



نشریه ی پژوهش های سوسیالیستی

شماره هفتم، زمستان ۱۳۸۷، فوریه ۲۰۰۹

پیشگفتار

«پیش درآمدی بر اقتصاد سیاسی ایران در دوره سازندگی» نویسنده: احمد سیف

«سرمایه مالی جهانی، بحران کنونی و چالش های دلار» نویسنده: دیوید مک نلی، برگردان: ایوب رحمانی، ویراستار: علی اشرافی

«استعمار» (بخش سوم) نویسنده: علی حصوری

«انباشت بدوی» و پول جهانی: تزهایی درباره نئولیبرالیسم و امپریالیسم جدید، نویسنده: دیوید مک نلی، برگردان: احمد سیف

«سوسیالیسم بازار» مناظره بین سوسیالیست ها: دیوید شوایکارت، جیمز لاولر، هیلل تیکتین و برتل اولمان. برگردان: سرژ آراکلی

«پرسش های اکتبر» آیا انقلاب روسیه کودتا بوده؟ و آیا از ابتدا محکوم بوده است و زودرس؟ نویسنده: دانیل بن سعید، برگردان: تراب

حق شناس

«انقلاب ۱۹۱۸ آلمان» نویسنده: ویکتور سرژ، برگردان: رضا اسپیلی، ویراستار: وحید ولی زاده

مصاحبه «سامان نو» با جولیت میشل؛ طرح و تنظیم پرسش ها و برگردان: مینا شادمند

«نظریه فمینیستی» فمینیسم و مارکسیسم، نویسنده: جوزفین دنووان، برگردان و تلخیص: فرزانه راجی

«روی کردی مارکسیستی به مارکسیسم» نویسنده: لوسین گلدمن، برگردان: کاوه بویری

«سوسیالیسم و معضل حزب طبقه ی کارگر» (بخش چهارم) نویسنده: بهزاد کاظمی، ویراستار: حمید دارنوش

«نبرد طبقاتی، جنبش، حزب» مشکلاتی چند و راه حل های ممکن، (بخش دوم) نویسنده: کالین بارکر، برگردان: مهرداد روزبه، ویراستار:

منصور موسوی

«نکاتی درباره "مارکسیسم و وطن" و مارکسیسم و مذهب» نویسنده: هانری لوفور، برگردان: باقر مومنی

«لودویک فوئرباخ و سخنرانی های مربوط به ماهیت مذهب» برگردان: نیکی خوش آرزو

«نقشه یابی شناختی یا عنصر مقاومت در آثار فردریک جیمسن: پاسخی به جیسن برگر» نویسنده: تانر میرلیز، برگردان: وحید ولی زاده

«انسان کار، انسان کمون» نویسنده: بابک سلیمی زاده

«تاریخ صدساله ی جنبش های سوسیالیستی، کارگری و کمونیستی (۱۲۸۴ تا ۱۳۸۶) از انقلاب مشروطیت ۱۲۸۴ تا انقلاب ۱۳۵۷»

نویسنده یونس پارسابناب، ویراستار: ساسان دانش

«صداهای مختلف در تاریخ فکری مرکز مطالعات فرهنگی معاصر» (بخش دوم و پایانی) نویسنده: جوزف کارنیه، برگردان: وحید ولی زاده

نقد و معرفی چند کتاب

نقد و معرفی فیلم: «برای یک لحظه آزادی» نویسنده: ساسان دانش

«روزشمار انقلاب: از ۱۶ شهریور تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷» ضمیمه «سامان نو ۷»

همکاران این شماره

احمد آذری، سرژ آراکلی، علی اشرافی، کالین بارکر، کاوه بویری، یونس پارسا بناب، مهرداد جاوید، سیاوش بهزاد، پیمان جهان دوست، علی حصوری، تراب حق شناس، حمید دارنوش، ساسان دانش، بابک سلیمی زاده، فرزانه راجی، ایوب رحمانی، نهال رستمی، مهرداد روزبه، احمد سیف، مینا شادمند، بهزاد کاظمی، رضا مرادی اسپیلی، دیوید مک نلی، باقر مومنی، منصور موسوی، وحید ولی زاده و کورش ناظری.

آدرس تارنما: www.saamaan-no.org آدرس پُست الکترونیکی: saamaane@saamaan-no.org

آدرس پستی: Saamaan no, BM BOX 2699, London WC1N 3XX, U.K.





پیش‌گفتار

انتشار هفتمین شماره‌ی «سامان نو» هم‌زمان است با سی‌امین سالگرد انقلاب ایران. انقلابی که یکی از مهمترین رویدادهای قرن بیستم بود. انقلابی که با یکی از طولانی‌ترین اعتصاب‌های عمومی طبقه‌ی کارگر و مردم زحمتکش در تاریخ معاصر جهان رقم خورد. انقلابی که میلیون‌ها نفر را روزانه به مصاف یکی از مجهزترین ارتش‌های یک نظام خودکامه کشاند. انقلابی که سبب‌ساز شکوفایی شوراهای کارگری، کمیته‌های کارخانه و روستا، انجمن‌های محله و سازمان‌های مستقل ستمدیدگان و استثمارشدگان شد. انقلابی که کنترل کارگری بر تولید و توزیع را تمرین و تجربه کرد. در فرایند باشکوه روزانه‌ی جنبش انقلابی میلیون‌ها نفر در خیابان‌ها رژه رفتند و به ستیز با واپس‌گرایان سامان‌یافته پیرامون سلطنت شتافتند. انقلابی که تمام نیروهای واپس‌گرا و خودکامه‌ی داخلی و استعمارگر خارجی را وادار به ایجاد جبهه‌ی متحدی برای سرکوب آن ساخت. آری، انقلابی که نزدیک به دو سال پیش از فروپاشی نظام استبدادی پادشاهی شعله‌ور شد و تا قیام بهمن ماه ۵۷ زبانه کشید و تا دو سال و نیم پس از روی کار آمدن ضدانقلاب «فقه‌های حفظ نظام سرمایه‌داری» و آغاز سرکوب‌های تابستان ۶۰ خاموش نشد.

در فضای رادیکال ناشی از آغاز اعتصاب عمومی و راه‌پیمایی‌های میلیونی، نبود یک سازمان هدایت‌گر مجهز به برنامه‌های سوسیالیستی و با یک راه‌کار و راهبرد روشن و انقلابی سرنوشت‌ساز گردیده بود. در این فضای خالی سیاسی بود که به آسانی رهبری جنبش انقلابی به دست روحانیت افتاد؛ سرانجام جبهه‌ی مشترک ضدانقلاب این جنبش عظیم را با شقاوت و بی‌رحمی کم‌نظیری به خاک و خون کشاند و منبر روحانیت جایگزین تخت سلطنت شد؛ لاله «بهار آزادی» نشکفته با نعلین «تابستان خفقان» لگدمال گشت؛ مردمی که علیه یکی از مجهزترین ارتش‌های جهان صدها آواز رهایی سروده بودند دیگر حتا نمی‌توانستند در پستوی خانه‌ی خود به نوای یک آهنگ گوش فرا دهند. تمام دستاوردهای جنبش انقلابی مردم ایران در مدت کوتاهی به دست رژیم جدید نابود شد. جنبشی با آن شکوه و شکستی چنین ژرف؟!!

چگونگی آغاز خیزش، و فراز و فرود جنبش کارگری و چرایی ناکامی انقلاب مردمی و ناکارآمدی نیروهای سوسیالیست و چپ هنوز با نگرشی انتقادی - پژوهشی مورد ارزیابی گسترده و همه‌جانبه قرار نگرفته است. شگفتا با وجود این که بیش از سی سال از آغاز انقلاب ضدسلطنتی می‌گذرد اما، هنوز یک پژوهش تاریخی، جامع و مستند از رویدادی به این بزرگی در دست نیست! می‌دانیم که طی سده‌ی گذشته ده‌ها کتاب و صدها نوشتار درباره‌ی انقلاب مشروطه به چاپ رسیده است اما هنوز یک پژوهش جامع که از منظر سوسیالیسم انقلابی به نگارش درآمده باشد از این خیزش توده‌ای تاریخی سراغ نداریم! پرسیدنی است که چرا؟ «سامان نو» پاسخ چرایی و چگونگی این روی‌داد مهم تاریخی را به بحث همگانی می‌گذارد.

«سامان نو» به مناسبت سالگشت انقلاب، روزشمار رویدادهای سی سال پیش، از کشتار «جمعه سیاه» در ۱۷ شهریور تا وقایع یک روز پس از قیام ۲۱ بهمن‌ماه ۱۳۵۷ را از روی سرتیترهای روزنامه «اطلاعات» انتخاب کرده و به همراه روزشماری از اعتصاب دوم کارگران پالایشگاه آبادان (آذر و دی ماه ۱۳۵۷) به صورت ضمیمه‌ی نشریه‌ی شماره ۷ منتشر می‌کند. باید اذعان داشت که گزارش‌های روزنامه «اطلاعات» بیانگر تمام رویدادهای گزارش‌شده در روزنامه‌های کثیرالانتشار و نشریه‌های نیروهای سیاسی آن دوران نیست. به ویژه این که این روزنامه از تاریخ ۱۴ آبان تا ۱۶ دی ماه ۱۳۵۷ به خاطر اعتصاب‌ها و اعتراض‌های کارکنان و نویسندگان مطبوعات منتشر نشد. در فاصله‌ی این دو ماه آنقدر رویدادهای مهم رخ داد که به درستی نمی‌توان یک تصویر واقعی از رویدادهای روزمره‌ی دوران انقلابی به دست آورد. اما، با وجود این کمبود، این گزارش‌ها بیانگر فرازی کلی از یک دوره، و نمودی مهم از سیر فرایند به یادماندنی تحول انقلابی و ورود صفوف میلیونی مردم ایران به مبارزه علیه رژیم پادشاهی تا پیش از قیام ۲۱ بهمن‌ماه هستند؛ دورانی که با آغاز اعتصاب عمومی و فرارویی راه‌پیمایی‌های عظیم مصادف شد و به سرعت سبب ساز رادیکالیزه شدن توده‌های مردم و درماندگی رژیم پادشاهی گردید.

سال ۲۰۰۸ میلادی هم‌زمان با نودمین سالگرد آغاز یک دوره‌ی انقلابی در آلمان که از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۳ ادامه داشت نیز بود. درس‌های این جنبش انقلابی عظیم برای جنبش سوسیالیستی فوق‌العاده با اهمیت هستند. ولی متأسفانه این تجربه نیز به علل گوناگون برای بسیاری از مبارزان کمونیست و پژوهش‌گران چپ ایران ناشناخته باقی مانده است. از این روی، نوشتاری درباره‌ی این انقلاب برگزیده و به فارسی برگردانده شده است. امیدواریم که در آینده نزدیک پژوهش‌های همه‌جانبه‌تری درباره‌ی انقلاب آلمان انجام و این دوره‌ی مهم تاریخ اروپا و جهان را مورد ارزیابی خوانندگان «سامان نو» قرار گیرد.



در پیشگفتار «سامان نو» شماره ۶ اشاره شد که در شماره‌های آینده‌ی این نشریه بیشتر به پی‌آمدهای سیاست‌های نتولیبرالی و خصوصی‌سازی خواهیم پرداخت. بی‌شک، خیزش شورانگیز جوانان، کارگران و مردم یونان بازتابی است از بحران ژرف جهان سرمایه‌داری؛ تحلیل‌گران نظم موجود بیم از آن دارند که اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها در یونان به سه کشور همسایه یعنی ایتالیا، اسپانیا، فرانسه و سپس دیگر نقاط اروپا و جهان دامن گسترده‌تری، در طی فقط چند ماه ژرفای ابعاد این بحران جهانی آن‌چنان آشکار شده است که در تصور هیچ کارگزار و کارشناس "واقع‌بین" حامی نظام سرمایه‌داری نیز نمی‌گنجد. تاکنون تنها این کارگران و زحمتکشان بودند که به خاطر بحران‌های ادواری و دائمی نظام جهانی سرمایه‌داری و بیکاری ناشی از «گلوبالیزاسیون» از زندگی دست می‌شستند و خودکشی می‌کردند؛ اما هم‌اکنون شاهد آن هستیم که حتی کلان سرمایه‌داران و میلیاردرهایی که به ورشکستگی کشانده شده‌اند نیز به زندگی خود پایان می‌دهند: آدولف مرکل که «به خاطر بحران مالی کنونی توان هیچ کاری را نداشت» و ورشکسته شده بود به زندگی خود پایان داد؛ وی از نظر میزان ثروت پنجمین کلان ثروتمند آلمان به حساب می‌آمد. چنین است پهنای آشفتگی «نظم» برحمت «سرمایه» و «فجایع انسانی» که حتی به ساکنان قصرهای افسانه‌ای و صاحبان کشتی‌های تفریحی اقیانوس‌پیما و هواپیماهای شخصی و کسب و کار «کارآفرینان» دامن گسترده و رخنه کرده است.

بحران «سرمایه» نه تنها در نظام مالی، بخش مسکن، انرژی و مواد غذایی بروز کرده بلکه در همه‌ی بخش‌های اقتصادی نمایان شده است: سه شرکت غول‌آسا و "افتخار" صنایع خودروسازی آمریکا رو به ورشکستگی گذاشته‌اند و در خطر تعطیلی قرار دارند و میزان بیکاران آمریکا این بزرگترین اقتصاد جهان به بیش از ۱۱ میلیون رسیده و ماهانه ۵۰۰ هزار نفر به صفوف ارتش بیکاران آن کشور افزوده می‌شود. اما به روال همیشگی، تاوان ناکارآمدی و بحران‌های ساختاری نظام سرمایه‌داری را کارگران باید بپردازند؛ ایدئولوگ‌های گماشته‌ی «سرمایه» آمریکایی از یک سو بالا بودن دستمزدهای کارگران و کارکنان را سبب ساز بحران صنایع خودروسازی (و اقتصاد) آمریکا قلمداد می‌کنند و به غسل تعمید سرمایه‌داران و کارفرمایان می‌پردازند! و از سوی دیگر با صرف صدها میلیون دلار هزینه‌ی انتخاباتی، همان چهره‌های آشنای نتولیبرال، صهیونیست و نومحافظه‌کار را در زیر چتر تبلیغ انتخاباتی «تغییر» و با بزک چهره‌ی پوپولیستی «اوباما» دوباره به سر کار می‌آورند! اما با وجود تمام این عوام‌فریبی‌ها، کلاه‌برداری‌های سرمایه‌داران هنوز ادامه دارد: برنارد میداف، کلان سرمایه‌دار آمریکایی و یکی از مدیران سابق بورس در نیویورک بزرگترین کلاه‌برداری تاریخ بازار مالی را به مبلغ بیش از ۵۰ میلیارد دلار انجام داد!

اما در این سوی اقیانوس، حاکمان جدید روسیه نیز که با یاری افسران ک.گ.ب. سازمان مخوف امنیتی رژیم «سوسیالیسم واقعا ناموجود» پیشین، یک شبه میلیاردها دلار «سرمایه» به چنگ آورده‌اند، از بحران جهان سرمایه‌داری، و به تبع آن روسیه، سخت بیمناک‌اند. دولتمردان تازه به دوران رسیده‌ی روسی که پا به عرصه‌ی اقتصاد «بازار آزاد» گذاشته‌اند پاسخ حل بحران را از تجربه‌ی خفقان‌زا و خون‌بار تزار سرخ آموخته‌اند: از یک سو، «کمونیست‌های بی‌دین» چندی پیش، اگر لازم باشد، در مراسم ربانی کلیسای ارتودکس برای مردم‌فریبی حضور می‌یابند و طلب آموزش از «گناهان» خود می‌کنند و از سوی دیگر، سگ‌های هار نتونازیبست را به جان کارگران و زحمتکشان «تیره موی» غیرروس می‌اندازند. نتونازی‌ها خواهان اخراج تمام کارگران و شهروندان غیرروس از روسیه برای حل مشکل بیکاری و اقتصاد بحران‌زده‌ی روسیه هستند: در سال گذشته بیش از ۸۰ نفر کارگر و شهروند ارمنی تبار، تاجیک تبار، قرقیز تبار، آذری تبار و... در اماکن عمومی و خیابان‌های مسکو و دیگر شهرهای روسیه به دست نتونازی‌های مزدور «سرمایه» شناسایی شده و به طرز فجیعی جان باخته‌اند.

ولی بحران سرمایه‌داری تنها در مرزهای روسیه متوقف نشده است. مردم کشورهای رومانی، بلغارستان، لاتوی، لیتونی و استونی نیز بیشترین زیان را از روند حرکت بحران‌زای «سرمایه» دیده‌اند. طی چند روز گذشته هزاران نفر از کارگران و زحمتکشان «بلوک شرق» سابق و «اروپای متحد» کنونی برای مبارزه با بیکارسازی، افزایش مالیات‌ها، حذف خدمات اجتماعی و یورش به استانداردهای اولیه زندگی خود – که نسبت به اروپای غربی در سطح بسیار پایینی قرار دارد – به خیابان‌ها آمده و به چالش با نظم موجود برخاسته‌اند؛ اما پاسخ هیأت حاکمه‌ی این کشورها چه بوده است؟ سرکوب و خفقان دستگاه‌های انتظامی و امنیتی «اروپای شرقی» باردیگر به کار افتاده‌اند و صدها نفر از کارگران و زحمتکشان تظاهرکننده را مجروح و زندانی کرده‌اند. آری سیستم پیشین به اسم «سوسیالیسم» کارگران و زحمتکشان را سرکوب می‌کرد و نظام فعلی به عنوان «دموکراسی»؛ به قول یکی از تظاهرکنندگان: «دنیای آزاد» همان «دنیای بسته» است، فقط رنگ پرچم و یونیفورم عوض شده است.

داستان بحران نظام سرمایه‌داری به این زودی‌ها پایان نخواهد یافت؛ کسانی که هندوستان را به عنوان یکی از دو نمونه‌ی درخشان رشد پرشتاب اقتصاد جهان معرفی می‌کردند، هم‌اکنون مات و میبهوت صحبت از سرایت بحران «جهان سرمایه» و کاهش رشد اقتصادی آن کشور می‌کنند. این داستان در هندوستان پایان نمی‌گیرد و از مسیر "جاده باستانی ابریشم" به چین



می‌رود؛ تا دیروز از دولت چین برای پیروی از اقتصاد بازار آزاد ستایش می‌شد، اما امروزه می‌گویند که نباید به آمارها و میزان رشد بالای اقتصادی که توسط دولت چین منتشر می‌شود زیاد اطمینان کرد!

بدون تردید، ورشکستگی سیاست‌های نئولیبرال و بحران نظام سرمایه‌داری در عرصه‌ی جهانی سبب شده است که نظریه‌پردازان کارکنته‌ی سیاسی و کارشناسان ارشد اقتصادی حامی حرکت «سرمایه» به بازنگری نظریه‌ها و راه‌کارهای ناکارآمد پیشین بپردازند. اما دولت‌مردان سنگ‌سَر و «کارشناسان اقتصادی» ایران هنوز با لجاجت خاص خود به ادامه‌ی سیاست «خصوصی-سازی‌ها» که متبرک به فتوای ملکوتی «اصل ۴۴» نیز شده است پافشاری می‌کنند.

«سامان نو» برآن بود که بیشتر نوشتارهای هر شماره‌ی نشریه را به یک موضوع نظری در باره‌ی مباحث‌های سوسیالیستی اختصاص بدهد. از تجربه‌ای که پس از انتشار ۶ شماره به دست آمده است دریافته‌ایم که با وجود ضرورت و اهمیتی که این کار دارد ولی در شرایط کنونی هنوز گروه همکاران این نشریه دارای توانایی‌های لازم پژوهشی برای اجرای چنین پروژه‌ای نیستند. با این وجود، «سامان نو» تلاش خواهد کرد که هرازگاهی دست به انتشار یک ویژه‌نامه‌ی تالیفی پیرامون مسائل جنبش سوسیالیستی بزند.

آگاه شدیم که اغلب مطلب‌های نشریه «سامان نو» در برخی وبلاگ‌ها و تارنماهای اینترنتی فارسی زبان دوباره به چاپ می‌رسند و حتا به زبان‌های دیگر (ترکی و کردی) ترجمه و منتشر می‌گردد. این نکته باعث خوشنودی دست‌اندرکاران و همکاران نشریه شده است. اما در مواردی دیده شده است که چند تارنما و وبلاگ، بدون ذکر منبع اصلی دست به تجدید چاپ مطلب‌های مندرج در «سامان نو» می‌زنند و حتا به تذکرهای توضیحی ما توجه نمی‌کنند. باید دوباره تاکید کنیم که سیاست کلی این نشریه مبتنی براین بوده است که «نقل و تکثیر مقاله‌های "سامان نو" با ذکر منبع ایرادی ندارد». بدین سان توجه این دسته از «همکاران» را به این مسأله‌ی مهم جلب می‌کنیم و امیدواریم که در آینده به این نکته توجه کافی داشته باشند.

در هنگامی که نشریه مراحل پایانی ویرایش نوشتارها و صفحه‌آرایی را می‌گذرانند باردیگر یورش هیأت حاکمه‌ی اسرائیل به مردم بی‌دفاع و محبوس فلسطین در نوار «غزه» از سر گرفته شد. «مسأله‌ی فلسطین» برای چندمین بار ماهیت واقعی حرکت «سرمایه» در عرصه‌ی جهانی را افشا کرد. بی‌شک صهیونیسم بین‌المللی و هیأت حاکمه‌ی اسرائیل بدون پشتیبانی مالی، نظامی و سیاسی جهان سرمایه‌داری قادر به تکرار و تداوم چنین جنایاتی علیه مردم فلسطین نیستند. وارونه جلوه‌گری گزارش‌ها به دست رسانه‌های خبری، مسخرگی نمایش‌های «سازمان ملل» و بیهودگی قطعنامه‌های «شورای امنیت»، سکوت و خیانت آشکار رهبران «جهان عرب»، ژست‌های بشردوستانه و «حقوق بشر» متعفن لیبرالیسم و «دموکراسی پارلمانی»، سخنرانی‌های نمایشی و میان‌تهی بنیادگرایان مذهبی و... همگی حکایت از ایجاد جبهه‌ی واحدی از ارتجاع در عرصه‌ی بین‌المللی علیه کارگران و زحمتکشان فلسطین، عرب، یهود و مردم منطقه‌ی خاورمیانه دارد. بی‌شک حضور اسرائیل سبب گسترش نیروهای ارتجاعی و نفوذ بنیادگرایی مذهبی در منطقه‌ی خاورمیانه شده است. این دو از وجود همدیگر تغذیه می‌کنند، و به ادامه‌ی حیات دیگری نیازمنداند و... در لابلای انبوه گزارش‌های مربوط به وحشی‌گری‌های ارتش اسرائیل، دولتمردان ایران با دستپاچگی دست به ویران‌سازی «گلزار خاوران» زدند. سردمداران حکومتی که تمام گزارش‌های جنایت‌های رژیم صهیونیستی اسرائیل را پوشش خبری می‌دهند، هنگامی که نگاه‌ها رو به سوی فلسطین جلب شده بود، با سراسیمگی تمام توان خود را به کار بستند تا خبر ویران‌سازی «خاوران» به جایی درز نکند تا آثار به جامانده‌ی یکی از مخوف‌ترین جنایت‌های خود را نابود سازند. اما حافظه‌ی تاریخی و وجدان انسانی، همانگونه که جنایت‌های نازیسم را فراموش نمی‌کند، به یقین جنایت‌های رژیم نژادپرست «اسرائیل» و «جمهوری اسلامی» را نیز فراموش نخواهد کرد.

بهر روی، «سامان نو» کوشش خواهد داشت تا در آینده مطلب‌های پژوهشی پیرامون صهیونیسم بین‌المللی، «مسأله‌ی یهود»، «مسأله‌ی فلسطین»، استعمار جهانی و خاورمیانه، ماهیت روحانیت شیعه و رشد بنیادگرایی مذهبی تهیه کرده و در اختیار خوانندگان بگذارد.

در پایان باید اشاره کرد که خوشبختانه با انتشار هر شماره تعداد جدیدی از پژوهش‌گر، مترجم و کارشناس سوسیالیست به گروه همکاران «سامان نو» افزوده می‌شوند. در همین شماره چند کار، حاصل حضور با ارزش آنان است.

هیئت تحریریه موقت «سامان نو»

دی ماه ۱۳۸۷ - ژانویه ۲۰۰۹



پیش در آمدی بر اقتصاد سیاسی ایران

در دوره «سازندگی»

بخش اول

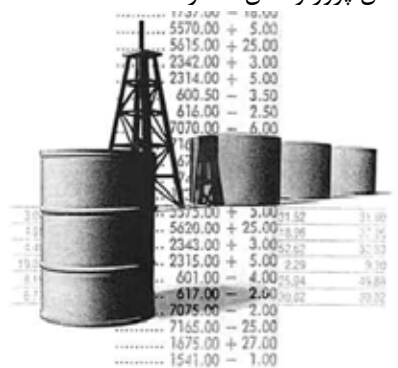
احمد سیف

به جای مقدمه:

اگرچه به سی سالگی انقلاب بهمن نزدیک می‌شویم ولی هنوز از تحولات اقتصادی ایران در این سی سال بررسی همه جانبه‌ای نداریم. از ظواهر امر می‌دانیم که سیاست اقتصادی حاکم بر ایران دستخوش تغییرات زیادی شده است از شرایطی که قرار بود برق و آب در آن مجانی باشد به جایی رسیده‌ایم که امروزه هدف اساسی سیاست-پردازان اقتصادی خصوصی‌سازی گسترده و کوشش برای گسترش تولید کالائی به همه عرصه‌های زندگی است. عبرت‌آموز این که در شرایطی سیاست‌پردازان ایران به این الگو دل بسته‌اند که کشتی نظام‌های بسی پیچیده‌تر و به ظاهر کارآمدتر همین الگوی اقتصادی، بدجوری به گل نشسته است. نمی‌دانم خنده‌دار است یا گریه‌آور که در شرایطی که در آمریکا و در انگلیس سیاست‌پردازان در عمل به شکل و شیوه‌ای از «دولتی کردن» اقتصاد رو کرده‌اند، سیاست‌پردازان در ایران برای حذف دولت از زندگی می‌کوشند. با همه کوشش‌هایی که می‌شود، کندی اجرای این سیاست‌ها نه ضرورتاً نشانه بی‌قابلیتی که به گمان من، نشانه درگیری مشخص طبقاتی در ایران است که به جای خویش باید بررسی شود. اگر به ساده‌کردن تاریخ اقتصادی ایران در این سی سال مجاز باشم، باید بگویم، که حداقل اکنون می‌دانیم که در پی‌آمد انقلاب بهمن، نیروئی در ایران برسر کار آمد که در بهترین حالت هیچ برنامه مشخصی برای اداره اقتصاد نداشت.

کار از آنجا بسیار خراب‌تر شد که ساختار اقتصادی ایران در سالهای پیش از انقلاب اسلامی، با همه‌ی داستان‌هایی که در باره‌اش گفته می‌شود ساختاری بود به شدت

شکننده، غیرمولد، مصرف‌زده. در نتیجه‌ی مجموعه‌ای از عوامل تاریخی-فرهنگی، ساختاری بود تولیدگریز و مبلغ و مشوق دلالی و دلال مسلکی و به مقدار زیادی انگل پرور و انگل سالار.



آنچه که امروز در ایران داریم، با همه ادعاها و تظاهرها، نه فقط تعمیق و پیچیده‌تر شدن همین ساختار، که کوشش برای اجرای سیاست‌های صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در ایران است که دیگر دارد ۲۰ ساله می‌شود. به سخن دیگر، اجرای این سیاست در ایران در دوره ریاست جمهوری آقای رفسنجانی آغاز شد و در دوره آقای خاتمی هم ادامه یافت. جالب این که اغلب انتقادهائی که از سوی اقتصاددانان به اصطلاح غیردولتی هم به عملکرد دولت می‌شود دقیقاً از همین زاویه است. یعنی ایراد بخش عمده‌ای از این اقتصاددانان گرامی ما به حاکمیت - حتی در میان شماری از اقتصاددانان منتقد برون مرزی - نه سیاست کلی اقتصادی حکومت - در راستای حذف دولت از زندگی اقتصادی و واگذاری گسترده فعالیت‌ها و منابع به بخش خصوصی - بلکه به خاطر کندی واگذاری‌ها و یا کنار نکشیدن کامل دولت از زندگی اقتصادی است. البته در این ۲۰ سال، و در این کوشش برای «تعدیل»

ساختار اقتصاد ایران، شماری به آب و نان فراوانی رسیدند، ولی اقتصاد ایران «تعدیل» نشد، بلکه بیشتر نفتی شد. و رانت‌خواری در آن به صورت یک فضیلت درآمد. حرف مرا باور نکنید. به اقتصاد ایران بنگرید. آنچه امروزه شاهدیم - به ویژه در حمله‌های مستقیم و غیرمستقیم آقای احمدی نژاد و هوادارانش به آقای رفسنجانی و خاتمی و مقابله به مثل آقای رفسنجانی و خاتمی و دیگر مدافعان ایشان در نقد عملکرد آقای احمدی نژاد، به واقع دعوا بر سر تقسیم این رانت‌هاست. یکی از دلایل عدم شفافیت این اتهام‌ها که از جانب این گروه‌ها به سوی یک دیگر پرتاب می‌شود، از جمله به این خاطر است که حداقل این دعوایم دعواهای مردم ایران با حاکمیت نیست و به همین خاطر است که اطلاعات شفاف در اختیار مردم قرار نمی‌گیرد. آقای احمدی نژاد تقریباً بطور دائمی در هر سخن‌رانی از مافیا سخن می‌گوید ولی تاکنون روشن و سرراست حرف نزده است. از آن طرف هم شماری از منتقدان آقای رئیس‌جمهور، با ایما و اشاره اتهاماتی را وارد می‌کنند بدون این که بطور مشخص سخن گفته و بر وجوه اختلاف سیاست‌های اقتصادی خویش با آنچه که دولت انجام می‌دهد انگشت بگذارند. در بهترین حالت، به شیوه اجرای همان سیاست‌ها انتقاد دارند.

در آن چه که منبعده می‌آید، کوشیده‌ام از تحولات اقتصادی ایران در دوره آقای رفسنجانی و تا حدودی در دوره آقای خاتمی اطلاعاتی به دست بدهم. باید بگویم و بگذرم که این بررسی‌ها نه پاسخگوی پرسش‌ها که در واقع، مقدمه‌ای است برای اندیشیدن درباره این پرسش‌ها و برای پژوهش اساسی‌تری که باید برای درک



بهبتر این تحولات انجام بگیرد.

برده اول:

مشکلات و مصائب اقتصادی جامعه یک شبه پیدا نمی‌شوند. بخشی از این مشکلات ریشه در تاریخ جامعه دارند و شماری دیگر نیز احتمالاً ریشه در جغرافیا و شماری دیگر نیز از فرهنگ و سنت و عرف و عادت جامعه متأثر می‌شوند و به همین دلیل نیز هست که مشکلات اقتصادی راه حال ساده و دست به نقد ندارند. حوصله می‌طلبند و یافتن راه حل معقول و منطقی به کار و باز هم کار بیشتر نیازمند است. ذهنیتی رها از جزمیت لازم دارد تا با در نظر گرفتن همه جوانب راه حل مناسب انتخاب شود. و این البته همیشه درست است که در مسایلی که با زندگی میلیون‌ها انسان دیگر سروکار دارد مسئولیت-پذیری تام و تمام نیز لازم است تا سیاستی و یا راه حلی با حداقل پی‌آمدهای نامطلوب برای مردم در پیش گرفته شود. در ایران چه در گذشته و چه در سی سال گذشته آیا این چنین کرده بودیم؟

پاسخ دست به نقد به این پرسش این است که اگر این چنین کرده بودیم اقتصاد و جامعه ما با این همه مشکلات متعدد روبرو نبود. اما بلافاصله باید به این پرسش جواب داد که چرا این چنین نکرده‌ایم؟ پیش از پاسخگویی به این پرسش، باید بگویم و بگذرم که این که ساختار اقتصادی ایران چه باید باشد، یا این که من دلم می‌خواهد این ساختار به چه صورتی دگرگون شود، در این جا مد نظر من نیست. اگرچه همه این‌ها پرسش‌هایی به واقع مهم‌اند. ولی هدفم در این نوشتار، چیز دیگری است. پس برگردم به پرسشی که پیش کشیده بودم که چرا این چنین نکرده‌ایم؟ به عنوان پاسخی احتمالی به این پرسش می‌توانیم هم چنان یقه «استعمار پیر انگلستان» را بگیریم و یا این که به «امپریالیسم امریکا»

بدو بیراه بگوئیم. البته همسایه شمالی ما هم اگرچه دیگر در آن وضعیت گذشته نیست ولی یقه آنها را هم می‌شود گرفت! ولی آیا به راستی تنها این قدرت‌ها مقصر بوده‌اند و خودمان در ایجاد این مجموعه دلگیر گناهی نداشته‌ایم؟

بدون این که بخواهم از مقوله‌های تاریخی حرف بزنم و یا به تحلیل مفصل سیاست‌ها بپردازم در این نوشتار می‌خواهم بطور مشخص از مسئولیت‌گریزی در عرصه سیاست‌پردازی اقتصادی سخن بگویم. به اعتقاد من البته، این مشکل مسئولیت-گریزی در همه حوزه‌های زندگی ما حضوری چشمگیر دارد و مادام که به این حضور پایان ندهیم بعید می‌بینم در حل مسایل و مشکلاتی که در این حوزه‌ها داریم موفق شویم. برای این که حرف و حدیث من در یک چارچوب منطقی قرار بگیرد لازم است نمونه بدهم و این نمونه‌ها را از حوزه اقتصاد به دست خواهیم داد.

همین جا بگویم که قصدم نشان دادن این نکته است که اگر نخواهم بیشتر به عقب برگردم حداقل از ۱۳۶۸ - یعنی از زمان آغاز سیاست تعدیل ساختاری صندوق بین-المللی پول در ایران - به این سو با مسئولیت-گریزی در عرصه اقتصاد سیاست‌پردازی کردیم. نه فرایند تدوین سیاست‌های اقتصادی ساختاری معقول و منطقی داشت و نه چگونگی پیاده کردن آن سیاست‌ها. زیر و بم قضایا را آن طور که باید و شاید واریسی نکردیم و از آن مهم‌تر، در بسیاری از موارد از الگوها و دیدگاه‌های درس‌نامه‌ای فراتر نرفتیم. واقعیت اما این است که این الگوها به آن صورتی که در درس‌نامه‌ها ارائه می‌شوند برای پیاده‌شدن در هیچ جامعه‌ای مطلوب نیستند. می‌بایست آن الگوها را با بررسی و پژوهش «بومی» و «ایرانی» می‌کردیم که نکردیم. در این ۲۰ سال که گذشت برای این سهل‌انگاری در عرصه اندیشه و اندیشه‌ورزیدن بهای کلانی نیز پرداختیم که پرداختن آن بهای سنگین هنوز ادامه دارد.

چرا این چنین است؟

این پرسش با وجود ظاهر سهل، پاسخ

سراسر است و آسانی ندارد. از زوایای گوناگون می‌توان در راستای پاسخگویی به این پرسش کوشید. من در این جا همانگونه که در بالا گفتم می‌خواهم به اختصار از زوایه مسئولیت‌گریزی به بررسی این چگونگی بپردازم. متأسفانه نمونه‌های فراوانی

در دست است. ولی من به ذکر دو نمونه بسنده می‌کنم. پیش از آن ولی بگویم و بگذرم که واقعیت این است که در ایران امروز خیلی‌ها در کنار هزار و یک تخصص دیگر، اقتصاددان هم شده‌اند و روزی نیست که راه حل جدیدی برای تخفیف مشکلات ارائه ندهند. چنین وضعی فی‌نفسه اشکال ندارد ولی جماعتی که دستشان به جایی بند است با سخن‌رانی‌های آتشی‌نی که در این مسند و یا در آن دانشگاه می‌کنند و یا در لابه‌لای مقاله‌ای که در این یا آن نشریه می‌نویسند مشکلی را که حل نمی‌کنند هیچ، به اغتشاش تفکر دامن می‌زنند. و این اغتشاش آفرینی به راستی یکی از عوامل اساسی بسیاری از مصائب ماست. همین جا بگویم در بسیاری از حوزه‌های دیگر، همگان مقوله تخصص و کارشناسی را می‌پذیرند ولی به اقتصاد که می‌رسیم داستان به صورت دیگری در می‌آید. همگان متقاعد می‌شوند که از زیر و بم اقتصاد باخبرند و دلیلش هم احتمالاً این است که برخلاف بسیاری از حوزه‌ها، اقتصاد «زبان ویژه» خود را ندارد در این حوزه از کار و بیکاری، تولید و مصرف، قیمت و مسایل مشابه سخن می‌رود و این-ها البته موضوعاتی است که همگان در زندگی روزمره خویش با آنها در تماس و ارتباط هستند. ولی بلافاصله باید بگویم که مسئله از این کمی جدی‌تر است. یعنی گاه مشاهده می‌کنیم که اقتصادخوانده‌های ما نیز به مسئولیت عمل نمی‌کنند.

در همین دوره است که تغییرات قابل توجهی در شیوه اداره امور اقتصادی ایران پیش آمد. به عنوان نمونه، می‌توانم از شناور کردن نرخ ارز نام ببرم. البته در کنار آن، برنامه واگذاری‌ها هم هست که اگرچه مشکلات اقتصادی را حل نکرد و حتی تخفیف هم نداد، ولی برای اندک شمار

کسانی که به مراکز قدرت وابسته بودند، منشاء ثروت قابل توجهی شد. پیش از آن که به واگذاری‌ها بپردازم، درخصوص شناور کردن نرخ ارز از مسئولیت‌گریزی بگویم. یکی از کارشناسان گرانمایه ما که در ضمن استاد دانشگاه نیز هست از سوئی باشناور کردن نرخ ارز - یکی از مهم‌ترین سیاست‌های اجرا شده در دوره «سازندگی» - مخالف است چون به باور او «این مشابه این است که شما یک کاغذ را در فضائی قرار بدهید که مرتب در معرض وزش باد است و بخواهید آن را در یک محدوده مکانی ثابت نگه دارید» ولی از

سوی دیگر، وقتی در ایران، سیاست بانک مرکزی بر این قرار گرفت که نرخ ارز شناور شود باز به قول ایشان «هیچ دلیلی نمی‌بینم که نرخ ارز بالا برود». تا به همین جا، اگر همان استعاره «کاغذ» خودش را قبول داشته باشد، طبیعی است که این کاغذ سرگردان در باد، در مسیر باد

بالا و پائین خواهد رفت. اندکی که بیشتر می‌خوانیم، متوجه نکات دیگری هم می‌شویم، با این وجود، نتیجه تک‌نرخ کردن ارز «قطعا تومی خواهد بود. یعنی ما باید بعد از این انتظار افزایش قیمت‌ها را داشته باشیم». پرسش این است که قیمت‌ها چرا بالا خواهد رفت؟ یکی از دلایل البته این است که همان «کاغذ» سرگردان در باد، بالا برود و برای اقتصادی که از جان آدم تا شیرمرغ را از بقیه جهان وارد می‌کند، این بالا رفتن نرخ ارز - یا بی‌ارزش شدن پول ملی - به صورت تورم در بیاید. درحالی که اگر دلیلی برای بالا رفتن نرخ ارز وجود ندارد در آن صورت روشن نیست، به چه دلیل نتیجه تک‌نرخ کردن ارز «افزایش قیمت‌ها» خواهد بود؟

به علاوه اگر کارشناس گرانمایه ما با شناور کردن نرخ ارز موافق نیست و «عملکرد بازار» را در این راستا به درستی نادرست و نامطلوب ارزیابی می‌کند پس چگونه است که در پیوند با صنایع داخلی، آن هم در

اقتصادی چون ایران، همه تصمیمات را به عهده بازار آزاد می‌گذارد و می‌فرماید «بخشی از این صنایع ممکن است صناعی باشند که دلیلی ندارد ادامه کار بدهند و اگر نمی‌توانند با ارز شناور و ارز واقعی فعالیت سالمی داشته باشند بهتر است کنار بروند»^۱ پرسش اول: چه پیش آمده است که همان «کاغذ سرگردان در باد» بیانگر نرخ «ارز واقعی» شده است؟

پرسش دوم: فرض کنیم که دولتمردان براساس راهنمایی ایشان عمل کنند. کدام یک از صنایع ایران قادر به رقابت خواهد



بود؟ به علاوه گیرم که بخشی از این صنایع و یا به احتمال قوی‌تر، تقریبا تمامی‌شان «کنار بروند»، بعد چه خواهد شد و یا چه باید بشود؟

پرسش سوم: آیا اقتصادی چون ایران به صنعت نیاز دارد یا خیر؟ و اگر پاسخ به این پرسش مثبت باشد چگونه می‌تواند در این شرایطی که وجود دارد، صاحب صنعت بشود؟

پرسش چهارم، نمونه ایران به کنار، آیا در تمام طول و عرض تاریخ جغرافیا، می‌توان شاهدی پیدا کرد که کشوری با پیروی از سیاست‌های غیر حمایتی، صاحب صنعت شده باشد؟

این که سیاست‌های حمایتی بد اجرا می‌شوند و یا در جوامعی که حکومت‌های خودکامه دارند، آن حکومت‌ها فاقد دور اندیشی سیاسی و اقتصادی هستند، موجب نمی‌شود که مبلغ سیاست‌هایی باشیم که هرگز از محدوده کتاب‌های درسی فراتر رفته است.

سخن اصلی و اساسی بر سر این است که با کنار رفتن این صنایع، بر سر نیروی کار شاغل در این صنایع چه می‌آید و یا، چه باید بیاید؟ آنها چه می‌شوند؟ یعنی می‌خواهم این نکته را بگویم که حتی کارشناسان گرانمایه ما هم از وارسیدن پی‌آمدهای طبقاتی برنامه‌های اقتصادی که مورد قبولشان است، طفره می‌روند. اگرچنین تغییر ساختاری صورت بگیرد، بازسازی آن ساختار، به چه صورتی و به وسیله کدام نیرو باید انجام بگیرد؟ درفاصله انهدام این صنایعی که قادر به رقابت نبودند و پدیدار شدن ساختار بدیل چه می‌توان کرد و یا چه باید کرد؟

از همه این پرسش‌ها مهم‌تر، هدف همه بحث وجدلهائی که بر سر نظام‌های گوناگون اقتصادی می‌شود به واقع چیست؟

جز این است آیا که در تحلیل نهائی، محک و معیار سنجش و ارزیابی یک نظام اقتصادی، قابلیت و توانائی آن نظام در برآوردن نیازهای انسانی است؟ به این ترتیب به پرسش قبلی

باز می‌گردیم. با کنار رفتن این صنایع بر سر نیروی کار شاغل در این صنایع چه می‌آید؟ در جوامعی که نظامات گسترده رفاه اجتماعی دارند، پرداخت حق بیکاری یا حقوق مشابه، اندکی از هزینه انسانی این سیاست می‌کاهد ولی حتی در این شرایط نیز، سیاست‌هایی که سر از بیکاری نیروی کار در می‌آورد، نمی‌تواند مطلوب و کارآمد باشد، چون، هر آن چه که می‌توانست به وسیله نیروی کار بیکار شده تولید شود، برای همیشه از دست می‌رود. در جوامعی که این نظام را ندارند، پی‌آمد اجرای این سیاست‌های کتابی، اگر گسترش باز هم بیشتر فقر و فحشاء و گرسنگی نیست، پس چیست؟ دردمندان باید گفت که آن گونه که از قرائن بر می‌آید، در ایران دقیقا به همین گونه شده است.

اجازه بدهید همین نکته را با بررسی مختصات اقتصادی ایران کمی دنبال کنیم. اگرچه این مصاحبه چندین سال پیش انجام شد ولی در ماه‌های اخیر نیز

شاهد بیان همین دیدگاه، به صورت‌های دیگر بوده‌ایم. باری.

براساس سرشماری سال ۱۳۷۰، از جمعیت ۵۹ میلیونی ایران تنها ۱۳ میلیون تن شاغل بودند که تازه از این تعداد بخش قابل توجهی صاحب «مشاغل کاذب» بودند یعنی «دخالتی در تغییر چهره‌ی کالا یا پدیدآوردن ارزش افزوده ندارند و شماره این‌ها هم چیزی نزدیک به ۶ میلیون نفر است»^۲. با این حساب، ۷ میلیون نفر بار تکفل ۵۹ میلیون نفر را به عهده دارند. به سخن دیگر، هر نفر بار مصرف ۸.۵ نفر را به دوش می‌کشد. در اقتصاد بالین مختصات، وقتی کسی به مسئولیت عمل می‌کند نباید مبلغ سیاست‌های باشد که این نسبت وابستگی، یعنی نسبت بخش غیر مولد به کل جمعیت را با راهنمایی‌های درس‌نامه‌ای تشدید کند! چون واقعیت این است که بیکار شده‌ها نه به آسانی کار دیگری می‌یابند و نه بدون برجا گذاشتن اثر «محو» می‌شوند. احتمال به واقع نزدیکتر این است که در بخش «خدمات» که در کشورهایی چون ایران به واقع یعنی بخش «دلالی» و «باج ستانی» جذب می‌شوند که عمده‌ترین عامل دورنی تورم‌آفرین در این نوع اقتصادهاست.

به دیگر دیدگاه‌های کارشناس گران‌مایه ما نمی‌پردازم و فقط به یک مورد دیگر اشاره می‌کنم و می‌گذرم.

خبرنگار نشریه معتقد است که دولت «سازندگی» در حمایت از «اقتدار آسیب‌پذیر»^۳ موفق نبوده و این رأی است که جملگی برآیند. ولی پاسخ استاد اقتصاد خوانده ما کمی تأمل برانگیز است. «چه کسی می‌گوید الان وضع کارمندان بهتر نشده است. در حال حاضر افزایش حقوق بخشی از کارمندان به میزانی بوده که تا ۱۰۰ درصد درآمد آنها را افزایش داده است. آیا فاصله قیمت‌ها تا ۱۰۰ درصد افزایش پیدا کرده؟ شاخص قیمت‌ها اصلاً چنین چیزی را نشان نمی‌دهد». خبرنگار نشریه می‌پرسد که «شاخص قیمت‌ها را شما نسبت به چه سالی در نظر می‌گیرید؟ و پاسخ این است «در حال حاضر» و بعد ادامه می‌دهد «من ظرف دولت نیستیم...

من واقعیت اقتصادی را در نظر می‌گیرم» و ظاهراً با توجه به همین واقعیت اقتصادی است که ادامه می‌دهند «این که بخواهیم قدرت خرید ۱۰ یا ۱۵ سال قبل را حفظ کنیم اصلاً مدنظر نبوده و در حال حاضر امکان‌پذیر هم نمی‌باشد و مسئله‌ای که باید مورد توجه باشد حداقل حفظ وضعیت موجود است»^۴. همین جا بگویم و بگذرم که به غیر از کارشناس اقتصادی ما، کمتر کسی ظاهراً در ایران این «واقعیت اقتصادی» را رویت کرده است. از نمایندگان مجلس، امامان جمعه هیچ‌کس را پیدا نمی‌کنید که همانند استاد اقتصاد ما مدعی بهتر شدن وضع زندگی کارمندان باشد. نه فقط این، بلکه نمایندگان مجلس حتی فراتر رفته و گفته‌اند که «اکثریت مردم ما زیر خط فقر زندگی می‌کنند»^۵.

نکته دیگر این‌که ای کاش آقای دکتر توضیح می‌دادند که چرا حتی قدرت خرید ۱۰ یا ۱۵ سال پیش مد نظر ایشان نیست؟ اگر یک نظام اقتصادی نتواند حداقل سطح زندگی ۱۵ سال پیش را برای شهروندان خویش حفظ کند، منفعت حفظ چنان نظامی در چیست؟

و اما بگذریم و توجه را به نظرات



پرده دوم:

آقای دکتر محمد جواد لاریجانی، در دوره‌ای که مد نظر من است علاوه بر وکالت مجلس و ریاست انستیتو فیزیک، رئیس مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی نیز بود. سال‌هاست که درباره مسایل ایران و جهان نظرات کارشناسانه ابراز می‌دارد. من در این نوشته به دیگر نوشته‌ها و گفته‌های ایشان نمی‌پردازم و تنها به بخشی از نظریات ایشان در باره اقتصاد ایران توجه خواهم کرد. این نکته از آن بابت مهم است که علاوه بر این مشاغل

رسمی، دکتر لاریجانی به مراکز قدرت در ایران نیز بسیار نزدیک است. باری در پاسخ به نقاط قوت و ضعف برنامه اول، دکتر لاریجانی براساس ۴ محور بحث می‌کند:

محور اول «حرکت به سوی بازار اقتصادی آزاد... برنامه اول می‌خواست افزایش تولید را با ایجاد میدان برای بخش خصوصی و با استفاده از پویایی بازار آزاد جلو ببرد».

محور دوم، «جذب سرمایه‌گذاری بخش خصوصی اعم از داخل و خارج و استفاده از آن بود»

محور سوم «خصوصی‌سازی» را شامل می‌شد.

محور چهارم «سازماندهی برنامه‌هایی بود که به نحوی باید آن محورهای اصلی حیات را برای مردم تضمین کند که به آن برنامه‌های تامین اجتماعی گفته می‌شود».

اگر ارزیابی این محورها بدور از ملاحظات سیاسی و براساس واقعیات جامعه ایران باشد این واقعیت تلخ و گزنده کتمان کردنی نیست که به غیر از «حرکت به سوی بازار اقتصادی آزاد» سیاست اقتصادی دولت در دیگر زمینه‌ها متأسفانه شکست خورده و موفق نبود. به جای «افزایش تولید» اقتصاد ایران با رکودی جدی روبروست و تورم و کمبود و بیکاری به راستی بی‌داد می‌کند. و اما ارزیابی ایشان از این محورها، اگرچه در زمینه تولید و حرکت به سوی یک ساختار بازار آزاد دولت «قدم‌های شجاعانه‌ای برداشته است» که «حقیقتاً چرخهای تولید به حرکت در آمد»

ولی با این وصف «من کاری به راندمان تولید ندارم» که البته علت کار نداشتن ایشان روشن نیست. آیا بهتر نمی‌بود که از «راندمان تولید» برای جا انداختن راحت‌تر نکاتی که مد نظر دارند، نمونه‌ای می‌دادند؟ ولی چرا ندادند؟ برای این که متأسفانه نمی‌توانند بدهند. دردمندانه باید گفت که تولید ناخالص داخلی ایران در ۱۳۷۰ تازه به سطح سال ۱۳۵۶ رسید یعنی سالی که ایران ۲۰ تا ۲۵ میلیون نفر کمتر جمعیت داشت. به سخن دیگر، افزایش جمعیت به این مقدار و تزریق میلیاردها دلار نفتی در

کنار این «قدمهای شجاعانه» اثری بر تولید ناخالص داخلی نداشت. برای این که نکته موردنظر من روشن شود توجه شما را به جدول شماره ۱ جلب می‌کنم. برای تدوین این جدول از آمارهای صندوق بین‌المللی پول بهره گرفته‌ام و برای دست‌یافتن به مقدار تولید ناخالص داخلی در سالهای ۱۳۶۸-۱۳۷۰ به قیمت ثابت سال ۱۳۶۴ ارقام رسمی را با توجه به نرخ تورم سالیانه که آن هم ارقام دولتی است، محاسبه کرده‌ام.

جدول شماره یک: تولید ناخالص داخلی

ایران به قیمت ثابت ۱۳۶۴

سال	تولید ناخالص ۱۳۶۴=۱۰۰	تولید ۱۳۶۴=۱۰۰	سرايه به هزارريال
۱۳۶۴	۱۶۵۵۶	۱۰۰	۳۴۶.۲
۱۳۶۵	۱۵۱۶۳	۹۲	۳۰۶.۷
۱۳۶۶	۱۴۹۹۴	۹۰	۲۹۳.۵
۱۳۶۷	۱۴۲۷۰	۸۶	۲۷۱.۷
۱۳۶۸	۱۲۳۷۵	۷۵	۲۶۲
۱۳۶۹	۱۱۱۱۰	۶۷	۲۲۲
۱۳۷۰	۱۱۱۱۰	۶۷	۱۹۲

به گوشه‌هائی از این داستان بازخواهم گشت و از منابع دولتی داده‌های آماری بیشتر ارایه خواهم داد ولی عجلتاً به مصاحبه پیش گفته بپردازم.

«مسئله تک نرخی شدن یک قدم خیلی مهم محسوب می‌شود» ولی در پیوند با «خصوصی سازی» دولت چندان موفق نبود و ناگفته روشن می‌شود که با عدم موفقیت برنامه‌های خصوصی سازی و با وجود آن «قدمهای شجاعانه» آن «میدان رقابتی» نیز تحقق نیافت. درباره محور دوم، ارزیابی‌شان برای من کمی ناروین است. میفرمایند که «نقطه ضعف عمده‌ی ما در برنامه مساله تامین اجتماعی در کل است». در جای دیگر ولی واضح‌تر سخن می‌گوید که برنامه‌های دولت سبب شده که «فشار را بیشتر بر روی طبقه‌ی ضعیف جامعه وارد کند».

تکثیر فرهنگ باج‌ستانی: همین جا بگویم که یکی از کمبودهای اساسی تحلیل آقای دکتر لاریجانی و بسیاری از کارشناسان گران‌مایه ما در ایران این است که در ذهنیت خویش از «خصوصی سازی» تصویری ساخته‌اند که قرار است حلال همه

مشکلات اقتصادی ایران باشد و چون چنین تصویری با واقعیت آن در تناقض قرار می‌گیرد این تناقض بسیاری از کارشناسان ما را به تناقض‌گوئی رهنمون شده است. اجازه بدهید توضیح بدهم.

«ما وقتی دینامیک بازار آزاد را می‌گذارید، اگر واحدهای تولیدکننده که باید با هم رقابت کنند خصوصی نباشند تنها استفاده-ای که خواهید برد این است که نرخ‌های کالاها و خدماتی را که تولید می‌کنند از طریق فروش در بازار آزاد تامین می‌کنید. اما همه منافع خصوصی سازی شامل رقابت، بالا رفتن کیفیت و پائین آمدن هزینه تولید را نخواهید داشت».

اشکال اصلی این شیوه نگرش در این است که لاریجانی به واقع نمی‌داند انگار که «همه منافع خصوصی سازی» اگر چنین منافع واقعی وجود داشته باشد، قرار است از طریق مکانیسم قیمت‌ها در «بازار آزاد» تحقق یابد. اگر نرخ «الاها و خدمات» در بازار آزاد تعیین می‌شود، این گونه که ادعا می‌شود، در آن صورت دیگر دلیلی ندارد که دیگر منافع به دست نیاید. مشکل ولی به گمان من در جای دیگری است. آقای لاریجانی و دیگر مدافعان علنی و شرمسار نفولبرالیسم در ایران، وامانده از حل مسایل و مشکلات اقتصادی ایران، از این سیاست‌ها انتظار معجزه دارند و البته که قرار نیست چنین معجزه‌های از این مجموعه سیاست‌ها، ظهور پیدا بکند. وقتی که ظهور پیدا نمی‌کند که قرار نیست بکند، به جای به پرسش گرفتن گوهر نگرشی که بکار گرفته‌اند، زمین و زمان را بهم می‌دوزند. اما قضیه به همین جا ختم نمی‌شود. او می‌گوید «اگر ۹۰ درصد یک اقتصاد توسط واحدهای دولتی کنترل شود مسلماً این اقتصاد نمی‌تواند از دینامیک بازار خوب رفتار کند». خوب نکنند، در این شرایط قرار نیست بکند. ولی «به همین دلیل مساله واردات خیلی جدی نبوده چرا که تولیدکننده‌های داخلی دولتی بودند». این دو مقوله بر خلاف ادعای لاریجانی هیچ ارتباط منطقی با یک دیگر ندارند. ولی از نظر ایشان، «ما به اسم حمایت از مصرف-

کنندگان مقدار زیادی کالا وارد کشور کردیم و چون بخش عمده تولید را دولت در دست داشته، واردات تاثیری بر روی آنها نداشته است». باید بگویم که همه ارتباطات ایجاد شده در این جا نیز مصنوعی‌اند.

جدی بودن یا نبودن واردات چه ربطی به تولید دولتی دارد؟ نکته این است که چه پیش درآمدی لازم است تا واردات تاثیری بر تولیدکنندگان داخلی (خصوصی یا دولتی) نداشته باشد؟ متأسفانه واقعیت تلخ اقتصادی این است که در همه این سالها (حتی در سالهای بسی دورتر) بین تولید و مصرف در اقتصاد ایران شکاف چشمگیری وجود داشت. بخشی از این شکاف با واردات پر شد و بخشی دیگر، خود را به صورت سقوط هراس انگیز سطح رفاه اکثریت شهروندان نمایان کرد. مسئله اصلی و اساسی این است که سرمایه‌سالاری «پسامدرن» و نفتی ایران چه در سالهای اخیر و چه در ۴۰-۵۰ سال گذشته به تولید توجه کافی مبذول نداشته است. گنده‌گوئی‌های معمول در باره اهمیت نفت و وابستگی هراس انگیز اقتصاد ایران به دلارهای نفتی حتی در میان مدافعان سرمایه‌داری در ایران موجب فراروئیدن فرهنگی شد که بیشتر متمایل به باج-ستانی -rent seeking- بود و هست تا «حداکثرسازی سود» و «بهینه‌سازی استفاده از منابع» که قرار است در یک اقتصاد سرمایه‌داری شق القمر بکند. و به همین خاطر نیز هست که نه سرمایه‌داران تولیدی بلکه «بازاریان» یعنی، به واقع توزیع‌کنندگان همان تولیدات در زندگی اقتصادی ایران این همه مهم و تاثیرگذار می‌شوند و مادام که این فرهنگ بر زندگی اقتصادی ما حاکمیت دارد، مقوله مالکیت خصوصی یا دولتی یک عامل فرعی و دست‌دومی باقی می‌ماند. ولی سیاست‌پردازان چپ و راست و میانه در ایران از پرداختن به این نکته مهم غفلت کرده و تمام توجه را بر اشکال حقوقی مالکیت در ایران متمرکز کرده‌اند. نتیجه این شده است که حالا که بخش‌های قابل توجهی از اقتصاد را به بخش خصوصی واگذار کرده‌اند یا خیال



اقتصاد جامعه‌ی ما در قرن بیست و یکم با مختصاتی اداره می‌شود که هر چه باشد، به این دوره و زمانه تعلق ندارد

حتی اگر این کارخانه‌ها با ظرفیت کامل هم کار نکنند، که کمتر اتفاق می‌افتد، شما ۵۸٪ کمبود دارید که یا خودش را به صورت صف نشان خواهد داد و افزایش قیمت و یا باید از جایی دیگر وارد بشود.

از سوی دیگر به گفته رئیس پیشین بانک مرکزی، بین سالهای ۱۳۶۸-۱۳۷۱ - یعنی در سه سال اول دوره سازندگی - بیش از ۸۶ میلیارد دلار به اقتصاد ایران تزریق شد که حدوداً ۵۵ میلیارد دلار درآمدهای نفتی و بقیه هم از محل اعتبارات و وام‌های خارجی بود. فعلاً به این نکته کار ندارم که ۳۱ میلیارد دلار وام‌ستانی چه مشکلاتی برای دولت ایران ایجاد کرد ولی واقعیت این است که بخش عظیمی از این سرمایه عظیم حیف و میل شد و این حیف و میل شدن‌ها هم چیزی نبود که از دید مسئولین حکومتی مخفی مانده باشد. به قول یکی از وزیران پیشین اقتصاد و دارائی «من الان مطمئن نیستم سرمایه‌گذاری‌هایی که داریم انجام می‌دهیم آیا به خاطر ایجاد درآمدی است که از تفاوت نرخ ارز وجود دارد و یا خود به خود ارزیابی مثبتی است که از این سرمایه‌گذاری‌ها حاصل می‌شود»^{۱۳}. اگر گفته وزیر پیشین را به فارسی معمولی بنویسم جریان این بود که بخشی از «کارآفرینان» بخش خصوصی که قرار بود «حلال» مشکلات اقتصادی ما باشند با نرخ‌های ترجیحی - ارزان - دلار و ارزهای دیگر گرفتند که واحدهای تولیدی راه بیندازند و یا واحدهای عهد دقیانوسی را به‌روز کنند، ولی دلار و ارزهای دیگر را در بازار سیاه نقد کرده و مابه‌التفاوت را به جیب زدند. البته همین جا بگویم که تنها بخش خصوصی نبود که به قول معروف «دستش کج بود». و پس بگذارید چند تا

آب و نان می‌رسند ولی رونق دلایی برای ما اقتصاد مولد به دنبال نخواهد داشت. فعلاً به این نکته نمی‌پردازم که به احتمال زیاد، واردات ما از این بیشتر و صادرات غیرنفتی نیز به احتمال زیاد از این کمتر است. و اما، یکی از دلایل به نظر من این است که در اقتصاد

ایران، به دلایلی که پیشتر گفته‌ام - یعنی به خاطر بی‌حق و حقوقی ما - آن گونه که باید سرمایه‌گذاری نمی‌شود. اجازه بدهید در این راستا توجه را به چند داده مهم آماری جلب کنم تا نکته مورد نظرم کمی روشن شود.

نسبت سرمایه‌گذاری به تولید ناخالص ملی که در ۱۳۶۷ معادل ۱۲.۱ درصد بود، قرار بود در سه سال اول برنامه ۱۲.۳، ۱۴.۸، و ۱۹.۸ درصد باشد. ولی در عمل، به طور متوسط ۱۰.۶ درصد شد.^۹

می‌خواهد اقتصاد ایران باشد یا اقتصاد هر کجای دیگر، وقتی در آن سرمایه‌گذاری انجام نگردد یا کم انجام بگیرد، شما با مشکلات و مصائب اقتصادی روبرو خواهید شد. از سوی دیگر، متوسط سن کارخانجات ایران ۱۸-۱۵ سال است و اغلب باید نوسازی شود که هزینه آن را معادل ۵۰-۲۵ میلیارد دلار برآورد می‌کنند. در ۵۵ درصد از صنایع ایران، سن ماشین‌آلات بالاتر از ۲۰ سال است.^{۱۰} در صنایع نساجی، عمر ماشین‌آلات ۴۵ سال است و در فاصله ۱۳۵۸-۱۳۶۷ یعنی در دهسال اول جمهوری اسلامی، اگر چه حدود ۶ میلیارد دلار صرف واردات مواد اولیه شد ولی سرمایه‌گذاری در ماشین‌آلات فقط ۵۰۰ میلیون دلار بود و این در حالی است که به گفته دبیر سندیکای صنایع نساجی پنبه‌ای «هم اکنون مشابه برخی از ماشین‌آلات موجود در کارخانه‌های ایران عیناً در موزه ماشین‌آلات لندن به نمایش گذاشته شده است»^{۱۱}. به این ترتیب، تعجبی ندارد که در حالی که مقدار تقاضا در داخل یک میلیارد متر برآورد می‌شود، کل ظرفیت تولیدی ایران فقط ۴۲۰ میلیون متر است.^{۱۲} یعنی

دارند این چنین بکنند، روزی نیست که از زیاده‌روی‌های «مافیای» اقتصادی شکوه نکنند (می‌خواهد مافیای سیمان باشد و یا مافیای فولاد و یا حتی مافیای بورس تهران، یا مافیای شکر).

به گمان من، پیش‌درآمد زمینه‌چینی برای رسیدن به یک سیاست اقتصادی مطلوب، شناخت و درک ریشه‌های مشکلات اقتصادی ماست. در موارد مکرر نوشته‌ام، که عمده‌ترین مشکلی که در این جا وجود دارد بی‌حق و حقوقی و بی‌اختیاری عمومی ما ایرانیان است. می‌خواهد در ایران باشد یا در هر جای دیگر، وقتی من ایرانی بی‌حق و حقوق و بی‌اختیار باشم، از جمع جماعتی بی‌حق و حقوق و بی‌اختیار، نه طبقه و نه حتی ملتی حق و حقوق‌دار شکل نمی‌گیرد. به عبارت دیگر، اقتصاد و جامعه ما در قرن بیست و یکم با مختصاتی اداره می‌شود که هر چه باشد، به این دوره و زمانه تعلق ندارد. از سوی دیگر، وقتی به این مشکل ریشه‌ای و اساسی پرداختیم، بعد می‌شود بر روی شکل و شیوه اداره مسایل اقتصادی به بحث و جدل نشست. همین جا، بگویم و بگذرم که مشخصه دیگر، اقتصاد ایران، پائین بودن توان تولیدی آن است. یعنی می‌خواهم این را بگویم که به هزار و یک دلیل، اقتصاد ایران، اقتصاد مولدی نیست و وقتی اقتصادی مولد نبود، هم گستردگی فقر در آن هست و هم تورم و هم هزار و یک درد بی‌درمان دیگر. نمونه بدهم. خبر داریم که در ۴ ماه اول ۱۳۸۷، در برابر ۱۸.۳۶ میلیارد دلار واردات، صادرات غیرنفتی ایران، بدون محاسبه میعانات گازی تنها ۶.۱۰ میلیارد دلار بوده است. اگر فرض کنیم که واردات و صادرات به همین صورت برای بقیه سال ادامه می‌یابد، یعنی این که بیش از ۳۷ میلیارد دلار از کالاها و خدماتی که در ایران مصرف می‌شود، در داخل کشور تولید نمی‌شود.^۸ یعنی فرایند تولید و فرایند ارزش‌آفرینی‌اش در جای دیگری اتفاق می‌افتد و این ارزش‌های ایجاد شده در سرزمین دیگر در ایران «نقد» می‌شود. البته که دلالت و وابستگی‌شان به

نمونه دیگر بدهم. اگر چه اطلاعات کامل ندارم ولی برای نمونه می‌دانیم که شرکت پتروشیمی با استفاده از ارز دولتی ده هزار تن میل‌گرد وارد کرد و پس از مدت‌ها انبارداری در بندرعباس، این میل‌گردها را در بازار آزاد (سیاه) به مبلغ ۴۰۰-۵۰۰ میلیون تومان فروخت. وزارت صنایع با تولیدکنندگان داخلی «اتصالات گازی» برای تولید ۱.۵ میلیون قطعه به توافق رسید و تولیدکنندگان داخلی نیز براساس استانداردهای لازم تولید کردند. بانک مرکزی به این تولیدکنندگان ارز دولتی نداد ولی مرکز تهیه و توزیع وزارت بازرگانی با استفاده از ارز دولتی، ده میلیون

حداقل در تمام طول قرن بیستم ساختار اقتصادی ایران ساختاری بود معیشتی با فرهنگ ریشه‌دار دلالی و واسطگی و گریزان از تولید و آلوده به مصرف و اسراف

قطعه وارد بازار کرد در حالی که کل مصرف سالیانه ایران فقط ۲ میلیون قطعه بود. شرکت مس سرچشمه ترجیح می‌دهد محصولات خود را صادر کند و به وزارت صنایع سنگین نفروشد. دلیل‌اش هم این است که شرکت مس سرچشمه برای واردات نیازهای خود ارز دولتی - به قول معروف دلار ۷ تومانی - می‌گیرد ولی درآمد ارزی خود را در بازار سیاه می‌فروشد. اختلاف این دو نیز «سوددهی» شرکت است که به واقع «سود» نیست، بلکه نام دیگرش رانت است و از آن گذشته، این دست معاملات بعید نیست که سوخت ارزی هم داشته باشد که در موارد مکرر داشت. در جایی که الان متاسفانه به یاد نمی‌آید خواندم که در این سالها، ۵۵ درصد صادرات غیرنفتی ایران، سوخت ارزی داشت. یعنی مجسم کنید که دولت به شما مثلاً ۱۰۰۰ دلار ۷

تومانی می‌دهد که شما با آن مواد اولیه وارد کنید ولی وقتی که تولید خود را صادر کردید، آن را به ۵۰۰ دلار می‌فروشید. نتیجه این اقتصاد «ملانصرالدینی» ایران به این صورت است که:

۱۰۰۰ ضربدر ۷ = ۷۰۰۰ تومان

۵۰۰ ضربدر ۱۶۰ = ۸۰۰۰۰ تومان^{۱۴}

این معامله «ملانصرالدینی» که در این سالها در ایران فراوان بود اگر چه با ۵۰ درصد زیان ارزی همراه بود ولی با ۷۰۰۰ تومان «هزینه»، برای شرکت مربوطه ۸۰۰۰۰ تومان «درآمد» و ۷۳۰۰۰ تومان «سود» ایجاد کرد!!! حالا بماند که ۵۰ درصد ارز از بین رفت.

در همین راستا این را نیز می‌دانیم که چند هزار پرونده در حال بررسی است که تجار بخش خصوصی ارز دولتی گرفتند و تقلب کردند. مقدارش را ۵ میلیارد دلار تخمین می‌زنند^{۱۵}.

بررسی جزئیات بیشتر را به وقت دیگری می‌گذارم

ولی در طول این ۴ سال، کل صادرات غیرنفتی ایران به زحمت به ۹ میلیارد دلار رسید. یعنی به ازای هر ۹ یا ۱۰ دلار ارزی که به این اقتصاد تزریق شد، اقتصاد ایران توانست فقط ۱ دلار درآمد ارزی ایجاد کند! این مشکل بیش از آن که مشکل شیوه مالکیت دولتی باشد نتیجه ناهمخوانی سیاست‌های اقتصادی و رابطه - سالاری و فساد حاکم بر مناسبات تجاری و اقتصادی ما و نتیجه فاجعه‌آمیز عمل کردن نهاد دولت در ایران است. این که صنایع پتروشیمی به وارد کردن میل‌گرد دست می‌زند و یا صنایع مس سرچشمه که یک تولیدکننده دولتی است به صنایع سنگین که آن هم دولتی است مواد اولیه و نیم‌ساخته نمی‌فروشد، چه ربطی به نحوه مالکیت دارد؟ به گمان من علت اصلی را باید در فساد مالی و فرهنگ اقتصادی دلال‌سالار، فقدان ضوابط قانونی

لازم و کافی، و در مواردی که قانون هست، قانون‌شکنی، وابستگی و عقب‌ماندگی بخش خصوصی و عدم امنیت اقتصادی و اجتماعی که ناشی از قانون‌شکنی است دانست.

با این گریز ناگزیر به مسایل دیگر برگردیم به مصاحبه آقای دکتر لاریجانی. به قول ایشان اشکال عمده برنامه اول این بود که «تئوری پایه برای حرکت» نداشت. می‌گویم و از عهده می‌آیمش بیرون که مشکل این نبود که برنامه اول «تئوری پایه» نداشت بلکه مشکل اساسی این بود که «تئوری بی‌پایه‌ای» را به کار گرفته بودند.

کمی مقدمه‌چینی و کندوکاو:

اگرچه بررسی کامل علل بیماری مزمن اقتصاد ایران حوصله و توان بیشتری می‌طلبد و تنها به سالهای بعد از ۱۳۵۷ محدود نمی‌شود^{۱۶} ولی واقعیت این است که در این سالها مسایل و مصائب اقتصادی ایران با سوءمدیریت و رابطه - سالاری و گسترش فساد بسیار تشدید شد. از وارسیدن این نکته بدیهی غافل مانده بودند که حداقل در تمام طول قرن بیستم ساختار اقتصادی ایران ساختاری بود معیشتی و بخورونمیر با فرهنگ ریشه‌دار دلالی و واسطگی و گریزان از تولید و آلوده به مصرف و اسراف، با تکیه بر هزینه منابع ملی و غیرقابل جایگزینی (نفت) و براساس قانون جنگل (غارت و چپاول زورمندان و صاحبان قدرت). نه برنامه‌ای بود - اگرچه سازمان عریض و طویل برنامه داشتیم - و نه سیاست باثبات و سنجیده‌ای، اگر چه سیاست‌پردازان به ثبات عقیده تظاهر می‌کردند. قیمت و میزان استخراج نفت که بالا می‌رفت اقتصاد نفتی ما «رونق» می‌گرفت و هر وقت که این گونه نبود، اقتصاد ما به دست‌انداز می‌افتاد.

بگویم و بگذرم که ساختار اقتصادی ایران در سالهای پیش از انقلاب اسلامی، با همه‌ی داستان‌هایی که درباره‌اش گفته می‌شود ساختاری بود به شدت شکننده، غیرمولد، مصرف‌زده. در نتیجه‌ی مجموعه-

ای از عوامل تاریخی-فرهنگی، ساختاری بود تولیدگریز و مبلغ و مشوق دلالی و دلال مسلکی و به مقدار زیادی انگل‌پرور و انگل‌سالار و تاسف این که حتی بعد از انقلاب بهمین نیز، تنها جنبه‌های منحط این اقتصاد-دلالی و رانت‌خواری گسترده-تشدید شد.

در این خصوص، به چند عامل می‌توان اشاره نمود.

- دیرآمدگی تاریخی در پیوند باپیدایش ساختار سرمایه‌داری.

- سرمایه‌داری وارداتی و ناهمخوان با نهادهای فرهنگی و قانون‌گزاری.

منظورم از سرمایه‌داری وارداتی هم این است که تحولاتی که در مناسبات تولیدی ایران پیش آمد، نه در نتیجه رشد و گسترش نیروهای تولیدی در اقتصاد ایران که در وجه عمده در پیوند با و در راستای برآوردن نیازهای سرمایه‌داری جهانی بود. برای نمونه، اگر از همان قرن نوزدهم آغاز بکنم، بافندگانی که در کاشان برای کمپانی زیگلر قالی می‌بافتند و یا مدتی بعد، کسانی که در حفاری‌های نفت در مسجدسلیمان کار می‌کردند، با بقیه‌ی اقتصاد ایران پیوندی اندامواره نداشتند.

- سرمایه‌داری نفتی: هر چه که گستردگی و دامنه ادعاهای مدافعان سلطنت باشد، ساختار اقتصادی ایران در همه‌ی آن سالها، نفت‌سالار بود. یعنی نه فقط بین ۹۰ تا ۹۵ درصد درآمدهای ارزی ایران از نفت به دست می‌آمد، و همین برای وابسته‌کردن زندگی به نفت کفایت می‌کرد، بلکه، دامنه‌ی فعالیت اقتصادی در دیگر بخش‌ها نیز به درآمدهای نفتی وابسته بود. از پارچه کفن مردگان تا برنج تایلندی و آمریکائی که با چلوکباب نوش جان می‌شد و حتی گوشتی که کباب می‌شد و یا به صورت دیزی و آبگوشت در می‌آمد، همه و همه با پول نفت تامین مالی می‌شد. در دیگر شاخه‌ها نیز همین وضعیت وجودداشت. کار به جایی رسیده بود که در طول یک سال آدو سه سالی قبل از روی کار آمدن حکومت اسلامی، دولت ایران نزدیک به یک میلیارد دلار

جریمه به کمپانی‌های کشتی‌رانی که کشتی‌های مملو از واردتشان در خلیج فارس سرگردان شده بودند و نه امکانات بندری کافی برای تخلیه وجود داشت و نه راه و راه‌آهن برای توزیع آنها، پرداخت. دلارهای نفتی بود که می‌رسید و به دست «سرمایه‌داران» دلال مسلک ایران به هدر می‌رفت. سیمان‌های وارداتی سنگ می‌شد و گوسفندهای وارداتی تلف می‌شدند و کار به جایی رسیده بود که حتی داد نمایندگان دست‌چین شده مجلس رستاخیزی نیز در همان سالها درآمدی بود. از سوی دیگر، مصیبت عقب‌ماندگی به صورت‌های دیگر در آمد. مملکتی که در همه‌ی زمینه‌ها کمبود داشت، در آخرین بودجه‌ای که آخرین نخست وزیر سلطنتی به مجلس رستاخیزی ارائه نمود، بودجه وزارت جنگ به تنهایی از بودجه تخصیص داده شده به وزارت‌خانه‌های آموزش و پرورش، فرهنگ و هنر، بهداشتی، کشاورزی و عمران، دانشگاه‌های ایران و سازمان تربیت بدنی بیشتر بود.^{۱۷}

وارسیدن علل فاعلی انقلاب بهمین هنوز آنطور که باید و شاید صورت نگرفته است، اگرچه تزه‌ها و تئوری‌های توهم‌آلود و توطئه‌زده کم نیست. برای مثال، سلطنت-طلب‌ها از توطئه همگان بر علیه سلطنت در ایران، داستان‌ها می‌گویند غیر از بی-عرضگی و فسادسالاری خودشان. بهر تقدیر، هرچه که اختلاف نظر بر سر این جزئیات باشد، ولی واقعیت تاریخی این است که در بهمن ۱۳۵۷، در پی آمد یکی از بزرگترین حرکت‌های توده‌ای قرن بیستم، حاکمیت شاه سرنگون شد. دیگر جنبه‌های تغییر و تحولات به جای خود، آنچه که در این نوشتار مورد نظر من است این که نظام سرمایه‌داری نفتی، در پوششی تازه ادامه یافت. نگرش دلال‌باوری و تولیدگریزی نه فقط دست نخورده ماند، که تشدید شد. و درست برعکس آن، تولید که تازه در قبل از بهمن ۱۳۵۷ هم تعریفی نداشت، نه فقط به خاطر فرایند انقلاب بلکه از جمله به خاطر سوءمدیریتی که اتفاق افتاد، متزلزل‌تر گشت. گذشته از

اغتشاشات اجتناب‌ناپذیر انقلاب، دلیل دیگرش نیز در وجه عمده این بود که آنچه که نام بی‌مسمای اقتصاد اسلامی بر خویش گرفته بود و شماری از «دانشمندان» ریز و درشت ما نیز در باره-اش قلم‌فرسائی کرده بودند، چیزی غیر از مجموعه‌ای از گفتارهای متناقض برای سامان‌دهی و سازمان‌دهی دلالی و دلال-مسلکی نبود. حرف مرا قبول نمی‌کنید؟ به کتاب‌هایی که هست، بنگرید. تا دلتان بخواهد در باره «کسب و کار» و انواع «معامله» و در بهترین حالت «احیای موات» و «اراضی مفتوحه» قلم‌فرسائی کرده‌اند. ولی هنوز که هنوز است نه وضعیت «بانک و بانکداری» و «بیمه» و «بازار سهام» در این اقتصاد به روشنی مشخص است و نه وضعیت مقوله‌هایی که از مقوله‌ی «تصرف زمین» فراتر برود. از سوئی راه را برای هر نوع «زالوصفتی» باز کردند و باز می‌کنند، و بعد، بر منابر و کرسی‌های مجلس بر علیه «زالوصفت‌ها و زراندوزان» شعار دادند و می‌دهند و حتی در مقطعی، نماینده کرمانشاه در مجلس حتی خواستار «قطع دست زالوصفتان و تروریست‌های اقتصادی و مجازات» آنها شد.^{۱۸} این نطق‌های آتشین اگرچه برای مردم نان نشد ولی از جمله ریسک سیاسی را در این جامعه افزایش داد و یکی از معضلات تاریخی اقتصاد ایران، یعنی فرار سرمایه را بیشتر کرد. نظام سرمایه‌داری که سرمایه از آن بگریزد، به تنگی نفس می‌افتد. ایران نمی‌تواند یک استثنا بر این قاعده باشد. باری، در سال آخر حکومت شاه، شماری از «سرمایه‌داران معروف» که اندک دوراندیشی‌ای داشتند با گروگذاشتن سرمایه‌ی غیرمنقول خود در نزد بانکها، تا توانستند وام گرفتند و وام را به صورت منقول از ایران خارج کردند. در همین راستا، به اشاره بگذرم که ممکن است لیست منتشره از سوی بانک مرکزی در ماه‌های قبل از فروریزی سلطنت دقیق نبوده باشد - تو گوئی که ما در ایران آمار دقیق هم داریم! - ولی واقعیت این است



که سرمایه‌داران «دوراندیش» که در زیر سایه حکومت سر نیزه شاه به آب و نانی رسیده بودند، جزو اولین گروهی بودند که از ایران با مال و منال فرار کردند. در فردای فروپاشی نظام سلطنتی، حکومت نوپای اسلامی ماند و شماری از کارخانه‌ها که اگرچه در وضعیت خوبی نبودند ولی به بانک‌هایی که آنها نیز دولتی شده بودند، بیش از سرمایه خویش بدهی داشتند. گردانندگان حکومت تازه، از مغز متفکر اقتصادی‌اش گرفته تا متخصص مبارزه با رژیمش، و تا سیاست‌مداران پرسابقه‌اش، حتی قابلیت اداره‌ی اقتصادی موقوفات یک مسجد را نیز نداشتند ولی خود را در وضعیتی دیدند که باید اقتصاد ایران را اداره نمایند. نه بالا و پائین اقتصاد را می‌شناختند و نه برای اداره‌اش برنامه‌ای داشتند. همانگونه که پیشتر به اشاره گفتیم و گذشتیم، اقتصاددانان اسلامی نیز عمدتاً اندر «احیای زمین‌های موات» و یا تنها در حوزه‌ی «توزیع» [کسب و کاسبی] قلم می‌زدند و نه از بیمه چیز دندان‌گیری می‌دانستند و نه از بانکداری و نه از تولید صنعتی. از سوی دیگر، پوپولیسم استبدادی اسلامی هم بود که به همگان وعده مجانی شدن آب و برق و گاز هم داده بود، در نتیجه، نمی‌توانست در فردای به قدرت رسیدن بخش عمده‌ی کارخانه‌های ایران را تعطیل کرده کارگران را در جامعه‌ای که هیچ‌گونه برنامه رفاه عمومی ندارد به امان خدا رها کند. قشریت نظری باعث شد که از همان روزهای اول، حتی در دوره‌ی مهندس بازرگان نیز، تصفیه‌های گسترده آغاز شود. اگر دست بازرگان از این دنیا کوتاه است ولی همکاران ایشان بهتر از هر کسی می‌دانند که در آن روزها، به واقع با در پیش گرفتن این سیاست مخرب - تصفیه گسترده ادارات و سازمان‌ها از کسانی که تتمه مهارتی داشتند ولی ریش و پشم بهم نزده بودند - مرتکب هول‌انگیزترین خبط سیاسی خود شدند. هم زیراب قدرت خود را زدند و هم دست و بال روحانیون تشنه قدرت را برای قبضه‌کردن امورات باز

نمودند و هم در عرصه‌ی اقتصاد، اقتصاد فقیر و بی‌رمق ایران را به ورشکستگی کشانده نحیف‌ترش کردند. بهر تقدیر، در فردای انقلاب بهمین، از سوئی حکومتی بر سر کار آمد که نه قابلیت اداره اقتصاد را داشت و نه از قشریت آزاد بود ولی از سوی دیگر، با رشد سرطانی بخش دولتی روبرو شد. تردیدی نیست که بزرگ‌تر شدن بخش دولتی، توأم با تصفیه گسترده و کار را به دست کارنادانان سپردن باعث شد که منابع عظیم اقتصادی تلف شود. با این همه، بر خلاف باور همگانی، به غیر از درهم شکستن واحدهای زراعتی که مدتی بعد در پوشش سازمان‌های ریز و درشت «انقلابی» احیاء شدند، سیاست اقتصادی حاکمیت تازه هم چنان «سلطنتی» باقی ماند. عمده‌ترین وجه سیاست اقتصادی این بود که دلارهای نفتی هم‌چنان حاکمیت تمام و کامل داشت و حتی از گذشته مهمتر شده بود. برای روشن شدن این نکته، دو دلیل قابل ذکر است.

- با رکود حاکم بر بخش‌های غیرنفتی اقتصاد که قبل از رکود نیز چندان قابل توجه نبود، بر اهمیت حیاتی نفت افزوده شد. تکیه بر نفت به عنوان اهرم اصلی اقتصادی، با تنبلی و تن‌پروری تاریخی ما نیز جور در می‌آمد. از تصادف روزگار سرزمین ایران نفت داشت و در پی‌آمد عدم ثبات ناشی از انقلاب ایران، بازار نفت دست خوش ناآرامی شد که این ناآرامی به صورت افزایش چشمگیر قیمت نفت در آمد. در مقطعی پس از روی کار آمدن جمهوری اسلامی نفت بشکه‌ای نزدیک به ۴۰ دلار به فروش می‌رفت که برای آن سالها رقم قابل توجهی بود. وقتی بتوان با فروش یک بشکه نفت، بدون این که در تولیدش زحمتی کشیده شود این مقدار ارز به دست آورد، دیگر چه نیازی و یا حتی چه ضرورتی به ایجاد و گسترش صنایع غیر نفتی؟ نه در گذشته و نه در سالهای پس از سقوط سلطنت، کسی به این سرانجام نیاندیشید که اگر روزی باشد که ایران باشد ولی درآمد نفت به این

صورت نباشد - یعنی وضعیتی که در سالهای ۱۹۸۰ پیش آمد و یا احتمالاً در آینده با آن روبرو خواهیم شد - چه باید کرد؟ هم در گذشته دست به دامان «دائی جان ناپلئون» استاد ایرج پزشکزاد زده بودیم و هم امروزه، دست از سر دائی جان بر نمی‌داریم. یعنی، هم‌چنان در عالم هپروت خویش، همه‌ی ناکامی‌ها را ناشی از توطئه دیگران بر علیه خویش می‌انگاریم!^{۱۹}

- مستقل از علل اشغال ایران بوسیله‌ی عراق، جنگ عراق با ایران گذشته از همه هزینه‌های انسانی و غیرانسانی چشمگیرش، اوضاع اقتصادی را از آنچه که بود، بسی درهم‌تر و پیچیده‌تر کرد و ایران به وضوح در یک شرایط جنگی با احتمال پیدایش گرسنگی و قحطی روبرو شد. شرایط جنگی پیش گرفتن اقتصاد جنگی را ضروری ساخت و اقتصاد ایران در کنار نفتی - اسلامی بودن، کوپنی هم شد. مراکز سپاه و مساجد از سوئی به صورت مراکز توزیع کوپن در آمدند ولی در عین حال، به صورت گسترده‌ترین شبکه‌های امنیتی رژیم هم دگرسان شدند. اگر برای مردم این دوره، دوره‌ای بسیار دشوار بود ولی برای دیدگاه اقتصاد دلال‌سالار اسلامی، گستردگی کوپن به واقع نشانه‌ی «برکت» بود. وقتی فروشنده کوپن راضی باشد و خریدار هم به همین نحو، در آن صورت معامله تماماً «شرعی» است و به کسی چه ربطی دارد که اصولاً کوپن برای چه به کار گرفته شده است! البته که از این نوع معاملات «شرعی» رانت‌خواران نوکیسه‌ی اسلامی پروار و پروار تر شدند. گذشته از اعمال کنترل همگانی، اقتصاد کوپنی برای حکومت یک استفاده‌ی اضافی نیز داشت. بخش عمده‌ای از نیروی جوانی که بیکار مانده بود و یا میان‌سالان بیکار شده به دستور نوباوگان بی‌ریش و سبیل به ریاست و مدیریت کلی رسیده، توانسته بودند در این «بازار» رو به رشد مشغول شوند. برای نمونه، اگر کسی در آن سالها به میدان ۲۴ اسفند سابق سر زده باشد می‌داند چه می‌گویم. سرتاسر این میدان



بزرگ پر بود از دللانی که به خرید و فروش آزادانه کوپن مشغول بودند و از این راه «حلال» نان می‌خوردند [در دیگر مناطق تهران نیز، این نوع «بازار» بود که مثل قارچ سبز می‌شد. مدتی بعد که به دستور قشربون صندوق بین‌المللی پول، ارز را شناور کردند، در خیابان فردوسی، در هول وحوش سفارت انگلیس، هنگامه-ای شد از دللان که فتوکپی پول خارجی به دست، به «کسب و کار» مشغول بودند. یکی می‌گفت اگر کسی می‌خواهد تورم را به چشم ببیند، باید به تهران، به دوروبر سفارت انگلیس و یا میدان ۲۴ اسفند سر بزند. با این همه، این سیاست اقتصادی دلال‌سالار در گوهر، تورم آفرین بود و تورم نیز در اقتصاد سرمایه‌داری به نوبه موثرترین وسیله تجدید توزیع درآمدها به نفع ثروتمندان است، یعنی پروارتر شدن آنانی که دارند به ضرر آنانی که ندارند. ایران از این قاعده‌ی کلی نمی‌توانست جدا باشد و نبود.

پی‌آمد اقتصادی جنگ، تنها انحطاط بیشتر در عرصه‌ی اندیشه اقتصادی نبود، کمر اقتصاد علیل ایران نیز به‌واقع شکست. از هزینه‌های هراس‌آور انسانی این جنگ و تقابل جوئی بی‌سرانجام چشم می‌پوشم، بر اساس برآوردهائی که در دست داریم می‌دانیم که خسارات اقتصادی مستقیم و غیرمستقیم جنگ در فاصله سالهای ۶۷-۱۳۵۹ بیش از سه برابر کل درآمدهای ایران از نفت در طول ۶۷-۱۳۳۸ بوده است.^{۲۰} اگر مقدار این خسارات را با ارزش کل ناخالص سرمایه‌های ثابت در طول ۶۷-۱۳۳۷ مقایسه کنیم، این نسبت تقریباً ۵ برابر می‌شود. برای این که تصویری از میزان خسارات مستقیم و غیرمستقیم به دست داده باشم، مقدار ریالی آن را ۶۵۳۵۳ میلیارد ریال برآورد کرده‌اند که با توجه به دلار ۷ تومانی در آن سالها، معادل ۹۳۳ میلیارد دلار می‌شود که اگر در آمد نفت ایران را در سال بطور متوسط ۲۰ میلیارد دلار در نظر بگیریم، این رقم برابر است با کل درآمدهای نفتی ایران برای ۴۷ سال.^{۲۱}



و اما، برسیم به دوره سازندگی:

با خاتمه یافتن جنگ و مرگ آقای خمینی، آقای خامنه‌ای رهبر و آقای رفسنجانی به ریاست جمهوری رسید و به ادعای مدافعان ایشان، دوران «سازندگی» آغاز شد. جالب اما این که، جمهوری اسلامی با همه تظاهرات ضد غربی‌اش، برای این «سازندگی» دست به دامان طلبه‌های صندوق بین‌المللی پول شد و برای اقتصاد دلال‌مذهب ایران، سیاست تعدیل ساختاری را در پیش گرفت و این سیاستی است که حتی امروزه نیز در دوره آقای احمدی نژاد با همه ژست‌های ضد غربی ایشان، چارچوب و گوهر اصلی سیاست‌های اقتصادی اوست. از این تاریخ به بعد است که سرمایه‌داری نفتی - اسلامی - کوپنی ایران، رفته رفته دلاری نیز می‌شود. این روایت دلاری کردن اقتصاد کشورهائی چون ایران، اگر چه از دیدگاه اقتصادخوانده‌ها و نخواننده‌های راست برای «تصحیح» کارکرد «عوامل بازار» ضروریست ولی در واقعیت زندگی به این صورت در می‌آید که اگر چه قیمت‌ها دلاری می‌شوند، ولی مزدها و درآمدهای اکثریت مردم به همان واحد پول محلی و بومی باقی می‌ماند. با یک کار اگر زندگی نگذرد، هم کارهای «غیرقانونی» [قاچاق و فحشاء] هست، و هم این که، هر آن کس که می‌تواند، دو کار و سه کار می‌کند. معلمش، در کنار تدریس عمومی و خصوصی، راننده تاکسی نیز می‌شود، البته اگر خوشبخت باشد و پیکان یا پراید قراضه‌ای داشته باشد] و اگر پیکان ندارد که می‌تواند دلالی کند و اگر هیچ کدام از دستش بر نمی‌آید، که جواب سلام متقاضی را بدون رشوه نمی‌دهد. ملی‌شدن و سراسری شدن رشوه‌خواری،

رشد چشمگیر فساد اخلاق در جامعه‌ی «اسلامی» ایران فقط با توجه به این زمینه‌هاست که قابل درک و قابل تبیین می‌شود. والا می‌توان هم چنان، دست به دامان تئوری‌های رنگارنگ توطئه زد و خود و دیگران را فریفت. نکته دیگری که به ذکر می‌آورد، این که چندکاره شدن اکثریت، یعنی تقریباً هیچ‌کاره شدن همان اکثریت. به سخن دیگر، می‌خواهم بگویم هرگاه که چنین می‌شود، این معمولا به این معناست که تقریباً همه کارها بد انجام می‌گیرد. نمونه می‌خواهید؟ به ایران بنگرید. در نتیجه‌ی این تحولات، رابطه بین درآمدها و هزینه‌ها بهم ریخت. برای نمونه اگر چه هزینه یک خانوار شهری در ۱۳۷۰، نزدیک به ۲.۳ میلیون تومان در سال بود، ولی متوسط درآمد با ۳۰۰ هزار تومان کسری فقط ۲ میلیون تومان بود. در روستاها وضع از این هم، نامساعدتر بود. هزینه متوسط یک خانوار در سال ۱.۶۳ میلیون تومان و متوسط درآمد ۱.۲۵ میلیون تومان، یعنی با نزدیک به ۲۵ درصد کسری، روبرو بودند.^{۲۲} دیگر متغیرهای اقتصادی، خرد و کلان نیز، تغییراتی مشابهی نشان می‌دهند. در این کوشش برای «تعدیل» ساختار، شماری به آب و نان فراوانی رسیدند. بورس تهران، اگر چه هنوز بلاتکلیف باقی ماند و سرنوشت روشنی نداشت، ولی برای اقلیتی منشاء پول‌های باد آورده زیادی شد (به خصوص کسانی که اطلاعات درونی داشتند) و مدتی نگذشت که برای اکثریتی که بوی کباب شنیده بودند، بورس تهران به صورت یک بلیه در آمد. شماره‌ی قابل توجهی از شرکت‌های خصوصی شده به ورشکستی افتادند و با خویش سیاست «تعدیل» ساختاری حکومت اسلامی را به ورشکستگی کشاندند. بانک‌های دولتی شده برای حفظ ظاهر این شرکت‌ها را در کنترل می‌گیرند و به مصداق معروف «مال بد بیخ ریش صاحب»، بخش عمده‌ی واحدهای «خصوصی شده» را به دامن پرمهر دولت باز می‌گردانند تا باز، یک بار دیگر به دست

توانای آقای خاتمی و «طرح سامان‌دهی» ایشان که به واقع «طرح سامان‌زدائی» برایش مناسب‌تر است، به بخش خصوصی واگذار شوند. رئیس‌جمهور پیشین و رئیس‌کنونی مجمع تشخیص مصلحت نظام، که اقتصاد ایران را برای سامان‌دادن به وضع اقتصادی «از ما بهتران» به کفایت «تعدیل ساختاری» کرده بود، با دنیائی دروغ و ریا، از روزنامه‌نویسان قلم به مزد عنوان «سردار سازندگی» گرفت. روزنامه‌ها هر روزه از افتتاح پروژه‌های تازه خبر دادند و بازار وعده و وعید گرم شد که با افتتاح این پروژه‌ها، مشکلات اقتصادی ایران نیز حل خواهد شد. عنوان بی‌مسمای «سردار سازندگی» نیز از همین وعده‌های دروغ نشئت می‌گرفت. مدتی نگذشت که طشت رسوائی «سازندگی سردار» از بام فرو می‌افتد و معلوم می‌شود که رئیس‌جمهور پیشین به گسترده‌ترین حالت ممکن «آینده خوری» کرده است. گذشته از سدهای معیوب، اغلب پروژه‌ها تنها در مراحل اولیه خویش بوده و تا به بهره‌برداری رسیدن راه بسیار دراز و هزینه‌ی ارزی و ریالی کمرشکنی در پیش داشتند. برای مثال، تنها به یک نمونه اشاره می‌کنم. در روزنامه‌ها خواندم و در تلویزیون دولتی به چشم خویش دیده بودم که از افتتاح شهری به نام «پردیس» در مجاور رودهن سخن گفته بودند. آنچه در تلویزیون دیده بودم به نظر چشمگیر می‌آمد. یک هفته پس از دیدن آن گزارش در تلویزیون از جاده هراز به شمال می‌رفتم. در آنسوی رودهن غیر از اسکلت چند ساختمان و یک ساختمان تمام‌شده (ظاهراً همانی که مورد بازدید رئیس

جمهور وقت قرار گرفته بود)، اثر و نشانه‌ای از شهر «پردیس» نبود. در کنار این دروغ‌گوئی تاریخی، دولت از سوئی با کسری مزمن بودجه روبرو شد و ناچار گشت که هم‌چنان بر عرضه‌ی نقدینگی در ایران بیافزاید و از سوی دیگر، در حسابهای خارجی و بین‌المللی آن نیز بحران تشدید شد. و بازپرداخت بدهی‌های خارجی که بسیار سریع در دوره‌ی «سردار سازندگی» رشد کرده بود، بطور بسیار جدی، مسئله‌آفرین شد. ابتدا کوشیدند با تحریف مقوله‌ی بدهی، مسئله را ماست-مالی کنند ولی نشد. اوراق اعتباری ایران بطور کامل در بازارهای بین‌المللی بی-اعتبار گشت. وابستگی اقتصاد به واردات ولی هم‌چنان ادامه داشت. بازار ارز که به زعامت طلبه‌های صندوق بین‌المللی پول «شناور» شده بود، به داد واردکنندگان رسید. واردکنندگان به این بازار سرازیر شدند و آن را هر روزه متورم تر کردند. در نتیجه بالارفتن هر روزه‌ی قیمت ارز، یا بی‌ارزش شدن ریال، افزایش قیمت‌ها هر روزه بیشتر شد. جمهوری اسلامی اگرچه اعلام افلاس نکرد ولی قادر به بازپرداخت بدهی‌های خویش نبود. سرانجام پس از مدتها مذاکره، دولت با طلبکاران خویش با پذیرفتن شرایط نامساعدتر به توافق رسید و «استمهال» طلبید. روایت «بدهی خارجی» ولی در مه غلیظی از ابهام ماند. همگان می‌دانند ایران با بحران ارزی روبرو شد ولی کمتر کسی از میزان واقعی این بحران خبر دارد. باهنر، یکی از نمایندگان ذی‌نفع مجلس درادوار مختلف (از جمله مجلس هفتم) به اعتراض بر آمد که «تعهد خارجی بدهی محسوب نمی‌شود».

به زبان بی‌زبانی می‌گوید که دولت باید تجارت خارجی را کنترل کند.^{۳۳} رئیس مجلس در ۱۳۷۲ کشف مهمی می‌کند، «تمام کشورهای دنیا بدهی عقباتده دارند. تنها ایران نیست» و کل بدهی ایران را ۸-۷ میلیارد دلار می‌داند. مجلس‌نشینان نیز یکی از ارکان عمده‌ی اقتصادی دولت را

منشاء بحران می‌دانند و به «وجود مناطق آزاد» می‌تازند که به صورت بندر «ورود کالا» به ایران در آمده‌اند.^{۳۴} دلان ارز در بازار تهران ولی از متخصصان اقتصادی دولت، اقتصاددان‌ترند. یکی می‌گوید، عامل افزایش بی‌رویه قیمت دلار، «مشکلات کنونی اقتصاد» کشور است و به درستی ارزش پول ملی را به وضعیت کلی اقتصادی مربوط می‌کند. دلال دیگری بر نکته دیگری انگشت می‌گذارد که علت بحران، «بدهی‌های معوقه بانک مرکزی به شرکت-های خارجی» است چون «وام‌های گرفته شده... در اموری سرمایه‌گذاری شدند که از آنها بازده مطلوبی به دست نمی‌آید و دولت نمی‌تواند بدهی‌های خود را از محل عایدات حاصل از محصولات آنها بدهد» و بالاخره دیگری، گناه را به گردن بانک مرکزی جمهوری اسلامی می‌اندازد که نتوانست به وعده‌های خویش عمل کند و به بحران بی‌عتمادی دامن زد.^{۳۵} با همه‌ی این تفصیلات، آنچه را که می‌دانیم این است که، ایران متعهد شد که برای بازپرداخت بدهی‌های خویش در طول ۲۰۰۰-۱۹۹۴، در مجموع نزدیک به ۲۲ میلیارد دلار بپردازد.^{۳۶} مدتی نمی‌گذرد که حکومت به راه حل چماقی مشکل ارز متوسل می‌شود و معاملات «بازار شناور ارز» را غیر قانونی اعمال می‌کند. وقتی در اردیبهشت ۱۳۷۴، قیمت دلار در بازار شناور ۷۲۰ تومان می‌شود، دولت راسا دست به کار شد و قیمت دلار را در ۳۰۰ تومان «تثبیت» کرد و دو هفته بعد، در ۳۱ اردیبهشت ۱۳۷۴، مسئله ارز به دست توانای «وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی» واگذار شد^{۳۷} و بعد، هر روزه در روزنامه‌ها خواندیم که دلال‌های خیابانی دستگیر شدند و داروندارشان ضبط شد. با همه‌ی ترفندهائی که حساب‌سازان دولتی به کار می‌گیرند تا بودجه دولت را بدون کسری نشان بدهند، کسری بودجه هر ساله بیشتر می‌شود و به همراهش حجم نقدینگی را در اقتصاد بیشتر می‌کند و به تورم لجام گسیخته شدت می‌بخشد. سیاست‌پردازان دولتی باز دست به دامن بازار سیاه ارز شدند. یعنی اگرچه رسماً

همه می‌دانند ایران با بحران ارزی روبرو شد ولی کمتر کسی از میزان واقعی این بحران خبر دارد



اعلام نکردند ولی دلالت آن بر دو باره پیدا شدند. به نظر من دلیلش این بود که دولت یکبار دیگر کوشید با راهنمایی مرحوم نوریبخش که در آن سالها رئیس بانک مرکزی بود، کسری بودجه را با فروش دلارهای نفتی در بازارهای «شناور» تامین مالی کند و برای این کار لازم بود که چماق وزارت اطلاعات را از بالای سر بازار ارز بر دارد. در سالهای اخیر، و اگر مشخص تر سخن گفته باشم در بودجه در دوره آقای خاتمی، سیاست پردازان حکومتی شاهکارهای دیگری نیز زده‌اند. ۳۰۰.۰۰۰ امکان مسافرت به مکه را به ازای ۸۰۰.۰۰۰ تومان هر نفر پیش فروش کردند و در روزنامه‌ها می‌خوانیم که قرار است بزودی قیمت بنزین هم «آزاد» بشود. البته این مقوله در زمان آقای احمدی نژاد اتفاق افتاد و جالب این که اگر موفق شد، قرار است از سال آینده بهای بنزین در ایران از بهای جهانی آن هم بیشتر شود!^{۲۸} بازرسیدن این روایت‌ها می‌ماند برای فرصتی دیگر. ولی، ساختار اقتصادی ایران با همه‌ی زیر و بالاها هم چنان سلطنتی (نفتی) باقی ماند. ما هنوز در ایران بلاکشیده درک نکرده‌ایم که مثلاً نمی‌توان صنایع نساجی را در حالی که الیاف مصنوعی، مواد رنگی، قطعاتی یدکی وارداتی‌اند با استقراض از خارج سر پا نگاه داشت. هنوز هم ایرانیان از بازارهای بین-المللی قرض می‌گیرند تا صنایع مونتاژ اتومبیل را با حداقل ارزش افزوده‌ی داخلی اداره نمایند. در عین حال، اگر در گذشته، ممکن بود با تظاهرات تجددطلبانه رژیم شاه، سرمایه‌گذاران خارجی به ایران جلب شوند این امکان هر روزه کمتر می‌شود. در هشت سال بعد از دوره «سازندگی» آقای رفسنجانی که آقای خاتمی رئیس‌جمهور بودند، اگرچه با اسهال لفظ در باره‌ی «جامعه مدنی» بسیار سخن می‌گفتند ولی به تجربه می‌دانیم که زدن‌ها و بردن‌ها و کشتن‌ها هم‌چنان روبراه بود. اگر در گذشته وزرا را نمی‌زدند، در دوره آقای خاتمی وزرا نیز امنیتی نداشتند. حمله مسلحانه بی‌شرمانه به گردشگران آمریکایی در ایران، ترورهای ضدانسانی داریوش و

پروانه فروهر، محمد مختاری، محمدجعفر پوینده، دکتر مجید شریف، و پیروز دوانی و شماری دیگر در همین سالها اتفاق افتاد که نشان از شواهد روشنی می‌دهد که اگرچه در ایران امکانات پول‌سازی ممکن است زیاد باشد، که حتما هست، ولی، امنیت اجتماعی و حقوقی وجود ندارد. در هر جامعه‌ای که امنیت نباشد و قانون-شکنی بخشی از شگردهای حاکمیت باشد، به ظاهر سرمایه‌داری ولی به واقع، اقتصاد مافیائی سر برمی‌آورد که به زشت‌ترین صورت، دلال مسلک و تولیدگریز است. برگردم و شواهدی بیشتری از این اقتصاد دلال مسلک که به نحو بسیار غیر کارآمدی هم اداره شد، به دست بدهم.

در سالهای اول پس از انقلاب بهمن، با مصادره بانکها و کارخانه‌ها و دیگر اموال منقول و غیرمنقول، تمرکزطلبی تشدید شد و بوروکراسی اقتصادی رشدی سرطانی یافت. رابطه‌سالاری گسترده باعث شد که این اموال عمومی آن‌طور که می‌بایست برای رفع مصائب اقتصادی ملی مورد استفاده قرار نگیرد. جنگ تحمیلی عراق بر ایران، گذشته از انهدام و تخریب زیرساخت‌های اقتصادی که تازه چندان قابل توجه نبود و هزینه‌های بسیار دیگر، این پی‌آمد اضافی را داشت که یک اقتصاد جنگی بر زندگی روزمره شهروندان تحمیل شود. از سوئی شاید جز این چاره‌ای نبود ولی از سوی دیگر کوپن‌سالاری و تداوم رابطه‌سالاری و فساد مزمن مالی موجب شد که مسائل و مشکلات اقتصادی ریشه-دارتر و مزمن‌تر شود.

سرمایه‌داران و رانت‌طلبان نوکیسه مثل قارچ از گوشه و کنار سبز شدند که اگرچه کار تولیدی نمی‌کردند یا بسیار کم می‌کردند ولی قابلیت پول‌سازی بادآورده، فرهنگ تا به همین جا بدوی سرمایه‌داران ایرانی را به تباهی بیشتر کشاند. پروارتر شدن هراس‌انگیز این دست سرمایه‌داران و رانت‌خواران، تتمه ناچیز انگیزه برای سرمایه‌گذاری در کارهای تولیدی را از بین برد. خرید و فروش کوپن با تمام پیامدهای

خوفناک رفاهی‌اش باعث شد که بخش عظیمی از بیکاران در ظاهر امر منبع «درآمد» پولی پیدا کنند. از سوئی شماره شاغلین در بخش «خدمات» به ضرر بخش صنعت و کشاورزی متورم شد ولی از سوی دیگر این دگرگونی ساختاری نه نشانه قوام-یافتن یک نظام سرمایه‌سالاری مولد بلکه بیانگر پوسیدگی و عقب‌ماندگی آن بود. به گفته علی دینی، گسترش بخش خدمات در «قالب مشاغلی نظیر دلالی، واسطه‌گری-های کلان، بورس‌بازی زمین، کوپن‌فروشی و دستفروشی» ظاهر شد که «به معنای افزایش خدمات غیر ضروری و انگلی است که بدون کوچکترین کمکی به تولید ایجاد تقاضا می‌کند»^{۲۹}. افزودن بر تقاضا در حالی که تولید افزایش نمی‌یابد در متون اقتصادی نام دیگرش تورم‌آفرینی است. قبل از آن که به بحث ادامه بدهم اجازه بدهید از میزان تورم اطلاعاتی ارایه کنم. گزارش سالیانه بانک مرکزی برای ۱۳۷۳ ارقام زیر را به دست داده است.^{۳۰}

شاخص قیمت‌ها

۱۳۶۹	۱۳۷۰	۱۳۷۱	۱۳۷۲	۱۳۷۳
۱۰۰	۱۲۶.۶	۱۶۸.۹	۲۱۱.۷	۳۰۱.۴

تا به همین جا، مشاهده می‌کنیم که قیمت‌ها در طول ۴ سال اول سازندگی، ۳ برابر شد و بدیهی است هرکس و یا گروهی که درآمدش در این مدت، حداقل سه برابر نشده باشد، قدرت خرید کمتری در اختیار دارد و فقیرتر شده است. برای این که تصویر کامل تری داشته باشیم، سال مبداء را تغییر می‌دهم تا ببینیم از ۱۳۶۱ بر سر تورم در اقتصاد ایران چه آمده است؟

شاخص قیمت‌ها : ۱۰۰=۱۳۶۱

۱۳۶۶	۲۰۲.۱
۱۳۶۷	۲۴۶.۵
۱۳۶۸	۲۹۱.۹
۱۳۶۹	۳۶۱.۷
۱۳۷۰	۴۶۳.۵
۱۳۷۱	۶۱۱
۱۳۷۲	۷۶۵.۷
۱۳۷۳	۱۰۹۰.۱



ابتدا به ساکن، چند یادآوری:

در فاصله‌ی ۷۳-۱۳۶۱ متوسط قیمت‌ها بیش از ده برابر شد و هرکس و یا گروهی که درآمدش در این مدت، حداقل ده برابر نشده باشد، فقیرتر شده است. اگر فقط سال ۱۳۷۳ را در نظریگیری، سطح زندگی همه کسانی که درآمدشان حداقل 42.4 درصد بیشتر نشده، نه فقط بهبود نیافته که تنزل یافته است.

به پیامدهای رفاهی این میزان تورم در اقتصاد دیگر نمی‌پردازم. ولی باید توجه داشت که در همه این سالها میزان بیکاری آشکار و پنهان در اقتصاد بسیار چشمگیر بوده است. براساس برآوردهای زنده‌یاد حسین عظیمی، حجم بیکاری پنهان و آشکار در ۱۳۶۷ معادل ۴۳ درصد از نیروی کار بود^{۳۱}. ناگفته روشن است که با این حجم بیکاری فقر و نداری واقعی بسی عظیم‌تر از آن است که در منابع رسمی گزارش می‌شود. به خصوص اگر توجه داشته باشیم که سازمان‌های رفاه اجتماعی در ایران ناکافی، غیرموثر و از نظر بنیه مالی فقیرند.

در برخورد به این وضعیت ولی چه کرده بودند؟

در زمینه‌های غیراقتصادی، روال کار براین قرار گرفت که معیارهای رفتار و کردار اجتماعی تعیین کردند و منابع بسیاری را نیز صرف آن کردند که کسی این قرار و مدارها را نادیده نگیرد. در حیطه اقتصادی ولی، نوعی تاجریسم را بر جامعه ایران حاکم گردانیدند و در نظر نگرفتند که تاجریسم به گوهر چیزی به عنوان جامعه را به رسمیت نمی‌شناسد و بر منافع فردی و فردسالاری افراطی اصرار می‌ورزد. یعنی می‌خواهم توجه را به این تناقض جلب کنم که از سوئی کوشیدند از معیارهای رفتار اجتماعی - به شیوه خاص خویش - سخن بگویند ولی از سوی دیگر، بر تاثیر احتمالی انگیزه‌های فردی در بهبود کارائی و خلاقیت تاکید ورزیدند. یعنی اگر چه در حوزه سیاست و اجتماع شهروندان را تحویل نگرفتند و حق و حقوق اولیه‌شان را زیر پا گذاشتند ولی در حوزه اقتصاد

خواستند همان افرادی که به عنوان فرد وجود نداشتند و یا اگر وجود داشتند حق و حقوقی نداشتند، مسئولیت‌های انفرادی روزافزون تری به گردن بگیرند. البته که این عملی و امکان‌پذیر نیست. و نمی‌شود و نشد. آیا دیدن این تناقض به راستی دشوار بود که آن را در نظر نگرفتند؟

اگرچه به قول وزیر سابق اقتصاد «این سیاست‌ها، مجموعه کارشناسی خود ماست^{۳۲}». ولی برای جا انداختن همان سیاست‌ها مجبور شدند دست به دامان متخصصان صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی زده یا از مدافعان ایرانی همین سیاست‌های قتل‌عام اقتصادی مساعدت بطلبند. هدف و انگیزه اساسی سمینارها و کنفرانس‌های متعددی که در همان سالها برگزار شد چیزی جز این نبود که تاجریسم را نه فقط مطلوب که تنها راه نجات ایران از مخمصه اقتصادی‌اش ارایه نمایند. گذشته از تناقضات اساسی و درونی تاجریسم، اقتصاد و جامعه ایران با مشکلات دیگری نیز روبرو بود. مقوله عدم‌امنیت اجتماعی و شفاف نبودن قوانین و خودسری و قانون‌شکنی کسانی که پشتشان به مراکز قدرت گرم بود در کنار امکان پول‌سازی بادآورده از دلالتی و واسطگی باعث شد که حتی مدافعان عقیدتی نظام جمهوری اسلامی نیز در امور تولیدی سرمایه‌گذاری نکنند. گذشته از فقدان امنیت، وجود انگیزه مالی قابل توجه و کنترل نشده در عرصه دلالتی دلیل اصلی آن بود. برای پروراشدن در اقتصادی دلال‌سالار و واسطه‌پرور، ناهنجاری لازم است. یعنی باید شرایطی فراهم آید که یا کمبودهای جدی هست و یا می‌تواند آفریده شود. در چنین وضعیتی، به ویژه در شرایط حاکمیت بازار، کمبود واقعی یا مصنوعی به افزایش قیمت منجر می‌شود و شرایط انتقال ثروت از مصرف‌کنندگان به دلالان یعنی همان سرمایه‌داران نوکیسه و واسطه‌گر فراهم می‌شود. متأسفانه دولت‌های مختلف برای مقابله با این واقعیت ناهنجار اقتصادی کم‌کاری کردند. مجسم کنید ۱۵ سال باید می‌گذشت تا مجلس

اسلامی گرفتن پورسانت (در واقعیت امر رشوه) را ممنوع اعلام کند! کنترل دولتی که اعمال می‌شد اگرچه با توزیع کوپن به داد بخشی از شهروندان می‌رسید ولی به خاطر بداداره شدن به صورتی در آمد که شرایط را برای پیدایش و رشد همین سرمایه‌داران نوکیسه و رانت‌طلبان واسطه‌گر فراهم کرد. ولی به جای برخورد جدی با این بیماری اقتصادی که در واقع ریشه سیاسی داشت، یعنی تصحیح عملکرد دولت، به تبعیت از باورهای تاجریستی کوشیدند کنترل دولتی را در اقتصادی که با کمبودهای جدی روبرو بود بردارند و نتیجه این کار این بود که فرصت‌های بیشتری برای رانت‌خواری در اختیار سرمایه‌داران نوکیسه قرار گرفت. به اعتقاد صاحب این قلم، سرمایه‌داران نوکیسه ایران اگرچه ثروت کلانی اندوخته‌اند ولی فاقد فرهنگ سرمایه‌سالاری‌اند. یعنی عمدتاً باج‌طلب‌اند (Rent seeker) تا این که طالب سود، profit باشند. به همین خاطر نیز هست که از تولید و کارهای تولیدی مثل جن از بسم‌الله گریزانند. به همان سالهای اولیه دهه 70 بنگرید. همین که دولت کمی از مقررات حاکم بر تجارت خارجی را کنار گذاشت چه هنگامه عظیمی شد برای واردات یا اگر آمارهای دست به نقدتر می‌خواهید به واردات کفش، پارچه، شکر و برنج، دریکی دوسال اخیر بنگرید. به عنوان نمونه می‌گویم. شرکت خصوصی آسان موتور پس از اخذ موافقت اصولی جهت تولید خودرو در ایران از وزارت صنایع سنگین اجازه گرفت تا به منظور «آزمایش و بررسی بازار» عجلتاً به واردات خودرو بپردازد ولی به استناد خبر مندرج در روزنامه رسالت درحالی‌که برای راه‌اندازی خط تولید اقدامات جدی نمی‌کنند مبادرت به ورود «چند هزار دستگاه خودرو» کردند. چون «علیرغم تعرفه‌های جدید واردات خودرو با صرفه‌تر از مونتاز آن در داخل است و صادرات خودرو غیرممکن است^{۳۳}». یادآوری کنم که این اجازه در شرایطی داده می‌شود که کشور با کمبود ارز روبرو

بود. ولی بنگرید به پاسخ رئیس سازمان برنامه و بودجه که در ضمن معاون رئیس جمهور نیز بود به این مشکل، یعنی محدودیت منابع ارزی و زیادی تقاضا برای آن، «اگر منابع محدود است معنای آن این است که قیمت ارز، مواد اولیه و تجهیزات بالا می‌رود. اگر با نرخهای بالا سرمایه‌گذاری امکان‌پذیر بود، انجام می‌شود و اگر نبود، سرمایه‌گذاری انجام نمی‌شود». مخبر روزنامه می‌پرسد، «وقتی ما ارز نداریم در تولید دارو به کار بگیریم... چرا باید ارز کشور در واردات خودروی آخرین سیستم مصرف شود» به نظر باورکردنی نیست ولی رئیس سازمان برنامه پاسخ می‌دهد، «این بحث به برنامه و بودجه ارتباط ندارد».^{۳۴} روشن نیست اگر عوامل موثر بر سرمایه‌گذاری و تولید به این سازمان بی‌ارتباط است پس کار عمده این سازمان برنامه‌ریزی عریض و طویل چیست؟

باری همان گونه که پیشتر گفتم، مشکل عمده نداشتن یک تئوری پایه نبود بلکه اشکال اساسی در بد فهمیدن تئوری بود و در بی‌پایگی تئوری‌ای که بکار گرفته بودند و در بلا تکلیفی در عرصه اندیشه میان سیاست‌پردازان اقتصادی کشور.

برای این که حرف بی‌سند زده باشم پس اشاره کنم که در همین دوره سازندگی اگرچه شمار قابل توجهی از دولتمردان در مقامات گوناگون حکومتی، از سوئی مبلغ و مدافع خصوصی‌سازی بودند ولی از سوی دیگر، شعارهای آتشین خود را برعلیه سرمایه‌سالاری در هر فرصتی تکرار می‌کردند. یکی از نمایندگان تهران در مجلس که در این دوره - یعنی دور اول ریاست آقای رفسنجانی - عمدتاً نماینده جناح حاکم بود، گفت «اقتصادی که مبتنی بر ربا باشد طبیعی است یک تضاد عمده و اساسی با اقتصاد اسلامی دارد. اصولاً اقتصاد غرب براساس ریاست و ما با آن مخالفیم. ما مخالف فاصله طبقاتی هستیم... ما با سرمایه‌داری مخالفیم. این را حتی دشمنان ما می‌دانند»^{۳۵}

سردبیر رسالت - مرتضی نبوی - که

نماینده مجلس بود و در ضمن یکی از حامیان سرسخت خصوصی‌سازی هم در همین دوره این سخن‌نغز را می‌گوید که: «این جانب هم جناب آقای بشارتی... و هم جناب آقای محتشمی را از عناصر انقلابی می‌دانم... هر دو ضد آمریکائی، ضد اسرائیلی و ضد سرمایه‌داری و طرفدار عزت و کرامت مستضعفان هستند».^{۳۶}

یکی از وکلای مشهد از قوه قضائیه می‌گوید که «زالوصفتان و زراندوزان» اقدام جدی بنماید و یکی از وکلای کرمانشاه خواهان «قطع دست زالوصفتان و تروریست‌های اقتصادی و مجازات» آنهاست.^{۳۷} یکی از وکلای تبریز می‌گوید که «خصوصی‌سازی در کشور ما مطابق با واقعیت نمی‌باشد» چون به قول ایشان، «مبنای اقتصادی ما زیر مجموعه‌ای از اعتقاد ماست که به برقراری قسط و عدل اجتماعی باید بیانجامد».^{۳۸}

دکتر صدر وکیل تهران ضمن مخالفت با خصوصی‌سازی خدمات بهداشتی معتقد بود که مکانیزم بازار یا «هر مکانیزم دیگر نمی‌تواند دولت و نظارت اسلامی را نفی کند» و نظارت اسلامی هم یعنی «باید نرخ اجناس تعیین و نظارت دقیق اعمال گردد و با متخلفانی که بدون توجه به شرایط کشور فقط به فکر افزایش سرمایه و بستن بار خود به قیمت مکیدن خون مردم هستند، شدیدترین برخوردها صورت گیرد».^{۳۹} «آقای رفسنجانی که در این دوره رئیس جمهور بود، بی‌اعتنا به نظریات نمایندگان مجلس معتقد بود که «خصوصی‌سازی تنها راه نجات کشور و اقتصاد ماست».^{۴۰} جالب این که وزیر بازرگانی دولت خود ایشان ولی مدعی بود که «توسعه اقتصادی کشور باید همگام با عدالت اجتماعی و رفاه عمومی در کشور باشد و عدالت اجتماعی نیاز به برنامه‌ریزی و نظارت دارد و صرف بازار نمی‌تواند ما را به سمت ارزش‌های خاص خود هدایت کند».^{۴۱} رئیس اطلاق بازرگانی تهران که در آن دوره نماینده مجلس نیز بود از دولت خواست که برای تسریع در امر خصوصی‌سازی به بخش خصوصی سوبسید و یارانه

داده شود یعنی کارخانجات را نه به قیمت اکنونی‌شان بلکه به «قیمت ۲۰ یا ۲۵ سال پیش، یعنی روزی که بنا شده‌اند واگذار کنیم»^{۴۲} و این در حالی بود که وزیر کار می‌گفت «ما فقط به دنبال امنیت سرمایه در کشور نیستیم بلکه اهدافی مانند امنیت اجتماعی یا امنیت مسلمین را در نظر می‌گیریم و سرمایه‌گذاری در کشور را به شکلی بررسی می‌کنیم که با منافع مسلمین در تضاد قرار نگیرد».^{۴۳} البته بلا تکلیفی و سردرگمی فقط به این موارد محدود نمی‌شود. معاون اقتصادی سازمان برنامه معتقد بود که «در حال حاضر سیستم دخالت دولت در امور اقتصادی با شکست مواجه شده و سیستم اقتصاد فعلی ما کارآمد نیست».^{۴۴} هم‌زمان با این کوششها، وزیر بازرگانی اعلام کرد «باید شوراهای تولید و توزیع را ضابطه‌مند و قانونمند کنیم» در این شوراها «ترکیبی از تولیدکنندگان و توزیع‌کنندگان با هدایت و نظارت وزارت بازرگانی مجموعه مسایل تولید و توزیع را در درون یک جمع اداره و نظارت می‌کنند». قرار است در شهرها نیز «مراکز تجاری» ایجاد شود که «در موارد اضطراری و جهت جلوگیری از نوسانات شدید قیمت‌ها نسبت به عرضه کالاها اقدام می‌کنند و بازوهای اجرائی دولت هستند». با این همه روایاتی که اندر فواید خصوصی‌سازی گفتند و با ادعای آقای رفسنجانی مبنی بر این که راه دیگری نیست، و در این عرضه اقداماتی هم به عمل آوردند ولی مقوله کنترل دولت بر اقتصاد قرار است به همان شدت و صورت ادامه یابد. به گفته وزیر بازرگانی در راس این شوراهای تولیدی و توزیع «یک شورای عالی قرار دارد که در آن تعدادی از وزرا از جمله وزرای صنعتی و بازرگانی حضور دارند و مقررات این طرح را در زمینه تخصیص ارز، اعتبارات، موافقت اصولی و الگوی مصرف و غیره تدوین می‌کنند»^{۴۵}.

من در این جا هدفم وارسیدن خوب یا بد بودن خصوصی‌سازی و یا حتی اقتصاد سرمایه‌داری نیست. نکته‌ام ولی این است

که اگر اجزای عقاید اقتصادی دولت این بود که در بالا خوانده‌ایم، پس چرا دست از سر خصوصی‌سازی و آزادسازی برنداشتند و بر نمی‌دارند؟ این برنامه‌ها در صورت موفقیت، نتیجه‌اش سرمایه‌سالاری بازار آزاد است که می‌گویند با آن مخالفند. پی‌آمدش بدون تردید، بیشتر شدن اختلاف طبقاتی است که می‌فرمایند بر نمی‌تابیم. یعنی می‌خواهم گفته باشم که سیاست‌پردازان اقتصادی در ایران در این دوره، داستان شتر مرغ را در ایران تکرار کردند. یعنی یا باید برای اداره اقتصاد به صورتی که با این باورها جور دربیاید برنامه‌ریزی می‌کردند که نکردند و یا اگر به این نتیجه رسیده بودند که شیوه دیگری لازم است، پس باید از این شعارهای سرمایه‌گريزانده دست برمی‌داشتند که نه تنها در آن زمان، بلکه هنوز هم دست بر نمی‌دارند. تازگی‌ها در کنار حراج سراسری، بر حجم این شعارها هم افزودند. واقعیت این است که هیچ چیز در این دنیا بدتر از بلاتکلیفی و سردرگمی در عرصه اندیشه‌ورزی نیست.

برای این که ابعاد دیگر این سردرگمی روشن شود در بخش بعدی می‌پردازم به بررسی تجربه تلخ تک‌نرخ کردن ارز که روایت‌اش خواندنی است.

یادداشت‌ها:

۱. ضرورت سیاست تک‌نرخ کردن ارز، مصاحبه با دکتر پژویان، زمینه - سازمان بنیاد شهید اسلامی سال دوم شماره ۱۸ دی ۱۳۷۱، ص ۲۷
۲. نقل از "بهره‌وری حلقه گم شده اقتصاد ما" در نشریه تدبیر ماهنامه ویژه مدیران شماره ۲۸ آذر ۱۳۷۱ ص ۹
۳. این داستان «اقتضای آسب پذیر» هم در ایران داستان درآلودی دارد که باید به جای خویش گفته شود. در شرایط امروز ایران با اطلاعاتی که از سطح درآمدها و هزینه‌ها - به خصوص بها و اجاره مسکن، هزینه مواد غذایی... داریم، باید گفت که به غیر از اقلیتی که بارشان را بسته اند اکثریت قریب به اتفاق مردم را باید جزو این اقشار به حساب آورد.
۴. مصاحبه با دکتر پژویان همان جا ص ۲۱ و ص ۲۷
۵. رسالت ۷ بهمن ۱۳۷۱، ص ۵
۶. به نقل از رسالت ۲۲ آذر ۱۳۷۲، ص ۱۵ هر چه از این مصاحبه نقل می‌کنم از این منبع است مگر این که

خلافتش را تصریح کنم.

۷. نگاه کنید به IMF: International Financial Statistics Yearbook, 1991, pp 439-438 چنین از نشریه «بررسی‌های بازرگانی» شماره‌های متعدد استفاده کرده ام
۸. <http://www.etemaad.com/Released/87-05-14/133.htm#107954>
۹. رسالت ۲۱ یدی ماه ۱۳۷۱ ص ۱۵
۱۰. شلالوند، عبدالعلی: «جهت‌گیری‌های تازه صنعتی ایران و چالش‌های دهه ۹۰» در نشریه تدبیر، شماره ۲۸، آذر ۱۳۷۱، ص ۲۶
۱۱. رسالت ۷ مهرماه ۱۳۷۱، ص ۱۱
۱۲. همان جا
۱۳. رسالت ۶ آبان ۱۳۷۱، ص ۶
۱۴. بخش‌هایی از این مقاله را چند سال پیش نوشتم که دلار ۱۶۰ تومان بود. این رقم را بروز نکردم.
۱۵. رسالت ۱۴ دی ماه ۱۳۷۱، ص ۲۰
۱۶. برای یک بررسی مفصل‌تر بنگرید به احمدسیف: «مهندسی تاریخ» در کتاب: مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی، نشر نی، تهران ۱۳۷۶
۱۷. روزنامه رستاخیز، ۱۶ بهمن ۱۳۵۶ [ویژه بودجه] این ارقام را به دست داده است. ارقام به میلیارد ریال

۱۳۵۶	۱۳۵۷	
۵۵۶	۷۰۰	وزارت جنگ
۱۷۰	۲۱۳	وزارت آموزش و پرورش
۵۰۴	۶۰۳	وزارت فرهنگ و هنر
۴۵۰۴	۵۶۶	وزارت بهداشت
۲۱۰۳	۱۸۰۱	وزارت کشاورزی و عمران
۴۶	۵۷	دانشگاه‌های ایران
۲۰۶	۳۰۶	تربیت بدنی

۱۸. رسالت، ۲ دی ۱۳۷۲، ص ۵
۱۹. حکومت اسلامی که برایش توطئه‌پنداری هم استراتژی و هم تاکتیک است. به نشریاتی که از ایران می‌رسد بنگرید. برای دوره پیشین نیز، کتاب «پاسخ به تاریخ» شاه سابق و حتی کتاب خواندنی «دیروز، امروز، فردا» نوشته داریوش همایون نیز بسیار روشنگرند. و هیچ کس هم به این پرسش ساده جواب نمی‌دهد که مگر ایران در معادلات بین‌المللی چکاره است که این همه توطئه بر علیه‌اش لازم باشد؟ واقعیت تلخ این بود که در همه این سالها، فقط کافی بود یک ماه از ما نفت نخرند. نه از «اقتصاد ما» توانی باقی می‌ماند و نه از «سیاست ما». حالا تا کی این حضرات می‌خواهند به این نحو، سرشان را در برف فرو کرده، این داستانها را بگویند، نمی‌دانم. کل فروش ایران از نفت، تا به همین اواخر، در بهترین سالهای رونق بازار نفت به زحمت به ۲۵ میلیارد دلار می‌رسید، و این در حالیست که، فقط یک شرکت امریکائی، برای نمونه، جنرال موتورز فروشش در سال هشت تا ده برابر کل درآمدهای نفتی ایران است. این حضرات طوری سخن می‌گویند که اگر نفت ایران در مبادلات جهانی نباشد، اقتصاد بین‌المللی

به زمین خواهد خورد! و در نظر نمی‌گیرند که وابستگی خود ما به دلارهای نفتی چندین بار از وابستگی احتمالی اقتصاد دیگران به نفت ما بیشتر است

۲۰. ناصر حق جو: بررسی «اقتصادی» خسارات جنگ، (۶۷-۱۳۵۹)، ایران فردا، شماره ۸، مرداد-شهریور ۱۳۷۲، ص ۲۳

۲۱. تنها در یکی دوسال گذشته است که درآمد کشورهای نفتی از نفت افزایش یافته است والی این میزان متوسطی که در این جا مورد استفاده من است، تا به همین چند سال پیش، به واقع با واقعیت قضیه جوردر می‌آمد.

۲۲. رسالت، ۲۰ مهر ۷۱، ص ۱۵
۲۳. رسالت، ۱۳ آذر ۱۳۷۲، ص ۱۵
۲۴. رسالت ۱۵ آذر ۷۲، ص ۱۵
۲۵. رسالت، ۱۶ آذر ۷۲، ص ۱۵
۲۶. صفحه اول، شهریور، ۱۳۷۲، ص ۱۹
۲۷. پیام امروز، شماره ۶ ص ۱۲۹
۲۸. اگرچه قیمت فوب بنزین در منطقه با محاسبه همه هزینه‌ها ۲۸۰ تومان هر لیتر است ولی دولت آقای احمدی نژاد می‌خواهد از سال آینده بنزین را لیتری ۴۰۰ تومان به مردم بفروشد. اگرچه امیدوارند که بخشی از کسری بودجه دولت را به این طریق تامین مالی کنند، ولی در جای دیگر نشان داده‌ام که این حضرات حساب‌شان از اقتصاد شان ضعیف‌تر است و چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد. بنگرید به «کم‌دی یا تراژدی پارانه‌ها در ایران» در اینجا.
۲۹. علی دینی: «تحولات ساختاری و اقتصاد ایران» در نشریه بررسی‌های بازرگانی، شماره ۶۵ مهر ۱۳۷۱ صفحه ۲۳ و ۲۶
۳۰. بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران: گزارش سالیانه، 1373 (Annual Review)، ص ۴۹
۳۱. حسین عظیمی: مدارهای توسعه نیافتگی در اقتصاد ایران، تهران 1371، ص ۹۱
۳۲. بنگرید به زمینه، شماره ۱۵ مرداد ۱۳۷۲، ص ۷۳
۳۳. رسالت ۲۸ آذر ۱۳۷۲، ص ۱۵
۳۴. همان ص ۱۵
۳۵. رسالت ۳۰ فروردین ۱۳۷۱، ص ۵
۳۶. رسالت ۲۹ آذر ۱۳۷۲، ص ۶ البته توجه دارید که این دو در این تاریخ، به تناوب وزیر کشور جمهوری اسلامی بودند.
۳۷. رسالت ۲۲ دی ماه ۱۳۷۲، ص ۵
۳۸. رسالت ۲۹ دی ماه ۱۳۷۲، ص ۵
۳۹. رسالت ۲۹ دی ماه ۱۳۷۲، ص ۵
۴۰. رسالت ۲۸ آذر ماه ۱۳۷۲، ص ۲
۴۱. رسالت ۲۴ آبان ماه ۱۳۷۲، ص ۱۵
۴۲. رسالت ۲۹ دی ماه ۱۳۷۱، ص ۱۵
۴۳. رسالت ۲۵ آبان ماه ۱۳۷۲، ص ۱۹
۴۴. همان ص ۱۹
۴۵. رسالت ۲۴ آبان ماه ۱۳۷۲، ص ۱۵



سرمایه مالی جهانی،

بحران کنونی

و چالش‌های دلار



نویسنده: دیوید مک‌نلی

برگردان: ایوب رحمانی

ویراستار: علی اشرافی

این است که تعداد زیادی از مؤسسات مالی عملاً ورشکسته شده و از این ره‌گذر، سیستم بانکی نیز فلج شده است.

دلیل دامنه و دوام بحران این است که میلیاردها دلار اوراق که ارزش‌شان به شدت کاهش یافته است، و کسی مایل به خرید آنها نیست، روی دست بسیاری از مؤسسات وام‌دهنده مانده است. در اساس، این کاغذها مجموعه‌ی وام‌هایی هستند که پرداخت بهره و اصل آنها تعهد و تضمین شده است. تا پیش از آغاز بحران، این اوراق برای سرمایه‌گذاران، دارایی کلانی به حساب می‌آمد که هر زمان می‌توانستند آن‌را هم‌چون یک ثروت واقعی به فروش برسانند. اما ارزش یک وام بیش از هرچیز به توانایی وام‌گیرنده به پرداخت وام بستگی دارد. اگر وام‌گیرنده نتواند که وام را بازپرداخت کند، راهی که برای طلبکار وجود دارد این است که دارایی‌های بدهکار را مصادره کند. اما اگر ارزش دارایی‌های بدهکار کاهش یافته باشد و یا در حال کاهش باشد، آن‌گاه ممکن است که تکافوی وام را نکند و کسی دیگر آن وام را نخرد. (۲) خلاصه این‌که آن دارایی‌ها ارزش مبادله‌ی خود را از دست می‌دهد.

این درست همان چیزی است که در حال حاضر در مقیاس کلان دارد اتفاق می‌افتد. واقعیت اقتصادی نشان می‌دهد که بخش زیادی از این اوراق - که پیش از هر چیز با ده‌ها میلیون وام مسکن در آمریکا پیوند دارند - ارزش‌شان ده‌ها میلیارد دلار کمتر از پولی است که برای آن‌ها پرداخت شده

دریابد که چگونه دگردیسی سرمایه‌داری، گرایش‌های بحران‌زا را جابجا و بازسازی می‌کند بدون آن‌که بتواند آن‌ها را از میان بردارد.

در نبود چنین تحلیلی، بیشتر تفسیرهای رادیکال بر روی فریب‌کاری‌های بی‌شرمانه‌ی بازیگران مالی، فاسد بودن آنان و نقش‌شان در ایجاد آشوب و آشفتگی در بازار، متمرکز می‌شوند. این تفسیرها، البته، می‌توانند باشند اما، این خطر را هم دارند که ویژگی‌های ساختاری سرمایه‌داری پسین را، که سبب سقوط مالی می‌شود، کم‌اهمیت جلوه دهند. این تفسیرها توصیه می‌کنند، چپ به جای متمرکز شدن بر مبارزه طبقاتی علیه سرمایه‌داری به موضوعاتی چون خواست برقراری قوانین و مقررات مالی بپردازد! کوشش برای درک بحران کنونی، گام نخست و مهم به سوی تکوین تحلیل سرمایه‌داری پسین و تحلیل بخشی از وظایفی است که چپ با آن‌ها رو در رو است. بدون شک هرگونه ارزیابی از روی-داده‌ها، به ناگزیر، نسبی و ناکامل خواهد بود. با وجود این می‌توان چارچوب یک الگو برای کمک به درک این بحران را نشان داد.

بحران بانکی و نه بحران نقدینگی

از آغاز مهم است بدانیم که به‌رغم ادعاهای بانک‌های مرکزی، بحران موجود، بحران نقدینگی نیست. یعنی بحران مالی کنونی، به سبب عرضه ناکافی پول به سیستم مالی بوجود نیامده است. بلکه ما با بحران ورشکستگی‌ها روبرو هستیم که علت آن هم

ما امروز در دل بحران مالی ژرفی زندگی می‌کنیم که صندوق بین‌المللی پول آن‌را بزرگ‌ترین بحران مالی آمریکا پس از بحران بزرگ ۱۹۲۹ می‌نامد - روی‌دادی که در عمر یک نسل کمتر پیش می‌آید. تعدادی از بانک‌های تجاری در بریتانیا و آلمان سقوط کرده‌اند؛ پنجمین بانک بزرگ سرمایه‌گذاری در آمریکا نیز به همین سرنوشت گرفتار شده است؛ یک رشته از "هدج فاند"ها hedge funds (۱) ورشکسته شده‌اند و یا در آستانه‌ی ورشکستگی هستند و به احتمال زیاد مؤسسات مالی بیشتری پیش از پایان بحران، سقوط خواهند کرد.

در حالی‌که بحران کنونی سرمایه‌داری جهانی به تحلیلی همه‌جانبه از سوی نیروهای چپ نیازمند است اما، تحلیل‌های موجود بیشتر بر این گزاره استوار است که: آیا بحران کنونی نشان‌دهنده تکرار رکود بزرگ ۱۹۲۹ هست یا نه؟ این‌گونه بحث‌ها از اعتبار کار دشوار تحلیلی که ما به آن نیاز داریم، می‌کاهند. از یک سو عده‌ای می‌پندارند که تاریخ گرایش به تکرار دارد. از سوی دیگر هستند منقدهایی که درباره‌ی تغییرات سرمایه‌داری، به ویژه توان بانک‌های مرکزی در کاهش امکان سقوط مالی، چنان اغراق می‌کنند که گویا تضادهای سرمایه‌داری آن‌چنان تخفیف یافته‌اند که این سیستم دیگر دچار بحران ژرف اقتصادی نخواهد شد!

اما چالش واقعی برای یک تحلیل ریشه‌ای و رادیکال این است که هم تغییرات و هم تداوم تضادهای سرمایه‌داری را ببیند و





ظاهری آنها را بخرد. بدتر این- که هیچ کدام از بازیگران این سیستم به درستی نمی- دانند اوراقی که مدام بی ارزش می شوند نزد چه کسانی است و یا چقدر از این

برگه‌ها در اختیار خود آنها است. به همین خاطر گردش نقدینگی بین بانک‌ها و دیگر وام‌دهندگان (مانند کمپانی‌های وام مسکن) را کم و فلج است.

این گونه است که حتی تزریق پول به سیستم بانکی باعث بازگشت اعتماد نمی- شود. در حقیقت به‌رغم کاهش شدید نرخ بهره از سوی بانک‌های مرکزی - بویژه توسط بانک مرکزی آمریکا که به قصد تشویق وام‌دهی انجام می‌شود- و تزریق چشم‌گیر پول به نظام بانکی، بانک‌های آمریکایی هم‌چنان شرایط وام‌دهی به شرکت‌ها و دیگر بانک‌ها را سخت و سفت نگاه داشته‌اند. (فایننشال تایمز ۶ مه ۲۰۰۸) زمانی که سپرده‌داران اعتماد خود را نسبت به بانک "بر استرنز" از دست دادند هیچ دلیل روان‌شناسانه‌ای در کار نبود. این موضوع آشکارا دلیل اقتصادی داشت: دارایی‌های واقعی این بانک، بویژه آن بخش از دارایی‌ها که به وام‌های مسکن گره خورده بود، ماه‌ها بود که به شدت ارزش‌شان را از دست می‌دادند. در حقیقت دو «هدج فاند» متعلق به این بانک که به طور وسیع در "وام‌های مسکن غیر مرغوب" sub-prime mortgage سرمایه‌گذاری کرده بودند، در ژوئن سال گذشته عملاً ورشکست شدند.

از حساب مسکن تا...

درست در این‌جا، یعنی در بخش مسکن است که ما پیوند کلیدی بین بحران مالی و دارایی‌های مادی در عرصه‌ی وسیع اقتصادی را می‌بینیم. ترکیدن حساب سرگیجه‌آور قیمت مسکن در مرکز این بحران قرار دارد.

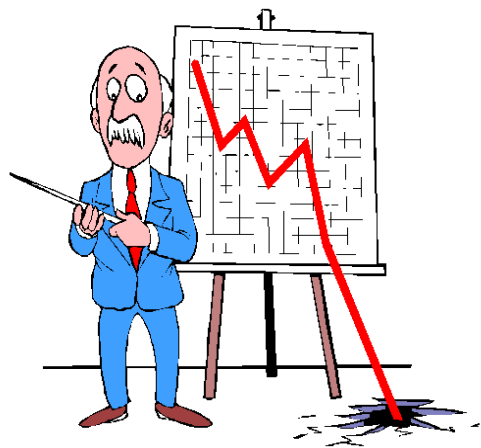
همان‌گونه که "دین بیکر" Dean Baker خاطر نشان می‌سازد از سال ۱۸۹۵ به این طرف، برای مدت صد سال، افزایش قیمت مسکن در آمریکا متناسب با افزایش نرخ تورم بوده است. سپس از سال ۱۹۹۵ تا سال ۲۰۰۷ قیمت مسکن ۷۰ درصد بیش از قیمت سایر کالاها افزایش داشته است. این رشد، ۸ تریلیون دلار ثروت کاغذی نصیب صاحبان خانه در این کشور کرد. مصرف-کنندگان آمریکایی با در نظر گرفتن این ثروت صوری و کاذب، و پس از دریافت وام در قبال افزایش ارزش خانه‌های‌شان، به فروشگاه‌ها هجوم آوردند.

حساب سرانجام ترکید. در این نمونه مشخص، صدای ترکیدن حساب، در تابستان گذشته با افزایش تعداد وام‌گیرنده‌هایی که ناتوان از بازپرداخت بدهی‌های خود بودند، به گوش رسید. این روند هم‌چنان بدتر می- شود. قیمت خانه در آمریکا در سال گذشته ۱۳ درصد کاهش یافت و در سال جاری نیز به سیر نزولی خود ادامه داده است. در حالی که ارزش واقعی خانه‌هایی که مردم با وام خریده‌اند، رو به کاهش دارد، هزینه‌ی خرید آن‌ها برای میلیون‌ها آمریکایی افزایش یافته است. تعداد زیادی از مردم، کلید خانه‌های خود را در پاکت پستی می‌گذارند و به وام‌دهنده پس می‌فرستند. تعداد دیگری هم که نمی‌توانند وام خود را بپردازند از بیم این‌که وام دهنده، حق مالکیت‌اش را به اجرا بگذارد، رنج می‌برند. در ماه مارس امسال، تعداد این نوع به اجرا گذاشتن‌ها، ۵۷ درصد افزایش یافت و تعداد خانه‌هایی که توسط بانک‌ها ضبط شدند، نسبت به سال پیش، به بیش از دو برابر رسید. بسیاری از تحلیل‌گران پیش‌بینی می‌کنند که قیمت خانه در سال آینده نیز ۱۰ تا ۲۰ درصد کاهش خواهد یافت.

در همان حال، سرمایه‌گذارانی که این وام‌های مسکن را با نام‌های گوناگون، از قبیل: اوراق قرضه‌ی تضمین‌شده با وام مسکن، خریده‌اند، اکنون پی برده‌اند که ارزش آن‌چه در دست دارند در حال سقوط است. گیرنده‌گان وام‌ها قادر به بازپرداخت نیستند و دارایی‌هایی که این وام‌ها بر آن استوارند در حال سقوط آزاد هستند و کسی مایل

است. قیمت‌گذاری‌های جدید، زیان چشم-گیری را نشان می‌دهد. بخش زیادی از آن‌ها بی‌ارزش‌اند و یا از ارزش‌شان کاسته شده است. این به آن می‌ماند که شما در ازای ۱۰۰۰ دلاری که زمانی در بانک داشتید ده برابر (۱۰۰۰۰) وام گرفته باشید و اکنون پی برده باشید که همه دارایی شما بیش از ۵۰۰ دلار نیست. طلب‌کاران شما همین که دریابند شما نمی‌توانید همه‌ی قرض خود را بپردازید، به سر و کله هم خواهند زد که همان ۵۰۰ دلار شما را به چنگ آورند. موجودی شما به سرعت ناپدید می‌شود. و از آنجا که ۱۰۰۰۰ دلار بدهی شما هم‌چنان سر جای خود باقی است، بسیاری از طلب-کاران شما (از جمله آن‌هایی که اوراق عجیب و غریب موسوم به "وام تضمین‌شده با وثیقه" را خریده‌اند و شامل بخشی از وام شما هم می‌شود) چیزی عایدشان نخواهد شد. و نیز نمی‌توانند وام شما را به کس دیگر بفروشند.

درست به خاطر کارکرد چنین مکانیسمی است که "هجوم به بانک‌ها" صورت می-گیرد: شبیه آنچه در میانه‌ی ماه مارس، برای بانک "بر استرنز" Bear Stearns پیش آمد و آنرا به زانو درآورد. در عرض ۴۸ ساعت پول و دارایی‌های قابل تبدیل به پول "بر استرنز"، به خاطر آنکه صاحبان سپرده، پول‌شان را از بانک بیرون کشیدند از ۱۷ میلیارد دلار به ۲ میلیارد دلار کاهش یافت. بنابراین مشکل اصلی، نبود نقدینگی در سیستم اقتصادی نیست. مشکل اصلی این است که انواع و اقسام مؤسسات مالی وجود دارند که کسی نمی‌خواهد به آنها وام بدهد و کسی نیز نمی‌خواهد "دارایی‌های"



نیست که این وام‌های سمی و مشکوک را از صاحبان آن بخرد.

به همین دلیل است که بازار "اوراق تجاری تضمین شده توسط مستغلات" در کانادا مدت شش ماه است که در رکود کامل به سر می‌برد. اکنون همین حالت برای بازار ۳۰۰ میلیارد دلاری "اوراق بهادار با نرخ متغیر مزایده‌ای" در آمریکا پیش آمده است. صاحبان این "دارایی‌ها" دیگر خریداری پیدا نمی‌کنند.

با این حال، این‌ها تنها بخشی از مشکل را تشکیل می‌دهد. در بخش‌های دیگر - در بخش اوراق تجاری‌ای که در پیوند با وام‌های کارت‌های اعتباری، املاک تجاری و اوراق بهادار با نرخ بهره‌ی مزایده‌ای هستند - نیز به همان اندازه‌ی بخش مسکن، اوراق بی‌ارزش و بُنجل وجود دارد. به همین دلیل، برآوردِ مجموع زیانی که بحران مالی، به سیستم پولی وارد آورده مدام در حال افزایش است. نخست، پیش‌بینی‌ها روی مبلغی بین ۵۰ تا ۱۰۰ میلیارد دلار دور می‌زد. اما، زمانی که بانک‌ها یکی پس از دیگری میلیاردها دلار از دارایی خود را قلم گرفتند، بر آوردها به حدود ۴۰۰ و حتی ۶۰۰ میلیارد دلار رسید. در ماه آوریل امسال صندوق جهانی پول برآورد کرد که زیان ناشی از سقوط قیمت مسکن، ۱ تریلیون دلار است. یک تحلیل‌گر در "وال استریت جورنال" پیش‌بینی می‌کند که زیان جهانی به ۱/۴ تریلیون دلار خواهد رسید.

رقم نهایی هر چه باشد - که احتمالاً در رده بالای این پیش‌بینی‌ها است - ضربه‌ای بزرگ برای سیستم به حساب می‌آید. و این به آن معنی است که زیان‌های بسیار

بیشتری تا پیش از بهبود سیستم مالی ثبت خواهد شد. "نوریسل روبرینی" Nouriel Roubini، یکی از معدود اقتصاد دانانی که سقوط وام‌های مسکن غیرمرغوب را پیش‌بینی کرد و

یکی از چند نفری که پی در پی هشدار می‌داد که نتایج این سقوط بسیار جدی خواهد بود، می‌گوید: هم برای اقتصاد آمریکا و هم برای اقتصاد جهانی "اوضاع از این که هست بدتر خواهد شد".

افت اقتصاد جهانی

این که افت و سقوط اقتصاد جهانی تا چه حد ژرف و طولانی خواهد بود بعدها مشخص خواهد شد. در سال‌های گذشته، رقمی حدود نصف رشد اقتصادی آمریکا ناشی از بخش مسکن بوده است. در طول این سال‌ها، مصرف‌کنندگان آمریکایی با دریافت وام در ازای رشد ارزش خانه‌هایشان، بویژه با خرید سرسام‌آور کالای‌های تولیدشده در سراسر جهان، توانستند موتور اقتصاد جهانی را به حرکت در آورند. در طول این دور از رشد اقتصادی که خود ناشی از رشد اعتباردهی بود، بدهی خانواده‌های آمریکایی بیش از دوبرابر، یعنی از ۴/۶ تریلیون دلار در سال ۱۹۹۹ به ۱۳/۸ تریلیون دلار در سال ۲۰۰۶، افزایش یافت.

بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۲۰۰۰ واردات آمریکا ۴۰ درصد افزایش پیدا کرد که این خود، برابر با ۱۹ درصد واردات جهان و تقریباً ۴ درصد رشد تولید ناخالص داخلی بود. اکنون که حباب رشد قیمت مسکن ترکیده و مصرف‌کنندگان از خریدهای بزرگ پرهیز می‌کنند و تلاش‌شان همه این است که میزان بدهی خود را پایین بیاورند، صادرات جهانی به آمریکا کاهش خواهد یافت و رشد اقتصاد جهانی به-

تدریج متوقف خواهد شد. واردات آمریکا در ماه مارس امسال بیش از ۶ میلیارد دلار کاهش یافت که خود به روشنی نشان می‌دهد که افت اقتصاد جهانی دارد فراگیر می‌شود. افزون بر این، حتی حرکت آرام مصرف‌کنندگان آمریکایی به سمت این که دوباره پس‌انداز کنند، باعث خواهد شد که ۱/۵ درصد از رشد سالانه اقتصاد آمریکا کاسته شود.

در سراسر آمریکا، تولید صنعتی، اشتغال در بخش خصوصی و سرمایه‌گذاری در بخش ساختمان در حال کاهش است. اقتصاد آمریکا آشکارا در رکود به سر می‌برد. باید دید که دامنه‌ی افت اقتصاد جهانی که همراه با رکود اقتصاد در آمریکا فرا خواهد رسید چه اندازه خواهد بود.

دلار، پول جهانی و بحران کنونی

بحران کنونی، به همراه آشوب در بازار مالی، در حال حاضر دلار آمریکا، به عنوان پول برتر جهانی، را در برابر چالش‌های بزرگی قرار داده است.

وجود پول جهانی برای سنجش و ارزش‌گذاری (قیمت، سود، دستمزد و غیره) در مناطق و بین ملت‌های مختلف ضروری است. پول جهانی برای این که کارا باشد در عمل باید همه آن را "هم‌ارز طلا" بدانند. طلا را همه می‌پذیرند چون که ثبات دارد و در سطح جهانی به عنوان وسیله پرداخت شناخته می‌شود. طلا در بیشتر طول تاریخ سرمایه‌داری، چه به شکل یک استاندارد طلای واقعی (که بر اساس آن، پرداخت‌های جهانی با طلا صورت می‌گرفت) و چه به شکل استاندارد می‌شد بر اساس آن، پول جهانی را با استفاده از بانک‌های مرکزی به طلا تبدیل کرد، مبنای سیستم پول جهانی بوده است. اما، از ۱۹۷۱ به این سو و زمانی که نیکسون، رئیس‌جمهور آمریکا، وابستگی دلار به طلا را لغو کرد دلار آمریکا هم‌چون پول جهانی غیرقابل تبدیل (به طلا) عمل کرده است. این امر دو گرایش را به وجود آورده است: اول، کاهش چشم‌گیر و درازمدت ارزش دلار



نسبت به دیگر ارزهای مهم. و دوم، بی- ثباتی جدید در بازارهای ارز که این خود ناشی از آن است که سرمایه‌گذاران تلاش می‌کنند از نگهداری ارزهایی که ممکن است ارزش‌شان سقوط کند، خودداری کنند. اما در نبود نامزد قابل قبول برای کسب جایگاه پول جهانی، دلار هم‌چنان به فرمانروایی خود ادامه داده است.

در حقیقت در تمام دهه‌ی گذشته، و حتی پیش‌تر از آن، به نظر می‌رسید که وضعیت دلار در حال صعود است. در این دهه به-رغم کسری عظیم در حساب جاری آمریکا - تفاوت بین آنچه بازیگران اقتصادی ساکن آمریکا به دیگران در جهان بده‌کارند و بدهی دیگران به آنها- دلار سیر صعودی داشت. تداوم صعود دلار باعث شد که تعدادی از صاحب‌نظران استدلال کنند که کسری حساب جاری (بدهی به بقیه جهان) تا آنجایی که به قدرت امپریالیستی مسلط مربوط می‌شود بی‌اهمیت است. حتی وقتی کسری بودجه‌ی سالانه‌ی اقتصاد آمریکا به بیش از ۵۰۰ میلیارد دلار رسید - کسری‌ای که اساساً از راه چاپ دلار و بار کردن آن بر کشتی پرداخت می‌شود- این صاجب- نظران تاکید می‌کردند که این کار، نتایج زیان‌آوری برای اقتصاد آمریکا نخواهد داشت.

واقعیت اما خیلی پیچیده‌تر از این‌هاست. درست است که دولتی که پول جهانی را چاپ می‌کند می‌تواند از عواقب کسری‌ها - که اگر از سوی دیگر دولت‌ها صورت

گیرد، پذیرفته نمی‌شود- به پرهیزد اما، این دولت نمی‌تواند برای همیشه به این کار ادامه دهد. وقتی که پول بیشتر و بیشتری برای جبران کسری‌ها به بازار جهانی سرازیر می‌شود، دیر یا زود

نقطه‌ای فراخواهد رسید که تعدادی از کسانی که دلار در دست دارند به این فکر بیافتند که دلارهای خود را به ارزها و یا دارایی‌های دیگری تبدیل کنند. در این نقطه، کاهش اجتناب‌ناپذیر ارزش دلار آغاز می‌شود و دیگران نیز زیر فشار قرار می‌گیرند که خود را از شر دلار، به عنوان دارایی رو به کاهش، رها کنند.

در حقیقت، چنین روندی مدت‌ها پیش آغاز شده است. سرمایه‌گذاران خصوصی در سال ۲۰۰۱ فروش دلار را آغاز کردند. آن‌چه مانع سقوط شدید ارزش دلار در آن زمان شد، این بود که بانک‌های مرکزی در آسیا، بویژه بانک‌های مرکزی چین و ژاپن، وارد میدان شدند و بطور گسترده به سرمایه‌گذاری در آمریکا پرداختند. بانک‌های مرکزی در آسیای میانه از آن پس عملاً در حال بازپس فرستادن همان دلارهایی به آمریکا بوده‌اند که این کشور با کشتی به خارج فرستاده تا کسری حساب جاری خود را پرداخت کند. (بازپس فرستادن دلار به شکل سرمایه-گذاری در آمریکا، مانند سرمایه‌گذاری در اوراق قرضه‌های دولتی، بازار سهام، بانک‌ها و شرکت‌ها صورت گرفته است). تعدادی از صاحب‌نظران استدلال می‌کنند که این روند می‌تواند برای چندین دهه ادامه یابد. آنان این را "برتون وودز" شماره دو - در پی قرارداد "برتون وودز" Bretton Woods (۳) - می‌خوانند که سیستم دلار- طلا را بوجود آورد. اما این استدلال سه ایراد ذاتی را با خود

دارد: نخست این که بازگرداندن این دلارها به آمریکا باعث به‌وجود آمدن بورس‌بازی می‌شود. به این صورت که مؤسسات مالی می‌کوشند برای این پول‌ها، وام‌خواهانی بیابند. چه، این وام‌خواهان، سرمایه‌گذاران در بورس‌های "دات کام" باشند، چه خریداران کم‌درآمد خانه. اما، وقتی این حباب مثل همین حباب اخیر رشد قیمت مسکن می‌ترکد، باعث می‌شود که اقتصاد ملی آمریکا برای سرمایه‌گذاری جاذبه‌ی کمتری داشته باشد. چرا که سرمایه‌گذاری در این کشور، توأم با خطر و ناسودبخش می‌شود. دوم، وقتی که بانک مرکزی آمریکا برای جلوگیری از ترکیدن حباب و تبدیل شدن‌اش به یک بحران تمام‌عیار، نرخ بهره را کاهش می‌دهد- کاری که در همین ماه‌های گذشته انجام داده است - این کار باعث می‌شود که دارایی‌های نگاه داشته شده به‌صورت دلار جاذبه‌ی کمتری داشته باشند؛ زیرا در جاهای دیگر، نرخ بهره‌ی بالاتری برای این دارایی‌ها پرداخت می‌شود. سوم و سرانجام این که نرخ پایین بهره، باعث دوری جستن از دلار می‌شود و آن دسته از سرمایه-گذارانی که دلار در اختیار دارند، انگیزه بیشتری می‌یابند که دلارهای خود را به ارزها و دارایی‌های دیگر تبدیل کنند.

حتی بانک‌های مرکزی خارجی نیز زیرعنوان "تنوع بخشیدن" به دارایی‌ها، همین کار را با دلار انجام می‌دهند که خود نام دیگری برای کاستن از میزان ذخیره ارزی خودشان به دلار است. در سالهای گذشته چین، روسیه و کره جنوبی همگی نسبت ذخیره ارزی جهانی خود به دلار را کاهش داده‌اند. برای نمونه روسیه ذخیره خود به ارزهای غیردلار را از ۳۰ درصد به ۵۰ درصد افزایش داده است. چندی پیش تعدادی از دولت‌های صادرکننده نفت در خاورمیانه نیز، همین کار را کردند. نگرانی مقامات آمریکایی از این اقدامات به حدی است که وقتی امارات متحده‌ی عربی به این فکر افتاد که برابری پول خود با دلار را تغییر دهد، آنان شتاب‌زده به دیدار رییس بانک مرکزی آن

کشور رفتند تا او را از این کار باز دارند. چرا دولت آمریکا از این که کشورهای دیگر، ذخیره خود به دلار را کاهش دهند نگران است؟ جواب ساده‌اش این است که داشتن اختیار چاپ دلار با هدف بازپرداخت وام‌ها، یک امتیاز بزرگ امپریالیستی است. داشتن چنین امتیازی، به گفته‌ی مجله‌ی اکونومیست، مثل این است که شما به دیگران چک بدهید بدون اینکه آنان این چک‌ها را نقد کنند. این امتیاز که "ساینیوریج" (seigniorage) تفاوت بین هزینه تولید پول و ارزش اسمی آن) خوانده می‌شود به دولت آمریکا امکان داده است که هزینه مالی جنگ‌های امپریالیستی خود را فراهم کند و نیز باعث تقویت چشم‌گیر اقتصاد ملی آن کشور شده است؛ اقتصادی که با کاغذ، کالا خریداری می‌کند.

اما اکنون سرمایه‌گذاران خصوصی و بانک‌های مرکزی بطور فزاینده‌ای نسبت به این چک‌های بی‌معنی محتاط می‌شوند. آنان اینک پس از گذشت نسل‌ها و برای اولین بار، یک گزینه‌ی معین مثل «یورو» به جای دلار را پیش‌رو دارند. شواهد زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد، یورو ایفای نقش خود به عنوان پول بزرگ جهانی را آغاز کرده است.

برای نمونه وقتی که در سال ۱۹۹۹ یورو به گردش افتاد، ۱۸ درصد از ذخیره ارزی جهانی را تشکیل می‌داد. در حالی که اکنون ۲۵ درصد ذخیره‌ی ارزی جهان به یورو است. سهم یورو به عنوان وسیله پرداخت میان کشورها اکنون ۳۹ درصد مبادلات را در بر می‌گیرد. سهم دلار در این رابطه ۴۳ درصد است. در سال ۲۰۰۶ برعکس، اوراق قرضه‌ی موجود در بازار بین‌المللی ۴۹ درصد به یورو بودند در حالی که دلار ۳۹ درصد این اوراق را شامل می‌شد.

همه‌ی آنچه گفته شد به این معنی نیست که یورو به آسانی جای‌گزین دلار خواهد شد. اقتصاد اتحادیه‌ی اروپا هنوز به اندازه‌ی کافی بزرگ و پویا نیست که چنین

اتفاقی بیفتد. یورو هنوز فاصله‌ی زیادی با پول مسلط جهانی دارد. اما این روندها بیانگر این است که نقش دلار با توجه به وجود یک گزینه‌ی قابل قبول، رو به کاهش است. با در نظر داشتن این واقعیت "دوپیچه بانک" پیش‌بینی می‌کند که تا سال ۲۰۱۰ یورو ۳۰ تا ۴۰ درصد ذخیره ارزی جهانی را شامل خواهد شد. به یقین می‌توان گفت که این روندها نشان می‌دهند که اشتهای سرمایه‌داران به دلار در سطح جهانی دارد کم می‌شود. برای نمونه در سال ۲۰۰۷ ۲۰۰۷ افراد غیرآمریکایی ۵۹۶ میلیارد دلار از سهام و اوراق قرضه‌ی درازمدت در آمریکا را خریداری کردند. اما در سال ۲۰۰۶ این رقم ۷۲۲ میلیارد دلار بود (وال استریت جورنال، ۱۵ آوریل ۲۰۰۸). این کاهش نسبی تمایل به دلار، برای دولت آمریکا یک مشکل واقعی به حساب می‌آید. این دولت برای تقویت دلار و حفظ امتیاز "ساینیوریج" - که به نوبه خود باعث تقویت اقتصاد ملی می‌شود و بودجه‌ی نظامی‌گری امپریالیستی را تامین می‌کند- باید نرخ بهره را بالا ببرد. افزایش نرخ بهره، رکود در آمریکا را ژرف‌تر خواهد کرد؛ به این معنی که نرخ بهره‌ی بالا، باعث خواهد شد که دریافت وام سخت‌تر شود، تعداد زیادی از آمریکایی‌های وام‌دار، ورشکست گردند و تعداد باز هم بیشتری از بانک‌ها و شرکت‌های مقروض آمریکایی سقوط کنند.



در حال حاضر، دولت آمریکا تصمیم گرفته است که با پایین آوردن نرخ بهره، رکود

اقتصادی را تعدیل کند. اما این کار، تنها ارزش دلار را زیر فشار قرار می‌دهد و موقعیت آن را، به عنوان پول جهانی، تضعیف می‌کند. و این خود باعث می‌شود که دولت آمریکا ابزار مالی کمتری برای مانور در صحنه جهانی در اختیار داشته باشد.

با این ترتیب، دولت آمریکا با یک معما روبرو است. این دولت برای جلوگیری از یک بحران ژرف اقتصادی، مجبور است که سیاستی را در دستور کار خود قرار دهد که موقعیت جهانی دلار را تضعیف می‌کند. اما از سوی دیگر، دلار کم‌ارزش‌شده، توانایی مالی آمریکا را برای عملیات امپریالیستی سخت محدود خواهد کرد. این یک تضاد واقعی و پایدار است و دولت آمریکا نمی‌تواند خود را از شر آن برهاند.

تضادهای پایدار

بحران مالی کنونی همانا خصلت‌نمای تضادهای بنیادی سرمایه‌داری نئولیبرال است. با "اشباع شدن جهان از دلار"، دارایی‌ها بطور مرتب در اقتصاد جهانی رشد بادکنکی داشته‌اند: در ژاپن حساب مستغلات (دهه ۱۹۸۰)، در آسیای جنوب شرقی، حساب بازارهای سهام (دهه ۱۹۹۰)، در آمریکا، حساب‌های دات کام (اواخر دهه ۱۹۹۰) و سپس حساب مستغلات. در همه‌ی این موارد، بانک‌های مرکزی وارد عمل شدند و تعهدات بازپرداخت وام‌ها را با پول خود ضمانت کردند. به بیان دیگر حمایت حقوقی خود را از اوراق بی‌ارزش و بُنجُل اعلام و در نتیجه سیستم مالی را از پول اشباع کردند که این خود به شکل‌گیری بورس‌بازی انجامید. مانند همین بورس‌بازی‌ای که اکنون به نظر می‌رسد در رابطه با کالاهایی مانند نفت، طلا و مواد غذایی دارد صورت می‌گیرد. (۴) در تمام این مدت، اضافه دلارهای موجود جهانی به فشار خود برای کاهش ارزش اسکناس‌های سبز ادامه داده است.

تا همین حالا، بانک مرکزی آمریکا، مبلغ

۵۰۰ میلیارد دلار را به صورت اوراق قرضه‌های دولتی، که عملاً همان ارزش پول را دارد، به بانکها و بنگاه‌های سرمایه‌گذاری در ازای اوراق بئجلی که این‌ها در دفاتر مالی خود دارند، اختصاص داده است. بانک مرکزی انگلستان هم می‌کوشد در همین مسیر حرکت کند. (۵)

اما بانک‌های مرکزی با اشباع سیستم مالی با پول، در عین حال تنور دشمن خود، یعنی تورم، را داغ می‌کنند. این کار باعث گردیده است که صندوق بین‌المللی پول در مورد افزایش نرخ تورم به جد هشدار دهد. بانک‌های مرکزی، آن هنگام که تصور کنند به سیستم مالی ثبات بخشیده‌اند، احتمالاً بدون درنگ به این هشدار توجه خواهند کرد و سیاست‌های ضد تورمی در پیش خواهند گرفت. این خود آغازی خواهد بود برای ورشکستگی‌ها، از دست دادن شغل‌ها و پایین آمدن استاندارد سطح زندگی.



بطور یقین طبقه سرمایه‌دار در همه‌ی کشورها تلاش خواهد کرد که سختی بار تورم بر گرده‌ی طبقه‌ی کارگر و فقرای جهان فرود آید. ضعیف بودن چپ در جهان، به رغم وجود جنبش‌های مقاومت مهم و شوق‌انگیز در بخش زیادی از آمریکای لاتین، نوید خوبی به ما نمی‌دهد. در بسیاری موارد بخشی از چپ نقش خود را این می‌داند که برای برطرف کردن بحران‌های سرمایه‌داری سیاست‌هایی ارائه دهد. این چپ با پرداختن به چنین کاری، به سیاست‌های نوع کینزی، که به منظور افزایش تقاضا و مصرف طراحی شده‌اند، تمایل پیدا می‌کند.

اما وظیفه چپ این نیست که سرمایه‌داری را از دست خود سرمایه‌داری نجات دهد. وظیفه ما بطور قطع این است که سیاست-

هایی را تأیید و ترویج کنیم که از قربانیان بحران پشتیبانی می‌کنند. سیاست‌هایی که درست علیه منطق بازار نئولیبرالیسم هستند. به عنوان نمونه کمپین برای عرضه-ی مسکن با هزینه‌کردن از بودجه دولتی در زمانی که میلیون‌ها نفر دارند خانه‌های خود را از دست می‌دهند یکی از این سیاست‌هاست. کمپین برای افزایش کمک‌های اجتماعی در حمایت از ضیف‌ترین بخش‌های جامعه، نیز به همان نسبت مهم است.

اما، به همان نسبت، وجود یک چپ که بر تضادهای واقعی سرمایه‌داری انگشت بگذارد حیاتی است؛ چپی که فجاج مدل نئولیبرال را فاش کند و تضاد ذاتی بین انباشت سرمایه و برآوردن نیازهای انسانی را ترویج کند. چپی که آشکارا از سوسیالیسم به عنوان یک گزینه سخن بگوید.

ما اکنون با بحران مهم بازسازی ساختار نئولیبرالی سرمایه‌داری رو به رو هستیم. هر بحرانی، هم برای سامان کهن و هم برای نیروهای سامان نو فرصت ایجاد می‌کند. در این رابطه چپ، چندان آماده نیست. ما باید هرکاری که از دست‌مان برمی آید انجام دهیم تا چپ برای بحران بعدی - که بطور یقین فرا خواهد رسید - آماده‌گی بیشتری داشته باشد. در پیوند با این کار، ما وظیفه داریم برای درک بحران کنونی تلاش کنیم، به دفاع از قربانیان این بحران برخیزیم و با شکیبایی به آموزش سوسیالیستی در مورد گزینه‌ی واقعی در برابر منطق بازار، بپردازیم.

یادداشت‌های مترجم:

۱- "هدج فاند"ها بنگاه‌های مالی هستند که به سرمایه‌گذاری در دیگر مؤسسات و خرید و فروش سهام آن‌ها می‌پردازند. هدج فاند‌ها از بسیاری از مقررات مالی معاف هستند و می‌توانند به بورس‌بازی‌های همراه با ریسک زیاد اقدام کنند. بنا بر قانون، هر هدج فاند نمی‌تواند بیش از ۱۰۰ عضو داشته باشد، به همین خاطر اعضای هدج فاند‌ها را بانک‌ها، مؤسسات مالی بزرگ و افراد بسیار ثروتمند تشکیل می‌دهند. در آمریکا حداقل سرمایه‌گذاری در هدج فاند ۲۵۰ هزار دلار است.

۲- بسیاری از بانک‌ها و مؤسسات وام‌دهنده، بعد از پرداخت وام‌ها - بویژه وام‌های مسکن - بر مبنای

ارزش این وام‌ها، اوراق‌های بهادار، زیر نام‌های گوناگون مانند اوراق ضمانت‌شده، اوراق تجاری تضمین‌شده توسط مستغلات وغیره چاپ می‌کنند و آن‌ها را به سایر بانک‌ها و بنگاه‌های مالی می‌فروشند. کاهش قیمت مسکن و همراه با آن، ناتوانایی بسیاری از وام‌گیرندگان در بازپرداخت وام، باعث شده است که تعداد بسیار زیادی از این اوراق از ارزش‌شان کاسته شود و یا بکلی بی‌ارزش به حساب آیند و در نتیجه کسی مایل به خرید آن‌ها نباشد.

۳- کنفرانس برتون وودز در جولای ۱۹۴۴ و در اواخر جنگ دوم جهانی به ابتکار دولت‌های آمریکا و بریتانیا در مکانی به همین نام در آمریکا برگزار شد. نمایندگان ۴۴ دولت در این کنفرانس شرکت داشتند. هدف کنفرانس بررسی راه‌های بازسازی اروپای بعد از جنگ و تنظیم و کنترل سیستم مالی بین‌المللی از طریق وضع قوانین، مقررات و برپایی نهادهای مالی جهانی بود. طرح ایجاد صندوق بین‌المللی پول و بانک بین‌المللی بازسازی و توسعه که در حال حاضر یکی از چهار نهاد صندوق جهانی است، در این کنفرانس تصویب شد.

مهم‌ترین قرارداد این کنفرانس که بعدها به سیستم برتون وودز معروف شد، همه‌ی کشورهای عضو صندوق بین‌المللی را موظف می‌کرد که نرخ مبادله پول ملی خود با دلار آمریکا را در زمان معین و توافق شده، ثابت نگاه دارند. دلار آمریکا طبق همین سیستم، از سوی دولت آن کشور با پشتوانه طلا حمایت می‌شد و قابل تبدیل به طلا بود. این سیستم در ۱۹۷۱ با انصراف دولت آمریکا از تبدیل دلار به طلا، فرو پاشید.

۴- این مقاله را نویسنده در ماه مه ۲۰۰۸ نوشته است و اشاره‌ی او به بورس‌بازی در کالاهایی مانند نفت، طلا و مواد غذایی به همان زمان بر می‌گردد. در آن هنگام قیمت همه‌ی این کالاها شدیداً سیر صعودی داشتند؛ بطوری که قیمت نفت در ماه ژوئیه به هر بشکه ۱۴۷ دلار رسید. اما سپس قیمت این کالاها بویژه نفت، در سطح جهانی، روندی رو به کاهش داشته اند.

۵- علاوه بر مبلغ اشاره شده در متن، دولت آمریکا در ماه سپتامبر مبلغ ۷۰۰ میلیارد دلار به منظور کمک به بانک‌ها و مؤسسات مالی اختصاص داد که توسط کنگره نیز تصویب شد. دولت بریتانیا نیز در ماه اکتبر اعلام کرد که ۷۰۰ میلیارد پوند را برای کمک به بانک‌ها در نظر گرفته است. این دولت در همان ماه، ۳۷ میلیارد پوند از این مبلغ را به چند بانک که در آستانه ورشستگی قرار گرفته بودند تزریق کرد. بخش بیشتر این ۷۰۰ میلیارد دلار، برای پرداخت وام به بانک‌ها و یا ضمانت وام‌های عرضه شده از سوی بانک‌ها در نظر گرفته شده است.



استعمار

(بخش سوم)

علی حسوری

می‌رود. استعمار از این لحاظ و به کمک روانشناسان و روانکاوان به دانشی مهم و مطمئن مجهز است، روانشناسی مستعمره را می‌داند، عکس‌العمل‌ها و دیگر رفتارهای او را می‌شناسد، و پاسخ‌ها، جایزه‌ها و مجازات‌های از پیش‌آماده برای رفتارهای له و علیه خود دارد. انسان استعمارزده بوسیله‌ی ابزارها و وسائلی که گفتیم، از خرد خود، فعالیت خردمندانه و خودباور دور افتاده است. به همین دلیل چه بسا کارهایی می‌کند که به زیان خودش تمام می‌شود. انسان استعمارزده دشوار می‌تواند از حصار استعماری بیرون رود و تا با دنیای آزاد ارتباط درست و عمیق نیابد و با مفاهیمی غیر از آنچه باور دارد آشنا نشود، از چنبره‌ی تکرار و اجباری که در ردیف اعتقادات مذهبی در ذهنش رسوب کرده، نمی‌تواند بیرون آید.

تحول اجتماعی از صفر و حتی اعدادی بالاتر آغاز نمی‌شود. لازم است ذهن‌های آماده و پرورده و آشنا با دانش و تجربه‌های جهانی آن را هدایت کنند. هنگامی که در جامعه‌ی مستعمره اندک آگاهی راه یابد و گروهی پیشقدم اصلاحات یا تحولاتی بشوند، استعمار خود از آنان جلوتر می‌افتد و الگوهای از پیش آماده‌ای را که دارد، جانشین می‌سازد. نگاهی به تجارب تاریخی افغانستان، ایران، عراق، هندوستان و پاکستان، کشورهای مسلمان

مجبور به تسلیم نشان دهد. این کار در استعمار نوین گذشته از جاسوسی و اطلاع‌یابی، از طریق وسائل ارتباط جمعی و هدایت، انتخاب و محدودکردن اطلاعات از یک سو و از سوی دیگر با آزاد نمایی و تظاهر به دموکراسی - خواهی صورت می‌گیرد. کاری که امروزه کانال‌هایی مانند بی بی سی، سی ان ان و دیگران می‌کنند، به طور عمده در همین راستا است. در عین حال می‌کوشند از طریق پنجره‌های خود با مردم استعمارزده همدردی، اطمینان آنان را جلب و اطلاعات مفیدی - بویژه در مورد نظر مردم در باره‌ی حکومت، را از ایشان کسب کنند، کاری که هم‌اکنون بسیاری از ایرانیان به عنوان درد دل یا اظهار نظر در مورد فلان واقعه برای این کانال‌ها می‌کنند.

انسان استعمارزده بسیار همانند فرد مومن مذهبی است. هرچه فلاکتش بیشتر شود، برای رهائی، بیشتر سراغ راه مذهبی

در دو مقاله‌ی پیشین به طور خلاصه به موارد زیر پرداختیم که استعمار دارای سه نوع کلاسیک یا کهن، نو و نوین (مدرن) است که نخستین آنها با دخالت نظامی و سلطه‌ی مستقیم شکل می‌گیرد، استعمار نو با ایجاد حکومت‌های دلخواه از طریق ایجاد کودتا و/ یا پشتیبانی مالی، سیاسی و نظامی است و استعمار نوین به طور عمده از طریق تبلیغات و کاربرد وسائل ارتباط جمعی.

مستعمره در حالت اول تسلیم قدرت نظامی خارجی، در استعمار نو تسلیم قدرت نظامی و اطلاعاتی داخلی و احتمالاً خارجی و در استعمار نوین به شدت تحت تاثیر تبلیغات و جوسازی‌های تبلیغاتی است. آنگاه به وضعیت استعماری پرداختیم و ویژگی‌های آن را بر شمردیم.

در هر سه مورد انسان استعمارزده با دشواری خود را در می‌یابد، زیرا قدرت قاهر استعمار او را برای خودش (به طور عینی یا ضمنی) تعریف می‌کند. استعمار بویژه اگر دارای تاریخی طولانی باشد، می‌کوشد انسان‌های مستعمره را انسان درجه‌ی دو و دور، پرت و بی‌خبر از روابط جهانی نگه دارد و نشان دهد یا اساساً آنان را نادیده بگیرد. به شکل‌های گوناگون، از جمله خریدن اشخاص ضعیف و به کاربردن نیروهای اطلاعاتی، برتری خود را بر او حفظ می‌کند و آن را به رخ می‌کشد تا به این ترتیب خود را برتر و تواناتر و انسان مستعمره را



رهایی از استعمار نوین کار ساده‌ای نیست و مبارزه با آن گاه دشوارتر از مبارزه طبقاتی است

چه در آسیا و چه در آفریقا این واقعیت را روشن می‌کند. چند بار خیزش مردم این کشورها از دستشان روده شده است؟ به همین دلیل است که در کشورهای فراوانی که اکنون مستعمراتی از نوع سیّوم هستند و شمارشان بسیار است، با وجود پیداشدن نهضت‌های ضد استعماری، هنوز رهائی از استعمارهای نو و نوین میسر نشده و در چشم‌انداز نزدیک هم آمیدی به رهائی آن‌ها نیست. پیش چشم خود دیدیم که حرف‌های آمریکا گرجستان را تا کجا برد و اکنون می‌بینیم که نتیجه‌اش تقویت جناح جنگ‌طلب در آمریکا و اعتقاد بیشتر به پیش‌بردن کارها با جنگ است. بیشتر این کارها از طریق وسائل ارتباط جمعی میسر شده است.

به همین دلیل رهائی از استعمار نوین کار ساده‌ای نیست و مبارزه با آن گاه دشوارتر از مبارزه‌ی طبقاتی است، زیرا نخست این که آگاهی‌یابی بویژه از استعمار نوین بسیار دشوار است و دیگر این که استعمار برخلاف نیروهای داخلی دارای پایه‌ای اصلی در خارج از مستعمره است که همه چیز خود را می‌تواند از آنجا تامین و به طور موقت اتکای خود را به مستعمره قطع کند. آنچه پس از ماجرای ملی شدن نفت در ایران و برای انگلستان اتفاق افتاد، همین بود. انگلستان پس از ملی شدن نفت، پایگاه و برخی از امکانات فعالیت‌های خود رابه خارج از ایران منتقل کرد و بیشتر به کمک‌گیری از سرمایه‌داری جهانی، بویژه آمریکا پرداخت. یکی از حوادث جالب در رابطه‌ی

استعماری میان آمریکا و ایران که بازگوی رابطه‌ی استعماری نوین است، در همین چند سال اخیر اتفاق افتاد و تقریباً به نتیجه رسید. کارشناسان سیاسی می‌دانند که پس از انقلاب، آمریکا هرگونه گفتگو با ایران را موقوف به انحلال سپاه پاسداران می‌کرد. نتیجه‌ی این کار - همچنان که انتظار می‌رفت - لجبازی کودکانه و تقویت مادی سپاه و به حدی بود که نه تنها چند برابر ارتش شد، بلکه اداره‌ی امور کشور و بسیاری از کارهای دیگر (تاسیس شرکت‌های ساخت و ساز، تجارت و...) را هم به عهده گرفت. اینک خیال آمریکا از چند جهت راحت است. نخست این که در صورت مذاکره با ایران، با بی‌تجربه‌ترین و ناآگاهترین قشر سیاستمداران ایران روبرو خواهد بود. دیگر این که در صورتی که قصد آمریکا تضعیف نظامی ایران باشد که هست، می‌تواند به همین بهانه که از پیش بوده است، هرگاه که بخواهد از تن‌دادن به مذاکره خودداری کند یا دست از مذاکره بشوید. سیوم این که مذاکره با سپاه را طوری صورت‌بندی کند که «رهبر» را از اعتبار بیندازد و به این ترتیب پشتوانه‌ی سیاسی و «اعتبار» سپاه را از پیش پای بردارد. شاید از ترس همین است که امروزه رهبر و سپاه تا این اندازه به هم نزدیک شده‌اند و رهبر حکومت اسلامی تقریباً بدون قید و شرط حتی از کارهای غیرعقلانه و اقتصادی رئیس‌جمهوری حمایت می‌کند که سپاهی و فاقد اطلاعات و دانش اقتصادی است. این خود بخشی از دور باطلی است که به دست رسانه‌های آمریکائی ایجاد شده است، بویژه که می‌دانیم آمریکا اطلاعات دقیقی از وضعیت روانی و عکس‌العمل‌های رجال سیاسی ایران در اختیار دارد.

به عبارت ساده‌تر، پس از سی سال تحریک و گرفتن جواب، کدام روان‌شناسی است که از عکس‌العمل‌های مستعمره‌ای با «رجالی» ناآگاه و حریص ثروت و قدرت، بی‌خبر باشد؟ به نظر من با امکاناتی که

آمریکا در اختیار دارد، پیشرفت چندانی نداشته و بی‌گمان رفتار بخش جنگ‌طلب و بی‌فکر آمریکا در این ناکامی موثر بوده است. احتمال این هست که اینک و با انتخاب اوپاما، دمکرات‌ها موفق به رفع اشتباهات پیشین بشوند.

استعمار داخلی

با انقلاب فرانسه و روی کار آمدن حکومت‌های بورژوا و پس از برافتادن استعمار کهن (کلاسیک) و آغاز عصر استعمار نو، استعمار داخلی جانشین بهره‌کشی فئودالی شد، به این معنی که بهره‌کشی از کارگران، جانشین بهره‌کشی از کشاورزان گردید. این کار چه در داخل کشور استعمارگر و چه در مستعمره صورت گیرد، آن را استعمار داخلی می‌نامیم. چه در استعمار نو و چه نوین، توده‌ی مردم هر کشور استعمارگر که امروزه به سرمایه‌داری جهانی پیوسته است، به وسائل گوناگونی که در یک روند تاریخی دگرگون شده است، نیز استعمار شده‌اند. این کار، بویژه در استعمار نوین مهم‌تر و آشکارتر است. عامل استعمار شرکت‌های بزرگ تولیدی یا بازرگانی هستند.

می‌بینیم که موسسات مالی کشورهای استعمارگر به شکل‌های مختلف ابزار ورشکستگی می‌کنند و از دولت‌های خود، برای بازسازی خود کمک می‌گیرند. این بدان معنی است که منافع کلان سرمایه‌داران آسیبی نمی‌بیند. این سرمایه‌های مردم عادی است که در این کارها به حساب نمی‌آید و کسی هم پاسخگوی از بین رفتن آن‌ها نیست. ضرر و زیان بنیادهای مالی بزرگ، از بودجه‌ی کشور - که اساساً همان مالیاتی است که توده‌ی مردم هم آن را می‌پردازند، تامین می‌شود، به این ترتیب طبقه‌ی متوسط و محروم کارگزار مجانی کلان سرمایه‌داران است. این هیچ تفاوتی با استعمار ندارد. استعمار داخلی همین است و این از پدیده‌های استعمار نو و نوین است.

استعمار داخلی با شدتی بیشتر گریبانگیر



مردم مستعمره‌هاست. برای مثال در پنجاه سال اخیر توده‌ی مردم ایران، افغانستان و عراق به مراتب فقیرتر شده‌اند. این یعنی دوبار استعمار شده‌اند، یکی بوسیله‌ی استعمار خارجی و یکی استعمار داخلی. شواهد دیگری مکمل طرح استعماری در

درون مستعمره‌ها و از جمله ایران است که شاخص‌ترین آن‌ها اعتیاد و گسترش شدید آن در ظرف همین مدت است. استعمار از هر وسیله‌ای که مردم را به خود مشغول یا گرفتار کند، استقبال و به آن کمک می‌کند. بنابر این اعتیاد در کشورهایی مانند ایران تنها یک مسئله‌ی خارجی یا داخلی نیست. بر پایه‌ی استدلال‌های این گفتار، حتی پیش از بررسی می‌توان گفت که هر دو عامل در کارند. (از آنجا که در کشورهای قوی هم از مواد مخدر رنج می‌برند،

مبارزه و نابود کردن تولید آن دشوار نیست، اما می‌بینیم در حالی که نیروهای نظامی خارجی در افغانستان هستند به تولید مواد مخدر کار چندانی ندارند).

رسانه‌ها و استعمار نوین

پیش از این گفتیم که استعمار نوین کاملاً غیرمستقیم و از طریق رسانه‌ها عمل می‌کند. در استعمار داخلی ملاحظه کردیم که آمریکا با گول زدن حکومت گرجستان با رسانه‌ها و احیاناً حتی با حرف‌های مستقیم، آن کشور را فدای پیش‌بردن انتخابات خود به نفع حزب جمهوریخواه و مردم را از مسیر موفقیت‌آمیز دموکرات‌ها موقتاً منحرف کرد. دمکرات‌ها وقت کافی برای جبران آن یافتند. این کار در مقیاس‌ها و شکل‌ها و در جاهای دیگری هم به تکرار و بویژه پس از جنگ سرد انجام شده است. می‌توان نگاه را به عقب برد و به وضعیت ایران در سال‌های پس از کودتای بیست و هشت مرداد نگریست.

با کودتا یک نیروی ملی از میان رفت و شاه با قدرت تمام و این بار با استبداد بیشتری که هر روز فزونی می‌گرفت و

اتکایش به آمریکا بیشتر می‌شد، خود اداره‌ی امور کشور را به عهده گرفت و کم‌کم سیاستمداران طرفدار انگلیس را که پیش از کودتا اکثریت داشتند، کنار نهاد. اینک انگلستان بوسیله‌ی حکومتی کنار گذاشته می‌شد که با کمک او سرکار آمده



بود. از نظر انگلستان شاه و در نتیجه حکومت ایران-آمریکائی به منافع گذشته-ی انگلستان در ایران بی‌اعتنا شده بود. بهتر آن بود که کنار برود و این کنار رفتن شاه، نخستین بار در سال ۱۳۴۲ از زبان یک روحانی تندرو بیان شد.

پیکاری آغاز شده بود که کمتر کسی آن را فهمید و اتفاقاً از کسانی که خوب فهمید خود شاه بود که این حرکت را به ارتجاع سیاه نسبت داد. اما شاه هم نمی‌توانست دریابد که ممکن است این حادثه ریشه‌ی درختی شود که خود او را از ریشه بکند. اما این ریشه‌ی ضعیف آن روز با انتقال به جای دورتر و کمتر قابل کنترل به همان درخت تبدیل و خوب حفظ شد، به طوری که با اوج گرفتن نارضائی‌ها در ایران رابطه‌ی آن با مردم مذهبی و ناراضی ایران به مراتب گسترده‌تر و عمیق‌تر شد. شاهدان عینی معتقدند که درست پیش از این زمان چیدن مهره‌هایی به دور این درخت آغاز شده بود که برخی حتی از قشرهای پائین و کم‌سواد بودند، مانند مهدی کروبی که در نجف قهوه‌چی دستگاه بود.

در پایان ماجرا دیدیم که شاه آمریکائی رفت و حکومتی مذهبی در ایران پدید آمد که به قول کارتر با کمک دوستان آمریکا شکل گرفت.

آنچه نباید از یادها برود تبدیل رادیو بی بی سی به رادیو «انقلاب» بود که نه تنها تمام گزارش‌های مربوط به رهبران مذهبی «انقلاب» را می‌داد، برنامه‌های آنان و کارها و تظاهرات داخل ایران را هم گزارش می‌کرد. آنچه واقعا اتفاق افتاد، تاثیر شدید رسانه‌ها در روند تحول حرکت‌های مردمی ایران از سکولار به مذهبی بود.

هم‌اکنون نیز می‌توان تاثیر رسانه‌ها در رفتارهای حکومت ایران را بررسی کرد و پیدا کرد که چگونه ایران در برابر آن‌ها عکس‌العمل می‌کند و این عکس‌العمل‌ها تا چه حد متناسب با رفتار رسانه‌هاست. این را حتی در بسیاری از وقایع سیاسی می‌توان دید. در آخرین جلسه‌ی که رئیس‌جمهور ایران در نیویورک حضور یافت همه سخنان بوش را شنیدیم و آشکار بود که او با لبخندهای معنادارش می‌خواست نقش تحریک آمیز سخنان خود را بپوشاند، اما سخنان رئیس‌جمهور ایران نشان داد که او به هدف خود رسیده است. اگر غیر از این بود جای تعجب داشت.

اینک بخش بزرگی از کارهای بنیادگرایان مذهبی در پاسخ به رسانه‌های جهانی است که به وجود دشمن بزرگی برای باقی‌ماندن از شرق اروپا تا خاورمیانه و شرق آن نیاز دارند. در سال‌های اخیر، یعنی درست پس از وقایع بهمن ۵۷ و سپس فروپاشی، چه تعداد فرستنده‌ی جدید به زبان‌های این منطقه از جهان به شمار فرستندگان پیشین افزوده شده است؟ این رسانه‌ها تا چه اندازه به آتش تفرقه و تجزیه‌ی همه‌ی کشورهای شرق اروپا و خاورمیانه دامن می‌زنند؟ آیا این اتفاقی است که ناگاه در «جمهوری آذربایجان» و در کتاب درسی نقشه‌ی

جدیدی از سرزمین مادری چاپ می‌شود که جنوب آن قزوین است؟ عکس‌العمل ایران در برابر این پدیده چه بود؟



استعمار و ناآگاهی

بی‌گمان ناآگاهی زمینه‌ساز مهمی و شاید مهمترین عامل برای نفوذ استعماری است. استعمار نه تنها با استفاده از ناآگاهی ملت‌ها آغاز شد، با تقویت آن توانست ادامه یابد و تا امروز خود را در شکل‌های سه گانه و دائما نوشونده، نگه دارد. نقش رسانه‌ها دادن اطلاعات نادرست و بیش از آن تهییج و تشویق در جهت دلخواه است. اگر ایران آمریکا را دشمن خود می‌داند، آیا بهتر نیست که در رسانه‌ها این دشمن بزرگ شود و اگر ایران دشمن آمریکاست، آیا بهتر نیست که این دشمن بزرگ جلوه داده شود؟ هردو به سود یک طرف و گاه هردو طرف است و ناآگاهی از ماهیت قضیه آن را برای استعمار سودمندتر می‌گرداند.

از نیروهای اپوزیسیون ایران کمتر گروهی است که به اشتباهات خود در سال ۵۷ و پس از آن اعتراف نکند. تنها خود خواهان از این اعتراف سر باز می‌زنند. چه بسیار کسانی که به درجات مختلف قربانی شدند، زیرا از مذهب، حکومت مذهبی و ویژگی‌های روانی و رفتاری روحانیان شیعه خبری نداشتند. در نتیجه هم خود و هم کشور ایران را از وضع بهتری که برایش ممکن بود محروم کردند یا دست کم در این محرومیت اثر گذاشتند.

زبان‌هایی که مردم خاورمیانه دیده‌اند، همه نتیجه‌ی ناآگاهی یا کمبود اطلاعات است. حتی دکتر مصدق با همه‌ی آگاهی -

ها و تجربه‌هایش نیروی کودتاگران را پس از ۲۵ مرداد کوچک شمرد و شاید باور نمی‌کرد که بریتانیا اگر از در برود، برای ورود از پنجره خواهد کوشید. شاید هم نیروی شوروی را بی‌جهت بزرگ می‌شمرد. چند پادشاه، رئیس‌جمهور یا رجل سیاسی را در عراق، سوریه، اردن، ایران، افغانستان و... می‌توان مثال زد که چه از طریق ناآگاهی و چه از راه کار رسانه‌ها به کارهای نادرست دست زده و به خود و کشور خود آسیب زده‌اند؟

هم اکنون رئیس‌جمهور گرجستان در چه وضعی است؟ اگر آنجا کشور دموکراتی بود، او می‌توانست به کارش ادامه دهد؟ این روشن است که برخی از آسیب‌هایی که به کشور او رسید، نتیجه‌ی ناآگاهی او و همکارانش در آن کشور بود. اگر آگاهی تغییر نکند، این تجربه به کار آن کشور خواهد آمد؟ آیا با اشتباهات فراوان پیشین و اجبارهایی که اکنون پدید آمده است، اصلا امکان رفع این اشتباه وجود دارد؟ آگاهی نخستین شرط گریز از استعمار است.

تجدید حیات

در سال‌های اخیر حوادثی اتفاق افتاد که گوئی استعمار کهن زنده شده است. با لشگرکشی بی‌دلیل آمریکا به عراق و اشغال نظامی آن کشور، چاه‌های نفت و تاسیسات آن‌ها را سالم نگه داشتند و بلافاصله صدور نفت از آن کشور - بدون دخالت مقامات عراقی - آغاز شد و کم و بیش با همان وضع ادامه یافت و ادامه دارد. در این مدت خبرهای فراوانی از عراق شنیده و خوانده - ایم، جز این که گفته یا نوشته شود که نفت عراق چگونه، چه مقدار و به دست چه کسانی استخراج و صادر می‌شود. عراق تا این لحظه مستعمره‌ی کلاسیک آمریکا و انگلیس است و چندان امیدی به خروج آن از این ورطه و دست کم تسلط کامل بر ذخائر خود و استخراج و صدور آن به دست مردم عراق نیست.

با کوشش آمریکا و انگلیس، طالبان ساخته شد تا جاده را برای ورود کامل آنان به افغانستان صاف کند. آنگاه آدم - کشی‌ها و جنایات آنان را بهانه کردند و نظامی را در آن کشور پدید آوردند که بوسیله‌ی قاچاقچیان، تولیدکنندگان و عوامل توزیع مواد مخدر، راهزنان و آدمکشان پیشین اداره می‌شود. هیچ انسان فرهیخته و آگاه، بویژه اگر زن باشد در آن نظام جای ندارد. نظامیان آمریکا و دیگر کشورها در همه‌ی کارهای فاسد - قاچاق، آدم دزدی، حمل و نقل و توزیع مواد مخدر و بهره‌برداری کنترل نشده از منابع زیرزمینی - شرکت دارند. وضع افغانستان از هر مستعمره‌ی کلاسیکی بدتر است.

به این ترتیب دست کم دو کشور در خاورمیانه داریم که به وضعیت استعمار کلاسیک برگشته‌اند، گرچه اگر مبنای داوری غارت منابع ملی باشد، کمتر کشور مستقلی را در این بخش از جهان می‌توان پیدا کرد. در این کشورها دست به چنان تصفیه‌ای از نیروهای مردمی و چپ زده‌اند که در تاریخ کم‌سابقه است. افغانستان دست کم چهل سال است که ثبات ندارد و با وضع موجود هم امیدی به بهبود وضعیت آن نیست. رئیس‌جمهور آن کشور بدون کنار آمدن با راهزنان، قاچاقچیان، عوامل مواد مخدر، باندهای آدم ربائی و جنایت و روسای فاسد قبائل، کاره‌ای نیست که خانواده و خویشان خودش هم در این کارها دست دارند.

نوسان‌های شدید اقتصادی، تحول وضعیت فنون و دانش اطلاعاتی و تسلط جهانی و مسائل ارتباط جمعی بر اذهان جهانیان، جهان متحولی را ترسیم می‌کند که آینده‌اش سخت در ابهام قرار دارد. آن هنگامی است که نیروهای چپ بتوانند بهترین استفاده را از این تحولات ببرند.



«انباشت بدوی» و پول جهانی:

تزهائی در باره نئولیبرالیسم و امپریالیسم جدید

نویسنده: دیوید مک‌نلی

برگردان: احمدسیف

زیاد اتفاق می‌افتد که نئولیبرالیسم را به عنوان سیاستی که از جانب سیاستمداران راست‌گرا-مارگارت تاچر، رونالد ریگان، دینگ شائو پینگ دنبال می‌شود تعریف می‌کنند. اگرچه این درست است ولی نئولیبرالیسم از این بیشتر است. و آن بخش بیشتر، اساسی‌تر هم هست چون به منطق اجتماعی نئولیبرالیسم می‌پردازد که می‌خواهد نیروهای کالاساز را به مقیاسی بی‌سابقه به جریان بیندازد. همان‌طور که بحث خواهیم کرد، این بخش بیشتر، هم‌چنین به معنای گسترانیدن پرولتاریا کردن و انباشت بدوی سرمایه و هم‌چنین تشدید حاکمیت پول برهمه‌ی ابعاد زندگی هم هست. اشاره به این نکته بسیار مهم است چون ما در جهانی سرشار از مناسبات اجتماعی بیگانه‌شده زندگی می‌کنیم- یعنی مناسبات اجتماعی که از طریق اشیاء بیان می‌شوند که در آنها عامل انسانی به طور کامل خود را با «نیروی اشیاء» وفق می‌دهد. تنها استثناء البته عمل رهائی‌بخش انقلابی است که به آن خواهیم پرداخت.

با این دیدگاه آغازین، اجازه بدهید با ۵ گزاره که اساس مباحث من‌اند شروع بکنم. ۱- نئولیبرالیسم بطور اساسی شامل تشدید رادیکال و گسترش شکل کالائی به ویژه بر کار و زمین است. ۲- به میزان زیادی این هدف با پولی-کردن زندگی اجتماعی به مقیاس بی‌سابقه یعنی با گسترش دادن سلطه‌ی شکل پولی- از طریق خصوصی‌سازی، پرداخت قیمت به ازای خدمات و غیره و پایان بخشیدن به حقوق و مزایای غیرپولی و یا نه بطور کامل پولی (برای نمونه یارانه‌ها)

به دست می‌آید. ۳- یک پی‌آمد اساسی این فرایندها هم بازتولید گسترده به اصطلاح انباشت بدوی، یعنی سلب مالکیت، جابجائی، حصارکشی- هاست. ۴- این فرایندها در اقتصاد و بازار جهانی به مقیاس‌های متفاوت صورت می‌پذیرد. این سطح، درعین حال ضرورتاً نشانه‌ی مناسبات امپریالیستی بین مناطق و ملت‌های مختلف است. ۵- در این سطح بحث، پول جهانی چه به عنوان اسلحه‌ای برای سلب مالکیت، و یا برای کالاسازی که به نوبه مولد تناقضات عمودی- مبارزه‌ی طبقاتی است، تعیین کننده می‌شود. هم‌چنین به عنوان مبداء تنش بیشتر بین بلوک‌های سرمایه منطقه- ای که موجب تناقضات افقی- رقابت درون امپریالیستی- می‌شود.

۱- گسترش شکل پولی و شکل کالائی

اگر از این دیدگاه بنگریم، نئولیبرالیسم دروجه عمده در باره‌ی تجارت آزاد نیست و هم‌چنین نمی‌تواند به عنوان سلطه‌ی سرمایه مالی تعریف شود. به عوض، همان‌طور که پیشتر گفتم، نئولیبرالیسم شامل گسترش شکل کالائی است. کالاسازی تشدید شده با افزایش نظارت بر زندگی اجتماعی از طریق بازار/قانون ارزش صورت می‌گیرد تا نرخ سود افزایش یابد. همه‌ی این‌ها نیاز دارد که وابستگی مردم به بازار بیشتر شده و حق بهره‌مندی اجتماعی و کالاهای اشتراکی کمتر شود. یعنی بده و بستان‌های اجتماعی هرچه بیشتر و بیشتر پولی شود، یعنی بوسیله پول انجام بگیرد. سرمایه درواقع، قدرت اجتماعی‌اش را با افزودن بر قدرت نظام‌بخش پول افزایش

می‌دهد. سیاست‌های مشخصی که این قدرت را بیشتر می‌کند، از جمله شامل خصوصی‌سازی است و هم‌چنین پولی کردن خدماتی که در گذشته استفاده از آنها مجانی بود، کاستن از خدمات اجتماعی (مزد اجتماعی)، لغو یارانه‌های مواد غذایی، سوخت، مسکن، و غیره. تضعیف برنامه‌ای مساعدت اجتماعی، و بازنشستگی دست-آورد مشابهی دارد.

همه این سیاست‌ها ثروت اجتماعی را از کار و از فقرا درجهت منافع سرمایه بازتوزیع می‌کند. و آنها با کالاکردن و یا دوباره کالاکردن آن‌چه‌هایی که در گذشته بطور کامل در سلطه‌ی شکل کالائی نبوده‌اند به این هدف می‌رسند.

وقتی این‌ها اتفاق می‌افتد، شکل کالائی درحوزه‌ای تازه گسترش می‌یابد، برای مثال، ژن انسانی، اشکال زنده، (بذر گیاهان)، و آب، و همه‌ی این‌ها به صورت حوزه‌هایی برای انباشت سرمایه درمی‌آیند. و آنچه که در این جا بطور مطلق تعیین‌کننده است کالاشدن بیشتر زمین و کار است و این همان سر پوشیده‌ای است که مارکس «انباشت بدوی» سرمایه نامید.

۲- امپریالیسم و «انباشت بدوی»

مهم است بپذیریم که هدف اساسی امپریالیسم گسترش جهانی فرم کالائی است. این نکته به واقع موضوع فصل آخر کتاب روزا لومزامبورگ: انباشت سرمایه (بنگرید به صفحات ۳۵۸ و ۳۶۲) هم هست و به همین دلیل هم هست که این کتاب در این سال‌های اخیر باز هم جلب نظر کرده است.

این گسترش، فرایند ادامه‌دار به اصطلاح



در بعضی از موارد، مصیبت‌های طبیعی به صورت فرستی برای انباشت بدوی سرمایه در می‌آید

«انباشت بدوی» را ضروری می‌سازد، و در این راستا، مردم از زمین یا منابع طبیعی دیگر (جنگل‌ها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها) که برای معیشت‌شان اساسی است، کنده می‌شوند.

مبارزه برسر به شکل سرمایه درآوردن زمین، (که به واقع منبع رانت زمین است) در همه جا در جریان است، که از زمین‌ها سلب مالکیت شده و به صورت کالا در می‌آید تا بتوان محصولات صادراتی کشاورزی را روی آنها تولید کرد، مثل نفت، معادن، و آب و یا بتوان مشوق توریسم طبیعت‌گرا شد.

لازمه‌ی این کارها هم جابجا کردن مردم و انهدام همه‌ی اشکال قدیمی زندگی است. و مبارزه در حول و حوش این، لازم‌ه‌اش تعریف تازه‌ای از مالکیت (خصوصی در مقابل اشتراکی) و تبعیت حقوق عام از قوانین بازار است، و البته که همه‌ی این تحولات باید از طریق قوانین و نیروهای پلیس دولت انجام بگیرد.

اغلب این مبارزه در محورهای طبقاتی و امپراطوری انجام می‌گیرد وقتی که شرکت‌های فراملیتی بخصوص شرکت‌های فعال در بخش نفت، گاز، معادن و چوب و صادرات کشاورزی در تقابل مستقیم با طبقات تحت‌ستم بخش جنوبی جهان قرار می‌گیرند.

زیاد اتفاق می‌افتد که این مبارزات به صورت تقابل‌های خشن ارضی در می‌آید که در واقع نشانه‌ی تناقضی بین مالکیت

سرمایه‌دارانه و مناسبات اجتماعی است. اغلب اوقات ما این تقابل‌ها را به صورت برخورد‌های نژادی و جنگ‌های داخلی مشاهده می‌کنیم و در نظر نمی‌گیریم که به واقع این‌ها اشکال خشن انباشت بدوی هستند. در کلمبیا برای نمونه ۱۰۰۰ نفر هر روز در نتیجه‌ی این شیوه‌های نظامی انباشت که در یک سو دولت و طبقه‌ی حاکمه

کلمبیا قرار دارند که از سوی قدرت امپراطوری آمریکا هم حمایت می‌شوند، جابجا می‌شوند. یک اقتصاددان کلمبیائی، هکتور موندراگون می‌گوید: «نه فقط مردم در نتیجه‌ی جنگ جابجا می‌شوند بلکه برای این که مردم جابجا بشوند جنگ داریم» (۱).

شبهه به همین وضعیت در عراق وجود دارد که ۴ میلیون نفر جا بجا شده‌اند یا در فلسطین، جایی که «دیوار آپارتاید» اسرائیل، فلسطینی‌ها را از زمین‌های کشاورزی، آب و باغ‌های‌شان جدا می‌کند.

۳- امپریالیسم، نئولیبرالیسم و «سلب مالکیت جدید»

بسیاری از این پدیده‌ها به درستی به عنوان «سلب مالکیت جدید» توصیف شده‌اند. همان‌طور که مشاهده می‌کنیم، در موارد زیر شاهد این سلب مالکیت جدید هستیم. - توسعه‌ی حوزه‌های مخصوص صادرات (چین، هندوستان)

- جابجا کردن شهری و روستائی برای «توسعه» (ناندیگرام در هندوستان، یا شانگهای و پکن)

- سلب مالکیت‌ها از زمین‌های دارای گاز و نفت و زمین‌هایی که قرار است لوله‌ها از آنها بگذرد (اکوادور، بولیوی، سودان، منطقه دریاچه بزرگ آفریقا- اوگاندا و گنگو)

- ساختن سد‌های عظیم، (دره رودخانه نارمادا در هندوستان)، بعضی تحلیل-

گران این پدیده‌ها را تحت عنوان «جابجائی ناشی از توسعه» توصیف کرده‌اند (۲).

- خصوصی‌سازی زمین‌های اشتراکی و زمین‌های مالکیت دهقانی (مکزیک) - کالا کردن زمین برای واحدهای بزرگ کشاورزی برای صادرات (فیلیپین) یا قطع درختان (اندونزی، بطور روشن در جاوه و کالیمانتان).

البته چین عیان‌ترین نمونه‌ی این فرایندها را در سی سال اخیر به نمایش می‌گذارد. از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ بیش از ۲۰۰ میلیون نفر از مناطق روستائی به شهرهای چین مهاجرت کرده‌اند. و در طول ۲ تا ۳ دهه‌ی آینده هم ۲۵۰ میلیون نفر دیگر مهاجرت خواهند کرد (۳).

در بعضی از موارد، مصیبت‌های طبیعی به صورت فرصتی برای انباشت بدوی سرمایه در می‌آید. در هندوستان در ۱۹۹۸، در نتیجه‌ی طوفان میچ در زمین‌های ساحلی که ساکنان‌اش بومی‌ها بودند، ۲ میلیون نفر جابجا شدند (این زمین‌ها در مالکیت گاریفوناس‌ها بود که ۱۵۰۰۰۰ نفرشان از اولادان برده‌های آفریقائی بودند) که بعد این زمین‌ها برای فروش و برای مالکیت خصوصی آماده شد. به مقیاسی دیگر، آدم می‌تواند جابجائی شبهه به این را در بازسازی نیوارلئان در آمریکا پس از طوفان کاترینا هم مشاهده نماید.

در این چارچوب است که پرولتاریای جهانی از ۱/۹ میلیارد نفر در ۱۹۸۰ به ۳ میلیارد نفر در شرایط کنونی افزایش یافته است (۴).



۴- یادداشتی در باره‌ی روزا لوکزامبورگ

همان‌طور که پیشتر گفتم کتاب *انباشت سرمایه* روزا لوکزامبورگ این روزها باز بسیار طرفدار پیدا کرده است. چون بر نفوذ سرمایه در حوزه‌های هنوز کالائی نشده

تمرکز می‌کند. ولی باید بگویم که تئوری اقتصادی که زیربنای تحلیل لوکزامبورگ است به شدت معیوب است، نکته‌ای که من در اینجا نمی‌توانم به آن بپردازم. ولی وقتی لوکزامبورگ می‌گوید که ما نیاز داریم تا «قوانین سرسخت فرایندهای اقتصادی را در این مجموعه پیچیده خشونت‌های سیاسی و دعوای قدرت کشف کنیم» (ص ۴۵۲) به یقین، او ما را به راه درست راهنمایی می‌کند. با توجه به این نکته، اجازه بدهید که تئوری مارکس درباره‌ی انباشت بدوی سرمایه را بررسی کنم.



۵- یادداشتی در باره‌ی مارکس و در باره‌ی مسئله‌ی به اصطلاح «انباشت بدوی»

پندار مارکس در باره‌ی انباشت بدوی هم در بحث‌های معاصر درباره‌ی جهانی‌کردن نئولیبرالی ظهور پیدا کرده است. در جلد اول سرمایه (بخش ۸) مارکس مشخص می‌کند که عصاره‌ی این فرایند جدائی کارگران از زمین است تا آنها را مجبور کند که اگر می‌خواهند بقا داشته باشند، نیروی کار خود را در بازار بفروشند. به گفته‌ی مارکس، سرمایه‌داری در وجه عمده نتیجه‌ی بازار، پول و تکنولوژی نیست. به عکس، به نظر مارکس، سرمایه‌داری یعنی از طریق انباشت بدوی، پیداشدن مناسبات اجتماعی بین کار مزدوری و سرمایه. و همین که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بوجود می‌آید، این شیوه این مناسبات اجتماعی را در مقیاس‌های بیشتر و بیشتر بازتولید می‌کند. مارکس می‌نویسد:

«انباشت بدوی ... چیزی نیست به غیر از جدائی کار و کارگر از شرایط کار ... وقتی سرمایه وجود دارد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شیوه‌ای تکامل می‌یابد که نه فقط این جدائی را حفظ می‌کند بلکه در مقیاس هر روز افزون‌تری آن را بازتولید می‌کند»

(تئورهای ارزش مازاد، جلد سوم، صص ۲۷۱-۲۷۲) در نتیجه:

«انباشت آن چه را که در انباشت بدوی به صورت یک فرایند مشخص تاریخی پدیدار می‌شود به صورت یک فرایند ادامه‌دار نشان می‌دهد، به عنوان پیدایش سرمایه و به عنوان یک مرحله‌ی گذار از یک شیوه‌ی تولید به یک شیوه‌ی تولید دیگر» (همان، جلد سوم، ص ۲۷۲)

ولی برخلاف نظر روزا لوکزامبورگ گسترش انباشت بدوی در خارج از مرکز ثقل سرمایه‌داری به «اشغال دائمی مستعمره‌ها» نیاز ندارد (انباشت سرمایه ص ۳۷۱). به عوض، این هدف بطور منظم با تحمیل دستورالعمل‌های بازار جهانی و بامساعدت برنامه‌ی تعدیل ساختاری و موافقت‌نامه‌های تجارتي به دست می‌آید.

تردیدی نیست که خشونت و جنگ اغلب تناقضاتی را که این دستورالعمل‌های بازار ایجاد می‌کند، همراهی می‌کنند. ولی به همان شیوه‌ی قدیمی، اشغال استعماری، نه قاعده بلکه استثناست (عراق) (۵).

۶- بدهی، پول جهانی، انتقال ارزش و امپریالیسم

همان گونه که بحث کرده‌ام، یکی از طرقی که کالاسازی جهانی امروزه دنبال می‌شود با پولی کردن مناسبات اجتماعی برای تحمیل شکل کالائی انجام می‌گیرد، برای نمونه، پرداخت برای آب در آفریقای جنوبی، یا خصوصی‌سازی آب در کوچاپامبا (بولیوی).

بدهی مالی به صورت یک ابزار اساسی در پولی کردن «انباشت بدوی» خود را نشان می‌دهد، نه فقط از طریق برنامه‌های تعدیل ساختاری بلکه از طریق مکانیسم‌هایی که باعث می‌شود تا هزینه‌ی مواد غذایی، سوخت، اجاره و غیره افزایش یابد. و در حالی که این تغییرات در میان طبقات یک دولت - ملت اتفاق می‌افتد، همین فرایند در سطح جهان در مناسبات بین شمال و جنوب هم اتفاق می‌افتد.

البته مناسبات امپریالیستی حتی در نبود

بدهی هم از طریق نابرابری‌های منطقه‌ای در کار از نظر اجتماعی ضروری هم اتفاق می‌افتد که در برگیرنده انتقال ارزش جهانی از طریق تجارت جهانی است.

یک تحلیل‌گر برای مثال برآورد کرده است که در ۱۹۹۵ نتیجه‌ی ۸۰ ساعت کار در هندوستان با نتیجه‌ی یک ساعت کار در آمریکا مبادله شده است (۶).

ولی حداقل با کاهش چشمگیر در ارزش دلار در سالهای اخیر، امپریالیسم جدید با بهم زدن نرخ مبادله، کاستن از ارزش واحدهای پولی به مناسبات نابرابر زده است. در واقع یک تحلیل‌گر برآورد کرده است که در سال ۱۹۹۵، مبادله‌ی نابرابر ناشی از واحدهای پولی بین شمال و جنوب، حدوداً ۱/۸ تریلیون دلار بوده است (۷). و البته ناگفته روشن است که بحران مالی و پولی نقش عمده‌ای در تمرکز سرمایه، اغلب به نفع شرکت‌های بزرگ ساکن شمال و به خصوص در ۱۹۹۷ در آسیای جنوب شرقی، ایفا کرده است (۸).



۷- پول جهانی و رقابت بین امپریالیست‌ها

وقتی به پول می‌رسیم، بیشترین سود امپراطوری نصیب دولت - ملتی می‌شود که پول جهانی را تولید می‌کند. و برای بیش از ۶۰ سال ایالت متحده آمریکا و دلار در این وضعیت قرار داشته است. و از زمانی که دلار قابلیت تبدیل خویش به طلا را از دست داد (در ۱۹۷۱)، آمریکا توانست برای پوشش دادن بدهی‌های خود به بقیه‌ی دنیا، پول کاغذی تولید کند (دولت پول اعتباری تولید می‌کند). این امتیاز امپراطوری به عنوان حق‌الضرب واحد پول بین‌المللی نامیده می‌شود (۹). این موقعیت، وضعیت منحصر بفردی برای دولت آمریکا ایجاد می‌کند و همان طور که اکونومیست (۵)

دسامبر ۲۰۰۴) توصیف کرد: «مجسم کنید که شما بتوانید چک بنویسید که قبول می‌شود ولی هرگز نقد نمی‌شود».



حدوداً دوسوم دلارهای تولید شده، در بیرون از اقتصاد آمریکا در جریان است و در پیوند با دلارهایی که از ۱۹۸۰ به این سو تولید شده‌اند، ۸۰ درصدش در خارج از آمریکا در جریان است (۱۰)، در واقع، داریم از چک‌های نقدنشده‌ی زیادی صحبت می‌کنیم که در اقتصاد جهانی جریان دارند و به آمریکا امکان می‌دهند تا کالاها و خدمات را به ازای این کاغذهای منتشره از سوی دولت خریداری نماید.

از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، عمده‌ترین رقبای سرمایه‌داری دولت آمریکا، در اروپا کوشیدند تا پی‌آمدهای این حق‌الضرب واحد پول امپراطوری را بر اقتصادهای خود کاهش بدهند. آنها به دفعات کوشیدند تا به جای سلطه‌ی دلار بتوانند بدیلی پیدا نمایند (۱۱). و ایجاد یورو احتمالاً یعنی ایجاد یک بدیل کاملاً عملی برای دلار به عنوان یک پول جهانی. در این راستا به این ارقام توجه کنید.

- سهم یورو به عنوان واحد پولی در ذخیره بانک‌های مرکزی که در ۱۹۹۹ تنها ۱۸ درصد بود در ۲۰۰۳ به بیش از ۲۵ درصد افزایش یافت.

- چین، روسیه و بعضی از کشورهای عرب تولیدکننده‌ی نفت، وابستگی کامل واحد پولی خود به دلار را کاهش داده و در زنبیل واحدهای پولی خود یورو را هم افزوده‌اند.

- در بازارهای اوراق قرضه بین‌المللی، اوراق

پانوشته‌ها:

1- *Ibid.*, p. 166

2- Peter Vandergeest, Pablo Idahosa and Pablo S. Bose, eds., *Development's Displacements: Ecologies, Economies and Cultures at Risk* (UBC Press, 2007).

3- M. Davis, *Planet of Slums*, p. 11; see also Jim Yardley, "In a Tidal Wave, China's Masses Pour from Farm to City", *NYT*, Sept. 12, 2004.

4- See International Labour Organization, *Global Employment Trends* (Geneva, 2008); World Bank, *World Development Indicators* (Washington, 2004); and James Petras and Henry Veltmeyer, *Globalization Unmasked* (Halifax: Fernwood Publishing, 2001), p. 24

5- See Ellen Meiksins Wood, *Empire of Capital* (London: Verso Books, 2004).

6- Alan Freeman, "Has the Empire Struck Back?" in *Phases of Capitalist Development: Booms, Crises and Globalization*, Robert Albritton, Makoto Itoh, Richard Westra and Alan Zuege, eds. (New York: Palgrave, 2001), p. 207.

7- See Gernot Kohler, "The Structure of Global Money and World Tables of Unequal Exchange," *Journal of World System Research*, v. 4, n.2 (Fall 1998), Table A1, p. 162.

8- See Peter Gowan, *The Global Gamble* (London: Verso Books, 1999), pp. 103-5, and David Harvey, *The New Imperialism* (Oxford: Oxford University Press, 2004), pp. 150-51.

توضیحات مترجم:

۱- به فارسی به جای Seigniorage من از «حق الضرب واحد پول» استفاده کرده‌ام چون این واژه‌ای است که در ایران از آن استفاده می‌شود. شاید این توضیح مفید باشد که منظورم از حق الضرب واحد پول این است که به عنوان مثال، هزینه تولید یک اسکناس صد دلاری، اگر حافظه‌ام خطا نکند، تنها ۳۳ سنت است ولی دولت آمریکا که منتشر کننده دلار است آن چه را که برایش تنها ۳۳ سنت خرج بر می‌دارد به عنوان ۱۰۰ دلار به دیگران ارایه می‌دهد. یعنی افراد در آمریکا وقتی برای دولت کار می‌کنند، و یا کسانی که به آمریکا جنس می‌فروشند به ازای ۱۰۰ دلار، دولت به آنها تکه کاغذی می‌دهد که هزینه تولیدش تنها ۳۳ سنت است. اختلاف بین این دو رقم چیزی است که آن را حق الضرب واحد پول نامیده‌ام. ناگفته روشن است که همه دولت‌ها و همه واحدهای پولی دقیقاً همین امکان را در اختیار دولت متبوع خویش قرار می‌دهند. یعنی هزینه تولید یک اسکناس ۵۰ پوندی هم احتمالاً چند پنس بیشتر نیست ولی دولت بریتانیا آن را به ازای ۵۰ پوند جنسی یا کاری که خریده است به طرف می‌پردازد.

2- Craig Karmini, *Biography of the Dollar* (New York: Crown Business, 2008), p. 146.

3- Riccardo Parboni, *The Dollar and its Rivals* (London: Verso Books, 1981); Guglielmo Carchedi, *For Another Europe: A Class Analysis of European Integration* (London: Verso Books, 2001).

قرضه به یورو در ۲۰۰۶ حدوداً ۴۹ درصد اوراق منتشره بود. در حالی که سهم دلار فقط ۳۷ درصد است و حتی سهم یورو در ۲۰۰۲ فقط ۲۷ درصد بود. - در حال حاضر در مبادلات بین کشورها، ۳۹ درصد موارد از یورو استفاده می‌کنند و استفاده از دلار هم در ۴۳ درصد است. بانک مرکزی آلمان پیش‌بینی می‌کند که تا ۲۰۱۰ سهم یورو از واحدهای پول ذخیره بانک‌های مرکزی در جهان به ۳۰ تا ۴۰ درصد خواهد رسید (بانک مرکزی آلمان، ۴ مه ۲۰۰۴). اگرچه دلار هم چنان به عنوان واحد پولی مسلط باقی می‌ماند و این وضعیت هنوز برای سالها ادامه خواهد داشت ولی اکنون، یک رقیب جدی ظهور کرده است.

در میان مدت و در درازمدت آن چه که در چین و در واقع در سرتاسر شرق آسیا اتفاق خواهد افتاد پی‌آمدهای تعیین‌کننده خواهد داشت. ولی آن چه که واضح هست این است که ما شاهد تشدید رقابت‌های درون امپریالیستی برسر پول جهانی خواهیم بود. و البته باید توجه کنیم که این به واقع رقابتی برسر عملکرد ابزاری برای قدرت طبقاتی درمقیاس جهانی است.

۸- ضربه زدن به مرکز - مبارزه برای غیرکالائی کردن

بررسی ارایه شده نشان از مبارزه برعلیه فرم کالائی و حاکمیت پول جهانی به عنوان راه برون رفت و بریدن از نئولیبرالیسم و نئوامپریالیسم می‌دهد.

در صحبت بعدی امیدوارم از عوامل این مبارزه - یعنی طبقه‌ی کارگر جهانی - سخن گفته و نشان بدهم که می‌شود نهضت انقلابی توده‌ای برای غیرکالائی کردن زندگی اجتماعی ایجاد کرد که البته، چنین کاری به معنای مبارزه برای سوسیالیسم جهانی است.

عرضه شده در جلسه‌ای که آل توگدر (All Together) در سنول، کره جنوبی، در ۲۵ مه ۲۰۰۸ برگزار کرد.



نوشتاری که بخش نخست آن در این شماره آمده است مربوط به مناظره‌ای است میان چهار نفر از نظریه‌پردازان سوسیالیست پیرامون مساله‌ها و معضله‌های «اقتصاد» دوران گذار به سوسیالیسم. دوران انتقال سیاسی که با واژگونی مناسبات سرمایه‌داری و استقرار 'دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا' آغاز می‌شود. این مناظره میان دو نفر از سوسیالیست‌های طرفدار «سوسیالیسم بازار» و دو نفر از مخالفان این نظریه انجام یافته است. در این شماره نشریه «سامان نو» نخستین بخش این مناظره اختصاص یافته است به دیدگاه‌های دو نفر از طرفداران نظریه‌ی «سوسیالیسم بازار» و در شماره بعد این نظریه مود نقد و بررسی مخالفان آن قرار خواهد گرفت. به هر روی، در «پیش-سخن» چاپ انگلیسی (۱۹۹۸) که در آغاز این نوشتار به فارسی برگردانده شده، توضیحات کافی در مورد چگونگی و چرایی این مناظره آمده است. در پایان باید اشاره کرد که عددهای بدون پرائنز مربوط به پانویس‌ها و عددهای با پرائنز مربوط به منابع آمده در پایان نوشتار هستند. «سامان نو»

مناظره بین سوسیالیست‌ها: سوسیالیسم بازار

دیوید شوایکارت، جیمز لاولر، هیلل تیکتین، برتل اولمان

برگردان: سرژ آراکلی

اکتبر ۲۰۰۶

شرکت کنندگان در مناظره

دیوید شوایکارت پروفیسور در دپارتمان فلسفه در دانشگاه لویولا (Layola) شیکاگو است. او دارای دکترای در ریاضیات (از دانشگاه کنتاکی) و فلسفه (از دانشگاه ایالتی اوهایو) است. او نویسنده‌ی کتاب **کنترل سرمایه‌داری یا کارگری؟ ارزیابی اقتصادی و اخلاقی و علیه سرمایه‌داری**، و مقالات بیشماری درباره‌ی مارکسیسم، سوسیالیسم بازار، و مقولات دیگری در مورد تئوری و عملکرد سوسیالیستی است.

جیمز لاولر پروفیسور دپارتمان فلسفه در دانشگاه ایالتی نیویورک در بافالو و رئیس انجمن مطالعات فلسفی مارکسیسم است. او دکترای خود را از دانشگاه شیکاگو دریافت کرده است. او نویسنده‌ی **مارکسیسم اگزیستانسیالیستی ژان پل سارتر و وراثت، و نژادپرستی**، و ویراستار **چه قدر از حقایق را به کودکان می‌گوئیم؟ سیاست ادبیات کودکان**، و مقالات بیشماری درباره‌ی نظریات مارکس، هگل، و سارتر و همچنین مسایل متفاوت تئوری آموزشی نوشته است.

هیلل تیکتین مصحح پژوهش‌های اروپای شرقی و روسیه و رئیس مرکز پژوهش تئوری و جنبش‌های سوسیالیستی در دانشگاه گلاسکو است. او همچنین ویراستار نشریه **نقد**، نشریه تئوری سوسیالیستی است. او دارای دکترای از دانشگاه مسکو و نویسنده‌ی کتاب **های ریشه‌ی بحران‌ها در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی: اقتصاد سیاسی فروپاشی و تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی**، و نویسنده‌ی همراه **دیدگاه‌های لئون تروتسکی**، و همچنین نویسنده‌ی بیش از هشتاد مقاله در جنبه‌های متفاوت مقولات فوق است.

برتل اولمان پروفیسور در دپارتمان سیاسی دانشگاه نیویورک و دارای دکترای از دانشگاه آکسفورد است. او نویسنده‌ی **بیگانگی: بینش مارکس از انسان در جامعه‌ی سرمایه‌داری، انقلاب اجتماعی و جنسی**، و **پژوهش‌های دیالکتیکی**، و ویراستار همراه **پژوهش‌های تعلیم و تربیت سوسیالیستی، فرهنگستان چپ: دانش مارکسیستی در دانشگاه‌های آمریکا، و قانون اساسی ایالات متحده: ۲۰۰ سال انتقاد**. او همچنین مخترع بازی **مبارزه‌ی طبقاتی** است.

پیش سخن

آلیس از گربه پرسید: "ممکن است لطفاً بگویید حالا از کدام راه باید رفت؟"

گربه پاسخ داد: "این بستگی دارد که به کجا می‌خواهی بروی"

آلیس گفت: "خیلی برایم مهم نیست به کجا بروم"

گربه پاسخ داد: "پس مهم نیست که از کدام راه بروی"

(آلیس در سرزمین عجایب) لوئیس کارول

و این پاسخی است برای همه ما. امروزه سرمایه‌داری در باریکه خشکی قرار گرفته است در میان اقیانوسی که در یک سو غیرضروری و در دیگر سو غیرممکن قرار دارد، که این هر دو با امواج فزاینده و خروشان خود در حال شستن سواحل آن هستند.

اما پیش از اینکه محاصره‌شدگان به ارتفاعات بالاتر جزیره پناه ببرند باید آگاه باشند که معضلات لاینحل سرمایه‌داری، نه تنها روز به روز وخیم‌تر می‌شوند بلکه آنها نیز در حال صعود به ارتفاعات بالاتر هستند.

سخنان مارگارت تاچر که زمانی گفته بود "برای سرمایه‌داری جایگزینی نیست"، اکنون بر میلیون‌ها زبان در سرتاسر جهان جاری است. مردمی که معتقدند این به معنی مصایب و معضلات بازم فزاینده‌تری خواهد بود.

فروپاشی اتحاد شوروی این دیدگاه یاس‌آور را حتی در میان بسیاری چپ‌ها که اتحاد شوروی را هرگز نمونه‌ی یک جامعه‌ی سوسیالیستی تلقی نمی‌کردند تقویت کرده است که چرا باید تن به



مبارزه‌های داد که حاصلی بیار نخواهد آورد؟
در این مقطع بسیار حساس تاریخی کسانی از ما که به یک جایگزین برتر و انسانی‌تر کیفی اعتقاد دارند باید بیشترین و عاجلانه‌ترین لویت را برای توضیح و تشریح این جایگزین قایل شوند تا مردم سرتاسر جهان انگیزه و دلیل روشنی برای گزیدن آن جایگزین به جای ادامه‌ی راه مصیبت-زای کنونی داشته باشند.

اکنون دیگر انتقاد گسترده از سرمایه‌داری، کافی نیست، اگر که هرگز بوده باشد. اکنون بیش از هر زمان دیگری سوسیالیست‌ها باید توجه همگان را به سوسیالیسم معطوف دارند.

بسیاری از سوسیالیست‌ها در ایالات متحده و دیگر کشورها با سپردن جایگاهی بسیار پراهمیت به امکانات آینده در مقابل معضلات موجود آغاز به پاسخگویی به این بحران کرده‌اند. گروهی از سوسیالیست‌ها که به این نیاز عاجل بیش از دیگران با جدیت و مداومت، پرداخته است گروهی است تحت عنوان سوسیالیست‌های معتقد به "سوسیالیسم بازار" که این خود در پهنه‌ی جهان به عمده‌ترین بحث موجود در بین چپ تبدیل گشته است.

عمده‌ترین سؤالاتی که این بحث برانگیخته است چنین است که سوسیالیسم بازار چیست؟ عملکرد آن چگونه خواهد بود؟ کدام یک از معضلات موجود بشر را حل خواهد کرد؟ چگونه می‌توان آنرا جایگزین سرمایه‌داری کرد؟ رابطه-اش با سرمایه‌داری چگونه خواهد بود؟ مقایسه‌ی آن با اشکال سنتی سوسیالیسم چه خواهد بود؟ آیا مارکس به آن توجهی میندود داشته است؟ سوسیالیست‌های دیگر، چه نقاط ضعف و قوتی را در آن می‌بینند؟ در کتاب حاضر، چهار تن از فرهیختگان سوسیالیست که عمیقاً در این بحث به کنکاش پرداخته‌اند - دوتن در تقابل و دوتن در تأیید- به این سؤالات پاسخ می‌دهند.

در ابتدا تذکر این نکته ضروری به نظر می‌رسد که، هر چهار تن ما نیک آگاهی که مسئله و مشکل انسان تحت ستم در عصر حاضر این نیست که "بهترین شیوه‌ی بهره‌برداری از منابع طبیعی چیست؟" یا "آیا به زندان‌های کارگری بیشتری احتیاج هست یا برنامه‌ی اقتصادی عاقلانه‌تر؟" در عوض اما، آنها می‌خواهند بدانند که ابعاد مختلف زندگی آنها چگونه تحت یک سیستم سوسیالیستی بهتر خواهد بود. آیا جذابیت کار جایگزین بیگانگی از آن خواهد شد؟ آیا امنیت شغلی، جانی و درآمد بیشتری خواهند داشت؟ آیا آنها هنوز از نداشتن پول کافی برای خرید آن چیزهایی که نیازمندند، رنج خواهند برد؟ آیا توان

کافی برای فراهم کردن امکان تحصیلات برای فرزندان و امکان بهداشتی و درمانی مورد نیاز خانواده‌ی خود را خواهند داشت؟ آیا کماکان اسیر دست اربابان و صاحب ملک‌ها و شیادان و همچنین پلیس، که عامل وحشت و نگرانی و همواره تهدیدی است بر آرامش و آسایش آنان، خواهند بود؟ بدون چشم‌پوشی از هر کدام از این سؤالات، نویسندگان این کتاب عمدتاً توجه و تلاش خود را در تشریح و تحلیل ساختاری شیوه‌هایی متمرکز کرده‌اند که جهت این تغییرات ضروری و قطعی‌اند.

ترجمان مباحثات آکادمیک ما به جواب‌های مشخص سؤالات مردم، نیازمند تلاش‌های مداوم است که باید به آن همت گماشت.

دیوید شوایکارت، جیمز لاولر، هیلل تیکتین و من این مباحثه را درباره سوسیالیسم بازار در کنفرانس آکادمیسی‌های سوسیالیست در نیویورک به سال ۱۹۹۵ انجام داده‌ایم.

ما همگی بارها در بحث‌های مشابهی با دیگر آکادمیسی‌ها در ایالات متحده و دیگر کشورها و همچنین با یکدیگر در کنفرانس‌های مختلف شرکت کرده و شوایکارت دو کتاب و همگی ما مقالاتی در این باره نوشته‌ایم.

در کتاب حاضر هر کدام از ما نه تنها سعی نموده-ایم نظرات خود را در مورد سوسیالیسم بازار تحلیل و به اثبات برسانیم، بلکه گاهی هیجاناتی روشنفکرانه هم، که ناشی از شرکت در چنین مباحثه‌هایی است از خود بروز داده‌ایم. بنابراین به‌یازای ابراز تنها نظرات خود، هر کدام از ما نظر فرد دیگری را از جناح مقابل به نقد کشیده و همچنین به انتقاداتی که از جانب دیگر به نظراتمان شده است پاسخ گفته‌ایم.

ترتیب مباحث در کتاب به شرح زیر است:

۱- دیدگاه‌های دیوید شوایکارت و لاولرد دفاع از سوسیالیسم بازار.

۲- دیدگاه‌های تیکتین و من در مخالفت با سوسیالیسم بازار (طولانی بودن سخنان من عمدتاً به این علت است که تقریباً نصف سخنان من به بازار در سیستم سرمایه‌داری اختصاص یافته است تا زمینه‌ای مفهومی باشد در جهت کل مناظره).

۳- قطعات کوتاه‌تر که شامل انتقادات ما چهار نفر از نظرات یکدیگر است.

۴- قطعات کوتاه شامل پاسخ‌های هر کدام از ما به انتقاداتی که به نظراتمان شده است.

علی‌رغم هر نتیجه‌ای که خواننده از مناظره‌های ما گرفته باشد، امید ما این است که وی بتواند

پاسخی برای مارگارت تاچر و پیروان نوین‌اش، در ابراز شک در این که "جایگزینی برای سرمایه‌داری نیست" یافته و با قطعیت اعلام دارد که "آری... البته جایگزینی برای سرمایه‌داری هست"

و بر خلاف آلیس که نمی‌داند که به کجا می‌خواهد برود، خود را در مسیری که می‌دانیم به سعادت انسان می‌انجامد، قرار دم.

بخش نخست

سوسیالیسم بازار (در تأیید)

دیوید شوایکارت

امروزه امید بستن به سوسیالیسم از هر نوع-اش، دیگر مد روز نیست. کارشناسان از تکرار این که سوسیالیسم مرده است و سرمایه-داری لیبرال غایت تاریخ است، دست کشیده‌اند. این نکته دیگر از شکل خبری خارج گشته و همچون "واقعیتی" پذیرفته شده است، که "سوسیالیسم مرده است".

جواز دفن نه تنها برای سوسیالیسم کلاسیک، بلکه برای هر نوع سوسیالیسم بازار دیگری با کنترل کارگران و یا بدون آن نیز صادر شده است.

اقتصاددان مجار یانوس کورنای^۱ که زمانی طرفدار سوسیالیسم بازار بود، اکنون با اطمینان تمام اعلام می‌دارد "سوسیالیسم کلاسیک یک سیستم یکپارچه است و سرمایه‌داری نیز یک سیستم یک پارچه است تلاش در جهت تحقق سوسیالیسم بازار به سیستمی ناهمگون منتهی می‌شود که اجزایش با یکدیگر ناهمخوان و متضادند. مالکیت عمومی و عملکرد بازار نمی‌توانند با یکدیگر همخوانی داشته باشند. (۱) همچون خودگردانی،" این یکی از بن‌بست‌های روند تکامل است". (۲)

جهت رد نظرات داهیان‌ی آقای کورنای، دست‌کم دو مدرک و دلیل قاطع وجود دارد که یکی تئوریک و دیگری نمونه‌ی عینی است. در مورد اول، در بیست سال گذشته در جوامع سرمایه-داری تلاش‌های تئوریک فراوانی در جهت جایگزینی بازار در سرمایه‌داری صورت گرفته است که به



نتایج متفاوتی رسیده است. (۳) دوم اینکه شکوفاترین اقتصاد در عصر حاضر که در خدمت ۱/۲ میلیارد از مردم جهان است، سوسیالیسم بازار می‌باشد.

چین

اگر که در دفاع از سوسیالیسم سخن گفتن این روزها دیگر مد روز نیست، در دفاع از چین سخن گفتن، همانا عین عقب‌ماندگی تلقی می‌شود.

در جناح چپ هنوز مدافعان ستبر و مصمم سوسیالیسم فراوانند، اما چپ، میانه یا راست هیچکدام میانه‌ی چندانی با چین ندارند.

در چین هنوز حکم اعدام، عدم رعایت حقوق بشر، کمبود دموکراسی، کار استثمارگرانه‌ی کارگران، زن‌ستیزی، عدم توجه به حفاظت محیط زیست و ارتشاء سیاسی وجود دارد.

و خلاصه این که چین هیچ الگوی جذابی که موجب تحرک و حمایت کارگران و زحمتکشان جهان باشد ارایه نمی‌دهد.

چین کنونی آنچنان که روسیه‌ی بعد از انقلاب بلشویکی و یا خود چین تا دهه‌ی ۶۰ و یا ویتنام، نیکارگوئه و یا کوبا در میان بسیاری از چپ‌ها بود الهام دهنده نیست. انسان گاهی آرزو می‌کند که کاستی‌ها و نارسایی‌های جامعه‌ی چین این همه عیان نمی‌بودند. (۴)

اغلب در آرمان‌های سیاسی همچون سوسیالیسم برای یک تخیل اتوپایی نقشی هست. انسان همواره نیازمند نمونه‌های محرک است.

ما نیازمند هستیم که تجسمی از حتی ناکجاآباد داشته باشیم. و همچنین نیازمند بررسی واقع‌گرایانه‌ای از دستاوردها و نارسایی‌های واقعیت‌های تجربی تاریخی هستیم. از آنجایی که چند تجربه‌ی سوسیالیستی بااهمیت‌تر از آنچه که در چین به چشم می‌خورد موجود است، ما نیازمند تفکر دقیقی هستیم تا دریابیم از تجربه‌ی چین چه چیزهایی را می‌توان حذف کرد و چه چیزهایی را نمی‌توان.

اگر مفهوم ما از سوسیالیسم، اقتصاد مدرنی است بدون باقی گذاشتن عمده‌ی وسایل

تولید در دست مالکیت خصوصی، چین به شکلی عیان یک اقتصاد سوسیالیستی می‌باشد.

نه تنها چین اقتصاد خود را سوسیالیسم بازار می‌نامد، بلکه خود اقتصاد چین در عمل به خوبی نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است. در سال ۱۹۹۰ تنها ۵/۱ درصد تولید ناخالص ملی حاصل بخش خصوصی بود (۵) و علی‌رغم سرمایه قابل توجه خارجی که به کشور سرازیر شده است (بیشتر از هنگ کنگ و تایوان و اغلب در شرکت‌های مشترک با چین) آن بخش از سرمایه-گذاری چین در سرمایه‌های ثابت که با کمک سرمایه خارجی تامین می‌شود تنها ۱۳٪ (در ۱۹۹۳) می‌باشد و ۴٪ کارگران غیرکشاورزی را در استخدام دارد. در حدود ۵ تا ۶ میلیون کارگر و در مقابل در ۱۹۹۱ حدود ۲/۴ میلیون بنگاه‌های اشتراکی در حدود ۳۶ میلیون کارگر را در خود جای داده‌اند. و ۱۰۰ میلیون کارگر در بنگاه‌های دولتی مشغول به کار هستند.

این اقتصاد سوسیالیسم بازار "ناهمگون" تاکنون به طور جدی موفق و کارآمدی بوده است با دستاورد رشد سالانه‌ی ۱۰٪ در ۱۵ سال گذشته، که در همین مدت مصرف سرانه‌ی واقعی در کشور به بیش از دو برابر رسیده است، فضای مسکن به دوبرابر، مرگ و میر کودکان به ۵۰٪ تقلیل یافته، تعداد پزشکان ۵۰٪ افزایش یافته و عمر متوسط از ۶۷ به ۷۰ سال صعود نموده است. و افزون بر این نابرابری اجتماعی بر اساس آمار Gini در اثر کاهش تفاوت درآمد شهر

و روستا به میزان فراوانی ناپدید گشته است. (۶)

حتی ناظر شکاکی همچون رابرت ویل، استاد دانشگاه صنعتی چانگ چون در ۱۹۹۳ اظهار می‌دارد: دانشجویان دانشگاه چانگ چون، که اغلب از مناطق فقیر روستایی هستند اظهار می‌دارند که مایلند با سرمایه‌گذاری و نوسازی مزرعه-هایشان به تولید مواد مصرفی نوین بپردازند.

برای کارگران و کارمندان شهرنشین که تا همین یکسال پیش می‌بایست زمستان‌ها به مصرف کلم و گیاهان ریشه‌ای و خرید اندک سبزی و میوه‌ای که در پیاده‌روهای یخ‌زده در معرض فروش بود، انبوه موز، پرتقال، توت فرنگی، سبزیجات و گوشت از هر نوع که براحتی می‌توان از بازارهای سرپوشیده خریداری نمود، در مدت یکسال شیوه زندگی و خورد و خوراک آنها را دچار تغییرات اساسی کرده است.

در سراسر کشور مصرف سرانه‌ی گوشت از ۱۹۸۰ تا اکنون به حدود ۲/۵ برابر رسیده است. میلیون‌ها کارگر در دوران "رفرم" (تاکید از ویل است) به خانه‌های تازه‌ای دست یافته‌اند که توسط بنگاه‌هایی که در آن کار می‌کنند ساخته شده است، بنابراین دو یا سه خانواده‌ای که در گذشته مجبور بودند در یک آپارتمان مشترک زندگی کنند اکنون هر کدام برای خود آپارتمانی مستقل دارند. در چند ماه گذشته ساعات کار روزانه در بنگاه‌های دولتی از ۴۸ ساعت در هفته به ۴۴ ساعت کاهش یافته است که به عنوان یک به‌سازی عمده، مورد استقبال وسیع قرار گرفته است. (۷)

بر اساس نمونه‌های تجربی و عینی جامعه-ی چین را نمی‌توان یک اتوپیا (آرمان‌شهر) قلمداد کرد. انتقادگران خطا نمی‌کنند هنگامی که از نقض حقوق بشر و عدم وجود دموکراسی واقعی، استثمار کارگران (در میان سایر نمونه‌ها، می‌توان میزان عظیم سوانح در محیط کار را مثال آورد)، درصد مرگ و میر بیشتر کودکان دختر

اغلب در آرمان‌های سیاسی همچون سوسیالیسم برای یک تخیل اتوپایی نقش هست، انسان همواره نیازمند نمونه‌های محرک است



نسبت به پسر، عدم توجه به آلودگی محیط زیست و بالاخره ارتشاء گسترده، نام می‌برند. علی‌رغم همه‌ی این موارد، دستاوردهای واقعی چین حیرت‌آور است.



اما در هر حال اگر سوسیالیسم به عنوان یک پروژه‌ی آزادی‌بخش در جهت بالا بردن شرایط مادی واقعی زندگی مردم و نه به عنوان یک آرمان‌شهر همه یا هیچ، در نظر گرفته شود، سوسیالیست‌های خوش نیت (بویژه بسیاری از ما با دسترسی مستمر به موز، توت فرنگی، سبزی‌جات و گوشت) نباید در نادیده گرفتن این دستاوردها عجله نمایند.

در هر حال مسیر توسعه و تکامل چین، ناروشن باقی مانده است. این امکان وجود دارد که تناقضات سوسیالیسم چین به انفجار اجتماعی بیانجامد. و یا روزی چین به صف کشورهای سرمایه‌داری بپیوندد. اما آنان که وقوع یکی از این دو را اجتناب‌ناپذیر و قطعی تلقی می‌نمایند، به نظر من به فال‌گیران می‌مانند. ما هنوز نمی‌دانیم تجربه‌ی چین چگونه نتیجه خواهد داد. چین ممکن است به عنوان راهبر نیروهای تولیدی آزادشده از بند باقی بماند و همچنین ممکن است به سمت دموکراتیزه کردن خود حرکت کرده و شیوه‌ای برای حل سایر نارسایی‌های عمیق خود در پیش گیرد، باری این نیز امکانی است که چین در مقابل دارد.

در هر حال آنچه مسلم است، در برابر واقعیتی چنین قدرتمند ایستادن و ادعای این که سوسیالیسم بازار کارایی ندارد، به یقین پرخطا و دچار اشکال است.

اقتصاددانان اروپای شرقی که با اطمینان خاطر چنین ادعایی می‌کنند و با تمام وجود در جهت اقتصاد بازار آزاد و مالکیت خصوصی در کشورهای خود تلاش کرده‌اند، خوب است که ویرانی‌های ناشی از

رفرم‌های خود را با آنچه که سوسیالیسم بازار بدان نایل گشته است مقایسه کنند.

سوسیالیسم بازار چیست ؟

بر اساس آنچه که در چین مشاهده می‌شود سوسیالیسم بازار نمونه‌ای است از یک اقتصاد خودجوش که منافع مادی حاصل از آن با گسترده‌گی تمام تقسیم می‌شود. اما نمونه‌ی چین پدیده‌ی پیچیده‌ای است با علل ویژه‌ی تاریخی و فرهنگی و تغییرات مداوم، برای استخراج قانون‌مندی و قاعده‌ای عام.

جهت عبور از مرزهای ادعاهای صرف در مورد امکانات، مفیدتر این خواهد بود که مناظره‌ی سوسیالیسم بازار را در زمینه‌های نظری دنبال کنیم.

من علاقمندم در این زمینه از یک تز دو بخشی دفاع نمایم:

(الف) با در نظر داشتن معیارها و سنجه‌هایی که سوسیالیست‌ها و همچنین غیرسوسیالیست‌ها به آن به شکل وسیعی اتکاء می‌کنند. سوسیالیسم بازار دست‌کم در برخی از انواع‌اش سیستمی بسیار پابرجا تر و قابل دوام‌تر از سرمایه‌داری است.

(ب) سوسیالیسم بازار تنها شکل سوسیالیسمی است که در شرایط کنونی تکامل بشری هم کارآمد و هم مورد پسند است. اشکال دیگر سوسیالیسم (غیر بازار) یا از جهت اقتصادی نارسا و غیر کارآمد و یا نامقبول هستند، و اغلب هردو، بگذارید مفهوم "سوسیالیسم بازار" را با دقت بیشتری بشکافیم.

سرمایه‌داری دارای سه وجه توضیحی است. یک اقتصاد بازار است با مالکیت خصوصی ابزار تولید و کار مزدوری. و براین اساس، اغلب عملکرد اقتصادی جامعه به وسیله‌ی دست‌های پنهان قانون عرضه و تقاضا انجام می‌شود. اغلب دارایی‌های تولیدی جامعه، یا به شکل مستقیم و یا از طریق سهام در دست مالکان خصوصی است. اغلب مردم به کار مزدوری اشتغال دارند و مزد خود را به شکل مستقیم و یا غیر مستقیم از صاحبان نگاه‌هایی که برای آن کار می‌کنند، دریافت می‌دارند.

یک جامعه‌ی استوار بر مناسبات اقتصادی

سوسیالیسم بازار، مالکیت خصوصی ابزار تولید را محو و یا به سی جایگزین کردن آن با نوعی مالکیت دولتی یا مالکیت کارکنان شدیداً تحت کنترل قرار می‌دهد.

علی‌رغم حفظ بازار همچون مکانیسم هماهنگ‌کننده‌ی اغلب تولیدات اقتصادی، اهرم‌های کنترل آنرا جهت جلوگیری از افراط و عدم اعتدال، که ویژه‌ی سیستم سرمایه‌داری است، در اختیار نگه می‌دارد.

سوسیالیسم بازار ممکن است کار مزدوری را با دموکراسی تولید جایگزین کند که در آن صورت آنچه که کارکنان دریافت خواهند کرد نه مزد قراردادی، بلکه بخشی از منافع خالص شرکت مورد نظر خواهد بود و اگر چنین باشد، سیستم، سوسیالیسم بازار با شیوه خودگردانی کارکنان خواهد بود.

در سال‌های اخیر، تئوریهای چندی در باره -ی اشکال مختلف سوسیالیسم بازار ارایه شده است که همه‌ی آنها در چهار نقطه مشترک بوده‌اند:

۱- بازار نباید با مشخصه‌های سرمایه‌داری همراه باشد.

۲- برنامه‌ریزی مرکزی به عنوان یک مکانیسم اقتصادی عمیقاً دچار اشکال بازار است.

۳- در برابر سوسیالیسم بازار، هیچ نوع سوسیالیسم کارآمد و مورد پسندی وجود ندارد. یعنی بازار یک مکانیسم تعیین‌کننده (گرچه غیرایده‌ال) جهت سازماندهی یک اقتصاد کارآمد، تحت شرایط کمیایی است.

۴- برخی اشکال سوسیالیسم بازار از نظر اقتصادی بسیار کارآمدتر و بسیار موجه‌تر از سرمایه‌داری هستند.

بگذارید هر کدام از این مباحث را بررسی کنیم.

بررسی مبحث «بازار = سرمایه‌داری»

تعیین هویت سرمایه‌داری با بازار، اشتباه مهلکی است که هم مدافعان محافظه‌کار سیاست اقتصاد آزاد و هم بسیاری از چپ‌های مخالف سرسخت اصلاح بازار به آن دچارند. با نگاهی به کارهای مدافعان عمده‌ی سرمایه‌داری، همچون آقای اف. ای. هایک F. A. Hayek و یا میلتن فریدمن Milton Friedman در خواهیم



یافت که عمده‌ی توجیه روی خواص و حقانیت بازار و بر روی عیب‌ها و نارسایی‌های برنامه‌ریزی مرکزی متمرکز است. (۸) از نظر سخنوری این شیوه‌ی زیرکانه و موثری است، چرا که دفاع از اقتصاد بازار بسیار آسان‌تر است تا دفاع از دو وجه دیگر سرمایه‌داری یعنی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و کار مزدوری. آنان به خوبی آگاهند که بهتر است توجه را به سوی مسئله‌ی بازار و به دور از کار مزدوری و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید رهنمون شوند.

ناقدان چپ سوسیالیسم بازار علاقمند هستند همچون عکس‌برگردان گروه محافظه‌کار مدافع سرمایه‌داری باشند. تمرکز بر روی مسئله‌ی اقتصاد بازار باقی می‌ماند، اما این بار در توضیح شرارت‌ها و غیرعقلانی بودن آن. اما در حقیقت اثبات غیرعقلانی و شریر بودن اقتصاد مجرد بازار به همان سادگی است که دفاع از آن، چرا که اقتصاد بازار هم دارای محاسن و هم معایب و شرارت است. مدافعان سرمایه‌داری (با نام‌گذاری ساده‌ی آن به اقتصاد بازار) بر محاسن اقتصاد بازار تاکید نموده و با چشم فروبستن به همه‌ی انتقادات، اعلام می‌دارند که تنها جایگزین، اقتصاد مبتنی بر برنامه‌ریزی مرکزی است!

و ناقدان اقتصاد مبتنی بر سوسیالیسم بازار، با تمرکز صرف بر روی عیب‌ها و شرارت‌های اقتصاد بازار، بر دفاعیات و توجیهات چشم می‌بندند و اعلام می‌دارند که نمونه‌های اقتصاد مبتنی بر بازار در واقع نمونه‌های شبه‌سرمایه‌داری‌اند. این شیوه‌های استدلال بسیار آسان هستند، از آنجایی که خود را از تجزیه و تحلیل دقیق این که اقتصاد بازار در یک مناسبات تولیدی

متفاوت با سرمایه‌داری به چه شکل کارایی خواهد داشت بی‌نیاز می‌بینند. باری آسان، اما بسیار سطحی.

نقد برنامه‌ریزی مرکزی

باید گفته شود که اغلب انتقادهای محافظه‌کاران در مورد آنچه که تا همین اواخر کلام مقدس دیدگاه سوسیالیستی بود و اقتصاد غیروابسته به بازار و برنامه‌ریزی شده از مرکز خوانده می‌شد، اثبات شده است تا نفی. آنها، البته معمولاً با بی‌صداقتی، چشم بر بسیاری از دستاوردهای مثبت تجربیه‌ی برنامه‌ریزی مرکزی و همچنین نتایج منفی اقتصاد بازار، فروبسته‌اند، اما در مورد تشخیص نارسایی‌های کلیدی اقتصاد مبتنی بر برنامه‌ریزی مرکزی بُرخفا نبوده و همچنین به درستی تشخیص داده‌اند که حتی دموکراتیزه کردن برنامه‌ریزی مرکزی، به خودی خود مشکلات را حل نخواهد کرد.

انتقادهای وارد شده بر اقتصاد مبتنی بر برنامه‌ریزی مرکزی، به اندازه‌ی کافی شناخته شده هستند، اما اشاره به سرتیتر آنها ممکن است مفید باشد.

یک اقتصاد مبتنی بر برنامه‌ریزی مرکزی، اقتصادی است که در آن یک هیئت برنامه‌ریزی مرکزی تصمیم می‌گیرد که چه چیز باید تولید شود، و آنگاه، مجتمع‌های تولیدی را موظف به تولید آن با کمیت و کیفیت مورد نظر می‌نماید. چنین اقتصادی با چهار گروه از مشکلات روبرو می‌شود. مشکل اطلاعات - مشکل انگیزه - مشکل تمایلات برتری‌طلبی و مشکل عدم نوآوری در تولید. (۹)

در حله‌ی نخست، یک اقتصاد مدرن صنعتی بسیار پیچیده‌تر از آنست که بتوان تمام جزئیات آنرا از آغاز برنامه‌ریزی کرد. تعیین اینکه مردم چه می‌خواهند، در این خواسته چه اندازه مصرانند و در چه کمیت و کیفیتی می‌خواهند، بدون آنکه امکان داده شود با دلارهایشان به آن رای دهند بسیار مشکل است. گذشته از این اگر برنامه‌ریزان بر این مشکل که، چه باید تولید کرد، فایق آیند، برای هر کالا باید تصمیم بگیرند که، چگونه آنرا تولید کنند. تولید یک کالا (بطور

نمونه تلویزیون) نیازمند به کارگیری کالاهای دیگر است و از اینرو تولید کمیت و کیفیت این کالاها نیز باید برنامه‌ریزی شود و از آنجائیکه تولید این کالاها نیازمند صنایع دیگری است، پس صنایع مورد نیاز نیز باید مشخص و برنامه‌ریزی شوند. برای داشتن یک برنامه‌ی حتی‌الامکان منسجم، تمام این تصمیم‌ها باید از سوی مرکز برنامه‌ریزی گرفته شود. اما محاسبات این مجموعه‌ی عظیم وابسته به هم، حتی برای سیستم‌های دقیق محاسبات صنعتی ما، بسیار پیچیده و غیرعملی است و جنگ ستارگان درمقایسه با آن بازی کودکانه‌ای است.

این انتقاد البته اغراق‌آمیز است. در واقع برنامه‌ریزان قادرند تمامی یک اقتصاد را برنامه‌ریزی کنند. برنامه‌ریزان در اتحاد شوروی، در اروپای شرقی، در چین و در کشورهای دیگر، دقیقاً همین کار را برای دهه‌های متوالی انجام داده‌اند. با تمرکز تولید کالای مشخص در واحدهای تولیدی اغلب معدود و معمولاً عظیم با اعلام هدف نهایی تولید و اجازه‌ی تجزیه و تحلیل آن به مدیران بخش‌های مختلف تولید. بدین شیوه کالاها و خدمات در حدی تولید شد که اغلب باعث رشد اقتصادی حیرت‌آوری شد. گفتن این که با وقایع سال‌های اخیر صحت نظریات لودویک وان میس^۱ و فردریک هایک^۲ در مورد این که یک اقتصاد سوسیالیستی با برنامه‌ریزی مرکزی "غیرممکن است" اثبات شده است، چنان که بسیاری از مفسران آنرا تکرار می‌کنند، مزخرفی بیش نیست.

تنها با نگاهی به اتحاد شوروی، به عنوان یک نمونه که بیش از سه چهارم قرن در برابر عملیات خصمانه‌ی بین‌المللی و همچنین تهاجم گسترده‌ی آلمان تاب آورده و توانست یک کشور عظیم شبه فئودالی را به صنعتی تبدیل نماید و نه تنها برای شهروندانش خوراک، پوشاک، مسکن و تحصیلات فراهم آورد بلکه به دستاوردهای عظیم علمی در سطح جهانی دست یابد، بی پایه بودن این گفته که،

۱ - Ludwig von Mises
۲ - Friedrich Hayek



برنامه جهت موثر بودن باید یکدست و منسجم باشد، پس تغییرات در یک قسمت نیازمند تنظیم‌هایی در بخش‌های دیگر خواهد بود

اقتصاد سوسیالیستی با برنامه‌ریزی مرکزی، "غیرممکن است" آشکار می‌شود.

این را نیز باید یادآور شد که نقطه‌ی مقابل "غیرممکن"، "کمال مطلوب نیست". اقتصاد اتحاد شوروی و دیگرانی که از آن نمونه‌برداری کردند، همواره با مشکل عدم کفایت روبرو بوده‌اند و این مشکل بطور مداوم با رشد تولید بدتر شده است. مشکل اطلاعات و آمار که در هنگام تولید اقلام محدود و همچنین هنگامی که کمیت تولید بیش از کیفیت آن از اهمیت برخوردار بود، قابل پی‌گیری بود، اما هنگامی که کالای بیشتر و با کیفیت بهتر مورد تقاضا قرار گرفت، ابعاد این مشکل باورنکردنی شد. این بی‌جهت نیست که هر اقتصاد مبتنی بر برنامه‌ریزی مرکزی، بعد از رسیدن به میزان معینی ارزشد به اصلاحاتی در بازار احساس نیاز می‌کند. (۱۰)

در تئوری، یک اقتصاد سوسیالیستی غیرمتکی بر بازار قادر است با تقلید از شیوه‌ی اقتصاد بازار بر مشکل اطلاعات و آمار خود فایز آید. برنامه‌ریزان قادرند مقدار فروش کالاها را تحقیق کنند، قیمت‌ها را بر مبنای میزان عرضه و تقاضا تنظیم نمایند و این اطلاعات را به تولیدکنندگان منتقل نمایند و آنها را به جنبش رهنمون شوند، درست همانند این که با یکدیگر جهت حداکثر سودآوری در رقابت‌اند. اما تقلید شیوه‌ی اقتصاد بازار و اقتصاد مبتنی بر برنامه‌ریزی مرکزی معمولاً به دسته‌ی دوم مشکلات دچار می‌شود، مشکلاتی که می‌توان آنها را تحت نام انگیزه رده‌بندی کرد. عدم وجود انگیزه که در اقتصاد مبتنی بر برنامه‌ریزی مرکزی

ذاتی است، مشکلات بی‌شماری را سبب می‌شود که بر اساس تحلیل تئوریک و همچنین موارد عمومی عینی، تعدادی از آنها را بر می‌شمارم.

• اگر میزان تولید بوسیله هیئت برنامه‌ریزی تعیین شده است، تولیدکننده برای ازدیاد تولید و تلاش در تشخیص و تولید خواسته‌های واقعی مردم انگیزه بسیار اندکی خواهد داشت.

• اگر مقدار مواد مورد نیاز و همچنین مقدار تولید کالای نهایی از سوی هیئت برنامه‌ریزان تعیین بشود، مجتمع تولیدکننده تمایل خواهد داشت که توان تولیدی خود را کمتر و مقدار مواد اولیه مورد نیاز را بیشتر از اندازه‌ی واقعی جلوه دهد تا بدین وسیله راحت‌تر بتواند سهم خود را در اجرای تولید برنامه‌ریزی شده به انجام رساند. آنها همچنین انگیزه‌ی فراوانی خواهند داشت جهت زدوبند با هیئت برنامه‌ریزی تا سهم تولید خود را تقلیل و سهم مواد خام مورد نیاز را افزایش دهند.

• اگر اشتغال تضمین شود اما درآمد به میزان تولید وابسته نباشد، کارکنان انگیزه‌ی کمی برای کار جدی خواهند داشت.

• اگر هیئت برنامه‌ریزی مسئول کل اقتصاد کشور باشد، انگیزه‌ی اندکی جهت تعطیل کردن واحدهای تولیدی زیان‌آور خواهد داشت چرا که این عمل منجر به بیکاری کارکنان و ضرورت یافتن کار تازه‌ای برای آنان خواهد بود.

در برنامه‌ریزی مرکزی مشکلات سیاسی نیز وجود دارد. برنامه‌ریزان قدرت فوق‌العاده‌ای خواهند گرفت. تصمیم‌های مربوط به مقدار تولید و قیمت‌ها مهمترین فشار بر روی مجتمع‌های تولیدی است، بنابراین خطر ارتشاء بسیار زیاد است. یک رشوه‌ی کلان که امکان کم کردن تولید و یا زیاد کردن قیمت را فراهم آورد، بسیار بیشتر می‌تواند یک مجتمع تولیدی را ناگهان موفق و کارآمد جلوه دهد تا توجه دقیق به کیفیت کالا و یا ایجاد یک خط تولید جدید و یا اختراع یک شیوه‌ی جدید تولید.

در هر صورت حتی اگر برنامه‌ریزان به شکلی وسواسی صادق باشند، این امکان وجود دارد که آنها تولید را در واحدهای بی‌نهایت بزرگ متمرکز کنند حتی با علم به این که مجتمع‌های بیش از اندازه بزرگ کارایی کمتری دارند، چرا که برنامه‌ریزی برای مجتمع‌های تولیدی محدودتر آسان‌تر است. این امکان نیز وجود دارد که برنامه‌ریزان حصارهای فراوانی بین خود و کارکنان و مصرف‌کنندگان ایجاد نمایند. برنامه‌ریزی یک اقتصاد بزرگ وظیفه‌ای فوق‌العاده پیچیده است و هنگامی بی‌نهایت مشکل می‌شود که قرار باشد این برنامه دائماً نقد شود، اصلاح شود و یا حتی از سوی شهروندان رد شود.

برنامه جهت موثر بودن باید یکدست و منسجم باشد پس تغییرات در یک قسمت نیازمند تنظیم‌هایی در بخش‌های دیگر خواهد بود. تغییرات در یک قسمت جهت کسب رضایت یک گروه از مجتمع‌های تولیدی ناراضی ممکن است به عدم رضایت گروه دیگری بیانجامد که آنان نیز به نوبه‌ی خود مصراً خواستار تغییر برنامه بشوند. هر بیانی‌های که برنامه‌ریزان در برابر مردم در حمایت از مشارکت دموکراتیک در برنامه‌ریزی بدهند، باور به این که آنان علاقه‌ای به مشارکت عموم داشته باشند پذیرفتنی نیست. این مشکل که ذاتی هر مجتمع تولیدی دموکراتیک است، هنگامی مهار شدنی است که امکان تغییرات و انواع جایگزین محدود است اما هنگامی که هر جزء از اقتصاد موضوع بحث سیاسی باشد، یعنی تصمیم‌گیری برای هر قیمت، هر کالا، هر صنعت بخواهد به شیوه‌ی دموکراتیک به آرای عمومی سپرده شود، نتیجه‌ی مورد انتظار یا یک آناشری خواهد بود و یا تعطیل ماهرانه‌ی مشارکت دموکراتیک.

و بالاخره آخرین مشکل، خود مشکل تمایل به نوآوری در تولید و یا بزبان دیگر تمایل به ایجاد مجتمع‌های تولیدی نوین است. هر قدر هم کسی بخواهد برای دستاوردهای اقتصاد سوسیالیستی با برنامه‌ریزی مرکزی اعتبار قایل شود (که اعتباری بسیار بیش از



آنچه که این روزها به آن می‌دهند باید داد) نمی‌توان اعتبار زیادی برای خلاقیت اقتصادی آن قایل شد. دستاوردهای آنان در عرضه‌ی کالاهای جدید و یا تکنیک‌های نوین تولید بسیار اندک بوده است. پی‌جویی دلایل ساختاری این کمبودها مشکل نیست. اگر مجتمع‌های تولیدی در رقابت نباشند، نیاز اندکی برای نوآوری خواهند داشت آنان نگرانی ندارند که اگر پا به پای تکنولوژی نوین حرکت نکنند، رقبای آنان بازار را از دست‌شان بدر خواهند برد و همان‌گونه که تهدید منفی عقب‌ماندن از قافله وجود ندارد، انگیزه‌ی مثبتی هم جهت تمایل به نوآوری نیست. امکان ایجاد یک واحد تولیدی برای فردی با یک ایده‌ی نو که یقین کند، این ایده‌ی نوین می‌تواند برای او مزایایی ببار آورد، وجود ندارد. در بهترین حالت او می‌تواند روسایش را قانع کند که این ایده‌ی جدید به امتحانش می‌ارزد. و تعجب‌آور نیست که مدیران و برنامه‌ریزان در یک سیستم سوسیالیستی با اقتصاد برنامه‌ریزی مرکزی عموماً محافظه‌کار هستند چرا که خطاها بسیار آسان‌تر تشخیص داده می‌شوند (و خطر سابقه‌ی بد را بدنبال خواهند داشت) تا یک موفقیت نوآورانه. به همین جهت معمولاً از ریسک کردن ابا دارند مگر مسئولان تصمیم‌گیری بسیار بالایی که کسی میل نخواهد داشت حتی از ایده‌ی بد آنان نیز انتقاد نماید زیرا اگر که ایده با شکست مواجه شود آنان از مسئولیت مبرا خواهند بود.

چرا یک اقتصاد غیرمتمرکز و غیروابسته به بازار نه؟

بسیاری از سوسیالیست‌های نامعتقد به بازار، در این قسمت از بحث میل دارند اعتراض کنند که "بنظر می‌رسد که سوسیالیست‌های معتقد به بازار فکر می‌کنند که تنها جایگزین برای بازار، برنامه‌ریزی مرکزی است. اما چرا باید تنها جایگزین برای بازار برنامه‌ریزی مرکزی باشد؟ چرا برای یک اقتصاد دموکراتیک غیروابسته به بازار و غیرمتمرکز مبارزه نماییم؟"

جواب طرفداران سوسیالیسم مبتنی بر بازار این است که، چنین اقتصادی در این

مرحله از رشد اقتصادی نه کارایی دارد و نه جذابیت. بله اگر یک اقتصاد در جوامع کوچک شبه کشاورزی خودکفا، غیرمتمرکز شود، یک اقتصاد دموکراتیک غیروابسته به بازار ممکن است کارآیی داشته باشد. اما در عصر پیچیده‌گی‌های تکنولوژی مدرن و انبوه کالاهایی که مصرف‌کنندگان امروز که شامل سوسیالیست‌ها نیز می‌شود، محققند که از اقتصادشان طلب کنند، رویای جامعه‌ی کوچک خودکفا، رویای بی-پشتوانه‌ای است، یعنی رویای یک آرمان-شهر.

اگر بجای سیستم خودکفایی غیرمتمرکز، کسی سیستم غیرمتمرکز مشارکتی از پایین به بالا را که بتواند منتج به یک برنامه‌ی منسجم برای یک اقتصاد صنعتی عظیم بشود، پیشنهاد نماید، باید گفت که غیرعملی است. من دلیلی بهتر از طرح مایکل آلبرت^۱ و رابین هائل^۲ که با جزئیات فراوان برای چنین اقتصادی تهیه شده است، و من مطالعه‌ی آنرا به خواننده توصیه می‌کنم، سراغ ندارم. یک اقتصاد مشارکتی (مشارکت عموم افراد در برنامه‌ریزی اقتصادی) که مستلزم بکارگیری کامپیوترهای شخصی، انبارهای عظیم اطلاعاتی، به صف کردن تمامی درو همسایه، جلسات پایان‌ناپذیر شوراهای محلی، منطقه‌ای و ملی و غیره می‌شود، غیرعملی است و نهایتاً اگر هم این شیوه کارایی می‌داشت، یقیناً صرف ساعت‌های متمادی در مقابل کامپیوتر (از سوی عموم شهروندان)، و ملاقات‌های بی‌شمار که ضرورت چنین شیوه‌ای است، مورد علاقه نمی‌بود. (۱۲)

نمونه‌های اقتصاد سوسیالیستی مبتنی بر بازار

جان رومر - John Roemer

تا اینجا بحث من در این مورد بود که یک اقتصاد سوسیالیستی کارآمد و موردپسند، بدون بازار امکان‌پذیر نیست. در این بحث باید این‌را نیز نشان داد که سوسیالیسم

۱ - Michael Albert
۲ - Robin Hahnel

مبتنی بر بازار سیستمی کارآمد و مورد پسند است. در واقع، هم اکنون طرح‌های متفاوتی برای سوسیالیسم بازار در دست بررسی و تجزیه و تحلیل است. در اینجا به دو نمونه از آنها که یکی از آن جان رومر و دیگری طرح من است توجه کنیم. (۱۳)

در واقع طرح رومر از سوسیالیسم مبتنی بر بازار، بسیار شبیه سرمایه‌داری معاصر است اما با پنج تفاوت اساسی:

۱- تمامی سهام همه‌ی موسسه‌های تولیدی کشور، بین افراد کشور تقسیم می‌شود. هر شهروند در هنگام تولد سهام خود را دریافت می‌کند و طبعاً سود سهام شرکتی که وی سهام آنرا در اختیار دارد به وی تعلق می‌گیرد. و هنگام مرگ سهام به دولت واگذار می‌شود. این سهام بعد از دریافت از جانب فرد می‌تواند با سهام فرد دیگر معاوضه شود اما نمی‌توان آنرا فروخت. بنابراین امکان این که ثروتمندی بتواند سهام را از دیگران خریداری کرده و اقتصاد را کنترل نماید، از بین می‌رود.

۲- تمامی بانک‌ها ملی می‌شوند. این بانک‌ها با تمرکز پس اندازهای خصوصی و وام دادن به صنایع، به همان شیوه‌ی بانک‌های سیستم سرمایه‌داری عمل می‌کنند.

۳- شیوه‌ی اداره‌ی مجتمع تولیدی از جانب هیئت مدیره که متشکل از نماینده‌ی بانکی است که سرمایه‌ی تاسیس شرکت را وام داده است، نمایندگان کارکنان شرکت و نمایندگان سهام‌داران، تعیین می‌شود.

۴- دولت نقش اساسی در تعیین برنامه‌ی سرمایه‌گذاری در جهت تشویق و حمایت از سرمایه‌گذاری در رشته‌ای و یا عدم حمایت و تشویق در رشته‌ای دیگر را به عهده می‌گیرد.

۵- سرمایه‌گذاری خصوصی هر فرد برای یک مورد، مجاز خواهد بود، اما بعد از رسیدن به رشد معینی و یا مرگ بنیادگذار با پرداخت خسارت، ملی شده و سهام آن میان مردم تقسیم خواهد گردید.

رومر مدعی است که این سیستم از نظر اقتصادی کارآمد است زیرا مشکلات اساسی برنامه‌ریزی مرکزی را کم کرده مسئله رقابت واحدهای تولیدی با یکدیگر و با واحدهای تولیدی مشابه خارجی، با ایجاد

بازار برقرار می‌گردد و بنابراین مشکل اطلاعات-آمار و انگیزه ناپدید می‌شود. همچنین از آنجائی که بنگاه‌های تولیدی، مستقل از مراکز قدرت سیاسی بوده و عملکردشان وابسته به مدیران برنامه‌ریزی مرکزی نیست، زمینه‌ای برای برتری طلبی و تسلط طلبی وجود نخواهد داشت.

در عین حال در این شیوه به مشکل نوآوری در تولید از دو جهت برخورد می‌شود. رقابت (بازار) بنگاه‌های تولیدی ملی را وادار به هشیاری در تولید کالاهای نوین و به کارگیری تکنولوژی مدرن در تولید می‌نماید. دوم این که در این اقتصاد مکانی برای بنگاه‌های خصوصی وجود دارد. گر چه نه به آن مقیاس که بتواند بر اقتصاد مسلط شود.

این شیوه همچنین دو معضل اساسی شیوه تولید سرمایه‌داری را مورد هدف قرار می‌دهد که عبارتند از عدم مساوات اقتصادی در جامعه و سرمایه‌گذاری‌های نابخردانه. عدم مساوات اقتصادی با تقلیل اساسی منبع درآمد سرمایه‌دارانه شدیداً محدود می‌شود (گرچه کاملاً ناپدید نمی‌شود) درآمدی که مالکیت خصوصی برابر تولید موجب آن است. همه‌ی شهروندان به طور تقریبی دارای سهام مساوی از مجموع دارایی‌های جامعه هستند و بنابراین تمام سود حاصل از مازاد تولید در تملک افراد جامعه قرار می‌گیرد. و آن نابرابری‌های اقتصادی که در اثر مبادله‌ی سهام از سوی شهروندان ایجاد می‌شود، از آنجایی که بعد از مرگ هر شهروند سهام وی از سوی دولت توزیع مجدد می‌شود قابل تراکم و تمرکز به شیوه‌ای که در سیستم سرمایه‌داری معمول است، نخواهد بود. (۱۴)

سرمایه‌گذاری‌های نابخردانه نیز در این شیوه مورد هدف قرار می‌گیرد. رومر در نمونه‌ی خود آنچه را که همه‌ی اقتصاد دانان به خوبی بدان آگاهند اما کمتر در ملاء عام از آن صحبت می‌کنند یعنی این که، بازار یک مکانیسم مطمئن برای تعیین سرمایه‌گذاری در جهت یک اقتصاد سالم درازمدت نیست، را صریحاً بر ملا می‌کند. و نتیجه اینکه دست مرعی دولت باید مکمل دست نامرعی آدم اسمیت باشد. تقریباً

همه کشورهای که امروزه اقتصادشان معجزه خوانده می‌شود، از قبیل ژاپن، آلمان، کره جنوبی و تایوان، آموخته‌اند که روند سرمایه‌گذاری را راهنمایی نمایند. گر چه تجربه می‌گوید که این دست مرعی باید دخالتش محدود باشد. مثلاً به شیوه‌ی پیشنهادی رومر در مورد نرخ بهره‌ی متفاوت برای وام‌های سرمایه‌گذاری در رشته‌های متفاوت.

نمونه‌های سوسیالیسم بازار دموکراسی اقتصادی

تمایز سوسیالیسم بازار مورد نظر من که آنرا *دموکراسی اقتصادی* می‌نامم با نمونه‌ی رومر، در اینست که در نمونه‌ی مورد نظر من، خودگردانی کارکنان اساس سیستم است (که این مخالف مالکیت برابری طلبانه-ی ابزار تولید است). در حالی که در مدل رومر همه‌ی بنگاه‌ها با یکدیگر در رقابت‌اند، و سرمایه‌ی مورد نیاز جهت سرمایه‌گذاری-های جدید عمدتاً از بانک‌هایی تامین می‌شود که ملی هستند و نه خصوصی.

در دموکراسی اقتصادی بازار بورس سهام وجود ندارد، چرا که سهمی وجود ندارد. کلیه دارایی‌های کشور، در مالکیت جمعی است، اما از طریق کارکنانی که آنرا به کار می‌گیرند کنترل می‌شود. به بیانی دیگر هر بنگاهی به شیوه‌ی دموکراتیک و با قدرت قانونی کارکنانش براساس هر کس دارای یک رای در انتخاب مدیریت بنگاه، اداره می‌شود.

نمونه یک اجتماع سیاسی برای یک بنگاه تحت سیستم دموکراسی اقتصادی است، نه یک مالکیت خصوصی. یک بنگاه همچون شیئی نیست که در تملک کارکنان باشد بلکه انجمنی است که توسط آنها اداره می‌شود. کارکنان با فرستادن نمایندگان‌شان به شورای کارکنان جهت اداره و نظارت بر همه‌ی ابعاد بنگاه همه‌ی قدرت تصمیم‌گیری و اداره‌ی بنگاه را در اختیار خواهند داشت.

خودگردانی کارکنان اولین وجه مشخصه‌ی دموکراسی اقتصادی است. وجه دوم که آنرا از اقتصاد سرمایه‌دارانه (و سوسیالیسم نوع رومر) متمایز می‌کند، مکانیزم آن در تراکم

سرمایه و توزیع آن جهت سرمایه‌گذاری-های جدید است. در سیستم سرمایه‌داری و همچنین نمونه‌ی رومر از سوسیالیسم بازار، اتکاء بر پس‌اندازهای خصوصی است، در نمونه‌ی دموکراسی اقتصادی اما، اتکاء بر مالیات است. بر اساس این نمونه هر بنگاه اقتصادی بابت دارایی‌های تحت اختیارش باید مالیات بپردازد (این مالیات می‌تواند اجاره‌ای تلقی شود که بابت در اختیار داشتن اموال جامعه به جامعه پرداخت می‌شود). از نظر اقتصادی این مالیات همچون نرخ بهره بر سرمایه عمل می‌کند و ضرورت پرداخت بهره به پس‌اندازکنندگان خصوصی را برطرف می‌کند. تراکم سرمایه جهت سرمایه‌گذاری‌های جدید، از طریق مالیات-بندی بر بنگاه‌ها به ازاء رشوه‌دهی به افراد جهت پس‌انداز، نه تنها یکی از بنیادهای نابرابری‌های اجتماعی سرمایه‌دارانه، یعنی پرداخت بهره به پس‌اندازهای خصوصی، را از بین می‌برد، بلکه اقتصاد را از قید "خصلت حیوانی" پس‌اندازکنندگان و سرمایه‌گذاران رهایی می‌بخشد.

عایدات حاصل از مالیات بر دارایی‌های بنگاه‌ها، سرمایه‌ی مورد نیاز جامعه را جهت سرمایه‌گذاری‌ها جدید فراهم می‌کند، که مجدداً در اقتصاد به کار می‌افتد. در اینجا نیز مکانیسم به کاراندازی مجدد سرمایه، با شیوه‌ی سرمایه‌داری متفاوت است. بازار مسیر سرمایه‌گذاری را دیکته نمی‌کند. تحت دموکراسی اقتصادی پول سرمایه-گذاری بر اساس سهم سرانه به جوامع باز می‌گردند. بنابراین مردم مجبور نیستند بدنبال مسیر سرمایه روان شوند بلکه این سرمایه است که به سوی مردم جاری می‌شود. و از سوی جامعه از طریق شبکه‌ی بانک‌ها به صورت وام در اختیار بنگاه‌های موجود و یا تعاونی‌هایی که مایل به تولید جدیدی هستند قرار می‌گیرد، با در نظر گرفتن دو اصل، که عبارتند از سودآوری و ایجاد کار. تنها در این مرحله است که مقوله بازار مطرح می‌شود که البته در این مرحله نیز تنها مقوله نیست. (۱۵)

در مجموع دموکراسی اقتصادی می‌تواند سیستمی با سه ساختار اساسی در نظر

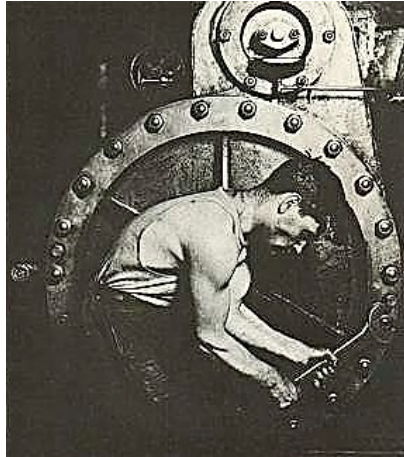


گرفته شود، خودگردانی کارکنان بنگاه‌ها، کنترل اجتماعی سرمایه‌گذاری، و بازار کالا و خدمات. این مشخصه‌ها با مولفه‌های مشخص سیستم سرمایه‌داری یعنی کار مزدوری، مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، و یک بازار برای کالا و خدمات، سرمایه و کار، در تناقض قرار دارد.

من عمیقاً معتقدم که این سیستم برخلاف سیستم سرمایه‌داری، از نظر اقتصادی کارایی دارد و دلایل مشخص من اینها هستند. در سطح بنگاه‌ها، خصلت تعاونی حاکم یک سازماندهی اصولی را تضمین می‌کند (شواهد تجربی نشان‌دهنده‌ی این است که در مقایسه، بنگاه‌های تعاونی اگر کارایی‌شان بیشتر از کارایی سیستم سرمایه‌داری نباشد بدون شک به همان مقدار کارایی دارند. در سطح تاثیر و تاثیر متقابل بنگاه‌ها با یکدیگر و با مصرف‌کنندگان، خصلت رقابتی اقتصاد، عدم بروز مشکلات انگیزه و اطلاعات را که در سیستم برنامه‌ریزی مرکزی به وجود می‌آید، تضمین می‌نماید. در سطح تکامل اقتصادی درازمدت، مکانیسم سرمایه‌گذاری امکان نوعی از برنامه‌ریزی اقتصادی مبتنی بر تطابق با بازار را فراهم می‌کند که به تائید بسیاری از اقتصاددانان، بسیار کارآمدتر از اتکاء صرف به نیروهای کم توان بازار است. مشکل انگیزه‌ی ایجاد بنگاه‌های نوین و متکامل، از طریق بانک‌ها با ایجاد بخش ویژه‌ی جهت تحقیق و بررسی زمینه‌های نوین سرمایه‌گذاری و فراهم کردن کمک‌های فنی و سرمایه برای کسانی که مایل‌اند در یک رشته‌ی نوین به ایجاد مؤسسه بپردازند، مورد هدف قرار گرفته و حل می‌شود. فشارهای رقابتی بنگاه‌های موجود را وامی‌دارد که همواره خود را از جهت تکامل تکنیکی روزآمد کرده و هم‌طراز با دیگر بنگاه‌ها قرار گیرند. امکانات کارکنان در یک بنگاه در جهت کسب سود مالی بیشتر، ساعات کار کمتر و یا شرایط کاری بهتر، انگیزه‌ی مثبتی را جهت نوآوری و نوجویی فراهم می‌کند.

من همچنین عمیقاً اعتقاد دارم که دموکراسی اقتصادی از کلیه جهات، بسیار

کارآمدتر از سرمایه‌داری در بسیاری موارد است. از آنجایی که این سیستم درآمد از مالکیت را محو می‌کند، بسیار بیشتر مساوات‌طلبانه است. بسیار بیشتر دموکراتیک است، چرا که دموکراسی را به دست کارکنان سپرده و تصمیم‌گیری در مورد برنامه ریزی‌های جزئی‌تر اقتصادی را،



از آنجا به بالا هدایت می‌کند. و این سیستم همچنین عمیقاً در تقابل با یکی از ویرانگرترین جنبه‌های سرمایه‌داری قرار دارد که جایجایی دیوانه‌وار سرمایه است. با توجه به پیشرفت‌ها و دستاوردهای فن‌آوری و سیاسی، سرمایه اکنون بیش از هر زمان دیگری در تاریخ، قابلیت و آزادی انتقال سریع به هر نقطه از جهان را که بازده بیشتری را نوید دهد، دارا است. و نتایج آن همچون عدم امنیت شغلی، نابودی اجتماعات، و مهاجرت انبوه در هر نقطه‌ای از جهان به چشم می‌خورد.

دموکراسی اقتصادی این شیوه را به شکلی بنیادی تغییر می‌دهد. بنگاه‌های مبتنی بر خودگردانی کارکنان به انتقال بنگاه به نقاطی از کشور و یا جهان که مزد ارزان‌تر در آن معمول است، رای نخواهند داد، سرمایه‌ی انباشت‌شده‌ی عمومی برای کسب سود بیشتر، از مرزها عبور نخواهد کرد؛ پول انباشت شده برای سرمایه‌گذاری به وسیله مالیات نیز براساس قانون باید به جامعه بازگردد. در نتیجه جوامع مجبور نخواهند بود برای جلب سرمایه (با پیشنهاد کار ارزان و یا محدودیت‌های کمتر محیط زیستی) به رقابت بپردازند. چرا که تزریق مداوم پول برای سرمایه‌گذاری‌های جدید تضمین شده است و از اینرو آنها کنترل

بسیار بیشتری بر سرنوشت اقتصادی خود دارند تا جامعه‌ی تحت نظام سرمایه‌داری.

آیا این سوسیالیسم است؟

هیمل تیکتین نوشته است که "برای یک مارکسیست ضد استالینیست، سوسیالیسم با میزان برنامه‌ریزی جامعه تعیین می‌شود." (۱۶) با این تعریف نه سوسیالیسم بازار رومر و نه دموکراسی اقتصادی (من) هیچکدام خیلی سوسیالیسم نیستند. البته با این تعریف "سوسیالیسم بازار" از آنجایی که دقیقاً با اتکاء به بازار بخش بزرگی از فعالیت اقتصادی جامعه را از پهنه‌ی نظریه‌ی "برنامه ریزی کل جامعه" جدا می‌کند، به نوعی ترکیب متضاد تبدیل می‌شود.

من اما (به‌عنوان یک مارکسیست ضد استالینیست) با این نظریه که سوسیالیسم را برابر با برنامه‌ریزی هرچه وسیع‌تر ابعاد جامعه تعریف می‌کند، مخالفم. در اینجا یک قاعده‌ی عقلانی فوق‌العاده مهم وجود دارد که نیاز به اشاره دارد. در سوسیالیسم این یک اصل اساسی است که انسان باید قادر به کنترل نیروهای اقتصادی باشد و نه این که از جانب نیروهای اقتصادی کنترل شود. اما کنترل جوهری است دوگانه که هم می‌تواند مثبت و هم منفی باشد. من با آموزش برخی حرکات و اطاعت از فرامین، سگم را کنترل می‌کنم. و همچنین هنگامی که به او می‌آموزم که همسایه را گاز نگیرد و روی قالی ادرار نکند، او را کنترل می‌کنم. در مورد اول من او را در جهت انجام خواسته‌های خود به شکل مثبت کنترل می‌کنم. در مورد دوم اما سعی می‌کنم او را از انجام کارهای ناپسند باز دارم.

من با این شیوه که یک اقتصاد سوسیالیستی باید به جای کنترل مثبت به کنترل منفی بپردازد، اساساً مخالف هستم، به ویژه با دست‌یابی به یک رشد اقتصادی نسبتاً بالا.

ما نیاز به اقتصادی که به عرش اعلاء برسد نداریم. در این عقیده نوعی بلندپروازی وجود دارد که به بدترین افراط‌های استالینیسم و مائویسم شکل تاریخی داده است. ما نیازمند اقتصادی هستیم که بتوانیم بدون دغدغه‌ی خاطر اقتصادی، زندگی کنیم. جهت اطمینان، ما ممکن است



پی نوشت ها

- ۱- *kanos Kornai, The Socialist System: The Political Economy of Communism* (Princeton University Press, 1992), 500.
- ۲- Kornai همانجا صفحه ۴۶۵. من نمی‌توانم از اشاره به این نکته که کتاب مطول، غم‌انگیز و فاضلانهای کارنوی، همانگونه که خود در مقدمه‌ی کتاب یادآوری می‌کند، با حمایت مالی Sloan Foundation Ford Foundation و بنیاد ملی تحقیقات علمی مجارستان، فراهم آمده است. وی بخش بزرگی از کتاب را هنگامی سرهم کرده است که در هاروارد، به همراه دیگران "به طرفداران خام چپ نو (New Left) که از نارسایی‌های عمیق سیستم‌های سوسیالیستی ناآگاه بودند،" اقتصاد سیاسی می‌آموخت.
- ۳- کتاب من، *Against Capitalism* (Cambridge University Press, 1993) عمیقاً به این مسئله پرداخته است و شامل یک فهرست منابع گسترده در این مورد است. همچنین نگاه کنید به *Socialism* John Roemer, *A Future for* (Harvard University Press, 1994).
- ۴- برای بسیاری نمونه‌ی تجربه‌ی موفقیت آمیز تعاونی Mondragon، شبکه‌ای از ۱۰۰ تعاونی با ۲۵۰۰۰ کارگر در ایالت باسک اسپانیا نمونه‌ی خوش آیندی است. این شبکه از تعاونی تحت حمایت کارکنان، نبض اصلی اقتصادی را در ایالت باسک در دست دارد که در سال ۱۹۹۳ فروشی معادل ۸ میلیارد دلار داشته است. بنگاه‌های وابسته به آن اغلب از نظر سرمایه بسیار پرقدترند و بهترین و کارآترین تکنولوژی را به کار می‌گیرند، که برخی از آنها دستاورد مرکز تحقیقاتی خودتعاونی هست که دارای اعتبار جهانی است.
- برای جزئیات بیشتر مراجعه کنید به اثر William Fote Whyte و Kathleen King White تحت عنوان *Making Mondragon: the Growth and Dynamics of the Worker Cooperative Complex* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1988) and Roy Morrison, *We Build the Road as We Travel* (Philadelphia: New Society Publishers, 1991).
- الگوی سوسیالیسم بازار مورد نظر من، به طور عمده متکی بر درس‌هایی است که از **Mondragon** استخراج شده است، بنابراین من نمی‌خواهم دقت آنرا کم ارزش کنم. اما علی‌رغم این کاملاً معتقدم که نمونه‌ی تجربه‌ی چین باید وسیعاً مهم‌تر تلقی گردد.
- ۵- این رقم و داده‌های مربوط به آن از منابع زیر برداشت شده است. Peter Nolan.
- ۶- "The China Puzel," *Challeng* (January-February 1994) and from Robert Weil, "The China at the Brink: Class contradictions of Socialism - Part 1" 10-35. *Market Monthly Review*. 4 (December 1994).
- ۷- See Nolan and also M.J.Gordon, "China's Path to Market Socialism." *Challenge* 35 (January-February 1992): 53-6.
- ۸- Cf. Milton Friedman, *Capitalism and Freedom* (University of Chicago Press, 1962). Milton Friedman and Rose Friedman, *Free to Choose* (1980), F.A. Hayek, *The Road to Serfdom* (1942), F.A. Hayek, *The Constitution of Liberty* (1960).

مارکسیستی بین سوسیالیسم و کمونیسم توجه کرد. سوسیالیسم را نباید با بالاترین شکل کمونیسم تعیین هویت کرد. سوسیالیسم از بطن سرمایه‌داری زاده می‌شود و طبعاً نشانه‌هایی از آنرا با خود دارد. جامعه‌ی مبتنی بر آن یک جامعه ایده‌آل نیست بلکه جامعه‌ای است با اقتصاد غیرسرمایه‌داری که بهترین جنبه‌های سرمایه‌داری را حفظ می‌کند و شیطان‌ترین آنها را بدور می‌ریزد.

طرفداران سوسیالیسم بازار غالباً از سوی کسانی که پیشینه چپ ندارند و این سیستم را مجاب‌کننده می‌یابند، تحت فشار قرار می‌گیرند که آنرا سوسیالیسم نخوانند، از آنجایی که "سوسیالیسم" به گفته‌ی آنها یادآور خاطره‌ای منفی است، من هرگز به این پیشنهاد وسوسه نشده‌ام. حقیقت قضیه این است که سوسیالیسم بازار، سوسیالیسم است و علی‌رغم این که چپ‌های ضد بازار آنرا چنین بنامند یا خیر و همه‌ی حامیان سرمایه‌داری بدون توجه به نامی که ما بر آن بگذاریم، آنرا سوسیالیسم خواهند خواند.

بدین جهت که سوسیالیسم بازار بر اساس این بینش بنیادی که سرمایه‌داری در دنیای مدرن از نظر عملکرد از کار افتاده است، قاطعانه ضد سرمایه‌داری است. دیگر برای تراکم سرمایه، مدیریت صنایع و یا تولید کالاهای جدید و فن‌آوری نوین، نیازی به وجود سرمایه‌داران نیست چرا که راه‌های بهتری برای انجام آنها وجود دارد.

سوسیالیسم بازار نه تنها قاطعانه ضد سرمایه‌داری است بلکه بهترین ایده‌ها و ارزش‌های سنت سوسیالیسم را در بر دارد و به اقتصادی اعتقاد دارد که توسط تولیدکنندگان کنترل شود و نه اقتصادی که تولیدکنندگان را کنترل می‌نماید. سوسیالیسم بازار یک سوسیالیسم اتوپیایی نیست بلکه سیستمی است که تشخیص می‌دهد که در این مرحله از تکامل ما، هیچ-کدام از ارزش‌های ما به شکل کامل به حقیقت نخواهد پیوست، و مسلماً می‌باید نوعی بده و بستان را به کار بست. اما این به سادگی یک مطلب قابل درک (مارکسیستی) است.

در محل کار تصمیم به تولید کالاهای جدید و یا به کارگیری فن‌آوری نوینی بگیریم و یا اینکه در مجتمع‌های خود ممکن است در جهت آسایش جمعی، راه‌های جدیدی را تجربه کنیم. و گاهی ممکن است بخواهیم به ابعاد گسترده‌تری در سطح ملی، از قبیل پروژه‌ای که بر همه‌ی ملت تاثیر خواهد گذاشت توجه نمائیم. اما بیشترین توجه ما معطوف به مسایل محلی خواهد بود که این به معنای برنامه‌ریزی محلی در محل‌های کار و مجتمع‌ها خواهد بود و نه برنامه‌ریزی ملی. در این بین مسلماً مشکلات ملی و بین‌المللی از قبیل حفظ محیط زیست و یا فقر وحشتناکی که در بسیاری از کشورهای جهان وجود دارد، وجود خواهد داشت که باید به آنها در سطح ملی و یا بین‌المللی برخورد کرد. اما برای داشتن توان برخورد با مسایل و مشکلات عظیمی که نیاز به توجه در سطح ملی و بین‌المللی دارد. ما نیازمند محیط اقتصادی هستیم که بسیاری از عملکرد آن نسبتاً اتوماتیک باشد. البته حتی برای تمرکز بر روی مسایل بزرگ محلی، نیاز به محیطی داریم که ما به عنوان شهروندان نگران بسیاری از مسایل اقتصادی جاری نباشیم. مدافعان سرمایه‌مدت‌های زیادی جار می‌زنند که بازار تنظیم‌کننده اتوماتیکی است که ما را از پیچیدگی‌های غیرضروری نجات می‌دهد. متأسفانه همانگونه که اکنون به روشنی می‌بینیم، هنگامی که بازار از مرزهای کالا و خدمات به سرمایه و کار، گسترش می‌یابد، آغاز به گاز گرفتن همسایه‌ها می‌نماید، روی قالی ادرار می‌کند و غیره. و همه‌ی اینها را هم به شکل اتوماتیک انجام می‌دهد. هدف سوسیالیسم بازار اینست که عنان این عملکردهای منفی را در دست بگیرد بدون آنکه اقتصاد را تحت دیسپلینی عظیم قرار دهد که برنامه‌ریزی کامل اقتصادی نیازمند آن است.

در اینجا ممکن است این سؤال مطرح شود که آیا این واقعاً سوسیالیسم است؟ چرا که هنوز رقابت، هنوز نابرابری، هنوز آگهی‌های بازرگانی و هنوز احتمال بیکاری وجود دارد. در پاسخ باید گفت که در اینجا باید به تمایز



۹- این مشکل اخیر اساساً مشکل انگیزه است و اما از آنجائی-که اهمیت فراوانی دارد، ارزش دارد که با آن جداگانه برخورد شود.

۱۰- مارکسیست‌ها نباید از این که در یک مرحله معین، نیروهای تولیدی جامعه با مناسبات تولیدی در تضاد قرار گیرد و مناسبات تولیدی نیازمند یک تحول بنیادی شود، متعجب شوند.

۱۱- منظور از این گفته آن نیست که جوامع بشری قادر نیستند بیش از آنچه که در حال حاضر هستند، خود کف‌گشته و طبعاً بیشتر بر سرنوشت خویش کنترل داشته باشند. بلکه یکی از نتایج ساختاری مدل سوسیالیسم بازاری که من مدافع آن هستم، این است که در این شیوه جوامع به طور قابل ملاحظه‌ای از استقلال اقتصادی بیشتری در مقایسه با سرمایه‌داری، برخوردارند.

۱۲- مراجعه شود به Michael Albert and Robin Hahnel, *The Political Economy of Participatory Economics* (Princeton University Press, 1991), and their less technical companion volume, *Looking Forward: Participatory Economics the Twenty-First Century* (South End Press, 1991).

من در کتاب *Against Capitalism* به آلبرت - هاهنل صفحات ۳۴ تا ۳۲۹ انتقادی اساسی کرده‌ام.

۱۳- برای هفت نمونه‌ی مختلف نگاه کنید به . Roemer and Pradham Bardan, John eds . , *Market Socialism : The Current Debate* (Oxford University Press, 1993). see also James Yunker, *socialism Revised and Modernized: the Case for Pragmatized Market Socialism* (Praeger, 1992), and Leland Stauber, *A New Program for Democratic Socialism* (Four Willows Press, 1987).

در ادامه این مطلب من تنها به تشریح خطوط اصلی یکی از نمونه‌های رومر و مدل خود جهت ارایه ساختارهای متنوعی که با سوسیالیسم بازار همخوان‌اند، پرداخته‌ام. آنچه را که مدل رومر نام نهادام از کتاب *Future of Socialism* وی استخراج شده است. جهت جزئیات مدل مورد نظر من به *Against Capitalism* مراجعه شود.

۱۴- فرانک تامسون در "Would Roemer's Socialism Equalize Income from Surplus?" Prepared for the "A Future for Socialism Conference," University of Wisconsin, Madison, Wisconsin 13-15 May 1994.

استدلال می‌کند که در این شیوه هنوز نابرابری قابل ملاحظه‌ای از نوع سرمایه‌داری آن می‌تواند رشد نماید، از آنجائی که رومر معتقد است که برای جلب پول مورد نیاز برای سرمایه‌گذاری به پس‌اندازهای خصوصی بهره‌ای متناسب با جبر بازار پرداخت شود. این انتقاد به نظر من درست است. اما رومر می‌تواند پاسخ دهد که این نوع از نابرابری نسبتاً بی‌خطر است چرا که قادر به انتقال به بخش تولید و لاجرم کنترل آن نیست و همچنین با یک مالیات تصاعدی منسجم می‌توان از انباشت آن جلوگیری کرد.

۱۵- در این مرحله می‌توان همچنین با به کارگیری شیوه مالیاتی متفاوت، مانند نمونه رومر به تشویق یا حمایت و یا عدم حمایت از تولید نوع خاصی از کالا پرداخت و با این شیوه امکان کنترل مستقیم بیشتری به جامعه، جهت تکامل خود داد.

۱۶- Hillel Ticktin, "The Problem of Market Socialism," unpublished manuscript, 1993, P. 2.

فصل دوم

مارکس همچون سوسیالیست بازار

(در تایید)

جیمز لاولر

یک اقتصاد پیچیده‌ی مدرن نمی‌تواند به گونه‌ای موثر و کارآمد از سوی یک مرکز رهبری شود. این عمومی‌ترین نقد اقتصادی بر سیستم اقتصادی شوروی و همچنین نظریه‌ی اصلی اصلاحات اقتصادی در اتحاد شوروی سابق که پروژه‌ی بازسازی اقتصادی را در پیش گرفت، بوده است.

فروریزش رژیم‌های سوسیالیستی اروپای شرقی و اتحاد شوروی این انتقاد را به اثبات رساند. چنین استدلال شده است که، جایگزین کردن اختصاص منابع به وسیله‌ی مکانیسم‌های بازار، با تصمیم‌های نخبگان برنامه‌ریزی مرکزی از سوی یک سیستم مبتنی بر برنامه‌ریزی مرکزی، با نیازهای یک اقتصاد پیچیده مدرن تناقض دارد. شاید یک چنین تمرکز اقتصادی، تحت شرایط اقتصادی کمتر پیش‌رفته‌ای، کارآیی داشته باشد، یک اقتصاد پیشرفته اما نیازمند یک سیستم غیرمتمرکز تصمیم‌گیری است که این نوع عدم تمرکز بر اقتصاد بازار دلالت می‌کند.

در حالی که کسانی درستی این نظریه را همچون پیروزی تاریخی سرمایه‌داری لیبرال در جهان و "پایان تاریخ" قلمداد می‌کنند، نیروهای چپ مخالف سرمایه‌داری در پاسخ به آن دچار تفرقه‌اند. برخی از اینان ادعا می‌کنند که فروریزش رژیم‌های سوسیالیستی عمدتاً ناشی از نارسایی‌های فنی شیوه‌ی برنامه‌ریزی به همراه فشارهای جهان سرمایه‌داری بوده است، نه ناشی از عدم کارآیی خود سیستم. برخی دیگر، ضعف اقتصادی سوسیالیسم قرن بیستم را ناشی از عدم وجود یک دموکراسی اصیل و عملکرد دموکراتیک، در پشتیبانی و کنترل مکانیسم برنامه‌ریزی، می‌دانند. بخش روبه افزایشی از سوسیالیست‌ها، از سوی دیگر، فکر برنامه‌ریزی مرکزی را از اساس رها

کرده و استدلال می‌نمایند که سوسیالیسم با ادامه مناسبات بازار خوانایی دارد.

آنها چنین استدلال می‌نمایند که باید بین "سوسیالیسم دولتی" متمرکز-اگر که واقعاً بتوان آنرا سوسیالیسم خواند- که تاریخ شوروی را هویت می‌بخشد، با سوسیالیسم بازار غیرمتمرکز متصل به بنگاه‌های دموکراتیک کثرت‌گرا، تفاوت قایل شد.

تاز این نظریه چنین است که برخلاف ترجمان سنتی، این شکل اخیر بسیار نزدیکتر به نقطه نظرات مارکس و انگلس در مورد طبیعت جامعه‌ی نو بنیاد مابعد سرمایه‌داری است. در حقیقت همان‌گونه که اصلاح‌طلبان شوروی در اواخر دهه‌ی هشتاد استدلال می‌نمودند، لنین نیز مدافع نوعی از سوسیالیسم بازار که در دهه‌ی ۱۹۲۰ در اتحاد شوروی برقرار شد، بود. (۱) از این دیدگاه نظریه سوسیالیسم مارکس، که در اساس از سوی استالین به شکل سیستم فرماندهی مرکزی تفسیر و در سال ۱۹۲۹ برقرار شد، یک تفسیر ارتجاعی از عقاید مارکس از پشت منشور جریان اقتصادهای سوسیالیستی قرن بیستم است.

مانیفیست کمونیست: نخستین گام‌ها

لازم به تذکر است که در مانیفیست کمونیست برخی عبارات‌های موثری وجود دارد که به نظر می‌رسد توجیه‌گر سیستم استالینی است. در مانیفیست کمونیست مارکس و انگلس در جایی چنین می‌نویسند: پرولتاریا سیادت سیاسی خود را جهت غصب مرحله به مرحله ی همه‌ی سرمایه از دست بورژوازی و تمرکز همه ابزار تولید در دست دولت پرولتاریا که به مانند طبقه حاکمه سازمان یافته است، جهت توسعه نیروهای مولد با سرعت هرچه بیشتر، به کار خواهد برد. (۲)

در نظر اول در این گفته، تمرکز ابزار تولید در دست دولت، کاملاً قاطعانه اعلام می‌شود. با اندکی دقت اما، دریافت می‌شود که روند مورد نظر، با تاکید بر جمله‌ی "مرحله به مرحله"، تدریجی است. این بیانگر آن است که برای یک دوره‌ی معین بعد از انقلاب کارگری تنها نوعی از تمرکز نسبی و ادامه اقتصاد بازار برقرار خواهد بود. در



برنامه کمونیستی که قابل انطباق عمومی بر «اغلب کشورهای پیشرفته» می‌باشد، تنها آغاز یک روند پیچیده و طولانی است که باید به شیوه گام به گام عمل نماید

ادامه‌ی این گفته برخصلت روند تکاملی جامعه مابعد انقلاب چینین تاکید می‌شود: البته در ابتدا این عملی نخواهد بود مگر با یورش استبدادی *despotic* بر حقوق مالکیت و مناسبات تولید بورژوازی، یعنی با کمک اقداماتی که از لحاظ اقتصادی نارسا و ناستوار به نظر می‌رسند، اما در جریان جنبش خود به خود نشو و نما یافته و یورش‌های بیشتر بر نظام کهنه‌ی اجتماعی را ضروری ساخته و همچون ابزار غیرقابل اجتناب جهت تحول انقلابی شیوه تولید هستند.

برنامه کمونیستی که قابل انطباق عمومی بر «اغلب کشورهای پیشرفته» می‌باشد، تنها آغاز یک روند پیچیده و طولانی است که باید به شیوه گام به گام عمل نماید. در این گفتار چندین نکته برجسته مرتبط به هم وجود دارد: الف- شیوه دخالت‌های قهری دولتی **تنها** "در آغاز" ضروری خواهد بود، ب- برنامه کمونیستی پیشنهادی بر اساس تولید بورژوازی برقرار خواهد شد، و ج- این نقاط آغاز، "از نظر اقتصادی نارسا خواهند بود".

"شیوه قهری یورش به حق مالکیت" و ادامه‌ی "شرایط بورژوازی" هردو دقیقاً همچون خصلت‌های جامعه‌ی مابعد انقلابی در نظر گرفته شده‌اند. و هردو "از نظر اقتصادی نارسا" تلقی شده‌اند. بنابراین شیوه‌های قهرآمیز که در آغاز ضروری خواهند بود، تولید بورژوازی را حذف نمی‌کند بلکه، با ارایه شرایط کمونیستی و یا پرولتاریای و غیربورژوازی به شیوه‌ای که در برنامه انقلابی مشخص شده است، آنرا محدود می‌کند. در هر حال شرایط کمونیستی که در ابتدا با یورش قهری به شرایط بورژوازی، برقرار می‌شود، کاملاً جایگزین آن نمی‌شود و بنابراین "شرایط بورژوازی" ادامه می‌یابد.

شیوه‌های سیاسی ضروری در اوایل دوره انقلابی، از نظر اقتصادی نارسا هستند. بنابراین اشکال تکامل بعدی باید بر اساس مقوله‌ی اقتصادی تصمیم‌گیری شوند. دوره‌ی پسانقلابی اساساً نه بر مسئله قدرت سیاسی بین پرولتاریا و بورژوازی بلکه بر

برقرار می‌شود، می‌تواند به نام "سوسیالیسم بازار دولتی" نام‌گذاری شود.

در مورد گام‌های بعدی که باید برداشته شود، رهنمودی نیست. و یک فضای خالی تئوریک جهت پُر کردن آن براساس نیازهای اجتماعی-اقتصادی برای انقلابیون سوسیالیست باقی گذاشته شده است که شامل ادامه تولید بازار نیز می‌باشد.

مانیفیست شامل هیچ‌گونه دستورالعملی برای آینده نیست. برنامه‌ای که پیشنهاد شده است براساس نیازهای فعلی برخی از کشورهای سرمایه‌داری یعنی "کشورهای پیشرفته" است. اینکه بعد از پیاده‌شدن

برنامه، برداشتن چه گام‌هایی ضروری خواهند بود، نمی‌تواند با جزئیات پیش‌بینی شود. اما بهرحال طرح عام ابعاد این شکل از تکامل، یعنی تنها اصول مشخصی از آن، می‌تواند از پیش اعلام شود. مشخصه اصلی چنین روندی کاستن از مالکیت بورژوازی و افزودن بر مالکیت پرولتاریایی خواهد بود. تمرکز روزافزون ابزار تولید در دست دولت پرولتری، به وضوح به معنی تعداد روزافزون بنگاه‌های دولتی پرولتاریایی و تعداد رو به نقصان بنگاه‌های سرمایه‌داری است. این به معنی جایگزین نمودن تولید "مبتنی بر بازار" با "برنامه‌ریزی" مرکزی نیست.

تشخیص این واقعیت، نه تنها استانیلی مور^۲ را به این استدلال درست که مانیفیست به یک اقتصاد مبتنی بر بازار پسا-انقلابی صحنه می‌گذارد، بلکه او را به غلط به اعتقاد بیدرنگ وامی‌دارد که در ادامه ابهام آن را خواهیم دید. (۳)

شرایط ضروری برای این چنین تکاملی، سیاسی است: پرولتاریا باید به طبقه حاکم ارتقاء یابد؛ باید "در نبرد دموکراسی پیروز شود". این "اولین گام در انقلاب است". (۴) اما گام‌های بعدی باید بیشتر با رهنمود اقتصادی باشد تا ملاحظات سیاسی. تحت حمایت دولت پرولتاریایی یک نظم نوین اقتصادی با همزیستی بنگاه‌های دولتی پرولتری و بورژوازی در یک زمینه‌ی بازار آغاز می‌شود.

رشد و نمو شرایط اجتماعی-اقتصادی تمرکز خواهد کرد. اگر کلیه دارایی‌های بورژوازی در آغاز مصادره نمی‌شود، ناشی از تاکتیک‌های سیاسی ماکیاولیستی به شکل بازی با بخشی از بورژوازی تا هنگام قدرت-یابی کافی دولت پرولتاریا، جهت بلع همه آن نیست. بعد از یک دوره ابتدایی که قدرت فرمانروا به اجرا گذاشته می‌شود، قدرت تصمیم‌گیری کامل، قاعدتاً باید در دست پرولتاریا باشد. واز این مرحله به بعد نه قدرت سیاسی بلکه منطق اقتصادی باید تغییر شکل گام به گام (ونه جایگزینی ناگهانی) اشکال جامعه کهنه را، به انجام برساند. محک بنیادی برای تمرکز رشد یابنده‌ی مالکیت در دست دولت پرولتاریا، ضرورت اقتصادی و اجتماعی است.

بنابراین آنچه که مطرح است، یک برنامه پسا-انقلابی دگرگونی جامعه بورژوازی براساس تکامل شرایط اقتصادی یک جامعه مبتنی بر بازار می‌باشد. بنابراین در یک معنی عام، برنامه کمونیستی سیستمی را بر پا می‌دارد که بسیاری آنرا یک جامعه‌ی "سوسیالیستی بازار" و یا دست‌کم یک "جامعه‌ی مختلط" شامل وجوهی از سرمایه‌داری و سوسیالیسم و یا بورژوازی و پرولتاریا با سپردن ارجحیت پویا^۱ به ابعاد سوسیالیستی، تشخیص خواهند داد. از آنجایی که مالکیت دولتی عمده‌ترین نوع مالکیت پرولتاریایی است، سیستم اقتصادی که از جانب انقلاب کمونیستی



نقش فشار مستقیم و غیرمستقیم

پس از برشماری قسمت‌های عمده‌ی برنامه‌ی پرولتری در دوره پسا-انقلابی، مانیفیست با پرش از فراز دوره‌ی دخالت-های گام به گام تکامل، به تجسم دستاورد این روند می‌پردازد. (۵)

هنگامی که در روند تکامل، اختلاف طبقاتی ناپدید شد و همه‌ی تولید در دست‌های همکاری همگانی همه‌ی ملت تمرکز یافت، قدرت عمومی خصلت سیاسی خود را از دست خواهد داد.

آنچه که دقیقاً قدرت سیاسی خوانده می‌شود، به طور مشخص نیروی تمرکز یافته یک طبقه جهت مقابله با طبقه دیگر است. اگر پرولتاریا در جریان ستیز با بورژوازی به علت جبر شرایط مجبور به سازماندهی خود همچون یک طبقه می‌شود، اگر به وسیله انقلاب خود را طبقه حاکمه می‌کند و مناسبات تولید کهنه را با قوه قهریه از سر راه برمی‌دارد، بنا به همین شرایط تضاد طبقاتی و طبقات به طور عام را از میان خواهد برد و بنابراین حاکمیت خود را نیز به عنوان طبقه از میان خواهد برد.

به جای جامعه کهنه بورژوایی با طبقات و تضاد طبقاتی، جامعه‌ای خواهیم داشت مبتنی بر همکاری که رشد آزاد فرد شرط رشد آزاد همگان خواهد بود.

در اینجا ما مجدداً زبان انقلابی نفی سرمایه‌داری را داریم که می‌تواند توجیه‌گر ترجمان مارکسیسم پسا-استالینیسیم باشد. در این قسمت، شیوه‌ی سیاسی "یورش مستبدانه" بر مالکیت بورژوایی نه تنها به عنوان گام اول و یا شرط ضروری بلکه روش خاص تغییر انقلابی اعلام می‌شود. در اینجا به نظر می‌رسد که قوه قهریه بر همه چیز غالب است، و شیوه‌های اقتصادی که قبلاً به آن اشاره شد، به طور کامل از نظر محو شده است. جای تعجب زیادی نیست اگر که از این فکر چنین برداشتی بشود که دولت باید فرمانروای اقتصاد سوسیالیستی باشد. بنابراین در اینجا با یک مطالعه دقیق بین آنچه که در دو صفحه پیش که در آن "یورش مستبدانه" به گام‌های نخستین محدود گشته و آنچه که به نظر می‌رسد که

یک برداشت طبیعی دراماتیک از یک زبان نفی مطلق^۱ از پاراگراف منتهی قسمت دوم برنامه‌ی مانیفیست که در آن شیوه‌های سیاسی مستبدانه همچون روش روبیدن شرایط بورژوازی اعلام می‌گردد، یک تناقض آشکار موجود است.

چنین برداشتی اما آشکارا حساب گام‌های اولیه روند پسا-انقلابی و هدف نهایی را بهم می‌ریزد. قدرت سیاسی می‌تواند در دو سطح مختلف در نظر گرفته شود. مرحله اولیه دوره دخالت مستقیم در اقتصاد است، که در دوره راه‌یابی پرولتاریا به قدرت صورت می‌گیرد و مرحله بعدی، دخالت غیرمستقیم، در مشروط کردن وقایع بعدی به وسیله دولت پرولتری است. با صحبت از، از میان برداشتن قهری شرایط بورژوایی، مانیفیست، به کارگیری فشار مستقیم و غیرمستقیم را مخلوط می‌کند.

مسلماً تداوم قدرت پرولتاریا شرط ضروری تکامل آتی جامعه‌ی پسا-انقلابی است. دولت باید به وسیله اکثریت جامعه از طریق احزاب پرولتاریا کنترل شود. حزب کمونیست مارکسیستی که به وضوح دیدگاه درازمدت انتقال به جامعه‌ی کمونیستی را مد نظر دارد، باید یکی از این احزاب باشد. اما قدرت سیاسی در عین ضرورت، برای تعیین مسیر تکامل آینده یک اقتصاد مختلط سرمایه-داری پرولتری کافی نخواهد بود بلکه یک منطبق مناسبات اقتصادی مبتنی بر تجارب پسا-انقلابی باید پذیرفته و تعقیب شود.

طبعاً از آنجایی که کل روند با خواست بورژوازی در تضاد قرار دارد و اجرای چنین منطقی در هنگامی که بورژوازی قدرت سیاسی داشته باشد، ناممکن است، به درستی می‌تواند مسئله نیروی قهرآمیز مطرح شود. اما فشاری که، بعد از یک دوره مورد نیاز یورش مستبدانه به مالکیت بورژوایی، به کار گرفته می‌شود فشار غیرمستقیم است به جای فشار مستقیم. از طریق فشار است که ثبات مناسبات اقتصادی تامین می‌شود، که منطبق روشن آن ایجاد شرایط ضروری برای حذف نهایی مالکیت بورژوازی است.

اصول کمونیسم:

پویایی‌های^۲ جامعه پسا-انقلابی

مانیفیست روند آغاز و انجام دوره پسا-انقلابی را تشریح کرده است، دوره‌ی میانی اما، با توجه به سئوالی که در زیر مطرح خواهیم کرد، شاید نیازمند روشنگری بیشتری باشد. سئوال چنین است.

اگر در آغاز تنها بخشی از مالکیت سرمایه-داری با به کار بردن شیوه‌های مستبدانه، باید تحت کنترل دولت مرکزی قرار گیرد، دولت پرولتاریا باقی اقتصاد را که هنوز در دست مالکیت خصوصی باقی مانده است، چگونه بدست خواهد آورد؟

در یک اثر فوق العاده روشنگرانه که چند ماهی پیش از مانیفیست کمونیست به نام "اصول کمونیسم" نوشته شده است انگلس برخی از نظریه‌های بالا را با جزئیات فوق‌العاده بیشتری تشریح کرده است. انگلس در نامه‌ای به مارکس می‌گوید (۶)، در اثر وی هیچ نکته‌ای که متضاد با نظرات مشترک آنها باشد وجود ندارد. اما به جای شیوه نگارش مشابه "دستورات مذهبی" که در آن به کار رفته، انگلس شیوه‌ی نگارش مانیفیست را با توجه به هدف‌شان، به ویژه جهت ارایه نظریه‌های تاریخی‌شان مناسب-تر می‌داند. بنابراین اثر انگلس می‌تواند همچون پیش‌نویس ناکامل اولیه‌ی مانیفیست قلمداد شود. مانیفیست کمونیست شامل جزئیات بیشتری در مورد موضع مارکس و انگلس درباره شالوده‌ی عمومی تاریخی کمونیسم است. "اصول کمونیسم" اما شامل جزئیات بیشتر در مورد خود جامعه پسا-انقلابی است.

بعد از ترسیم دوازده مشخصه‌ی اصلی برنامه‌ی پرولتاریایی، انگلس می‌نویسد:

طبعاً همه این مشخصه‌ها نمی‌تواند یکباره به عمل درآید. اما هر کدام از آنها به دیگری رهنمون خواهد شد. هنگامی که اولین یورش اساسی بر مالکیت خصوصی انجام گرفت، پرولتاریا خود را ناچار از ادامه آن خواهد یافت که همه‌ی سرمایه، همه‌ی کشاورزی، همه‌ی صنعت، همه‌ی نقل و انتقال و همه‌ی مبادله را در دست‌های



دولت متمرکز کند. همه‌ی این مشخصه‌ها به چنین نتایجی منجر و اجتناب‌ناپذیر خواهند شد و نتایج متمرکز خود را به همان نسبت رشد خواهند داد که نیروهای مولده‌ی کشور با کار پرولتاریا مضاعف خواهد شد و نهایتاً هنگامی که همه‌ی سرمایه، همه‌ی تولید و همه‌ی مبادله در دست‌های ملت متمرکز شد، مالکیت خصوصی از پیش ناپدید شده است، و پول علت وجودی خود را از دست خواهد داد و تولید چنان زیاد و انسان چنان تغییر خواهد کرد که آخرین آشکال مناسبات اجتماعی کهنه نیز امکان فرو ریختن خواهند یافت. (۷)

در اینجا ما نکات بسیاری را می‌بینیم که بعداً در مانیفیست با جزئیات بیشتری تشریح شده‌اند.

در اینجا از "اولین یورش اساسی" و یا یورش مستبدانه در آغاز روند، سخن رفته است. سپس به تکامل تدریجی که در حین آن ابزار تولید در دست‌های دولت متمرکز می‌شوند، اشاره می‌شود. روند تمرکز ابزار تولید با تولید اقتصادی رشدیابنده و تغییر شرایط اقتصادی قرین می‌باشد و نتیجه نهایی این است که "ملت" آشکارا جانشین "دولت" می‌شود. مناسبات بازار احتمالاً تا زمانی که پول علت وجودی خود را از دست بدهد، ادامه خواهد یافت. پول با فرمان دادن از بین نمی‌رود بلکه همچون دولت، بتدریج ضرورت وجودی خود را از دست می‌دهد. نکات حیاتی مداخله در این روند، تکامل بالای تولیدی و تغییر منش نوع بشر یعنی خود تولیدکنندگان مستقیم است.

جالب توجه است که در به کارگیری کلمات در این دو نوشته در مورد مشخصه‌های برنامه‌ی کمونیستی تفاوت‌هایی به چشم می‌خورد. نکته اول مشخصاً در "محدودیت مالکیت خصوصی" و نه "از بین بردن مالکیت" که در مانیفیست با بیانی نظامی هنگام برشمردن مشخصه‌های تئوری کمونیستی، به کار رفته است، به چشم می‌خورد. (۸) شیوه‌های محدود کردن مالکیت خصوصی "مالیات تصاعدی،

مالیات سنگین بر ارث، از میان برداشتن ارث نسبی (برادران، پسر برادران و غیره)، وام‌های اجباری و از این قبیل." (۹) مانیفیست در مورد "از میان برداشتن کلیه حقوق ارث و میراث" بسیار سخت‌گیرتر است. (۱۰)



بر اساس این مشخصه‌ها آشکارا مدت زمانی طولانی برای انتقال تدریجی مالکیت بورژوازی به دولت پرولتاریایی، شاید در طول نسل‌ها در نظر گرفته شده است. اما این مشخصه‌ها به خودی خود به از میان بردن مالکیت بورژوازی دلالت نمی‌کنند. (۱۱) چرا که مثلاً بیل گیت مایکرو سافت را به ارث نبرده است. در این شکی نیست که پسران و دختران بورژواها اگر چه کمتر از گذشته، به برخورداری از شرایط ممتاز ادامه خواهند داد. بر اساس مشخصه‌های برنامه کمونیستی، انتقال مالکیت خصوصی باید بیشتر بر اساس شایستگی و کمتر مبتنی بر اشرافیت باشد. پاسخ مشخص‌تر به سؤال ما، فرمول‌بندی مشخصه‌ی دوم است: "سلب مالکیت تدریجی از، ملاکان، کارخانه‌داران، صاحبان خطوط راه‌آهن و کشتیرانی، بخشی از طریق رقابت صنایع دولتی و بخشی مستقیماً از طریق پرداخت غرامت انجام خواهد گرفت." (۱۲) در اینجا شیوه‌ی دیگری از تصاحب مالکیت، آشکارا بیان شده است یعنی دولت پرولتاریا برخی از بنگاه‌های سرمایه‌داری را خواهد خرید. دولت پرولتاریا در صدد برقراری رژیمی که به زور مالکیت بورژوازی را مصادره کند نیست بلکه به برقراری مالیات تصاعدی و حذف ثروت بادآورده از طریق مالیات بر ارث، خواهد پرداخت. و با سرمایه‌ی حاصل از آن به خرید بنگاه‌ها و همچنین ایجاد آنها خواهد پرداخت. بر این اساس زمینه بازار پیش‌بینی شده است. در اینجا یک منطق اقتصادی، براساس پذیرش تولید

بازار مشاهده می‌شود و شاید حتی رشد می‌نماید. در مورد طبیعت جامعه‌ی پسا-انقلاب حتی مشخص‌ترین نظریه وجود دارد که دولت پرولتاریا مالکیت را از طریق رقابت با بنگاه‌های سرمایه‌داری به دست خواهد آورد. و این بدان معنی است که بنگاه‌های سوسیالیستی بسیار کارآمدتر از بنگاه‌های سرمایه‌داری خواهند بود تا آنجا که در یک رقابت عادلانه مبتنی بر بازار، بر بنگاه‌های سرمایه‌داری غلبه خواهند نمود. تنها اشاره به سلب مالکیت قهری بدون پرداخت غرامت در این نوشته، در قسمت سوم به چشم می‌خورد: "سلب مالکیت از کلیه کسانی که قصد مهاجرت از کشور را داشته و یا بر علیه اکثریت جامعه به شورش برخیزند." که همچنین تنها مورد مشخص درباره‌ی شکل به کارگیری چنین شیوه‌های قهرآمیز در مانیفیست است. "شیوه‌های یورش قهری بر حق مالکیت" و "مصادره قهری مالکیت خصوصی" در ارتباط با مرحله اول انقلاب هنگامی که احتمال شورش مسلحانه‌ی برخی صاحبان سرمایه بر علیه اولین حکومت دموکراتیکی که منافع اکثریت جامعه را نمایندگی می‌کند، در نظر گرفته شده است. به سلب مالکیت از این شورشیان، آنهایی که از کشور مهاجرت می‌کنند نیز افزوده شده‌اند. در عین حالی که برخی جملات در مانیفیست سلب مالکیت یکباره را مطرح می‌کند، یک مطالعه‌ی دقیقتر، باتوجه به اضافات در "اصول کمونیسم" به کشف طرق ظریف‌تری در عین محدود نمودن قاطعانه‌ی حق مالکیت، نایل می‌شود. که در آن برنامه‌ی ملی کردن بانک‌ها و حمل و نقل احتمالاً تحت مقوله‌ی سلب مالکیت با پرداخت غرامت قرار می‌گیرد.

نکته اساسی در رابطه با هدف ما کاملاً آشکار است. انقلاب پرولتاری، بلافاصله از مناسبات بازار گسست نمی‌کند. سوسیالیسمی که برقرار می‌شود یک سوسیالیسم بازار است، گرچه یک "سوسیالیسم بازار دولتی." دولت پرولتاریا باید مقدار معینی از مالکیت را به دست آورد اما بنگاه‌های دولتی بر اساس اصول و

قواعد بازار و در رقابت با بنگاه‌های خصوصی غیردولتی به کار ادامه می‌دهند.

به کارگیری بازار بر علیه سرمایه‌داری

اگر برنامه کمونیستی چیزی بیش از مسئله-ی حق مالکیت بورژوازی است، که در آن ایجاد آنچه که در قرن بیستم ممکن است یک برنامه‌ی سوسیال‌دموکراتیک خوانده شود، در این صورت به یک برنامه‌ای که شامل مرزبندی کیفی با سرمایه‌داری باشد، نیاز دارد. به یک چنین نکته اساسی در مشخصه‌ی چهارم کتاب "اصول کمونیسم" انگلس پرداخته شده است^۱:

۴- سازمان‌یابی کار یا استخدام پرولتاریا در املاک ملی، در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، بنابراین به رقابت میان کارکنان، نقطه پایان می‌گذارد و صاحبان کارخانه‌ها را تا زمانی که هنوز به بقای خود ادامه می‌دهند، مجبور به پرداخت همان دستمزد بالایی خواهد کرد که دولت می‌پردازد. (۱۳)

همان‌گونه که می‌بینیم هدف آنی حکومت پرولتاریا نه حذف رقابت فی‌نفسه، بلکه حذف رقابت بین کارکنان بر سر قیمت کارشان است. این نوع رقابت بین کارکنان و بیکاران است که مارکس بعدها آنرا همچون منگنه‌ای که "کارگر را از دستبندهایی که ولکان با آنها پرومته را به سخره بسته بود به سرمایه محکم‌تر وابسته می‌کند." (۱۴) می‌نامد. بنابراین مناسبات بازار در تولید کالا و فروش آنها حذف نمی‌شود، آنچه که در این مرحله حذف می‌شود و یا در روند حذف قرار دارد، بازار کار است، بازار ساعات کار انسان، یعنی نیرو و مهارت است. کارکنان با مالکیت ابزار تولید خود، دیگر نیروی کار خود را در اثر فشارهای بازار همچون کالا در معرض فروش نخواهند گذاشت، بویژه در اثر فشارهای ناشی از رقابت با دیگر کارکنان.

شیوه‌های رسیدن به این هدف از طریق تاثیرگذاری و هدایت بازار صورت می‌پذیرد نه از طریق حذف مکانیکی آن. با ایجاد کار برای بیکارها در املاک، کارخانه‌ها و کارگاه‌های ملی شده، دولت پرولتری به مسئله بیکاری و بنابراین به مسئله رقابت بین کارکنان از ترس بیکاری نقطه پایان

می‌نهد. کارکنان از طریق حضور خود در دولت به صاحبان تولید ملی شده مبدل گشته و طبعاً از استثمار خود برای تحصیل سود جلوگیری خواهند نمود. آنها از تولید ارزش اضافه خودداری خواهند نمود. درآمد آنها به سطحی معادل ارزش تولیدشان با کسوراتی برای سرمایه‌گذاری مجدد و برنامه‌های اجتماعی، صعود خواهد کرد. کسوراتی که در نهایت چه از طریق دستاوردهای اقتصادی آینده و چه از طریق برنامه‌های اجتماعی به خود آنها باز می‌گردد. با توجه به نبود واقعی بیکاری در جامعه، سطح بالای مزایا برای کارکنان، استخدام‌کننده‌های سرمایه‌دار را وادار به پرداخت حقوقی معادل آن خواهد کرد. نتیجتاً این نوع از بازار که به وسیله دولت پرولتاریایی برقرار می‌شود، دیگر یک بازار سرمایه‌داری نیست بلکه با مدیریت آگاهانه دولت پرولتاریایی، بازار به عمل بر ضد بورژوازی و در جهت منافع کارکنان آغاز می‌کند. بازار دیگر همچون نیروی ماوا-الطبیعی چشم‌بسته‌ای ناشی از فعل و انفعالات تولیدکنندگان جدا از هم نیست. عامل عقلانیت و یا آگاهی، برنامه‌ریزی- به جای جایگزین کردن بازار آنرا تغییر می‌دهد. در اینجا آشکارا جایگاهی برای دخالت دولت در اقتصاد وجود دارد اما این به معنی دخالت در مدیریت تمام جزئیات فعالیت-های بنگاه‌ها نیست، بلکه مسئله اساساً ایجاد و برقرار نمودن قوانین جدید بازی است، قوانینی که منعکس‌کننده منافع کارکنان به جای مالکان خصوصی می‌باشد. به این جهت یک بازار "سوسیالیستی" موجودیت می‌یابد که کم و بیش با سرعت آغاز به تغییر شرایطی می‌کند که کارکنان در آن به فروش نیروی کار خود می‌پردازند و بنابراین برای نخستین بار به طور واقعی در برابر "یک روز کار صدقانه یک روز حقوق صدقانه" برقرار خواهد شد.

شرایط مدیریت همگانی تولید

اما اینکه چرا باید مالکیت به دولت پرولتاریا منتقل شود و نه مستقیم تحت کنترل کارکنان بنگاه‌های مستقل قرار گیرد؟ انگلس چنین توضیح می‌دهد که مدت

زمانی طولانی، شاید چند نسل لازم است تا کارکنان قابلیت خود را جهت اداره امور خود ارتقاء دهند. او می‌نویسد: (۱۵) در همین قرن گذشته رعیت‌ها و کارگران کارگاه‌ها کلیت شیوه‌ی زندگی خود را تغییر دادند و هنگامی که به درون صنایع بزرگ رانده شدند، خود تبدیل به مردمان کاملاً متفاوتی گشتند مدیریت همگانی تولید به وسیله کل جامعه و تکامل نوین تولید نیز نیازمند انسان‌های متفاوتی خواهد بود و آنرا بوجود خواهد آورد. مدیریت همگانی تولید با انسان‌های فعلی قابل انجام نیست (ج. ل.)^۱ انسان‌هایی که هر کدام به یک شاخه منفرد تولید گماشته شده، به آن زنجیر شده و به وسیله آن استثمار شده‌اند، انسان‌هایی که تنها یک بعد از قابلیت-هایشان، به قیمت نابودی همه دیگر قابلیت‌هایشان تکامل یافته و تنها یک شاخه را می‌شناسند، تنها یک شاخه از شاخ‌های متعدد کل تولید را. (نیاز صنعت معاصر حتی به چنین افرادی روز بروز کمتر و کمتر می‌شود)^۲ صنعت مبتنی بر برنامه و مدیریت همگانی متضمن انسان‌های همه-کاره‌ایی است که قادر به بازیابی و اداره‌ی کل سیستم تولید باشند. بنابراین تقسیم کار بدین شکل که یک کسی دهقان باشد و دیگری کفاش و آن دیگری دلال ارز (که هم اکنون ماشینی شده است) به طور کامل ناپدید خواهد گشت. تحصیلات به جوان‌ها امکان خواهد داد که بسرعت تمام سیستم تولید را بیاموزند و براساس نیاز جامعه و یا تمایل خود از شاخه‌ای به شاخه دیگر صنایع منتقل شوند و از حالت تک بعدی تقسیم کار فعلی، رهایی یابند. بنابراین ساختار کمونیستی جامعه، به اعضای خود امکان به کارگیری همه توانایی‌هایی را که از طریق تکامل همه جانبه بدست آورده‌اند، خواهد داد. . . .

این بخش از نوشته‌ی انگلس از جهت اشاره به موضوع مورد بحث ما، جالب توجه است. انگلس به روشنی بیان می‌دارد که بعد از انقلاب پرولتری "مدیریت همگانی تولید"

۱ - تاکیدها از من است (جیمز لاولر)
۲ - جمله داخل پرانتز از لاولر است.



ممکن نخواهد بود! نه به جهت عدم توانایی دولت پرولتاریا در مصادره‌ی مالکیت از بورژوازی و یا نداشتن کادر فنی لازم برای برنامه‌ریزی مرکزی، بلکه علت، به طور ساده این است که طبقه کارگر، یعنی تولیدکنندگان مستقیم، خود تحویلات و مهارت لازم، برای این ساختار کمونیستی جامعه را ندارند. در این بخش همچنین هیچ اشاره‌ای به این که این پروژه می‌تواند از طریق نخبگان فنی که در یک وزارتخانه دولتی همچون وزارت برنامه‌ریزی مرکزی، گردآوری شده‌اند، اداره شود، به چشم نمی‌خورد. "مدیریت همگانی" به معنی مدیریت از سوی کل جامعه و نه از سوی بخش ویژه‌ای از متخصصان که به "برنامه-ریزی مرکزی" اشتغال دارند خواهد بود. در این قسمت از نوشته خود، انگلس به پنج نکته عمده اشاره دارد: ۱- بلافاصله بعد از انقلاب پرولتاریایی "مدیریت همگانی" تولید ممکن نخواهد بود. بنابراین در حالیکه مناسبات مالکیت به تدریج تغییر می‌کند، تولید بازار ادامه خواهد یافت. ۲- این بازار کم و بیش آگاهانه و یا برنامه-ریزی شده به طور روز افزون در جهت منافع کارگران (حقوق بگیران م.) خواهد بود. ۳- هنگامی که "صنعت به طور همگانی و براساس برنامه تداوم یافت" از برکت توده‌های آموزش دیده و تحصیل کرده، آنچه که امکان خواهد داشت، مدیریت همگانی خواهد بود و نه مدیریت نخبگان هیئت برنامه‌ریزی مرکزی متشکل از تکنوکرات‌های اقتصادی. ۴- از آنجایی که تقسیم جامد کار و سلسله مراتب خصلتی مدیریت سا زمان سرمایه‌داری تولید، از برکت تولید ماشینی، هم اکنون منسوخ گشته است، خود تولید سرمایه‌داری رو به این سو دارد. ۵- اشاره می‌شود که جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری باید به دو مرحله مجزا قسمت شود. مرحله اول دوره‌ای است که مناسبات بازار با حضور بنگاه‌های سرمایه‌داری به موجودیت خود ادامه می‌دهد در حالی که مالکیت عمدتاً با ابزار اقتصادی از طریق رقابت موفقیت‌آمیز با سرمایه‌داری، به تدریج به دولت پرولتاریایی منتقل می‌شود.

و مرحله دوم دوره‌ای خواهد بود که مدیریت همگانی اقتصادی از طریق خود کارکنان انجام خواهد شد. در طرح انگلس، مناسبات بازار مبتنی بر پول در مرحله دوم است که از بازی نقش عمده‌ی اقتصادی باز می‌ماند و دولت و بازار ناپدید می‌شوند. اما در هیچ جا اشاره‌ای به سیستم برنامه‌ریزی مرکزی مانند آنچه که در جوامع سوسیالیستی قرن بیستم وجود داشت، نشده است.

سرمایه و اولین واکنش آگاهانه‌ی جامعه به بازار از زنجیرگیسخته

مبحث موجود درباره‌ی خصلت جامعه پسا-انقلابی، از تأیید برداشتی از کار عمده‌ی مارکس یعنی **کاپیتال** برخوردار است. منطق کاپیتال مارکس عبارت از تحقیق گام به گام مقوله‌ها و یا ساختار سرمایه-داری از عمومی‌ترین یا مجردترین سطح تا مرکب‌ترین و پیچیده‌ترین آنها، است. این تجزیه و تحلیل نه تنها شامل یک تحقیق ساختاری بلکه شامل پویایی‌های تکاملی سرمایه‌داری نیز می‌باشد. در این بررسی، برجستگی تاریخی ساختارهای نسبتاً مجرد اولیه‌ی سرمایه‌داری، مربوط به مراحل رشد اولیه سرمایه‌داری و حتی ماقبل سرمایه‌داری می‌باشد، بررسی مقوله‌های پیچیده‌تر و مرکب، بیشتر منعکس‌کننده مراحل پیشرفته‌تر سرمایه‌داری است. تجزیه و تحلیل رشد سرمایه‌داری بسیار با مفهوم‌تر از آنست که گاهی از جانب "نقد اقتصاد سیاسی" درک شده است. یعنی، این تحلیل بسیار بیشتر از یک استدلال منفی کاملاً ساده از سرمایه‌داری، همچون یک سیستم ذاتاً متناقض است. مارکسیسم نوعی "سوسیالیسم منفی‌باف"^۱ نیست که موضع‌گیری مطلقاً منفی در مقابل سرمایه-داری داشته، و آنرا همچون پدیده‌ای کاملاً شیطانی بیانگارد که باید نابود و یا به سرعت با مقوله دیگری جایگزین شود، از دیدگاه "سوسیالیسم دیالکتیکی" مارکس،

جامعه نوین از بطن جامعه کهنه به وجود می‌آید. (۱۶) سرمایه نوعی پیش‌نگری نظری برای تشخیص تکامل جنین جامعه نوین از درون زهدان سرمایه‌داری است که جایگزین آن خواهد شد.

بنابراین نوعی تکامل ساختاری سرمایه‌داری هم در شیوه‌هایی که سرمایه‌داران تولید را در کارخانه سازماندهی می‌کنند و هم در شیوه‌های ارتباطی غیرمستقیم که در مناسبات میان بنگاه‌های سرمایه‌داری برقرار است، وجود دارد. در خود بازار نیز در ارتباط با تغییرات شیوه‌های پیشبرد تولید، تغییرات تکاملی صورت می‌گیرد. با تجزیه و تحلیل منطق تکامل سرمایه‌داری و مناسبات به هم پیوسته‌ی بازار، ما قادر خواهیم بود به راه‌هایی که بازار سرمایه-داری به مناسبات جامعه کمونیستی آینده رشد می‌دهد بهتر پی ببریم.

قبل از هر چیز ما باید دریابیم که سیستم بازار سرمایه‌داری تنها یک مرحله از تاریخ تولید مبتنی بر بازار است. مشخصه سرمایه‌داری تولید مبتنی بر بازار نیست بلکه سرمایه‌داری یک نوع ویژه تولید بازار است. مارکس توضیح می‌دهد که قبل از این که روند پیچیده تولید کالای سرمایه-داری را دریابیم ضروری است که تولید کالایی ساده غیر سرمایه‌دارانه را دریابیم. مناسبات مبتنی بر بازار، قبل از سرمایه‌داری وجود داشته است و بنابراین ممکن است که بعد از آن نیز به اشکال دیگری به بقای خود ادامه دهد. شناخت مناسبات مبتنی بر بازار تولید کالایی ساده، برای شناخت سرمایه‌داری ضروری است. اما باید دانست که سرمایه‌داری شکل ویژه‌ای از جامعه‌ی مبتنی بر بازار است. برای ظهور تولید و مبادله سرمایه‌دارانه، نوع ویژه‌ای از کالا و نوع ویژه‌ای از بازار، باید در صحنه ظاهر شود. این کالایی شدن و یا بازاری-شدن قابلیت انسان برای کار کردن است که ماهیت سیستم سرمایه‌داری را شکل می‌دهد.

مراحل آغازین تکامل انقلاب صنعتی در انگلستان که با گرایش به اخذ ارزش اضافه با اشکال ساده، کمی و مستبدانه همراه بود،



برجستگی تاریخی می‌یابد. مقاومت در مقابل شرایط کاری نازل موجب خیزش مبارزات اتحادیه‌های کارگری و تظاهرات انسان‌دوستانه در برابر رفتار غیرانسانی با کارگران شد. در نتیجه قانون کار طول مدت کار روزانه را اصلاح و کار کودکان را محدود کرد. مارکس قانون کار کارخانه‌ای انگلستان را چنین می‌نامد: "اولین واکنش آگاهانه و روش‌مند جامعه در برابر شیوهی تکامل خود به خودی روند تولید." (۱۷)

این قانون کار گویای تحدید آگاهانه‌ی عملکرد بازار کار از سوی کل جامعه بود. از برکت قانون‌های کنترل و تنظیم عملکرد بازار کار، کارگران خود را از ستم بدوی و کاملاً بی‌قاعده و یا بازار "آزاد" که آنها و کودکان آنها را مجبور به ساعات کار طولانی تا سرحد نهایی توان فیزیکی خود می‌کرد، آزاد کردند. در عین حال این قانون‌گذاری یک تغییر کیفی در روند تکامل سرمایه‌داری مدرن بود. و این "به همان اندازه حاصل ضرورت صنعت مدرن بود که نخ بافندگی و ماشین‌های خودکار و تلگراف" (۱۸) این محدودیت عملکردی لجام‌گسیخته‌ی بازار تولید، در عین حال یک گام تکاملی در بازار تولید شامل گسترش تولید اجتماعی بود. به جای فشار وارد آوردن به کارگران خود در حد بی‌زاری جسمی، مدیریت سرمایه‌داری به شکلی روز افزون به سمت نوآوری و اختراعات تکنولوژیکی، همچون ابزار گسترش تولید رو آورد. بنابراین خود تکامل سرمایه‌داری این نظریه را که "بازار آزاد" بهترین انگیزه‌ی اقتصادی است، رد می‌نماید.

این گام نخستین در تنظیم آگاهانه‌ی بازار، در تاریخ سرمایه‌داری با گام‌های بعدی، از قانون ضد تراست تا دولت رفاه، تعقیب شد. با جهانی‌شدن فعلی بازار، به نظر می‌رسد که اکنون سرمایه‌داری با زیرپا نهادن بسیاری از اصلاحات انجام شده‌ی ملی در قرن نوزدهم و بیستم، در سطح جهان، به شرایط بازار تولید لجام‌گسیخته‌ی اوایل قرن نوزدهم باز می‌گردد. قانون ملی‌ی که فروش نیروی کار را تنظیم کرده باشد، باید در سطح بین‌المللی برقرار شود و این

قوانین باید بر شرایط فروش نیروی کار در همه کشورها، اعم از غنی و فقیر، اعمال شود. یک هشدار بسیار مهم نیز وجود دارد که نابودی محیط زیست به دست نیروهای لجام‌گسیخته‌ی بازار است که باید از طریق قوانین ملی و بین‌المللی باتوجه به آنچه که اقتصاددانان آنرا "اثرات خارجی" تولید اقتصادی می‌نامند، هزینه‌های پنهانی که هنوز در میزان‌الحراره‌ی جامعه ظاهر نشده است، کنترل شود.

سوسیالیسم تعاونی

اما علاوه بر آنچه که تا اینجا در مورد تکامل بازار گفته شده است یک مرحله بالاتری هست که یک اصلاح طلب سرمایه‌داری را از یک سوسیالیست انقلابی متمایز می‌نماید و آن حذف کامل بازار فروش کار است. کاپیتال مارکس نشان می‌دهد که این مرحله اختراع سرخودِ آرمان‌شهرگرایان نیست بلکه واقعیتی است که درخل روند تکاملی اقتصاد سرمایه‌داری ظاهر می‌گردد. در مطالعات تکامل سرمایه‌داری، خودِ مارکس بین شیوه‌ی تولید اولیه‌ی کارگاهی با شیوه‌ی تولید بعدی کارخانه‌ای تمایز قایل می‌شود. درسیستم تولید کارگاهی، کارگران با به کار بردن ابزار نسبتاً ساده‌ی دستی، تنها در یکی از اجزاء روند تولید تخصص دارند. اما با تکامل تولید ماشینی، به بیان دقیق مارکس، - با تأیید نظریه انگلس در "اصول کمونیسم" - "علت تکنولوژیکی برای چسباندن کارگر بیک جزء از روند تولید برای همه‌ی عمر از میان برداشته می‌شود." (۱۹)

زمینه‌های فن‌آوری برای تقلیل کارگر به یک متخصص پیش‌پاافتاده و هم‌زمان نیاز به نظارت‌کنندگان نخبه‌ی (سرپرست‌ها یا سرکارگرها یا تکنیسین‌ها) کار، که متخصص کل روند تولید هستند، با تکامل ماشین فراهم آمده است. از آنجایی که ماشین، کاری را که در گذشته به وسیله کار جمعی تعدادی از کارگران ماهر انجام می‌شد به عهده گرفته است، دلیل فنی برای استبداد مدیریت سرمایه‌داری از میان برداشته شده است.

امکان‌های متفاوتی از سازماندهی در کارخانه پدید می‌آید، یکی آنکه به مناسبات مستبدانه‌ی سرمایه‌دارانه خاتمه می‌دهد، یکی آنکه به کارگران اجازه می‌دهد به روند کار خود نظارت داشته باشند، به یک معنی شبیه شیوه‌ی کار خودگردان جوامع گذشته.

تکامل فن‌آوری خودکار در جهت این امکان فشار وارد می‌کند. آنچه که بعد از فراهم شدن ماشین برای این سیستم سازمانی مستبدانه‌ی مبتنی بر سلسله مراتب، در محیط کار باقی می‌ماند همانا سلطه‌ی سرمایه بر روند کار با هدف کسب ارزش اضافه است. آشکال جدید "انقلاب در مدیریت" که در جهت ایجاد انگیزه‌های بزرگتری برای تولیدکنندگان مستقیم به وجود آمده است، گویای مشخص این مسئله هستند. این نوع اصلاحات به طور مداوم در برابر موانع ایجاد شده از جانب قدرت مستبدانه‌ی مدیریت بالای تصمیم‌گیرنده، قرار می‌گیرد.

در جلد سوم سرمایه، جایی که امکانات یک شیوه‌ی جدید تولید براساس تکامل تجربی، با پیچیده‌ترین شکل بررسی شده است، مارکس حاصل این دیالکتیک را مشخص می‌کند. او در تحلیل سیستم اعتباری می‌نویسد:

کارخانه‌های تعاونی کارگران، خود نمایانگر جوامع‌های سیستم نوین در درون سیستم قدیمی هستند، که گرچه طبعاً در درون سازمان خود در همه‌ی موارد کمبودهای سیستم غالب را بازتولید می‌نماید، و باید که بازتولید نماید. اما تضاد بین سرمایه و کار بر آنها چیره می‌شود گرچه در آغاز تنها از طریق تبدیل کارگران تعاونی به سرمایه‌داران خود، به طور مثال با قادر نمودن آنها به بکارگرفتن کار دیگران از طریق بکارگرفتن ابزار تولید. آنها نشان می‌دهند که چگونه هنگامی که تکامل نیروهای مادی تولید و همچنین اشکال تولید اجتماعی مربوط به آن به شرایط خاصی می‌رسد، یک شیوه تولید نوین به شکل طبیعی از درون نوع قدیمی آن سر بر می‌آورد. بدون سیستم تولید کارخانه‌ای که

از درون شیوهی تولید سرمایه‌داری سر بر می‌آورد، کارخانه‌های تعاونی نمی‌توانست موجودیت یابد. و اینها نمی‌توانستند بدون وجود سیستم اعتباری که خود از درون همان شیوهی تولید سر بر آورده است موجودیت یابند. سیستم اعتباری نه تنها زمینه‌ی اصلی برای انتقال تدریجی بنگاه‌های خصوصی سرمایه‌داری به شرکت‌های سهامی سرمایه‌داری است، بلکه به همان اندازه ابزار گسترش تدریجی مؤسسات تعاونی را به یک گستره‌ی کم و بیش ملی فراهم می‌کند. (۲۰)

مارکس به استراتژی یک سازمان سوسیالیستی اشاره دارد که از شیوهی موجود که به وسیله منطق خودگردیسی که در اثر تکامل خود سرمایه‌داری، رشد یافته است به نفع خود استفاده می‌کند. در سخنرانی افتتاحیه‌ی خود در بین‌الملل اول (اتحاد بین‌المللی کارگران) در ۱۸۶۴، مارکس قویاً از گسترش کارخانه‌های تعاونی پشتیبانی کرد. او در عین حال، بر علیه این تفکر که این شیوه به خودی خود از "رشد هندسی گسترش انحصار" جلوگیری خواهد کرد، هشدار داد. علی‌رغم برتری اقتصادی تعاونی‌ها، (۲۱) "صاحبان املاک و صاحبان سرمایه همواره از امتیازهای سیاسی خود جهت دفاع و بقاء انحصارهای اقتصادی خود خواهند پرداخت". بنابراین گسترش تعاونی‌ها باید با مبارزه جهت کسب قدرت سیاسی همراه باشد. "برای نجات توده‌های ماهر، کار تعاونی باید به ابعاد ملی گسترش یابد و نتیجتاً با ابزار ملی ترویج شود". (۲۲)

بین سال‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۶۴ مارکس و انگلس طرح خود از استراتژی اقتصادی دولت پرولتاریایی را در این رابطه تغییر دادند: به جای اینکه مالکیت دولتی را به عنوان شکل اصلی انتقال از جامعه کهنه به جامعه نو بخوانند، توجه خود را به ضرورت جنبش تعاونی همچون عمده‌ترین شکل مالکیت سوسیالیستی، به عنوان نقطه آغازین جامعه‌ی نوین، معطوف داشتند. ظهور سیستم کارخانه، پافشاری بر تولید

ارزش اضافه‌ی نسبی به ازاء ارزش اضافه‌ی مطلق، و تنظیمات مربوطه‌ی بازار لجام گسیخته‌ی فروش نیروی کار، به همراه رشد سیستم اعتباری - که کارگران را قادر به خرید کارخانه‌های خود می‌کند - ظهور مرحله‌ی صنایع تعاونی با مالکیت کارگری را برقرار کرده است.

کمونیسم نباید به شیوه‌های منفی‌باف، نفی سرمایه‌داری همچون شیطان و جایگزینی آن با جامعه‌ای به طور مفرط متفاوت، در نظر گرفته شود. مارکس وانگلس با شیوه‌ای دیالکتیکی برای درک واقعیت اجتماعی، زمانی در *ایدئولوژی آلمانی* نوشته بودند: "کمونیسم برای ما نه همچون حالت امور است که باید برقرار شود، ایده آلی که واقعیت باید خود را براساس آن تنظیم کند. ما کمونیسم را جنبش واقعی می‌دانیم که حالت جاری امور را از میان بر می‌دارد." (۲۳) بنابراین کمونیسم تکاملی است که هم‌اکنون در میان سرمایه‌داری در حال ظاهر شدن است. مارکس بعداً در نوشته‌اش درباره‌ی کمون پاریس استدلال می‌نماید که کارگران "ایده‌آلی برای تحقق، جز آزاد کردن مولفه‌های جامعه نوین که خود جامعه‌ی کهنه‌ی در حال از کارافتادن بورژوازیی آبتن آنها است، ندارند". (۲۴)

مولفه‌هایی که نیاز به آزاد شدن دارند، چنانکه مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ می‌بیند، بنگاه‌های تعاونی کارگران است. اینها "اولین جوانه‌های جامعه نوین" هستند که در بطن جامعه فرسوده رشد می‌کنند. اما برای این رشد و نمو، زمینه باید آماده شود. شرایط عمومی که بازار آزاد و یا بدوی را مجبور به کنترل آگاهانه، به شکل قوانین جدید تولید و تبادل می‌نماید، امکانات پدیدار شدن قطعی جوانه‌های جامعه نوین را فراهم آورده است. یک دولت پرولتاریایی زمینه‌های این تکامل را برای ادامه منطق منسجم خود، در جهت عمومیت یافتن تعاونی‌ها در سطح ملی و بین‌المللی آزاد خواهد کرد.

اما خطوط اصلی دیدگاه آنها در ۱۸۴۸ سر جای خود باقی می‌ماند. گام اول حیاتی که بدون آن جنبش تعاونی محکوم به فنا

است، برقراری حکومت پرولتاریایی می‌باشد. تحت یک حکومت پرولتاریایی، بنگاه‌های "سوسیالیستی" با امکان بیشتر و کامل‌تری قادر خواهند بود برتری خود را بر نوع سرمایه‌دارانه آن در رقابت بازار، به نمایش بگذارند. این چنین سوسیالیسم مبتنی بر بازاری، دوران گذار منتهی به تکامل نهایی جامعه است که در آن کارگران فعالیت‌های تولیدی خود را به طور عام کنترل می‌کنند. اما باید توجه داشت هم اکنون در گام‌های نخستین چنین جامعه‌ای قرار داریم، که به علت محدودیت روزافزون بازار در میان انسانیت متکرر، آنچه که از بازار باقی می‌ماند، دیگر تنظیم تولید براساس شقاوت سنگدلانه ضرورت طبیعی تحمیل شده نیست. آن بازاری که برای کارگرانی که برای خود کار می‌کنند باقی می‌ماند، بازاری می‌باشد که به طور گسترده‌ای تحت اراده‌ی آگاهانه‌ی انسان است. یعنی بازاری است که به شکلی آگاهانه در جهت سعادت انسان بکار می‌رود.

موور^۱ در برابر مارکس

استانلی موور در "مارکس علیه بازار" (۲۵) معتقد است که مارکس در *مانیفیست کمونیست* از بازار حمایت کرده است، اما بعداً در "سرمایه" و همچنین "نقد برنامه‌ی گوتا" او این نظریه را نفی و سوسیالیسم غیربازار را ارایه داد. موور درست می‌گوید، همان‌گونه که ما دیدیم، وضعیت پسا-انقلابی‌ی که در *مانیفیست* تصویر می‌شود، "سوسیالیسم بازار" است. شواهد محکمی نیز در مورد جامعه‌ی بازار پسا-انقلابی که موور اعتقاد دارد *مانیفیست* به طور مشخصی نظریه‌ی غیربازار منتج از این روند را نفی کرده است، وجود دارد. با کنار گذاشتن اصول اخلاق - فلسفی نوشته‌ی قبلی مارکس، وی نمی‌تواند هیچ بحث تجربی موثری در جوهر ماتریالیسم تاریخی بیابد، و در تأیید نتیجه‌گیری‌های پیشین خود مبنی بر این





که سرمایه‌داری باید به جامعه‌ای که در آن هیچ نوع مبادله‌ی کالایی برقرار نیست، تغییر نماید. در هر حال مارکس در نوشته‌های بعدی خود مانند سرمایه و نقد برنامه‌گوتا، بنا به نظر موور به بازبینی و تجدید نظر در دیدگاه خود پرداخته و جزم‌گرایانه با تائید مجدد نتایج ضد مبادله‌ی گرفته شده در جوانی، بدون زمینه‌های اخلاقی آن را که با چنین نتیجه‌گیری‌هایی متضاد است؛ موضع سوسیالیسم بازار در مانیفست را بدور می‌افکند.

اما در نظرگاه‌هایی که ما توضیح دادیم، هیچ‌گونه ناهمخوانی، حتی تلویحی، بین موضع‌گیری‌های مانیفیست همراه با "اصول کمونیسم" و نوشته‌های بعدی مارکس وجود ندارد. هدف درازمدت جامعه‌پسا-انقلابی یک کمونیسم غیرمتمکی بر بازار است. اما این، یک دوران طولانی "سوسیالیسم بازار" را همچون مرحله‌ای میانی که گام نخست در دستیابی به هدف نهایی است، حذف نمی‌کند. این درست است که مارکس (و انگلس) در آن اثر، چیز زیادی برای گفتن، در دفاع از هدف نهایی جامعه‌ی مبتنی بر "تکامل آزادانه‌ی هر فرد" نداشته‌اند. اما در سرمایه و دیگر کارهای اخیرتر که به بحث‌های پیچیده‌تری در مورد پایان دوران تولید کالایی می‌پردازد، به فرض وجود یک مرحله بینابینی سوسیالیسم مبتنی بر بازار، ادامه می‌دهد.

در توضیحات داده شده در مورد تعاونی‌ها، دقیقاً این طرح پیش‌بینی شده است. کارخانه‌های تعاونی همچون نخستین جوانه‌های جامعه‌ی نوین وصف شده، و آشکارا در جامعه‌ی مبتنی بر بازار، موجودیت یافته و به عمل می‌پردازند. نخستین جوانه‌های جامعه‌ی نوین مؤسساتی هستند که برای بازار تولید می‌نمایند. آنچه راکه از بطن سرمایه‌داری پدیدار می‌شود می‌توان مؤسسات "تعاونی سوسیالیستی بازار" نام نهاد. در حالی که در این مؤسسات هیچ محدودیتی نیست، مارکس در آنها آغاز جامعه نوین را می‌بیند. وی آنها را به علت در برداشتن نارسایی‌های "بورژوازی" رد نمی‌کند. انقلاب پرولتاریایی

باید ژست منفی دولت سرمایه‌داری در قبال این نوع پیشرفت-های انقلابی را نفی نموده و شرایط سیاسی مورد نیاز برای رشد کامل آنها را فراهم نماید. در حالیکه هدف درازمدت می‌تواند حذف کامل تولید مبتنی بر بازار باشد، چشم‌انداز فوری برای جامعه‌ی پسا-انقلابی اینست که به تعاونی‌های بازار امکان رشد داده شود. مارکس آشکارا برخورد منفی با تعاونی‌ها، که لنین آنرا

پدیده‌ای "سوداگرانه" نامید و بعدها در جزوه‌اش به نام "در مورد تعاونی‌ها" از آن رفع اتهام نمود، نشان نمی‌دهد. (۲۶)

ما شهادت انگلس را داریم که مارکس در ادامه حیاتش به حمایت از جامعه‌ی پسا-انقلابی سوسیالیستی مبتنی بر بازار، ادامه داد. وی در جزوه‌اش "مسأله‌ی دهقانی در فرانسه و آلمان" در ۱۸۹۴، بر نقطه نظرهایش در "اصول کمونیسم" مجدداً تاکید ورزید. (۲۷)

همینکه حزب ما، در موضع قدرت سیاسی قرار گرفت به سادگی باید از بزرگ مالکان و تولیدکنندگان صنعتی سلب مالکیت نماید. اینکه این سلب مالکیت باید با پرداخت غرامت باشد یا خیر به طور وسیعی نه به ما، بلکه به شرایطی که این سلب مالکیت تحت آن صورت می‌گیرد مربوط است و به ویژه به رفتاری که این اصیل‌زادگان، یعنی مالکین بزرگ، در پیش می‌گیرند. ما به هیچ‌وجه پرداخت غرامت در هر موردی را ناروا نمی‌دانیم؛ مارکس بارها به من گفت که به نظر او، بسیار به سود ما می‌بود اگر که می‌توانستیم همه آنها را بخریم. این مسئله در اینجا مورد نظر ما نیست. بنابراین املاک بزرگ که برای جامعه حفظ شده است باید از طریق ما به کارگران کشاورزی که هم اکنون روی آنها کار می‌کنند و در تعاونی‌ها سازمان یافته‌اند، سپرده شود. این املاک باید برای کشت و کار و سود بیری از آن تحت نظر جامعه، به آنها سپرده شود. و در اینجا هنوز نمی‌توان از چیزی همچون اجاره‌داری سخن به میان

آورد. در اینجا آمادگی کامل برای تغییر مؤسسه‌ی سرمایه‌داری به یک مؤسسه‌ی اجتماعی وجود دارد و یکسویه قابل اجرا است، دقیقاً همانطور که در کارخانه‌های آقای کروپ و یا آقای وُن ستام قابل اجراء بود. و نمونه‌ی این تعاونی زراعی، آخرین بازماندگان خرده‌مالکان و مطمئناً بسیاری از روستاییان بزرگ مالک را نیز که هنوز در برابر آن مقاومت می‌نمایند، به امتیازهای سیستم تعاونی تولید انبوه، آگاه خواهد کرد.

گرچه نظرگاه درازمدت می‌تواند حذف کامل تولید مبتنی بر بازار باشد، جامعه بلافصل پسا-انقلابی، به تولید مبتنی بر بازار ادامه می‌دهد. در اینجا نوعی مالکیت مختلط تعاونی-دولتی پیشنهاد شده است بدین معنی که در حالی که مالکیت قانونی زمین به جامعه تعلق دارد، املاک بزرگ باید به کارگران مزرعه سپرده شود تا به صورت تعاونی آنها را اداره نمایند. و همچنین تبدیل بنگاه‌های سرمایه‌داری به بنگاه‌های "اجتماعی" وابسته به ایجاد یک سیستم متمرکز برنامه‌ریزی نیست بلکه به سادگی، به انتقال مالکیت قانونی آن به جامعه و نظارت آن بر کارگرانی که در آنجا کار می‌کنند، توجه دارد.

اشکال متنوعی از مالکیت در جامعه پسا-انقلابی در نظر گرفته شده است. گرچه مالکیت بزرگ سرمایه‌دارانه از بین خواهد رفت، اما همراه تعاونی‌ها بنیادهای کوچک سرمایه‌داری، دهقانان ثروتمند با تعدادی

کارگر و دهقان‌های خرده‌پایی که خود روی زمین‌شان کار می‌کنند، باقی می‌مانند. دهقانان کوچک و خرده‌پا باید از طریق مشاهده‌ی امتیازهای پیوستن داوطلبانه به تعاونی‌ها، بر اثر ضرورت‌های اقتصادی را بیاموزند. تعاونی‌ها قادر به تولید با هزینه‌ی ارزانتر بوده و کارگران تعاونی‌ها درآمد بیشتر و شرایط کاری بهتری خواهند داشت. اگر این نمونه‌ها برای جلب به تعاونی‌ها کافی نباشد، می‌توان حدس زد که رقابت در بازار دهقان‌های منفرد را به تشکیل تعاونی‌ها با تشویق و کمک دولت سوسیالیستی، وادار خواهد کرد.

انگلس ایده‌ی پرداخت غرامت به سرمایه-داران و زمین‌داران بزرگ را به مارکس نسبت می‌دهد. او باید این اشاره‌ی ویژه را با توجه به این حقیقت کرده باشد که، اشاره-ی صریح به این ایده، شاید به این علت که در سال ۱۸۴۸ برای یک انقلاب صلح‌آمیز پرولتاریایی امید اندکی وجود داشت، در مانیفست رها شد. ما اما این را می‌دانیم که این ایده از آن خود وی در "اصول کمونیسم" است.

نقد برنامه‌ی گوتا:

تولیدکنندگان محصول خود را مبادله نمی‌کنند

این به نظر بسیار نامحتمل می‌نماید که مارکس موضع سوسیالیسم بازار مانیفست را به علت دست یافتن به یک دیدگاه اساساً متفاوت جامعه-انقلابی، رد کرده باشد. در مقدمه بر چاپ آلمانی مانیفست

آنچه که ما اینجا با آن روبرو هستیم، یک جامعه‌ی کمونیستی است که نه بر پایه‌های خود تکامل یافته است، بلکه بر عکس، تنها از بطن جامعه‌ی سرمایه‌داری ظاهر می‌شود

در سال ۱۸۷۲ مارکس و انگلس نوشتند که "اصول عام طرح شده در این مانیفست در کل برای همیشه صحیح است گر چه اینجا و آنجا برخی جزئیات می‌تواند کامل تر شود. (۲۸) بنابراین اختلاف به این حساسی که موور در مورد دیدگاه‌های مارکس در ۱۸۴۸ با سال‌های بعد بدان اشاره می‌کند، به طور یقین از مقوله‌ی اصول عام هستند و نه جزئیات. مارکس و انگلس می‌گویند که برخی معیارهای عملی برنامه‌ی کمونیستی منطبق بر زمان نیست و باید براساس شرایط تاریخی تغییر یافته، بازبینی شوند - این نکته به ویژه، در پرتو کمون پاریس در سال قبل، قابل توجه است. آنها اضافه می‌کنند، که این نظریه اما یکی از اصولی است که در خود مانیفست بدان توجه شده است.

عمده‌ترین اساس برای مجاب شدن استانیلی موور به این که مارکس حمایت خود از سوسیالیسم بازار را، بعداً رد نمود، برنوشته-ی مارکس تحت عنوان نقد برنامه‌ی گوتا، استوار است. این نوشته به اثر کلاسیک تفکر مارکس در مورد جامعه‌ی کمونیستی تبدیل شده است، گرچه مارکس آنرا "یادداشت‌های حاشیه‌ای" نامید، که بر برنامه‌ی تاسیس حزب سوسیال دموکرات آلمان، با عجله نگاشته شده و قرار نبود چاپ بشود.

مارکس به روشنی و بدون آنکه جای شبه-ای در این که، تولید کالایی و بازار در جامعه‌ی کمونیستی وجود نخواهد داشت، باقی بگذارد، می‌نویسد. (۲۹)

در جامعه‌ی اشتراکی مبتنی بر مالکیت همگانی ابزار تولید، تولیدکنندگان محصول خود را مبادله نمی‌کنند و کاری که صرف تولید کالاها شده است نیز به شکل ارزش این تولیدات و همچون کیفیت مادی آنها ظاهر می‌شود، زیرا در چنین جامعه‌ای مغایر با جامعه-ی سرمایه‌داری، کار

انفرادی دیگر به شکل غیرمستقیم وجود ندارد، بلکه به صورت مستقیم و به شکل یک جزء از کل کار است. اصطلاح "حاصل کار" حتی امروز به جهت ابهام، در خور مخالفت و کاملاً بی‌معنی است.

در پرتو هر آنچه که تا اینجا گفته شده است، انسان دچار وسوسه‌ی این استدلال می‌شود که حذف تولید جهت مبادله، مربوط به جامعه‌ی بلافصل پسا-انقلابی نیست، بلکه هدف آینده‌ی چنین جامعه‌ای است، یعنی هنگامی که "مدیریت همگانی" امکان‌پذیر باشد. اگر آنچه که تا اینجا استدلال شده است، نشان‌دهنده‌ی دیدگاه استوار مارکس است، پاراگراف فوق، باید به آنچه که من آنرا مرحله‌ی دوم جامعه‌ی پسا-انقلابی نام نهاده‌ام مربوط باشد و نه به مرحله‌ی اول. و اگر که چنین است یک مرحله‌ی ابتدایی "سوسیالیسم بازار" وجود خواهد داشت. به نظر می‌رسد که این نتیجه‌گیری از آخرین جمله‌ی پاراگراف فوق به دست می‌آید، هنگامی که مارکس امکان پرمعنی بودن امروزین اصطلاح "محصول کار"، و بی‌معنی بودن آن در "جامعه‌ی اشتراکی" آینده را مقایسه می-کند.

آنچه که این نتیجه‌گیری را تضعیف می-نماید، این حقیقت است که بلافاصله بعد از پاراگراف فوق‌الذکر مارکس به توضیح آنچه که وی آنرا مرحله‌ی اول جامعه‌ی کمونیستی می‌خواند، می‌پردازد:

آنچه که ما اینجا با آن روبرو هستیم، یک جامعه‌ی کمونیستی است که نه بر پایه‌های خود تکامل یافته است، بلکه برعکس، تنها از بطن جامعه‌ی سرمایه‌داری ظاهر می‌شود که بنابراین از هر جنبه، اقتصادی، اخلاقی و ذهنی، هنوز مظهر نشانه‌های جامعه‌ی منسوخ‌ی را که از زهدان آن سربرآورده است، برپیشانی دارد. (۳۰)

این پاراگراف آشکارا منعکس‌کننده‌ی طرح دیالکتیکی سوسیالیسم مارکس است. جامعه‌ی نوین از بطن جامعه‌ی کهنه برمی-خیزد و مظهر آنرا "در همه زمینه‌ها" برپیشانی دارد. و تازه این پاراگراف مستقیماً به دنبال پاراگرافی می‌آید که مارکس در



آن اعلام می‌دارد که "تولیدکنندگان محصول خود را مبادله نمی‌کنند". چگونه چنین شرایطی یعنی عدم تبادل، مستقیماً از درون سرمایه‌داری ظاهر می‌شود؟ براساس این نوشتار، هر کسی معذور است اگر اعتقاد پیدا کند که در دیدگاه‌های مارکس در ارتباط با جامعه‌ی پسا-انقلابی یک تغییر ریشه‌ای وجود داشته است، تغییری که کمتر شباهتی به بررسی دیالکتیکی "حتمیت" که به شکلی دیگر از آن دفاع نموده است دارد. این پاراگراف می‌گوید که حکومت کارگران انقلابی باید یک‌شبه عملاً تمام ابزار تولید را به تصرف در آورده و عملکرد آنها را بدون وابستگی به مبادله در بازار، رهبری نماید.

اما چنین نتیجه‌گیری یک پاراگراف بسیار مشهور دیگر از نقد برنامه‌ی گوتا را نادیده می‌گیرد:

بین جوامع سرمایه‌داری و کمونیستی بستری از دوره‌ی دگرگونی انقلابی یکی به دیگری گسترده است. در ارتباط با آن همچنین یک دوره‌ی دگرگونی سیاسی وجود دارد که در آن، دولت چیزی غیر از دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا، نمی‌تواند باشد. (۳۱)

جمله‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" دارای مفسران هیپنوتیزم شده‌ی بسیاری است که ممکن است دقت کل پاراگراف را به آسانی نادیده بگیرند. نکاتی که در این پاراگراف باید مورد دقت قرار گیرند عبارتند از ۱- پیش از آنکه حتمیت جامعه‌ی کمونیستی تشریح شود یک دوره‌ی خاص دگرگونی انقلابی از جامعه‌ی سرمایه‌داری به کمونیستی وجود خواهد داشت. ۲- دوره‌ی دگرگونی باید از دو جنبه نگریسته شود؛ الف - جنبه‌ی قدرت سیاسی پرولتاریا؛ ب- جنبه‌ی غیرسیاسی یعنی جنبه‌ی اقتصادی-اجتماعی، روندی که قدرت سیاسی و یا دولتی وابسته به آن است.

این پاراگراف در واقع فضای تاریخی را که "اصول کمونیسم" انگلس و مانیفست به آن تعلق دارند، ترسیم می‌نماید. اشتباه اصلی موور در این است که، این دوره‌ی "انتقال" را با مرحله‌ی نخست کمونیسم

عوضی می‌گیرد. مارکس هرگز نظرش را در مورد این که با انقلاب پرولتاریایی، جامعه‌ی کمونیستی بدون تولید کالایی، نه یک‌شبه بلکه تنها پس از یک دوره‌ی انتقالی از سرمایه‌داری به کمونیسم است که پدیدار می‌شود، تغییر نداد. مارکس با استواری تاکید می‌نماید که این دوره‌ی انتقالی نیازمند "دیکتاتوری" و یا قدرت سیاسی پرولتاریا است. بدون قدرت سیاسی در دست‌های طبقه‌ی کارگر، جوانه‌های جامعه‌ی نوین که هم‌اکنون در سرمایه‌داری شکفته است، اجازه‌ی رشد برای حداکثر قابلیت خود نخواهد یافت. اما این در عین حال بدین معنی است که دوره‌ی انتقالی از طریق کاراکتر سیاسی (دیکتاتوری پرولتاریا م.) خود ختم نمی‌شود. در چارچوب دیالکتیکی مارکس، نقش دولت پرولتاریایی ایجاد یک جامعه‌ی نوین نیست، بلکه "آزادسازی مولفه‌های جامعه نوین است که خود جامعه‌ی بورژوایی در حال مرگ، آبستن آنست".

برنامه‌ی کمون پاریس

نقل یک جمله‌ی قصار از اثر مارکس در مورد کمون پاریس، جنگ داخلی در فرانسه، ارزش یادآوری دارد:

اگر تولید تعاونی قرار نیست یک ریاکاری و یک تله باشد، اگر باید که جایگزین سیستم سرمایه‌داری گردد، اگر جوامع تعاونی متحد باید تولید ملی را طبق برنامه‌ای عمومی تنظیم نمایند و بنابراین آنرا تحت کنترل خود بگیرند و نقطه‌ی پایانی بر هر چه دائم و تشنج‌های دوره‌ای، که سرشت ذاتی تولید سرمایه‌داری است، بگذارند - این چه می‌تواند باشد، آقایان محترم، جز کمونیسم، کمونیسم "ممکن"؟ (۳۳)

طبقه‌ی کارگر از کمون انتظار معجزه نداشت. آنها هیچ آرمان‌شهر از پیش آماده‌ای برای ارایه طبق فرمان مردم نداشتند. آنها می‌دانند برای به پیش بردن آزادی خود و به همراه آن، برای تحقق بخشیدن به شکل پیشرفته‌تری را که جامعه‌ی فعلی از راه ماموریت اقتصادی خود به نحوی اجتناب‌ناپذیر به سویش می‌رود، می‌بایست

از مبارزات طولانی و مجموعه‌ای از روندهای تاریخی که شرایط و انسان را متحول می‌نمایند، عبور نماید. آنها هیچ آرمانی جز آزادسازی مولفه‌های جامعه‌ی نوین که جامعه‌ی ورشکسته‌ی کهنه‌ی بورژوایی آبستن آنست، برای تحقق ندارند. هیچ فرمان انقلابی بعد از کسب قدرت سیاسی قادر به ایجاد یک آرمان، مثلاً جامعه‌ی کمونیستی نیست. در این نوشته در مورد حکومت پرولتاریایی کمون پاریس، مارکس به طور اساسی نقطه‌نظرهای مانیفست که در "اصول کمونیسم" با جزئیات بسیار کاملتر، تشریح شده است را تکرار می‌نماید. انقلاب پرولتاریایی آغازگر دوره‌ای از دگرگونی‌ها خواهد بود - دگرگونی‌های شرایط اقتصادی و نوع بشر. این آن دوره‌ی دگرگونی انقلابی می‌باشد که چند سال بعد، به طور مختصر در نقد برنامه‌ی گوتا یادآوری شده است. تجربه‌ی کمون، تجزیه و تحلیل پیشین مارکس در "سرمایه" را اثبات نمود. نقطه‌ی آغاز اقتصادی - سیاسی این روندها همان جوانه‌های جامعه‌ی نوین هستند که در بطن جامعه‌ی کهنه موجب تکامل تولید تعاونی کارگران می‌گردند. اینها (این روندها) جوامع تعاونی هستند که برای بازار تولید می‌نمایند.

تولید تعاونی رها شده از بندهایی که توسط دولت سرمایه‌داری، برگرد آن ایجاد شده و گام‌هایی که توسط حکومت اشتراکی برای تشویق آن برداشته می‌شود، بسیار سریع‌تر تکامل می‌یابد.

کمون، بازار را و حتی تولید سرمایه‌داری را از بین نبرد بلکه از طریق تنظیمات و حرکت در جهت از میان بردن بازارکار، تولید مبتنی بر بازار را تابع نیازهای انسان، نمود. مارکس به برخی از این تنظیمات اشاره می‌نماید. کار شبنه‌ی کارگران نانوايي ممنوع شد. کارفرمایان قدرت دیکتاتوری خود را جهت جریمه‌ی کارگران از دست دادند. کارگاه‌ها و کارخانه‌هایی که به وسیله‌ی صاحبان‌شان که یا گریخته و یا در اعتصاب بودند و بسته شده بودند، به کارگران سپرده شد تا به صورت تعاونی‌ها

به کار بپردازند. کشاورزان از مالیات‌ها و بدهی‌های طاقت‌فرسا رها، و از برکت حقوق‌های تعیین‌شده بر مبنای حقوق کارگری برای سیاستمداران، از یکی از درخواست‌های سنتی مورد علاقه‌اش یعنی "دولت ارزان" برخوردار شد. اقدامات اقتصادی اتخاذ شده توسط حکومت کمون "از نظر فراست و متعادل بودنشان، استثنایی" بود. (۳۴)

مارکس، به ویژه تحت تاثیر اصلاحات سیاسی اتخاذ شده توسط کمون قرار گرفت. کمون با محدود نمودن حقوق نمایندگان و حق استیضاح، دولت را به مردم نزدیکتر کرد. مارکس تاکید می‌کند که در اینجا، کمون به طور قابل ملاحظه‌ای از برنامه‌ی مانیفیست (کمونیست.م) فراتر رفت. اما اصول عام زبرساخت اقتصادی مانیفیست برجا ماند. گام‌های اولیه جهت هدایت جامعه به سمتی نوین برداشته شد. یک مجموعه‌ی کامل از تغییرات بعدی، باید به شیوه‌ی گام به گام پیش برده شود چرا که این تغییرات، تغییرات بعدی را طلب می‌کنند.

آنچه که در کمون به طور قابل ملاحظه‌ای از طرح مارکس و انگلس در ۱۸۴۸ متفاوت است، میزان عظیم‌تری از خودگردانی کارگری است. راستای تغییرات انقلابی در جهت تامین امکانات برای جوانه‌های جامعه‌ی نوین که هم‌اکنون در حال تکوین در جامعه‌ی کهنه هستند، تداوم یافت. به جای "سوسیالیسم بازار دولتی" مطرح در مانیفیست، در کمون، "سوسیالیسم بازار تعاونی" برپا شد که آگاهانه قدرت دولت را که از جامعه‌ی کهنه به ارث برده است، محدود می‌نماید. به جای انتقال اساسی قدرت به دولت برای مدیریت اقتصاد، همچون "سوسیالیسم دولت‌فرموده" دوره‌ی شوروی، قدرت به طور کامل‌تر به کارگران واگذار شد تا هم از خود در برابر فشارهای مستبدانه‌ی کارفرمایان‌شان دفاع نمایند و هم مدیریت همکاری‌های اقتصادی خود را در زمینه‌ی یک بازار منظم، در دست گیرند. ماشین دولتی از پیش آماده‌ی بورژوازی باید اساساً تغییر می‌یافت تا کنترل بیشتری بر نمایندگان

سیاسی که کارشان در زمینه‌ی اقتصادی فراهم کردن امکانات رشد این تعاونی‌های تحت مدیریت کارگری است، وجود داشته باشد. این گامی است بسیار عظیم‌تر از سوسیالیسم دولتی که استالین در ۱۹۲۹ ساخت. اما این درعین حال یک سیستم برنامه‌ریزی مرکزی دموکراتیک، که برخی پیشنهاد کرده‌اند، نیست. (۳۵)

سوسیالیسم بازار مارکسیستی

در "اصول کمونیسم" و مانیفیست دو "مرحله" از تجربه‌ی پسا-انقلابی را که اولی عموماً قابل دگر دیسی به دومی است، می‌توان تشخیص داد، که این خود هدف تغییرات پسا-انقلابی است. من کلمه‌ی "مرحله" را به کار برده‌ام تا این، با آنچه که مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا دو "فاز" جامعه‌ی کمونیستی می‌نامد، اشتباه نشود. در حقیقت مارکس در پیش‌بینی‌اش از جامعه‌ی پسا-انقلابی سه "دوره" قایل می‌شود: دوره‌ی دگر دیسی انقلابی و دو فاز جامعه‌ی کمونیستی که از خلل همین دگر دیسی سر بر می‌آورد. قدرت دولت پرولتاریایی تنها در دوره‌ی اول که مولفه‌های مشخص سرمایه‌داری به موجودیت و رقابت خود در جوار مولفه‌های سوسیالیستی ادامه می‌دهند، ضروری است. این رقابت باید، پس از برخوردهای احتمالاً خصمانه‌ی دوره‌ی اولیه، رقابت اقتصادی صلح‌آمیز باشد.

چگونه دو "مرحله"ی "اصول کمونیسم" و مانیفیست به طرح سه "دوره"ی مارکس ارتباط می‌یابد؟ ممکن است به نظر برسد که فاز اول جامعه‌ی کمونیستی، هنوز همانی نیست که در آن "تکامل آزاد هر کس شرط تکامل آزاد همه است" حالت امور که مشخصه‌ی فاز اول کمونیسم است حالتی است که در آن کار همچون ضرورتی برای ادامه حیات به کارگران تحمیل می‌شود، کار هنوز به "خواست اولیه زندگی" که مارکس در مورد فاز دوم کمونیسم به کار می‌برد، تبدیل نشده است. به زبان سرمایه هنوز در قلمرو ضرورت درگیر است:

آزادی در این گستره تنها می‌تواند مبتنی به انسان سوسیالیست باشد، تولیدکنندگان متحد، به طور عقلانی تبادل خود با طبیعت را تنظیم می‌نمایند، به جای تحت حاکمیت آن همچون نیروی کور طبیعت قرار گرفتن، آنرا با صرف کمترین انرژی و شرایط کاملاً مطلوب و ارزنده‌ی طبیعت انسانی خود، تحت کنترل خود می‌گیرند. اما این هنوز کم و بیش در قلمرو ضرورت می‌ماند. بعد از آن تکامل / انرژی انسانی آغاز می‌گردد که خود پایان دوران قبلی و آغاز قلمرو آزادی حقیقی است، که به هر حال تنها بر اساس قلمرو ضرورت، گل می‌دهد که کوتاه نمودن ساعات کار روزانه پیش شرط اولیه-ی آن است. (۳۶)

بنابراین چنین به نظر خواهد رسید که فاز اول کمونیسم به میان مرحله‌ی اول جامعه-ی پسا-انقلابی طرح شده در مانیفیست، ریخته شده است و شاید در خارج دوره‌ی انتقالی تشریح شده در "اصول کمونیسم" که منجر به مدیریت همگانی تولید می‌شود.

در جامعه‌ی پسا-انقلابی دو روند پهلو به پهلو پدیدار می‌شوند. در یک سو از تعداد بنگاه‌های سرمایه‌داری کاسته می‌شود در حالی که بنگاه‌های سوسیالیستی رو به فزونی دارند و در همان حال یک دینامیسم متفاوت در حال عمل است. کارگران به ارتقاء مهارت‌ها و تحصیلات ضروری خود، جهت ادراک و مدیریت یک جامعه‌ی پیچیده‌ی مدرن، می‌پردازند. یک مولفه‌ی سوم نیز باید به این روندها افزوده شود. تکامل تکنولوژیکی به پیش می‌رود و بارآوری کار را به شکل عظیمی افزایش می‌دهد و کارگر را از کار طاقت‌فرسای ماشین‌گونه آزاد می‌سازد. ما باید اضافه کنیم که تکامل تکنولوژیکی، ممکن است منجر به ایجاد مجتمع‌های عظیم به هم پیوسته‌ی تولیدی گردد که جایگزین مولفه‌های از نظر فن‌آوری مستقل تولید گردد.

سرعت حرکت دگرگونی طبقاتی، ضرورتاً با تکامل فن‌آوری و روان‌شناسی اجتماعی هماهنگ نیست. تمایز مارکس بین دو فاز



کمونیسم، فرض را بر این قرار می‌دهد که تقسیم طبقات پیش از تکامل تولید به سطحی که امکان برقراری کار آزاد و خلاق فراهم آید، از میان خواهد رفت. اما هنوز در این دوره "تولیدکنندگان متحد" قابلیت "تنظیم عقلانی رابطه و تحت کنترل خود در آوردن طبیعت را دارند" یعنی فاز اول کمونیسم، بر اساس "اصول کمونیسم" مرحله‌ی "مدیریت همگانی جامعه" است که ما آنرا هدفی کوچکتر از یک جامعه‌ی تکامل یافته‌ی کامل کمونیستی، تلقی می‌کنیم. اما اگر بحث انگلس را دنبال کنیم، خواهیم دید که این چنین مدیریتی همگانی، وابسته به تکامل قابلیت‌های کارگران به همراه پیشرفت‌های فن‌آوری است، که کارگران را قادر به اداره‌ی امور خود می‌نماید.

شرایط فن‌آوری و ذهنی ذکر شده برای چنین مدیریت همگانی جامعه، با از بین رفتن طبقات، به وجود نخواهد آمد. بنابراین به نظر قابل قبول می‌رسد که فرض کنیم بین ناپدید شدن مالکیت سرمایه‌داری و قبل از آنکه مدیریت همگانی تولید به چنان تکاملی برسد که بتواند جایگزین تولید مبتنی بر بازار شود، دوره‌ای می‌تواند وجود داشته باشد. برقرار شدن چنین دوره‌ای از "سوسیالیسم بازار ناب" بعد از "جامعه‌ی مختلط سوسیالیستی - کاپیتالیستی" که بلافاصله بعد از انقلاب برقرار می‌شود، با منطق دیالکتیکی تکامل پس‌انقلابی هم - خوانی دارد. بنابراین دوره‌ی "دگردیسی جامعه سرمایه‌داری به جامعه‌ی کمونیستی" خود می‌تواند شامل دو "فاز" باشد، که در یک فاز بنگاه‌های سرمایه‌داری دارای اهمیت هستند و در دیگری تعاونی‌ها غالب‌اند اما هنوز بسیاری از جنبه‌های کیفی سرمایه‌داری را در خود دارند و عمدتاً به تولید بازار متکی هستند.

شش مقطع تکامل کمونیستی

نقطه‌ی مرکزی تفکر دیالکتیکی مارکسیستی، نظریه‌ی تغییر و تکامل تاریخی است. مارکس یک نظریه‌ی کمونیسم خیالی اختراع نکرده است که در

مقابل سرمایه‌داری قرار دهد. وی این دو آنتی تزی را در تضاد دینامیکی با یکدیگر ملاحظه کرده است. آنچه که ما در اینجا ارایه کردیم در واقع می‌توان پنج مرحله را در تکامل کمونیسم، در کار مارکس بازشناسی کرد - با احتمال یک مرحله‌ی ششم یعنی سوسیالیسم بازار ناب که در نقطه‌ای از آنها جای داده شده است. بگذارید این روندهای مستقل تکامل کمونیسم را بر شماریم: ۱- قوانین کار^۱ "اولین واکنش آگاهانه و روش‌مند جامعه در برابر روش ناگهان سربرآورده‌ی روند تولید بود." این حرکت و دیگر انواع تنظیمات مبادله‌ی بازار را می‌توان بذریاشی‌های جامعه‌ی نوین نامید. ۲- "اولین جوانه‌های" این جامعه، مؤسسات تعاونی شامل کارخانه‌ها و مزرعه‌ها بودند که در آنها کارگران کار خود را استخدام می‌کنند و اثبات می‌نمایند که می‌توانند با موفقیت با بنگاه‌های سرمایه‌داری در بازار رقابت نمایند. ۳- سومین مرحله، مرحله‌ی پس‌انقلابی، دگردیسی سرمایه‌داری به کمونیسم است. این مرحله، زمان رشد سریع جامعه‌ی نوین است، که در مبارزه با اشکال جامعه‌ی منسوخ، قدرت می‌یابد. مبارزه‌ای که تحت قوانین نوین برقرار شده توسط دولت پروتاریایی صورت می‌گیرد. این مبارزه نه تنها یک مبارزه سیاسی بلکه یک مسابقه‌ی اقتصادی - اجتماعی می‌باشد که نتیجه‌ی نهایی این مرحله به حذف مالکیت سرمایه‌داری بر ابزار تولید ختم می‌شود.

۴- با حذف کامل مالکیت سرمایه‌داری، یک مرحله‌ی چهارم امکان‌پذیر است. تولید سرمایه‌داری دیگر وجود ندارد، اما تولید کالایی به بازی نقش اساسی ادامه می‌دهد، چرا که هنوز شیوه‌های آگاهانه‌تر سازماندهی تولید، پدیدار نشده‌اند. ممکن است کارگران قابلیت اداره‌ی امور خود را به دست نیآورده باشند، و یا شرایط تکامل فن‌آوری، نیازمند همکاری گسترده‌ی اجتماع نباشد. (۳۷)

۵- در این مرحله، جامعه‌ی کمونیستی به

صورت یک ساختار کامل برقرار می‌گردد. تولید تعاونی به سطح ملی و چه بسا بین - المللی گسترش یافته است. اما این جامعه هنوز بسیاری از تاثرات بورژوازی را در خود دارد (همان‌گونه که لنین بعداً اشاره کرد) (۳۸) بگفته‌ی مارکس این جامعه هنوز "در همه‌ی جنبه‌ها" مهر خاستگاه خود، سرمایه‌داری را دارد. این تعیین هویت فاز نخست، یعنی فاز جامعه‌ی کمونیستی نابالغ، یادآور تعیین هویت مشابه و ناشی از عدم رضایت مارکس از جوانه‌های جامعه‌ی نوین که "همه‌ی نارسایی‌های سیستم حاکم را" بازتولید می‌نماید، می‌باشد. ما باید در اینجا مکث نموده و این مقطع را با دقت بیشتری بررسی نمایم.

بازار کمونیستی

این خطا خواهد بود اگر برخی جنبه‌های "بورژوازی" را که هنوز جزو هویت جامعه - ی نوین باقی مانده است، به عنوان بقایای مطلقاً منفی گذشته، تلقی شود. مارکس بر روی ضرورت "حق بورژوازی" به عنوان استاندارد عدالت، در دوره‌ی فاز نخست کمونیسم تاکید می‌نماید، که منظور وی این است که کارگران باید بر اساس کمیت و کیفیت کارشان حقوق و مزایا دریافت نمایند. این جنبه‌ی "بورژوازی" از اهمیت مثبتی جهت تکامل جامعه نوین برخوردار است. درست به همان شکل که جامعه‌ی سرمایه‌داری از جنبه‌های فتودالیسم تا توان جایگزینی آن با جنبه - های متناسب با طبیعت خود استفاده نمود، کمونیسم هم به استفاده از جنبه‌های ذاتی سرمایه‌داری تا زمانی که قادر به جایگزینی آنها با شیوه‌های ساختاری متناسب‌تر با طبیعت ذاتی خود باشد ادامه می‌دهد. پس به چه علت کمونیسم در دوران کودکی خود نباید بازار را به کار گیرد؟

"در جامعه اشتراکی مبتنی بر مالکیت همگانی ابزار تولید، تولیدکنندگان محصول خود را مبادله نمی‌کنند...". مارکس در این جمله ظاهراً تولید مبتنی بر بازار را حتی برای فاز نخست کمونیسم، به طور کامل حذف می‌نماید. اما وی در واقع از این



پیش تر رفته و یک سیستم مبادله‌ی جایگزین را تشریح می‌نماید. کارگران بر اساس کارشان "گواهی نامه‌ای" دریافت می‌نمایند که با آنها قادر به خرید کالا از نوعی بازار هستند. مارکس تاکید می‌نماید که "پول کار"، چیزی شبیه بلیط تئاتر است". (۳۹) و اگرچه به مفهوم واقعی کلمه پول نیست، برخی عملکردهای پول واقعی را برآورده می‌کند. به همین شکل اگرچه در مرحله‌ی نخست جامعه‌ی کمونیستی یک بازار به مفهوم واقعی کلمه وجود ندارد، اما نوعی بازار محدود و یا کنترل شده وجود دارد.

مارکس توضیح می‌دهد که چون در اینجا با یک جامعه‌ی تعاونی سروکار داریم، کار فرد مستقیماً از طریق "تصمیم‌های" نسبتاً خودبخودی بازار، ارزش‌یابی نمی‌شود. این به چه معنی است؟ در جامعه‌ی کاملاً تکامل یافته‌ی سرمایه‌داری مبتنی بر بازار، تولیدکنندگان، مستقل از هم عمل می‌نمایند و تنها هنگامی که برای فروش کالاهای خود اقدام می‌کنند، در می‌یابند که آیا کالایشان برای جامعه مفید است و یا خیر. براین اساس، وضعیت برای جامعه‌ی تعاونی چگونه خواهد بود؟ به جای اتکاء به فروش کالاها، کار هر فرد مستقیماً در محل کار ارزش‌یابی می‌شود. کارگران گوهی‌نامه‌هایی مبنی بر ساعات کار انجام داده دریافت می‌کنند. "پولی" که آنها دریافت می‌کنند احتمالاً شبیه بلیط تئاتر و یا دفترچه‌ی سهمیه که خرید هر کالایی در آن یادداشت می‌شود، نیست بلکه بیشتر شبیه کارنامه‌ای است که در آن گفته می‌شود که هر شخص به ازاء کار معادل چند واحد ارزش دریافت کرده است که به یاد دوران گذشته ممکن است دلار نامیده شود. بدین شکل از آنجائی که "پول" نام هر فرد را بر خود دارد، انباشت پول از کار دیگران غیرقانونی خواهد بود. هرکس تنها همان مقدار می‌تواند خرج نماید که از قبل کار خود دریافت کرده است. گواهینامه‌ی در وجه حامل و یا کارت خرید کامپیوتری، از جانب هرکس برای خرید آنچه که مایل باشند به کار خواهد رفت.

فرض کنیم که علی‌رغم همه‌ی پیش‌نگری‌ها، برخی کالاها بیش از مقدار مورد نیاز تولید شود و یا اساساً مورد علاقه‌ی بازار قرار نگیرد. در یک جامعه‌ی کالایی، چنین نتیجه‌ای به طور جدی می‌تواند مصیبت‌بار باشد. تحت جامعه‌ی مبتنی بر تولید کالایی، کار صرف شده برای تولید چنین کالایی ابدأ ارزش واقعی اجتماعی ندارد.

چنین کاری بی‌ارزش از آب در می‌آید. تولیدکننده‌ی کوچک کالا چیزی نصیب نمی‌شود، و بدون کمک دوستان و اقوام، شاید از گرسنگی تلف شود. تولیدکننده‌ی سرمایه‌داری ممکن است ورشکست شود، اما قبل از آن حداقل، کارگران مرخص می‌شوند. کارگر اخراج شده از نتایج کامل

شکست این تولید که به خوبی با مصرف همراه نشده است، در امان می‌ماند. در جامعه‌ی تعاونی برعکس کار فرد همچون بخشی از کار کل جامعه در نظر گرفته می‌شود. این واقعیت که ممکن است بخشی از این کار بی‌ثمر باشد، هزینه‌ی آن به عهده‌ی کل جامعه خواهد بود. این هزینه‌ها را که کم و بیش اجتناب‌ناپذیر است نه به عهده‌ی افراد بدشانسی که مستقیماً دست‌اندرکار آن بوده‌اند بلکه به عهده‌ی کل جامعه باید گذاشت. بنابراین برای تولیدکنندگان چنین کالاهایی ورشکستگی بی‌معنی خواهد بود چرا که کار آنها هنوز "کالا" می‌باشد. البته تنظیم تولید با توجه به این علائم که از بازار هویدا می‌شود، باید انجام شود تا مقدار این نوع از کار بیهوده به حداقل کاهش یابد. نوعی مکانیسم جدید برای جایگزینی با آنچه که زمانی همچون "نیروهای کور طبیعت" عمل می‌کردند، ضروری است که بیکاری و حتی مرگ را به دنبال‌روی از خود وادارند. مکانیسم جدیدی برای تنظیم مورد نیاز خواهد بود تا مبادله‌ی نوع بشر با طبیعت "با صرف کمترین نیرو، به بهترین نحو و

شایسته با طبیعت انسانی آنها" صورت پذیرد. (۴۰)

نتیجتاً در جامعه‌ی کمونیستی در مرحله‌ی پایئن، در حالیکه پول به معنی کامل آن موجود نیست و به مفهوم جدی با تشریح مارکس، مبادله‌ی کالا وجود ندارد، نوع محدود شده‌ای از پول و مبادله، هنوز وجود دارد. به همین شکل نیز گرچه دولت با

البته تنظیم تولید با توجه به این علائم که از بازار هویدا می‌شود، باید انجام شود تا مقدار این نوع از کار بیهوده به حداقل کاهش یابد

مفهوم کامل، به علت از بین رفتن طبقات، وجود ندارد اما هنوز نوعی "شبه دولت" مثلاً برای اطمینان از اینکه کار لازم انجام و مزایای کافی پرداخت شود، وجود خواهد داشت. این دو جنبه‌ی جامعه‌ی کهن، پول و دولت، به اجرای نقش مثبت در جامعه‌ی نوپای کمونیستی، ادامه می‌دهند. ۶- بالاخره ما به مرحله‌ی ششم از یک جامعه‌ی کاملاً بالغ تکامل کمونیستی که تکامل آزاد هرکس اساس تکامل آزاد همه‌ی جامعه خواهد بود، خواهیم رسید. ما ممکن است در اینجا وسوسه شویم که تمام تلاش‌مان را برای یافتن رد تولید مبتنی بر بازار، در جامعه‌ی پسا-سرمایه‌داری متمرکز کنیم. اشکال مبادله‌ی کار آزاد، که دیگر از طریق ضرورت تحمیل نمی‌شود، شباهت چندانی به دلالتی بیزارکننده‌ی وال استریت^۱ نخواهد داشت. اما اگر ما تحلیل دیالکتیکی مارکس را جدی تلقی کنیم، باید تشخیص دهیم که این مرحله صرفاً به دنبال مراحل دیگر نمی‌آید بلکه همه‌ی روند را تحت تاثیر قرار می‌دهد. کمونیسم

۱ - Wall Street بازار بورس سهام در ایالات متحده - نیویورک



"یک جنبش واقعی است که کیفیت کنونی همه چیز را دگرگون می‌نماید." هدف نهایی تکامل کمونیستی یک آرمان‌شهر آینده نیست. بلکه بلوغ یک روند مداوم بشری است که در جهت آزاد کردن خود از خود-بیگانگی مبارزه می‌نماید و خود آن از خود-بیگانگی را همچون ابزار آزادسازی خود به کار می‌گیرد.

ادامه دارد...

یادداشت‌ها

- ۱- جیمز لاولر "Lenin and Dialectical Conception of Socialism" در نشریه ی Socialist Future - لندن آوریل ۱۹۹۵ صفحات ۱۱-۱۹
- ۲- کارل مارکس، فردریک انگلس، منتخب آثار، جلد ۶ - انتشارات پروگرس، مسکو. از صفحات ۵۰۴ بعد.
- ۳- استتلی مورور، "مارکس در مخالفت با بازار" University Park، پنسیلوانیا، نشریه ی دانشگاه ایالتی پنسیلوانیا، ۱۹۹۳.
- ۴- منتخب آثار مارکس انگلس - جلد ۶ - ص ۵۰۴.
- ۵- منتخب آثار مارکس انگلس - جلد ۶ - ص ۵۰۵-۵۰۶
- ۶- نامه ی انگلس به مارکس، ۲۳-۲۴ نوامبر ۱۹۴۷، از منتخب آثار - جلد ۳۸، ص ۱۴۹.
- ۷- انگلس، "اصول کمونیسم" در منتخب آثار، جلد ۶، ص ۳۵۱.
- ۸- مانیفست، منتخب آثار - جلد ۶، ص ۴۹۸: "از این نظر، تئوری کمونیسم را می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: "الفاء مالکیت خصوصی." به وضوح این جمله در پارگراف قبلی اعتبار می‌یابد.
- مارکس و انگلس مشتاق‌اند که به جنبش کمونیستی موجود بیوندند، در حالیکه به آن مفهومی می‌دهند که در واقع ممکن است با نظرات دیگر رهبران کمونیست در تناقض باشد. نگاه کنید به
- James Lawler, "Marx's Theory of Socialism: Nihilistic and Dialectical" in Louis Pastouras, ed., *Debating Marx*, Lewiston, New York: Edward Mellen Press, 1994.
- ۹- "اصول کمونیسم" منتخب آثار، جلد ۶، ص ۳۵۱.
- ۱۰- مانیفست، منتخب آثار، جلد ۶، ص ۵۰۵.
- ۱۱- استدلال مور چنین است، ۷.
- ۱۲- منتخب آثار، جلد ۶، ص ۳۵۰. استتلی مور چنین ترجمه می‌نماید "غرامت به شکل اوراق بهادار".
- ۱۳- منتخب آثار، جلد ۶، ص ۳۵۰.
- ۱۴- کارل مارکس، کاپیتال، جلد ۱ (1967) (New York: International Publishers, ۶۴۵).
- ۱۵- "اصول کمونیسم" منتخب آثار جلد ۶، ص ۳۵۳-۳۵۴.
- ۱۶- جهت تمایز من بین سوسیالیسم خیالی و دیالکتیکی، نگاه کنید به Lawler, 1994 Op. cit.
- ۱۷- کاپیتال، جلد ۱، ص ۴۸۰.
- ۱۸- کاپیتال، جلد ۱.

- ۱۹- کاپیتال، جلد ۱، ص ۳۶۸.
- ۲۰- کارل مارکس، کاپیتال، جلد ۳ (انتشارات پروگرس، مسکو، ۱۹۶۶)، ص ۴۴۰.
- ۲۱- سودآوری بالای تعاونی‌ها در جلد ۳، ص ۳۸۸ کاپیتال استدلال شده است.
- ۲۲- منتخب آثار، جلد ۲۰، ص ۱۲.
- ۲۳- منتخب آثار، جلد ۵، ص ۴۹.
- ۲۴- منتخب آثار، جلد ۲۲، ص ۳۳۵.
- ۲۵- مور، بازار بر علیه بازار.
- ۲۶- لنین در حمایت از سیستم سوسیالیسم بازار در طرح سیاست اقتصادی نوین (NEP) می‌نویسد، ایجاد "یک جامعه ی کامل سوسیالیستی از طریق تعاونی‌ها و تنها از طریق تعاونی‌ها، که ما قبلاً آنرا به عنوان پیلهوری به تمسخر می‌گرفتیم امکان‌پذیر است... "منتخب آثار، و. ایلچ لنین ۱۹۷۱ جلد ۳، (مسکو، انتشارات پروگرس)، ص ۱۶۱. نگاه کنید به، لاولر ۱۹۹۵.
- ۲۷- فردریک انگلس، ۱۹۴۹ "مسئله دهقانی در فرانسه و آلمان". در منتخب آثار کارل مارکس و فردریک انگلس، جلد ۲، ص ۳۹۷. (مسکو: خانه ی انتشارات زبان‌های خارجی)
- ۲۸- منتخب آثار، جلد ۲۳، ص ۱۷۵.
- ۲۹- منتخب آثار، جلد ۲۴، ص ۸۵.
- ۳۰- منتخب آثار، جلد ۲۴، ص ۸۵.
- ۳۱- منتخب آثار، جلد ۲۴، ص ۹۵.
- ۳۲- مور استدلال می‌نماید که برخلاف موضع مانیفست "بر اساس نقد برنامه گوتا، وظیفه ی عاجل انقلاب پرولتاریایی برانداختن مبادله ی کالایی است." (۸) او می‌نویسد که ترمینولوژی بعدی لنین که فاز نخست کمونیسم از دید مارکس را "سوسیالیسم" معنی می‌کند، یک تفاوت غامض و عمده ی را بین انتقال اقتصادی بدون طبقه که بر اساس نقد برنامه گوتا توضیح داده شده است و آنچه در مانیفست مطرح می‌شد، ایجاد می‌نماید. آخری، همچون کاپیتالیسم، اقتصادبست مبتنی بر مبادله ی کالایی. قبلی اما همچون اقتصادی بری از پرستش کالایی، چنین نیست." (۴۰)
- مور اضافه می‌نماید که مارکس نظر خود را در مورد اقتصاد انتقالی تغییر داد. این اما نادیده انگاشتن اشاره ی مارکس به یک دوران اقتصاد انتقالی پیش از ظهور جامعه ی کمونیستی در فاز نخست است. در واقع این مور است که این فاز نخست کمونیسم را دوران انتقالی می‌نامد نه مارکس. اگر بتوان فاز نخست کمونیسم را هم انتقالی در نظر گرفت، این یک دوران انتقالی متفاوتی خواهد بود با "دوران انتقال جامعه از کاپیتالیسم به کمونیسم". اثبات تداوم منطقی آثار مارکس، در هر حال پاسخ به نکته ی اساسی انتقاد مور که مارکس از نشان دادن ضرورت یک جامعه ی تولیدی غیرکالایی غفلت ورزید، نیست.
- پاسخ به این نکته در گفتار ما نهفته است: توضیح قاطع مارکس از تولید کالایی وجود اشکال مبادله ی سوسیالیستی و کمونیستی را حذف نمی‌کند، در حالیکه کالاپرستی حذف شده است درحالی که وجه مشخصه ی کمونیسم برنامه ریزی مرکزی نیست، چنانکه مور مطرح می‌کند. (همانجا در ص ۳۰).
- ۳۳- منتخب آثار، جلد ۲۲، ص ۳۳۵.
- ۳۴- منتخب آثار، جلد ۲۲، ص ۳۳۹.
- ۳۵- مثلاً (Darrow Schecter) در گرامشی و تئوری

دموکراسی صنعتی

(Brookfield Vermont: Gower Publishing Co. 1991), ص ۱۷-۱۸. نگاه کنید به لاولر ۱۹۹۴، ص ۱۷۴-۱۷۹.

Schechter به تضاد بین دموکراسی و برنامه ریزی شورایی مرکزی موهوم عطف توجه می‌نماید، که وی به غلط چنین استنباط می‌نماید که توسط کمون به کار گرفته شد و به وسیله ی مارکس توصیه گشت.

۳۶- مارکس، کاپیتال، ص ۸۲۰

۳۷- استتلی مور در ارایه پیشنهاد تکمیلی خود بر مانیفیست، این چنین فاز چهارمی را پیشنهاد می‌کند. وی دوره ی را قایل می‌شود که در آن بخش‌های سوسیالیستی و سرمایه‌داری، همزیستی می‌نمایند که در آن "یک اقتصاد سوسیالیستی بدون طبقه، اقتصاد بازار را با برنامه ریزی مرکزی در هم می‌آمیزد." ص ۶۷. این گمانه زنی است، چه در کار او و چه بازبینی من، گرچه یک ویرایش قابل قبول در مورد دوره ی که من آنرا همچون فضای خالی در جملات مانیفست تشخیص داده‌ام. این اما غیر ضروری است که دوره ی چهارم اضافه شده با جامعه ی غیرکالایی **نقد برنامه ی گوتا**، مقایسه شود. در تئوری مانیفیست نتیجه ی منطقی این مرحله ی چهارم، هنوز از هدف مانیفیست یعنی جامعه ی مبتنی بر کار آزاد، پایین تر است. در تئوری **نقد برنامه ی گوتا**، هر دو مرحله ی که توسط مور مشخص می‌شود، به بیان درست، می‌تواند در دوره ی انتقالی که زمینه ساز آغاز جامعه ی کمونیستی است، گنجانده شود.

۳۸- مقایسه شود با Lawler, 1995

۳۹- کاپیتال جلد ۱، ص ۹۴.

۴۰- بر خلاف مور، درک من از فاز نخست کمونیسم با اقتصاد بازار هم‌خوان است. این اما یک بازار کالایی که توسط مارکس، به شکل تولید کالایی، واحدهای مجزا و یا ایزوله ی تولید مشخص می‌شود، نیست بلکه این می‌تواند متقارب با مرحله ی چهارم توضیحی من از "سوسیالیسم بازار ناب" و فاز نخست کمونیسم مارکس باشد. در هر حال من فکر می‌کنم که فضای وسیعی چه از نظر منطقی و چه تاریخی، جهت مراحل تکامل "سوسیالیسم بازار" با شباهت‌هایی کم و بیش به نمونه ی سرمایه‌داری، وجود دارد. یک جامعه ی مبتنی بر سوسیالیسم بازار می‌باید با تأثیرات ساختاری ترکیب سرمایه با توزیع درآمد، رودرو شود. صنایع متمرکز بر سرمایه درآمد بیشتری از صنایع متمرکز بر نیروی کار، برای مالک-کارکنان خود، حاصل خواهند کرد. این مشکل می‌تواند با دخالت غیرمستقیم دولت با برنامه های مالیاتی و یا چنانکه مارکس در نقد برنامه گوتا مطرح می‌نماید، با دخالت مستقیم و گواهینامه ی کار. در مدل پیشین، کارکنان تعاونی در صنایع مبتنی بر سرمایه نشانه ای از مناسبات سرمایه دارانه با دیگر کارکنان خواهند داشت که می‌باید از طریق دولت، اصلاح شود. مدل ارایه شده از جانب مارکس پیشرفته تر، بیشتر منعکس کننده ی روح تعاونی کل جامعه و همچنین با دولتی کمتر "مداخله گر". اما ممکن است که تا قبل از کسب تجربه ی کارکنان در تعاونی های مبتدی تر که کارکنان خود را مالک مؤسسه ی خود و مسئول نتایج حاصل از این چنین مالکیتی در صورت ورشکستگی بدانند، عملی نخواهد بود.



پرسش‌های اکتبر

آیا انقلاب روسیه کودتا بوده؟ و آیا از ابتدا محکوم بوده است و زودرس؟

نویسنده: دانیل بن سعید*

ترجمه: تراب حق شناس



در «سامان نو» شماره‌ی ۴ که به مناسبت نودمین سالگرد انقلاب روسیه منتشر شد، کوشش شد که از زوایای گوناگون به تجربه‌ی انقلاب روسیه پرداخته شود. در ادامه‌ی این مبحث، دست به انتشار نوشتاری از دانیل بن سعید زده‌ایم. وی این نوشتار را یازده سال پیش و در اوج مباحث پیرامون فروپاشی شوروی و در هشتمین سالگرد انقلاب اکتبر نوشته است. بی‌شک نقد، پژوهش و بازنگری تجربه‌ی انقلاب اکتبر از مهم‌ترین وظایف جنبش سوسیالیستی است. بدین سان، و از آنجا که دانیل بن سعید در این نوشتار، نکات تازه و مهمی را درباره‌ی انقلاب اکتبر مطرح کرده است، به انتشار «پرسش‌های اکتبر» که تبدیل به یک سند مهم تاریخی شده است، روی آورده‌ایم. "سامان نو"

استبدادی رژیم تزاری آنها را انباشته بود. روسیه در آغاز قرن [بیستم] جامعه‌ای ست در بُن‌بست و نمونه‌ای ست بارز از "رشد ناموزون و مرکب"؛ کشوری ست که در عین سلطه‌گر بودن وابسته است، کشوری که مشخصات فئودالی روستا را (که از لغو رسمی سرواژ در آن هنوز نیم قرن نگذشته است) با متمرکزترین مشخصات سرمایه-داری شهری یکجا جمع کرده است؛ در عین آنکه ابرقدرت است، به لحاظ فن‌آوری و مالی (وام)، کشوری ست تابع. شکایت‌نامه‌ی کشیش گابون در جریان انقلاب ۱۹۰۵ سندی ست حقیقی از حاکمیت فقر و بینوایی در کشور تزارها. محافظه‌کاری اقلیت حاکم، لجاجت مستبدانه‌ی تزار، ناپیگیری بورژوازی که زیر فشار جنبش تازه‌پای کارگری ست، همگی راه را سریعاً بر تلاش‌های خواستار اصلاحات می‌بندند. وظایف انقلاب دموکراتیک، بدین ترتیب، به عهده‌ی نیروی سومی قرار می‌گیرد که برخلاف انقلاب فرانسه، پرولتاریای مدرنی است که به‌رغم در اقلیت بودن، خود جناح پیش‌رونده و پویای انقلاب را تشکیل می‌دهد. بر اساس همه‌ی اینهاست که "روسیه مقدس" به صورت "حلقه‌ی ضعیف" در زنجیره‌ی امپریالیسم درآمد است. آزمون جنگ به این بشکه‌ی باروت آتش افکند. تحول فرآیند انقلابی در فاصله‌ی فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ به خوبی نشان می‌دهد که مسأله نه بر سر

جدید، یکجا و از بالا به دیگران تحمیل کرده است. ۲- تمام تحولات انقلابی روسیه و ناکامی-های اقتدارگرایانه‌ی آن به سرچشمه یا نطفه بندیش، به نوعی گناه نخستین منسوب می‌گردد یعنی به ایده (یا به گفته‌ی فرانسوا فوره، به "شور") انقلابی. در این معنا تاریخ به تبارشناسی و تحقق این اندیشه‌ی انحرافی تقلیل داده می‌شود، همراه با نادیده گرفتن تشنج‌های واقعی عظیم و حوادث سترگ و نیز این نکته که پایان هیچ مبارزه‌ی قاطعانه روشن نیست. ۳- سرانجام، انقلاب روسیه از قرار، محکوم است به اینکه آن را هولناک و فجیع بشمارند چون تاریخ آن را "زودرس" زائیده است و محکوم است به اینکه آن را همچون تلاشی ارزیابی کنند جهت تسریع جریان و آهنگ تاریخ، درحالی که "شرایط عینی" برای فرارفتن از سرمایه‌داری فراهم نیامده بوده است. به عبارت دیگر، رهبران بلشویک به جای اینکه این خردمندی را داشته باشند که طرحشان را "خودشان محدود" (۲) کنند عوامل فعال این ناهنگامی [تاریخی] شدند.

۱- انقلاب یا کودتا؟

انقلاب روسیه نه نتیجه‌ی یک توطئه بلکه انفجار تضادهایی بر بستر جنگ [جهانی اول] است، تضادهایی که محافظه‌کاری

اگر به مناسبت یا به بهانه‌ی هشتمین سالگرد انقلاب اکتبر به آن نگاهی انتقادی بیفکنیم پرسش‌های متعددی چه تاریخی و چه برنامه‌ای برابمان مطرح می‌شود. داوید گت داوی ست*** بزرگ. بی‌کم و زیاد می‌توان گفت که قابل فهم بودن این قرن (که دارد به پایان می‌رسد) و نیز توانایی ما برای نجات میراث گذشته از فراموشی جهت حفظ آینده‌ای که اقدام انقلابی در آن شکوفا شود، دقیقاً به این داو بستگی دارد. حتی پیش از ورود به انبوه اسناد نوینی که در پی گشایش آرشیوهای شوروی در دسترس قرار گرفته (که بدون شک پرتوهای نوین و مشاجرات جدیدی بر می‌انگیزند)، بحث به دیوار ایدئولوژی آماده‌ی مصرف حاکم برخورد کرده است که تسلط آن را از جمله در سوگواری‌هایی که اخیراً به نحوی همگانی برای فرانسوا فوره (۱) برگزار شد دیده‌ایم. در این زمانه‌ی ضدِ رفرم، و حاکمیت ارتجاع شگفت‌آور نیست که نام لنین و تروتسکی را نتوان بر زبان آورد، درست مانند نام روبسپیر و سان ژوست در زمانی که ارتجاع سلطنتی به جای جمهوری نشست. برای هموار کردن راه گفتگو می‌توان از سه ایده‌ی آغاز کرد که امروز وسیعاً رواج دارد: ۱- اکتبر به مثابه‌ی انقلاب، بیشتر نام نمادین توطئه یا کودتایی ست که طی آن یک اقلیت، درک اقتدارگرایانه‌ی خود را از سازماندهی اجتماعی و به سود قشر نخبگان





توطئه‌ای است که اقلیتی از مبلغان حرفه‌ای آن را سامان داده باشند، بلکه جذب سریع یک تجربه سیاسی در سطح توده‌ای، دگردیسی آگاهی‌ها و جابجایی دائمی توازن نیروهاست. تروتسکی در اثر سترگ خود "تاریخ انقلاب روسیه" این رادیکالیزه شدن را در بین کارگران، دهقانان و سربازان، از این انتخابات سندیکایی تا انتخابات بعدی، از این انتخابات شهرداری تا انتخابات بعدی، به دقت تحلیل می‌کند.

در حالی که بلشویک‌ها تنها ۱۳ درصد نمایندگان کنگره شوراها را در ماه ژوئن (۱۹۱۷) دارا بودند، جریان امور پس از روزهای ژوئیه و کوشش کورنیلف برای کودتا به سرعت تغییر کرد. بدین معنا که بلشویک‌ها در ماه اکتبر بین ۴۵ تا ۶۰ درصد نمایندگان را دارا بودند. قیام نه تنها یک ضرب شست قرین موفقیت و غافلگیر کننده نبود، بلکه سرانجام و پایان موقت یک زورآزمایی بود که طی یک سال به مرحله پختگی رسیده بود، سالی که طی آن روحیه توده‌های عادی مردم همواره در چپ احزاب و رهبری آنان قرار می‌گرفت، نه فقط نسبت به احزاب سوسیال رولوسیونر، بلکه حتی نسبت به حزب بلشویک یا بخشی از رهبری آن (تا آنجا که حتی تصمیم درباره قیام را نیز شامل می‌شد).

از طرف دیگر، همین امر است که نشان می‌دهد قیام اکتبر در مقایسه با خشونت‌هایی که پس از آن پدید آمده، خشونت کمتر و تلفات انسانی قابل اغماض و بسیار محدودتری داشته است، البته با در نظر گرفتن تمایز بین تلفات انسانی انقلاب اکتبر به طور خاص (از هر طرف که بوده) و تلفات جنگ داخلی از ۱۹۱۸ به بعد که قدرت‌های خارجی و در راس آنها فرانسه و انگلیس از آن حمایت می‌کردند.

اگر منظور از انقلاب خیزش تحولی‌ست که از پایین یعنی از آرمان‌های ژرف توده‌ها مایه می‌گیرد و نه تحقق یک برنامه آنچنانی که فرآورده ذهن مجموعه‌ای از نخبگان باشد، شکی نیست که انقلاب روسیه به معنی کامل کلمه انقلاب است. کافی‌ست به مصوبات قانونی نخستین ماه‌های رژیم جدید مراجعه کنیم تا ببینیم که مناسبات مالکیت و قدرت تا چه اندازه به نحوی رادیکال واژگون شده، گاه سریعتر از آنچه پیش‌بینی شده یا مورد نظر بوده و گاه تحت فشار اوضاع جاری حتی از آنچه مطلوب بوده نیز فراتر رفته است. کتاب‌های متعددی هست که این شکستگی در نظم جهان را گواهی می‌دهد (نک. به "ده روزی که دنیا را تکان داد" از جان رید) و نیز بازتاب بین‌المللی بلافاصله آن (نک. به "انقلاب اکتبر و جنبش کارگری اروپا" از گروه نویسندگان) (۳).

مارک فرو به ویژه در کتاب "انقلاب ۱۹۱۷" و "تولد و فروپاشی رژیم کمونیستی در روسیه" (۴) تأکید می‌کند که در آن لحظه کمتر کسی بر سقوط رژیم تزاری تأسف می‌خورد و برای آخرین دیکتاتور اشک می‌ریخت. مارک فرو برعکس، بر واژگونی جهان پافشاری می‌کند، واژگونی‌ای که تا این حد خصلت‌نمای یک انقلاب اصیل است: آنجا که در بندر اودسا، دانشجویان برنامه جدید تاریخ را به استادان دیکته می‌کردند؛ در پتروگراد، کارگران کارفرمایان را مجبور می‌کردند تا "حقوق جدید کارگری" را بیاموزند؛ در ارتش، سربازان قاضی عسکر را به جلسات خود دعوت می‌کردند تا او معنای جدیدی به زندگی خود بدهد. در برخی مدارس کودکان حق خویش را برای یادگیری بکس مطالبه می‌کردند تا بدین وسیله بزرگترها را وادار کنند به حرفشان گوش بدهند و به آنان احترام بگذارند..."

این خیزش ابتدایی انقلابی در طول دهه ۲۰ به‌رغم قحطی و عقب‌ماندگی فرهنگی، در تلاش‌های پیش‌تازانه در عرصه تغییر شیوه زندگی همه جا احساس می‌شد یعنی در اصلاح آموزش و پرورش، در قوانین مربوط به خانواده، در بلندپروازی‌های شهرسازی و در نوآوری‌های گرافیک و سینما. بازهم همین خیزش انقلابی‌ست که می‌تواند

تضادها و ابهامات تحول‌ستری را که در فاصله بین دو جنگ به نحوی پردرد و رنج رخ داد توضیح دهد یعنی دوره‌ای که ترور و سرکوب بوروکراتیک و نیروی امید انقلابی هنوز درهم آمیخته بودند. هیچ کشوری تاکنون در جهان نبوده است که چنین دگردیسی تند و خشنی را زیر تازیانه‌های یک بوروکراسی فرعونی تجربه کرده باشد. از ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۹ جمعیت شهرنشین به ۳۰ میلیون افزایش یافت و سهم شهرها از ۱۸ درصد کل جمعیت کشور به ۳۳ درصد رسید. تنها در جریان برنامه پنج ساله اول، نرخ رشد شهرها بالغ بر ۴۴ درصد شد یعنی عملاً به اندازه رشد بین ۱۸۹۷ تا ۱۹۲۶. نیروی کار حقوق‌بگیران به بیش از دوبرابر (از ۱۰ میلیون به ۲۲ میلیون) رسید؛ یعنی "روستایی شدن" وسیع شهرها، تلاش سترگ در پیکار با بیسوادی و آموزش و تحمیل اجباری نظم در کار. این تحول عظیم با احیاء ناسیونالیسم و با رشد مقام پرستی و ظهور نوعی کنفورمیسم اداری همراه بود. به گفته طنزآمیز موشه لوبین، جامعه در این حیص و بیص، به یک معنا "بدون طبقه" بود زیرا همه طبقات با ادغام در یکدیگر، بی‌شکل شده بودند (نک. به موشه لوبین: شکل‌گیری اتحاد شوروی).



۲- اراده معطوف به قدرت یا ضدانقلاب بوروکراتیک

سرنوشت نخستین انقلاب سوسیالیستی، پیروزی استالینیسیم، جنایات بوروکراسی اقتدارگرا، بدون شک یکی از پدیده‌های عمده قرن ۲۰ است و کلیده‌های درک و تفسیر آن به همان اندازه اهمیت دارد. از نظر بعضی‌ها، اصل مشکل در برخی از جنبه‌های منفی ذات انسانی، یعنی خواست مهارنشده قدرت نهفته است که می‌تواند در پوشش‌های مختلف از جمله ادعای خوشبخت کردن توده‌ها حتی برخلاف میل‌شان و تحمیل شیماهایی از پیش



تدوین شده از یک مدینه فاضله خود را نشان دهد. آنچه برعکس برای ما مهم است این است که در سازماندهی اجتماعی، در نیروهایی که آن را تشکیل می‌دهند یا در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند ریشه‌ها و محرک‌های عمیقی که گاه "پدیده استالینی" نامیده می‌شوند را دریابیم.

استالینسم در اوضاع تاریخی مشخص به گرایش کلی تری باز می‌گردد که معطوف است به حاکمیت بوروکراتیکی که در کلیه جوامع مدرن جاری‌ست. آنچه اساساً این گرایش را تغذیه می‌کند رشد تقسیم اجتماعی کار است (به ویژه بین کار یدی و ذهنی) و "خطرات حرفه‌ای قدرت" که ذاتی آن‌اند. در اتحاد شوروی این حرکت چنان نیرومندتر و وسیع‌تر بوده که حاکمیت بوروکراسی بر شالوده ویرانی، قحطی، عقب‌ماندگی فرهنگی و غیاب سنت‌های دموکراتیک استوار گشت. از همان ابتدای امر، پایه اجتماعی انقلاب در عین وسیع بودن تنگ نیز بود. وسیع از این لحاظ که متکی بود بر اتحاد کارگران و دهقانان که اکثریت قاطع جامعه را تشکیل می‌دادند؛ اما تنگ، از این لحاظ که بخش کارگری که در اقلیت بود، سریعاً در اثر جنگ (جهانی اول) و بعد جنگ داخلی به شدت تارومار شد. سربازان که شورای آنها نقش اساسی را در ۱۹۱۷ ایفا کرد عمدتاً دهقانانی بودند که محرک آنان ایده صلح بود و بازگشت به خانه.

در این اوضاع و احوال، پدیده هرم وارونه خیلی سریع آشکار شد. دیگر، این پایه نبود که قله را به جلو می‌راند، بلکه خواست قله بود که تلاش می‌کرد پایه را با خود بکشد. مکانیسم جایگزینی از اینجا پدید آمد: حزب جایگزین توده می‌شود، بوروکراسی به جای حزب، و رهبر خداگونه جایگزین همگان. اما این ساختار جز با تشکیل یک بوروکراسی جدید که نتیجه میراث رژیم گذشته و نیز ارتقاء اجتماعی شتابزده رهبران جدید است نمی‌تواند جا بیفتد. به طور مثال می‌بینیم که شمار اعضای حزب پس از عضوگیری انبوه در جریان عضوگیری موسوم به "دوره لنین"، یعنی چند هزار تن از مبارزین دوران انقلاب اکتبر در مقایسه با صدها هزار تن از بلشویک‌های جدید وزنه چندان محسوب

نمی‌شدند. در بین اعضای جدید مقام پرستانی وجود داشتند که همراه با موج پیروزی به حزب پیوسته بودند و نیز عناصری که از دوائر دولتی قدیم بوده خود را با اوضاع جدید انطباق می‌دادند.

وصیت‌نامه لنین (نک. به موشه لوین: آخرین پیکار لنین، انتشارات مینوی ۱۹۷۹) (۵) گواه آگاهی تأثرانگیز وی در بستر احتضار نسبت به این مشکل است. در حالی که انقلاب کار خلق‌ها و انبوه توده‌هاست لنین در جایی قرار گرفته بود که برای تصور آینده در بستر مرگ نیز عیوب و فضیلت‌های جمع کوچک رهبران حزب را که گویا تقریباً همه چیز به آنها بستگی داشت سبک و سنگین می‌کرد.

اگر عوامل اجتماعی و اوضاع تاریخی نقش تعیین کننده‌ای در قدرت‌گیری بوروکراسی استالینی ایفا کرده‌اند، بدین معنا نیست که ایده‌ها و نظریه‌ها هیچ مسؤولیتی در برآمد آن نداشته‌اند. به ویژه هیچ شکی وجود ندارد که از همان آغاز روی کار آمدن رژیم جدید، خلط بین دولت، حزب، طبقه کارگر تحت عنوان زوال سریع دولت و ناپدید شدن تضادهای درون خلقی، که بدان دامن زده می‌شد، زمینه را برای دولتی کردن جامعه و نه اجتماعی کردن کار کرد دولتی، به نحوی چشم‌گیر مساعد ساخت. فراگیری دموکراسی امریست درازمدت و دشوار که با همان سرعتی پیش نمی‌رود که فرمان‌های دولتی درباره رفرفرم‌های اقتصادی وقت می‌گیرد و نیرو می‌برد. لذا راه حل ساده این است که ارگان‌های قدرت توده‌ای، شوراهای سوویت‌ها را به یک قیوم روشن‌بین یعنی حزب بسپارند. در عمل نیز، از ۱۹۱۸ به بعد، همین راه حل ساده در مواردی باعث می‌شود که اصل انتخابات و کنترل مسؤولین جای خود را به انتصابات که حزب ابتکار آن‌ها را در دست دارد بدهد. این منطق سرانجام به حذف تعددگرایی سیاسی و آزادی عقاید که برای حیات دموکراتیک ضروری‌ست، و به تبعیت سیستماتیک حق در برابر زور، منجر می‌شود.

علاوه بر این، تسلسل و تشدید اوضاع از آنجا گریزناپذیرتر و دشوارتر می‌شود که حاکمیت بوروکراسی منحصرأ یا عمدتاً از

طریق مداخله از بالا صورت نمی‌گیرد، بلکه پاسخی‌ست که گاه به نوعی از پایین خواستارش می‌شوند؛ پاسخ به نیاز به نظم و آرامش ناشی از خستگی از جنگ [جهانی] و جنگ داخلی؛ پاسخ به محرومیت و فرسودگی که باعث می‌شود بحث و جدل - های دموکراتیک، تنش‌های سیاسی و بازخواست از مسؤولین تبدیل به امری مزاحم و دردسرافزین می‌شود. مارک فرو در کتاب‌های خود این دیالکتیک طاقت‌فرسا را چنانکه باید خاطر نشان می‌کند.

وی بدین نحو یادآوری می‌کند که در آغاز انقلاب "دو کانون، یکی دموکراتیک اقتدارگرا در پایین و دیگری سانترالیست اقتدارگرا در بالا" وجود داشت، در حالی که در ۱۹۳۹ تنها یک کانون بود. از نظر مارک فرو، مسأله به فاصله چند ماه پس از انقلاب یعنی از همان ۱۹۱۸ یا ۱۹۱۹ با زوال یا با مطیع کردن کمیته‌های محلات یا کمیته‌های کارخانه حل شد (نک. به مارک فرو: شوراهای در روسیه، کلکسیون آرشویو) (۶). در رهیافتی مشابه وی، فیلسوف لاکو-لابارت سخنی صریح‌تر در این باره دارد و آن اینکه بلشویسم از ۱۹۲۰-۱۹۲۱ ضدانقلابی بود (یعنی پیش از کرونشتات) (۷).

مسأله مورد بحث از اهمیت درجه اول برخوردار است. به هیچ رو نباید با درکی دوگانه‌گرا افسانه "لنینیسم در دوره لنین" را در تقابل کلمه به کلمه با لنینیسم در دوره استالین قرار داد، یا سال‌های درخشان دهه ۱۹۲۰ را در تقابل با دهه تاریک ۱۹۳۰ دانست. آنطور که گویی هیچ چیز در کشور شوراهای شروع به پوسیدن نکرده بوده. مسلم است که استقرار بوروکراسی تقریباً بلافاصله به اجرا گذاشته شد. مسلم است که فعالیت پلیسی چکا منطق خاص خود را داشت. مسلم است که زندان سیاسی محکومین به اعمال شاقه در جزایر سولورکی پس از پایان جنگ داخلی و پیش از مرگ لنین گشوده شد. مسلم است که تعدد احزاب سیاسی در عمل لغو شد و آزادی بیان محدود گشت و حقوق دموکراتیک حتی در حزب از کنگره دهم به بعد یعنی از ۱۹۲۱ در تنگنا قرار گرفت. فرآیند آنچه ما ضد انقلاب بوروکراتیک



می‌نامیم حادثه‌ای ساده و تاریخ‌دار که مقارن با قیام اکتبر رخ داده باشد نیست. این امر یکروزه انجام نشد، بلکه از خلال گزینش‌ها، درگیری‌ها و حادثه‌ها عبور کرد. خود بازیگران صحنه نیز بی‌وقفه بر سر دوره‌بندی آن بحث کردند، نه به خاطر سلیقه رعایت دقت تاریخی، بل به منظور آنکه وظایف سیاسی‌شان را از آن استنتاج کنند. شاهدانی چون روزمر، ایستمن سووارین، استراتی، بنیامین، زامیاتین، بولگاکف (در نامه‌هایش به استالین)، اشعار مایاکوفسکی، رنج‌های ماندلستام یا تسوه تایوا، دفترهای یادداشت بابل و غیره می‌توانند بر جوانب متعدد پدیده و تحولات و پیشروی آن پرتو بیفکنند. دست‌کم یک تباین باقی می‌ماند که عبارت است از یک گسست بارز و تقلیل‌ناپذیر در سیاست داخلی و نیز در سیاست بین‌المللی بین آغاز دهه ۲۰ و سالهای وحشتناک دهه ۳۰. ما منکر نیستیم که گرایش‌های اقتدارگرا چه بسا از خیلی پیش مسلط بوده و اینکه رهبران بلشویک با مشغولیت ذهنی شدیدشان به "دشمن اصلی" یعنی تجاوز امپریالیستی و احیاء سرمایه‌داری (که الحق کاملاً امری واقعی بود) شروع کردند به نادیده گرفتن یا کم بها دادن به "دشمن ثانوی" یعنی بوروکراسی که آنها را از درون می‌خورد و سرانجام آنان را بلعید. این سناریو در آن زمان بی‌سابقه بود و تصورش دشوار. زمان لازم بود تا بتوان آن را فهمید و تفسیر کرد و از آن درس گرفت. بدین ترتیب اگر لنین توانست بدون شک، علامت‌های خطری را که در بحران کرونشتات بود بهتر از دیگران بفهمد تا آنجا که به سوی یک جهتگیری جدید و عمیق سیاسی رهنمود دهد، اما این تروتسکی بود که خیلی بعدتر در کتاب "انقلابی که بدان

خیانت شد" توانست اصل پلورالیسم سیاسی را بر عدم تجانس خود طبقه کارگر حتی پس از کسب قدرت سیاسی بنیان بگذارد.

اغلب گواهی‌های مهم شاهدان عینی دوره انقلاب و نیز مطالعاتی که درباره اتحاد شوروی یا خود حزب بلشویک صورت گرفته (نک. به "مسکو در زمان لنین" از روزمر؛ "لنینیسم در دوره لنین" از مارسل لیب من؛ "تاریخ حزب بلشویک" از پی‌یر بروئه؛ "استالین" از سوارین و نیز از تروتسکی؛ کتاب‌های ای. اچ کار، تونی کلیف، موشه لوین و داوید روسه) به ما اجازه نمی‌دهند که در دیالکتیک تنگاتنگ بین گسست و تداوم، نقطه عطف عظیم سال‌های ۱۹۳۰ را نادیده بینگاریم. گسست با وضوح هرچه تمامتر خود را نشان می‌دهد و شاهدش میلیون‌ها و میلیون‌ها کسانی هستند که از گرسنگی مردند، تبعید شدند و در دادگاه‌ها و پاکسازی‌ها قربانی گشتند. اگر برای تحقق "کنگره پرورومندان" در ۱۹۳۴ و تحکیم قدرت بوروکراتیک لازم بود که خشونت‌های چنین افسار گسیخته به راه افتد علت این است که میراث انقلابی پیگیر و محکم بود و نمی‌شد به این سادگی از پا در آید.

این همان است که ما ضد انقلاب می‌نامیم به مراتب انبوه‌تر، نمایان‌تر و غم‌انگیزتر از تصمیمات اقتدارگرایانه‌ای که در آتش جنگ داخلی اتخاذ شده‌اند، هر قدر هم که آن تصمیمات نگرانی‌آور باشند. این ضد انقلاب همچنین آثار خود را در هر زمینه‌ای نشان می‌دهد، از سیاست اقتصادی گرفته (مانند اشتراکی کردن اجباری و توسعه گولاگ در مقیاس وسیع) تا سیاست بین‌المللی (در چین، در آلمان، در اسپانیا) و بالاخره حتی در سیاست فرهنگی یا امور زندگی روزانه با چیزی که تروتسکی آن را "ترمیدور خانگی" نامیده است.

۳- انقلاب "زودرس":

از فروپاشی اتحاد شوروی به بعد، یک تز بین مدافعان مارکسیسم به ویژه در کشورهای انگلوساکسون دوباره قوام یافته (نک. به تحقیقات گری کوهن) و آن اینکه

انقلاب اکتبر از اول تا آخر محکوم است زیرا پیش از موقع رخ داده است. واقعیت این است که منشأ این تز به زمان‌های پیشتری برمی‌گردد. یعنی در گفتمان خود منشویک‌های روسیه و نیز در تحلیل‌های کائوتسکی از ۱۹۲۱ به بعد. وی در آن زمان می‌نوشت: «چقدر می‌شد از ریختن خون و اشک و از ویرانی اجتناب کرد» اگر بلشویک‌ها حس "خود محدود کردن" به آنچه قابل دسترسی‌ست را دارا بودند، "این است کار استادانه" (به نقل از رادک در "راه‌های انقلاب روسیه") (۸).

جمله فوق به نحو عجیبی پرمعناست. اینجا کسی را می‌بینید که علیه اندیشه حزب پیشتاز مجادله می‌کند، اما در عوض، حزبی استاد، مربی و آموزگار را تصور می‌نماید که به میل خود حرکت تاریخ و شتاب آن را تعیین می‌کند. توگویی مبارزات و انقلاب‌ها فاقد منطق خاص خویش‌اند. وقتی انقلاب‌ها سر می‌رسند، اگر بخواهیم آنها را "خود محدود" کنیم به سرعت می‌بینیم در اردوی نظم مستقر قرار گرفته‌ایم و آنوقت، دیگر مسأله بر سر این نیست که اهداف حزب "خود محدود شوند" بلکه بدین معناست که آرمان‌های توده‌ها محدود خواهند شد. بدین ترتیب است که اقدام ابرت‌ها و نوسک‌ها (۹) به کشتن رُزا لوکزامبورگ و لت و پار کردن شوراها ایالت باویر (آلمان) همچون نمونه‌های ممتاز "خود محدود کردن" جلوه می‌کنند.

در حقیقت، این استدلال به صورتی اجتناب‌ناپذیر به این ایده منجر می‌شود که تاریخ پدیده‌ایست کاملاً منظم و قاعده‌مند مثل ساعت، که هر چیزی به موقع‌اش رخ می‌دهد، درست سر وقت. این استدلال به ساده‌لوحی یک جبرگرایی قاطع تاریخی می‌انجامد که غالباً مارکسیست‌ها را بدان سرزنش می‌کنند که معتقدند زیربنای هر چیز روبنای آن را به گونه‌ای تنگاتنگ مشخص می‌کند. این ایده به سادگی این واقعیت را نفی می‌کند که تاریخ همان سرنوشت نیست، بلکه سرشار از حوادثی است که طیفی از ممکنات را نشان می‌دهند، تحولاتی که یقینی نیستند، بلکه،

افق متعینی از امکانات را نشان می‌دهند. خود بازیگران انقلاب روسیه آن را چون یک ماجراجویی مجزا و منفصل در ذهن نداشتند، بلکه آن را چون گامی نخستین در راه انقلاب اروپایی و جهانی می‌دیدند. شکست‌های انقلاب آلمان یا جنگ داخلی اسپانیا، تحولات انقلاب چین، پیروزی فاشیسم در ایتالیا و آلمان چیزی نبود که از پیش رقم خورده باشد.

صحبت کردن از انقلاب زودرس، بدین نحو، به یک اعلام رأی دادگاه تاریخ شباهت می‌یابد، حال آنکه باید از دیدگاه منطق درونی کشمکش و سیاست‌هایی که با یکدیگر درگیر هستند به داوری نشست. از این دیدگاه، شکست‌ها به معنی اثبات خطا و اشتباه نیست، چنان که پیروزی نیز دلیل حقانیت نیست. علت این است که هیچ داوری نهایی وجود ندارد. آنچه اهمیت دارد این است که گام به گام و در هر گزینش بزرگ و دوراهی عظیم (مانند نپ، جمعی کردن یا کلکتیویزاسیون اجباری، عهدنامه آلمان - شوروی، جنگ داخلی اسپانیا، پیروزی نازیسم) مسیر تاریخ ممکن دیگری ترسیم شد. این است آنچه قابل فهم بودن گذشته را حفظ می‌کند و امکان می‌دهد که برای آینده از آن درسی گرفته شود.

جوانب فراوان دیگری وجود دارد که به مناسبت سالگرد اکتبر می‌توان درباره آنها گفتگو کرد. ما تنها به "سه پرسش درباره اکتبر" که در مباحث امروز به گونه‌ای حد مطرح هستند، بسنده کردیم. اما فصل "درس‌های اکتبر" از نظر استراتژیک (یعنی بحران انقلابی، دوگانگی قدرت، روابط بین احزاب، توده‌ها و نهادها، مسائل اقتصاد دوران گذار) همچنین امروزی بودن و محدودیت‌های آن درس‌ها بدیهی‌ست که بسیار مهم و تعیین کننده‌اند. شاید این نیز مهم باشد که در برابر اهریمنی جلوه‌دادن انقلاب و منسوب کردن کلیه فلاکت‌های قرن به آن، موضع بگیریم و صریحاً بگوییم که اتحاد شوروی مسلماً کشوری‌ست که طی ۳۰ سال شاهد بیشترین مرگ و میرهای خشونت‌بار و متمرکز در یک سرزمین معین بوده، اما نمی‌توان بی حساب و کتاب این ده‌ها میلیون مرگ و نابودی را

(که مورخین امروز درباره ارقام آن بحث می‌کنند) به انقلاب نسبت داد، از جمله تلفات ناشی از جنگ جهانی اول، ناشی از مداخلات خارجی‌ها، جنگ داخلی یا تلفات جنگ جهانی دوم. همان‌طور که در دوستمین سالگرد انقلاب فرانسه غیرممکن بود که رنج‌ها و تلفات ناشی از مداخله سلطنت‌طلبان یا تلفات ناشی از جنگ‌های ناپلئونی را به پای انقلاب ۱۷۸۹ نوشت.

بد نیست در این روزگار بازگشت ارتجاع، به عنوان سخن پایانی، این چند سطر مشهور را از کانت یادآوری کنیم که در ۱۷۹۵ در اوج ارتجاع ترمیدوری [انقلاب فرانسه] نوشته است: "چنین پدیده‌ای در تاریخ بشریت دیگر فراموش نمی‌شود زیرا این پدیده [انقلاب] در طبیعت انسان یک استعداد، یک قابلیت پیشروی را به منصفه ظهور رسانده که هیچ سیاستی هراندازه هم که باریک‌بینی و ظرافت داشته باشد نمی‌تواند آن را از حرکت پیشین حوادث پیش بینی کند و متصاعد سازد: تنها طبیعت و آزادی که بنا بر اصول درونی حقوق در نوع انسان یکجا گرد آمده‌اند این صلاحیت را داشته‌اند که آن را اعلام کنند، البته اینکه در چه زمانی رخ دهد نامتعیین می‌ماند و همچون واقعه‌ای ست محتمل. اما هر چند هدف مورد نظر از این حادثه، هنوز امروز به دست نیامده، حتی اگر انقلاب یا رفرم در قانون اساسی ملتی دست آخر به شکست بینجامد و یا اگر با گذشت مدتی از زمان، هر چیزی به روال پیشین‌اش بازگردد (همان طور که برخی از سیاست‌مداران امروز چنین می‌کنند) از قدرت این پیشگویی فلسفی هیچ چیز کاسته نمی‌شود. زیرا این حادثه بیش از حد مهم است و بیش از حد با منافع انسانیت درآمیخته است و نفوذی بیش از حد وسیع بر همه بخش‌های جهان دارد که شایسته است آن را در موقعیت‌های مناسب جزو خاطره خلق‌ها محسوب داریم و در تلاش‌های نوینی از این دست، آن را به یاد بیاوریم." هیچ چیز نمی‌تواند باعث شود که آنچه دنیا را طی ۱۰ روز تکان داد برای ابد از تاریخ زدوده شود.

۱۲ اکتبر ۱۹۹۷

(مداخله دانیل بن سعید در "گروه نگاه انتقادی" در دانشگاه لوزان، سویس.)

Intervention de Daniel Bensaïd. Source : Groupoe Regards Critiques, Université de Lusanne.

یادداشت مترجم:

*دانیل بن سعید فیلسوف و استاد دانشگاه پاریس ۸، نویسنده و از رهبران سازمان تروتسکیستی "اتحاد کمونیستی انقلابی" در فرانسه. مقالات متعددی از وی به فارسی نیز ترجمه و منتشر شده است.

** داو به جای enjeu فرانسه و Stake انگلیسی [اصطلاح شرط بندی و قمار] (فرهنگ معاصر، هزاره، انگلیسی - فارسی) می‌گذارند یعنی "چیزی که بر سر آن دعواست" یا "مسأله مورد بحث". در فارسی کمی رسمی می‌توان "ما به النزاع" گذاشت. ما داو را در ترجمه مقالات کنگره مارکس هم به کار برده‌ایم با همین توضیحات. حافظ هم گفته است:

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند

عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد.

پانویس‌ها:

۱- فرانسوا فوره (۱۹۲۷-۱۹۷۷) مورخ فرانسوی، عضو مکتب آنال، عضو آکادمی فرانسه، متخصص انقلاب کبیر ۱۷۸۹ فرانسه و مخالف تحلیل مارکسیستی از آن و نیز مخالف تحلیل مارکسیستی از انقلاب اکتبر. رک:

http://fr.wikipedia.org/wiki/Fran%C3%A7ois_Furet

Autolimiter -۲

۳- *La Révolution d'Octobre et le mouvement ouvrier européen*, Collectif, EDI 1967.

۴- Marc Ferro, *La Révolution de 1917*, Albin Michel, 1997.

۵- *Et Naissance et effondrement du régime communiste en Russie*, Livre de Poche, 1997.

۵- Moshe Lewin, *Le dernier combat de Lénine*, Minuit 1997.

۶- Marc Ferro, *Les soviets en Russie*, collection Archives.

۷- Revue Lignes n° 31, mai 1997.

۸- Von der Demokratie zur Statsskataverei, &cite par Radek dans Les voies de la Révolution russe, EDI p. 41 Friedrich Ebert, Gustav Noske. -۹

انقلاب ۱۹۱۸ آلمان

ویکتور سرژ

برگردان: رضا اسپیلی

ویراستار: وحید ولی‌زاده

این نوشتار به مناسبت نودمین سال‌گرد انقلاب آلمان از بخش دهم کتاب ویکتور سرژ به نام "سال نخست انقلاب روسیه" برگرفته شده است. انقلاب ۱۹۱۸ آلمان اگر پیروز می‌شد و اگر پرولتاریای قدرتمند کشور صنعتی آلمان به یاری دولت جوان شوراها در روسیه می‌آمد، بی‌شک گام بزرگی برای گسترش انقلاب سوسیالیستی در اروپا و جهان برداشته می‌شد. رهبران انترناسیونالیست حزب بلشویک به این امر مهم واقف بودند و تمام تلاش خود را برای یاری به انقلاب آلمان انجام دادند. اما خیانت دو حزب بانفوذ سوسیال‌دموکرات و حزب سوسیال‌دمکرات مستقل و کم‌تجربگی و عدم‌سازمان‌یابی به موقع سوسیالیست‌های انقلابی آلمان موجب شکست پرولتاریای آن کشور شد. در واقع، ناکامی پرولتاریای آلمان نقش مهمی در انزوا و شکست جنبش سوسیالیستی اروپا و به ویژه قدرت شوراها را کارگری و دهقانی در روسیه ایفا کرد. بدون تردید شکست انقلاب در آلمان، سبب‌ساز روی کار آمدن بوروکراسی استالینی در روسیه و سپس نازیسم هیتلری در آلمان گشت. نوشتار فشرده ویکتور سرژ این تجربه‌ی گرانقدر را از منظر تجربه‌ی نخستین سال انقلاب روسیه مورد بررسی و بازبینی قرار داده است. سامان نو

فروپاشی امپراتوری‌های محور

ماه‌های ژوئیه و اوت (۱۹۱۸) در غرب کمتر از روسیه سرنوشت ساز نبودند. هجوم بزرگ آلمان‌ها در لحظه‌ی آغاز شد که نیروهای آمریکایی هنوز دور از جنگ بودند و روسیه از نبرد کناره‌جسته بود هرچند درخواست متفقین به مقاومت را رد نکرده بود. حرکت گازانبری آلمان‌ها تنها برای نزدیکتر شدن به پاریس برنامه‌ریزی شده بود. گروه‌های نظامی هیندنبورگ و لودندورف در پایان آوریل از مواضعشان در کامباری، سن کوئنتن و لافر عزیمت کرده و به سمت آلبر، مون دیدیه و نویون (نبرد سوم) پیش رفتند؛ در برخی نواحی پنجاه کیلومتر نفوذ کردند و پیشرفتشان آلمانی‌ها و پیوند بین ارتش‌های فرانسه و انگلستان و همینطور کومپین و جاده پاریس را تهدید کرد. در پایان ماه مه تلاش بیشتری آنها را از لایلت به مارن کشاند، پیشروی چهل کیلومتری دیگری که به تسخیر سویسون و شاتو تیری انجامید. اما اکنون که بزرگترین قدرت صنعتی و مالی جهان، ایالات متحد، وارد جنگ شده،

از آنجا که متفقین تضعیف نمی‌شدند امپراتوری‌های محور (امپراتوری اتریش - مجارستان و آلمان) رسیدن به پیروزی را ناممکن دانستند. جنگ‌افزار مهیب زیردریایی که قرار بود پیش از دخالت آمریکا بریتانیا را به زانو درآورد، حالا دیگر چیزی بیش از ائتلاف بی‌معنی پول و نیرو نبود: کشتی‌سازی آمریکا و بریتانیا هر ماهه کشتی‌های بیشتری از تعداد زیردریایی‌هایی که به دست آلمان غرق می‌شد، می‌ساخت. از پافشاری ارتش متفقین بیشتر از آن بود که با ورود وسیله‌ی انسانی برجسته که ایالات متحد از پایان آوریل هر ماهه با ۳۰۰۰۰۰ سرباز تأمینش می‌کرد، جبران شود. آلمان و اتریش در حد و مرز قدرتشان بودند در حالیکه ایالات متحد تلاشش را که با محاسبه‌گری همراه بود هنوز آغاز نکرده بود. اشغال اکراین تنها دستاوردی کوچک به سود قدرتهای محور بود، و جبهه روسیه همچنان جلوی حرکت نیروهای آلمانی را می‌گرفت: بیست و دو لشکر نسبت به «شیوع بلشویسم» به کار گرفته

شده و همه اینها شکننده‌تر بودند (آنچنانکه رویدادها به زودی نشان دادند) چون متشکل از قوای ذخیره بودند. اواسط ماه ژوئیه صدراعظم فن هینزه از لودندورف درباره امکان پیروزی قاطع پرسید و این پاسخ غریب را گرفت: «قاطعانه بگویم: بله». این اظهار عقیده صریح به هجوم ۱۵ ژوئیه انجامید که آغاز فاجعه بود. حمله‌ی جدی بین رِمس و شاتو تیری به سمت اپرنه به وقوع پیوست. پس از قطع کردن مارن اما آلمان‌ها به جبهه جدید و پابرجا یورش بردند: تلاششان در عرض بیست و چهار ساعت شکست خورد. دو روز بعد از آن شکست فوخ به سمت «کانون شاتوتیری» یورش برد و این کار را در ویلرز - کوئرت با حمله‌ی سنگین تانک‌ها آغاز کرد. این آغاز پایان کار بود. در روزهای آخر ژوئیه آلمان‌ها به وزله عقب نشستند. به تعبیر لودندورف «هشتم اوت تیره‌ترین روز ارتش آلمان در کل جنگ بود». در آن روز سومین نبرد پیکاردی بین مناطق آلبر و موروی آغاز شد. تانک‌ها در آنجا برای همیشه برتری تکنولوژیک نظامی متفقین



را تثبیت کردند. ارتش دوم آلمان شکست خورد و آن شکست چنان مفتضحانه بود که چند لشکر آلمان باید دوباره از نو شکل می گرفتند.

عامل تکان دهنده‌ی نوینی که رهبران (آلمان) را به این درک رساند که پایان کار نزدیک است آن بود که *سربازها دیگر نمی‌خواستند بجنگند*.

حوادثی روی داد که در ارتش آلمان غیرممکن به نظر می‌رسید: سربازان ما در محاصره‌ی اسب‌سواران دشمن بودند؛ وقتی تانک‌ها می‌رسیدند کل واحد نظامی سلاح‌هایشان را به زمین می‌انداختند. یک لشکر تازه نفس که شجاعانه تا خط اول آتش رفت، با گروه‌هایی که در حال عقب‌نشینی بودند برخورد کرد که فریاد می‌زدند: «اعتصاب شکن‌ها!»، «هنوز جنگ برایتان تمام نشده!». افسران که اغلب تمام نفوذ خود را از دست داده بودند، به دنبال این موج افتاده بودند ... جنگ باید پایان می‌یافت (لودندورف).^۱

آلمان‌ها از حالا به بعد در طول جبهه تحت فشار سنجیده دشمن که هرچه بیشتر بر آنها مسلط می‌شد عقب می‌نشستند. مقاومت این هفته به آن هفته آنها به نظر کاملا بیهوده بود. فرماندهی کل (ارتش آلمان) از دولت خواست که بدون تاخیر به دنبال صلح باشد.^۲

متفقین در ۱۵ سپتامبر به مقدونیه بین واردار و زرنبا حمله بردند. از اداره دیپلماتیک آمریکا که هنوز ماموریت رسمی در صوفیه داشت، اطلاع حاصل شد که بلغارستان دارد آخرین رمق‌هایش را می‌کشد. سربازهای روستایی از جنگ سرمی‌پیچیدند و لشکرهای دوم و سوم بدون مقاومت مواضعشان را ترک می‌کردند. ارتش بلغارستان در عرض چند روز از هم پاشید. تزار فردیناند (رهبر بلغارستان) خشمگین از اوضاع، استامبولیسکی رهبر اپوزیسیون دهقانی که تازه از زندان آزاد شده بود را به جبهه فرستاد. ارتش جمهوریخواه به سوی صوفیا پیشروی می‌کرد. این رویدادها هنوز هم مبهم باقی مانده‌اند. آنچه قطعی است، این است که

برای خفه کردن انقلاب اول دخالت پرتوانی از سوی نیروهای آلمانی که ارتش شوروی را بیرون صوفیه نگه می‌داشتند و سپس از سوی متفقین لازم بود. تزار فردیناند به سود برادرش از سلطنت کناره گرفت. حزب اپوزیسیون کنترل دولت را در دست گرفت. انقلاب دهقانی در زیر شلیک توپ خارجی به ناآرامی ملت ادامه داد. تسلیم رسمی بلغارستان به لشکر تحت فرماندهی ژنرال فرانک اسپره در ۲۷ سپتامبر اتفاق افتاد.

اتریش رو به زوال در پی صلح بود. آلمان و اتریش در ۴ اکتبر طرح مشترکی ارائه دادند برای آتش بس با رئیس‌جمهور آمریکا ویلسن. در برلین قدرت جدیدی روی کار آمد که پرنس مکس بادن صدراعظم و شایدمان سوسیال دمکرات معاون صدراعظم شده بودند. هفته‌های طولانی در مذاکرات طاقت فرسا با رئیس‌جمهور ویلسن سپری گشت. نیروهای محور ۱۴ ماده‌یی را که او (ویلسن) در ژانویه ارائه داد پذیرفتند (دیپلماسی باز، آزادی دریاهای، برابری بازرگانی، حق تعیین سرنوشت از سوی مردم، استقلال لهستان، تشکیل جامعه ملل). ویلسن اعلام کرد که تنها با آلمانی دمکراتیک به مذاکره برای صلح می‌نشیند. کاری که با محاصره و تانک‌ها شروع شده بود با تبلیغ برای دمکراسی و حقوق ملیت‌ها تکمیل شد. این نمایان‌شدن برتری پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری بر امپراتوری‌هایی بود که با بقایای رژیم *باستانی* می‌زیستند. آلمان اکنون در محاصره کابوس تجاوز و انقلاب قرار داشت و با تمام شرایط موافقت کرد. امپراتور اتریش چارلز به ناگهان روح اصلاح طلبی در درونش بیدار شد و در ۱۶ اکتبر «دولت فدراتیو» اعلام کرد. برای او دیگر خیلی دیر شده بود. چک‌ها خسته از فتوای او خود را به سوی دولت مستقل سازمان دادند. انقلاب در ۳۱ اکتبر در خیابانهای وین و بوداپست حمله‌ور شد.

در صوفیه، وین و برلین چشم‌ها به روسیه دوخته شده است: روسیه یک سرمشق است، امید، ایمان. شوراهای مخفی یا آشکار همه جا تشکیل شده‌اند. کنفرانس

غیرقانونی لیگ اسپار تاکیست‌ها در برلین در ۷ اکتبر تصمیم می‌گیرد که شوراهای باید تاسیس شوند. لیکنشت، همزمان با ستاد کل ارتش که برنامه‌یی مفصل را برای سرکوب بی‌نظمی پی می‌ریخت عفو و از زندان آزاد می‌شود. علامت فوران انقلاب به تصمیم احمقانه فرماندهی نیروی دریایی مربوط است. طبق دستوری آشکارا نومیدانه ناوگان جنگی به نبرد نهایی با متفقین کشانده می‌شود تا آبروی آلمان محفوظ بماند. دریاسالاران قیصر می‌خواهند تا با حرکتی نمایشی همه چیز را تمام کنند. ملوانان برای مردن چنین دلیلی ندارند و برعکس دلایل تازه‌یی برای زنده ماندن پیدا کرده‌اند. خدمه ناوگان که اکنون در شوراهای مخفی سازمان داده شده‌اند از دستور سرپیچی می‌کنند و کارگران «کیل» نیز در اعتصاب عمومی ۲۸ اکتبر تا ۴ نوامبر از آنها حمایت به عمل می‌آورند. نوسکه سوسیال دمکرات با ملوانان شورشی سخنی بیهوده می‌گوید. شعله شورش گرمتر می‌شود. دولت‌مردان سوسیال دمکرات در ۶ نوامبر تحت ریاست شاهزاده ماکس بادن و ژنرال گرونر «بهترین ابزار لازم برای ابقای سلطنت» را به آنها اعطا می‌کنند. سماجت قیصر ویلهلم دوم که از کناره‌گیری از سلطنت خودداری می‌کند سلسله پادشاهی را در چشم آخرین مدافعان خود بی‌اعتبار می‌نماید. ماکس بادن در نهم نوامبر نیابت سلطنت را می‌پذیرد؛ فریتز ابرت و کیل سوسیال دمکرات و سراج پیشین نایب‌السلطنه می‌شود.^۳ قیصر در اسپا (Spa) به سرعت فرماندهی کل قوا را با خودروی شخصی ترک و به هلند می‌رود، درحالیکه که کارل لیکنشت از بالکن قصر سلطنتی در برلین، جمهوری و آمدن سوسیالیسم را اعلام می‌کند.

شوراهای کارگران و سربازان (سوویت‌ها) از شلذت تا ولگا اربابان واقعی آن دوران‌اند. دولت رسمی آلمان شورای کمیساریای خلق است که شش سوسیالیست در آن عضویت دارند.

تمام رویدادها در روسیه از پایان سپتامبر تا پایان ژانویه ۱۹۱۹ علیه این پیش زمینه-



ی درخشان روی دادند. این دوره با هجوم پیروزمندانه انقلاب روسیه به تمام جبهه‌ها، همزمان با پیروزی عمیق انقلاب آلمان که مارکسیست‌های انقلابی آمدنش را پیش‌بینی کرده بودند، مشخص می‌شود: این انقلاب تجسم ژرفترین امیدهای آن‌ها است؛ آغاز انقلاب در غرب.

همه چیز برای انقلاب آلمان

شورای وی تسیک و مسکو در ۳ اکتبر جلسه‌ی مشترکی تشکیل دادند، درست در همان روزی که کابینه جدیدی در آلمان با حمایت شاهزاده مکس بادن و شایدمان به روی کار آمد. لنین که دوران نقاهت را می‌گذراند نتوانست در این جلسه شرکت کند اما نامه کوتاهی از او در جلسه خوانده شد:

(لنین گفت) بحران آلمان یا به این معنی است که انقلاب آغاز شده یا اینکه انقلاب قریب‌الوقوع و گریزناپذیر است. حکومت آلمان بین کودتای نظامی که از دوم اوت ۱۹۱۴ بالفعل وجود دارد و ائتلاف با سوسیالیست‌ها مردد است به ویژه که هم‌اکنون نظامیان غیرقابل اتکا هستند و حکومت به روال عادی ممکن نیست. ورود شایدمان (سوسیال دموکرات) به کابینه فقط به انفجار شتاب می‌بخشد چون درماندگی غلام حلقه به گوش بورژوازی خیلی زود معلوم خواهد شد. بحران تازه شروع شده است. بی‌تردید با کسب قدرت توسط پرولتاریا پایان خواهد یافت. پرولتاریای روسیه باید تلاشش را متوجه کمک به کارگران آلمان کند ... که برای نبردی سرسختانه با امپریالیسم خودی و بریتانیا به مبارزه فراخوانده شده‌اند. تاثیر شکست امپریالیسم آلمان تا مدتی عبارت خواهد بود از: افزایش تفرعن، بی‌رحمی، واپسگرایی و طرح‌های الحاقی امپریالیسم فرانسه ...

پرولتاریای روسیه درک خواهد کرد که باید هرچه زودتر بزرگترین فداکاری‌ها را به نام انترناسیونالیسم انجام دهد. زمان رویارویی با امپریالیسم‌های بریتانیا و فرانسه و کمک به کارگران آلمان که با یوغ امپریالیسم خودی می‌رزمند، رسیده است.

ما باید برای انقلاب آلمان محموله‌های غلات بفرستیم و تلاشمان برای ایجاد ارتش سرخ قدرتمند را شتاب ببخشیم.

تصمیم داشتیم تا بهار ارتشی داشته باشیم مرکب از یک میلیون نفر؛ اکنون به ارتشی سه میلیونی نیاز داریم. می‌توانیم و باید که بتوانیم.

حادثه‌ترین تغییرات در وضعیت ممکن است: هنوز ممکن است که امپریالیسم آلمان و امپریالیسم انگلیس - فرانسه علیه قدرت شوراها با یکدیگر متحد شوند.^۴ تروتسکی از رویدادها دیدی گسترده به دست داد:

می‌توان گفت که ما ماتریالیست‌ها ماهیت این رویدادها را دانسته و نتیجه آنها را پیش‌بینی کرده‌ایم. تاریخ شاید بر خلاف خواسته ما تکامل می‌یابد اما از منحنی‌ی پیروی می‌کند که ما رسمش کرده‌ایم. و گرچه فداکاری‌های بزرگ لازمند، پایان، آنچه‌ی خواهد بود که ما پیش‌بینی کرده‌ایم: فروپاشی خدایان سرمایه‌داری و امپریالیسم. چنان به نظر می‌رسد که تاریخ خواسته تا به نوع بشر آخرین درس تکان‌دهنده‌اش را بدهد. کارگران خیلی تنبل، بی‌تفاوت و بی‌اعتنا بودند. کاملاً مشخص است که اگر طبقه کارگر در ۱۹۱۴ در مخالفت با طرح‌های امپریالیستی سرسختی نشان می‌داد، هرگز درگیر این جنگ نمی‌شدیم. اما چیزی اتفاق نیفتاده: لازم بود طبقه کارگر درسی تازه و بیرحمانه از تاریخ بگیرد. تاریخ به قوی‌ترین و سازمان‌یافته‌ترین ملت (آلمان) اجازه داد تا به اوجی باورنکردنی برسد. ۴۲۰ توپ خواست آلمان را به کل جهان تحمیل کردند. به نظر می‌رسد آلمان برای همیشه اروپا را به بردگی گرفته است... و حالا ببینید چگونه تاریخ که امپریالیسم آلمان را به این اوج رسانده، توده‌هایش را هیپنوتیزم کرده، سردرگم به ورطه ناشکیبایی و حقارت انداخته است، چنانکه می‌گوید: بنگر! ویران شده - برو و اروپا و کل دنیا را از آت و آشنغال‌هایش جارو کن...

تروتسکی برای به کرسی نشاندن این دیدگاه که رهایی آلمان در دستیاری

پرولتاریا به قدرت قرار دارد رنج بسیاری متحمل شد:

آلمان جریان قدرتمندی از همدلی را به سوی خود جلب خواهد کرد. انقلاب آلمان از مردم و توده‌های تحت ستم جهان بیشتر از همه از فرانسه ... طبقه کارگر فرانسه که از هر ملت دیگری خون بیشتری داده است در ژرفای دل انقلابیش تنها چشم به راه نخستین علامت از آلمان است...

و (تروتسکی) نتیجه گرفت: اگر به پرولتاریای آلمان حمله شود، اولین وظیفه روسیه شوراها در نبرد انقلابی گذشتن از مرزهاست. شوروی چیزی نیست مگر پیشقراول انقلاب آلمان و اروپا... پرولتاریای آلمان با تخصص فنی‌اش از یک سو و روسیه‌ی بدسازمان یافته اما پرجمعیت و سرشار از منابع طبیعی از سوی دیگر سدی پرصلابت شکل خواهند داد که تمام موج‌های سرمایه‌داری را خواهد شکست... لیکنکشت نیازی به امضای پیمان با ما ندارد. بدون پیمان تا سرحد توانمان به یاری او خواهیم شتافت. همه چیز برای نبرد جهانی پرولتاریا خواهیم داد. لنین در نامه‌اش ما را برانگیخته تا ارتشی یک میلیونی برای دفاع از جمهوری شوراها بسازیم. این برنامه بسیار مهم است.^۵ تاریخ به ما می‌گوید: شاید فردا طبقه کارگر آلمان شما را به کمک بخواند، ارتشی دو میلیونی تشکیل دهید...

احساسات و آموزه‌ها نه فقط در حزب بلشویک بلکه در تمام انقلابی‌های روسیه چنین بودند، خواه اس آر‌های چپ (سوسیال رولوسیونرهای چپ)، خواه آنارشویست‌ها یا منشویک‌های انترناسیونالیست. مگر نه اینکه لنین در مناظره‌های صلح برست لیتوفسک نوشته بود که برای انقلاب آلمان که در نبرد قطعی‌اش با تهدید رو به‌روست «ریسک شکست و حتا از دست رفتن نیروی شوراها نه تنها مصلحت بلکه وظیفه‌ی اصلی است». جمهوری سوسیالیستی شوروی عقب‌مانده باید برای انقلاب سوسیالیستی در کشور پیشرفته (که برای پرولتاریای بین‌المللی خیلی مهمتر خواهد بود) یعنی





تصرف راه آهن در انقلاب ۱۹۱۸ آلمان توسط گارد سرخ

خطرناکی نبوده‌ایم چراکه این برای اولین بار است که بلشویسم خطری جهانی قلمداد می‌شود» پیش از افول امپراتوری‌های مرکزی تصور می‌شد که انقلاب روسیه مختص این کشور است. اما اکنون خلاف آن هویدا شده بود: «بلشویسم نظریه و تاکتیک پرولتاریای بین‌المللی شده است.» باید به سنجیدگی آگاهانه برخی

از قواعد اشاره کرد:

انقلاب خلقی و شاید انقلاب پرولتری در آلمان گریزناپذیر شده است.

بباید مواظب باشیم در انقلاب اکراین مداخله نکنیم. تنوع رشد هر انقلاب را باید درک کرد. در هر کشوری (و مایی که آنرا دیده و تجربه کرده‌ایم از هرکس دیگر بهتر می‌دانیم) انقلاب به روش خود پیش می‌رود...

دخالت کسانی که ضرباهنگ رشد انقلاب را نمی‌دانند ممکن است جلوی دست و پای آن کمونیست‌های تیزهوشی را که می‌گویند: «تلاش اصولی ما باید این باشد که این فرایند را فرایندی آگاه بکنیم» بگیرد.

انقلاب اگر نتواند از خود دفاع کند، ارزشی ندارد؛ اما انقلاب در وهله نخست نمی‌آموزد که از خود دفاع کند.^۸

تباهی امپریالیسم آلمان به طرز متناقضی خطرهایی عمیق برای انقلاب روسیه در بر داشت. متفقین از حالا به بعد، دستی آزاد در فعالیت‌هایشان علیه جمهوری شورواها داشتند. بلشویسم اکنون در راین و در ویستولا تهدیدشان می‌کرد. بورژوازی آلمان و متفقین به راحتی می‌توانستند در این شرایط جدید با یکدیگر علیه شوروی دست به سازش بزنند. ظاهراً توافقی تلویحی بین آلمان و متفقین بر سر اشغال اکراین وجود داشت. باید منتظر حمله‌یی از متفقین در جنوب، از طریق تنگه‌ی داردانل یا دریای سیاه و یا از رومانی بود. دیدگاه لنین روشن بود. متفقین عملاً در فکر اشغال اکراین بودند. ژنرال فرانسه دسپیره در حال برنامه‌ریزی برای عملیاتی گسترده در

کشوری با پایه صنعتی قویتر و پرولتاریای بیشتر، فداکاری بکنند. از منظر انترناسیونالیسم پرولتری این قضیه نشان‌دهنده امری بدیهی است. لنین در ۲۰ اوت در نامه به کارگران آمریکایی نوشت: برای پیروزی بر بورژوازی، برای کسب قدرت توسط کارگران، برای آغاز انقلاب جهانی پرولتری نباید هیچ فداکاری را کوچک شمرد، گرچه این فداکاری از دست دادن سرزمین باشد، فداکاری‌یی باشد که شکست‌های وخیمی را از سوی امپریالیسم به ما تحمیل بکند، کسی که این نکته را درک نمی‌کند سوسیالیست واقعی نیست. کسی که با کردار خود نمی‌تواند اثبات کند که خواستار این است که کشور «وی» بزرگترین فداکاری‌ها را انجام دهد تا آرمان انقلاب سوسیالیستی گامی واقعی به جلو بردارد، سوسیالیست واقعی نیست.^۹ قطعنامه‌ی وی تسیک به پرولتاریای آلمان و اتریش تعهد داد که حمایت سخاوتمندانه‌یی از جانب طبقه کارگر روسیه دریافت خواهد کرد؛ شورای نظامی انقلابی با هدف «ایجاد برنامه‌یی گسترده برای شکل دادن ارتش سرخ» تشکیل شد؛ ایجاد کمیساریای مواد غذایی برای ایجاد صندوق و بودجه‌ی مواد غذایی بدون تاخیر به سود کارگران آلمان و اتریش دستور داده شد.

خطرهای تازه

لنین که تا ۲۲ اکتبر (۱۹۱۸) زخم‌هایش التیام یافته بود در این روز در جلسه مشترک شورای وی تسیک و مسکو و شورای اتحادیه‌های کارگری سخنرانی کرد. او گفت: «هرگز چنین به انقلاب جهانی نزدیک و هرگز در چنین موقعیت

جنوب روسیه بود. همانطور که خواهیم دید، این کارزار با عواقب وخیم و خونینی همراه بود.

سخنرانی لنین درباره اختلاف اخیر بر سر پیمان صلح برست لیتوفسک هیچ مرجعی به دست نمی‌دهد. او رهبری است متواضع در پیروزی، چنان متواضع که از کنارش با بی‌تفاوتی عبور می‌کنند. درستی ایده‌یی که او در فوریه (۱۹۱۸) در مناظره‌اش با جناح کمونیست‌های چپ مدافع جنگ انقلابی شرح داد، امروز یقیناً آشکار شده است. هجوم بزرگ هیندنبورگ و لودندورف در جبهه غرب مقاومت طولانی امپریالیسم آلمان را نشان داده بود که نه ماه بود همچنان دوام آورده بود. امروز می‌دانیم که ژنرال هوفمان می‌خواست ستاد کل آلمان را متقاعد کند تا یورش شدید بر شوروی داشته باشد. مهلت ناپایدار و پردردی که با پیمان برست لیتوفسک پدید آمد به انقلاب اجازه داد تا قدرتش را بیندوزد تا بر دشمنانش در جبهه داخلی چیره شود و ساختن ارتش سرخ را آغاز کند. در همین دوران مهلت، مشکلاتی که امپریالیسم آلمان با آنها مواجه بود به نهایت شدت رسیدند.

حل دو مشکل به هم مرتبط برای رهبری انقلاب روسیه در دستور کار بودند:

۱. تضمین پیروزی پرولتاریا در آلمان.
۲. پافشاری علیه متفقین که اکنون در جنگ جهانی پیروز شده بودند.

برای متفقین که با تمام قوا در حال حمله به بلشویسم بودند اکنون شیخ پرولتاریای آلمان ظاهر شده بود. پیروزی طبقه کارگر در آلمان، جبهه متحد کارگران اروپا را علیه سرمایه‌داران جهان یکپارچه می‌کرد. اکنون سرنوشت بشر در معرض خطر بود.

وقایع انقلاب آلمان

در سال ۱۹۰۸ یکی از مشهورترین نظریه‌پردازان سوسیال دموکراسی آلمان (کائوتسکی) بر سر آن بود که نشان دهد آلمان مستعد انقلاب سوسیالیستی است.^۹ هیچ کشور دیگری در این زمان مگر آلمان



تجسم تمام پیش شرط‌های گذار سوسیالیستی نیست: درجه بالای تمرکز صنعتی، پیشرفت خارق‌العاده در تکنولوژی، چیرگی اجتماعی پرولتاریا، رشد سریع (هنوز در راه) سازمان‌های کارگری. کل جمعیت آلمان ۶۱۷۰۰۰۰۰ نفر بود که ۲۷۴۲۰۰۰۰ تن از آنها کارگران بزرگسال بودند. این جمعیت فعال از بخش‌های زیر تشکیل شده بود: ۶۰۴۹۱۳۵ نفر صاحبان ملک (۲۲/۹ درصد)، ۱۵۸۸۱۶۸ نفر کارفرما (۵/۸ درصد)، و ۱۹۷۸۲۵۹۵ پرولتر (۲۷/۳ درصد). این آمار از سرشماری سال ۱۹۰۷ هنوز قابل تامل است: بویژه مقوله «صاحبان ملک»؛ آمار مربوط به صاحبان ملک و املاک افزون بر اعضای طبقات میانی و بالا، تعداد زیادی از کشاورزان خرده‌پا را در بر داشت که وضعیت اجتماعی‌شان بسیار شبیه به پرولتاریا بود. به هر حال اکثریت داشتن پرولتاریای صنعتی در آن مقطع از تاریخ آلمان مورد تردید نیست. تحلیلی از توزیع طبقاتی طبقه کارگر (از ۱۹۲۵) تصویر زیر را به دست می‌دهد:

پرولتاریا ۱۶۰۰۰۰۰، عناصر شبه پرولتاریا (کارفرمایان کم درآمد و دهقانان فقیر) ۵۷۰۰۰۰۰، خرده بورژواها (افزارمندان، دهقانان ثروتمند، کارفرمایان متوسط و پر درآمد و مقامات) ۱۰۱۰۰۰۰۰، سرمایه‌داران و مدیران جامعه سرمایه‌دار ۲۰۰۰۰۰۰، که مجموع آن‌ها می‌شود ۳۳۸۰۰۰۰۰ که از میان آن‌ها برآورد شده که ۲۰۶۰۰۰۰۰ نفر مزدبگیر بوده‌اند.^{۱۰} آمار مربوط به اجتماع در شرایط انقلاب آلمان بسیار مورد مناقشه است گرچه جهت کلی‌شان روشن‌اند. باید به ۲۷/۴ میلیون بزرگسال سالم سال ۱۹۰۷ تعداد ۴/۶ میلیون نفر مشغول به کارهای فوق‌العاده را افزود: ارتش، خدمه نیروی دریایی، اجاره بگیران، مستمری بگیران و غیره. کتاب *سالنامه بین‌الملل کمونیست* سال ۱۹۲۳ (چاپ روسی)، نمودار زیر را از دوره پیش از تجهیز انقلابی آن سال به دست می‌دهد: افراد دارای مشاغل آزاد ۴/۴۳ میلیون، شبه پرولتاریا ۳/۴۷ میلیون،

کارفرما ۳/۲۲ میلیون، کارگر ۲۲/۷ میلیون نفر. نمودارهای خیلی کوچکتری که ما برای سال ۱۹۲۵ نقل کرده‌ایم از همان منبع‌اند اما در سال ۱۹۲۵ چاپ شدند، یعنی پس از عقب‌نشینی که حزب کمونیست آلمان نسبت به *حزب سوسیال دمکرات* از سر گذراند^{۱۱} (پیشگفتار وارگا). آن نمودارها را با تردید می‌پذیریم با این اعتماد که آمار ما در نمودارهای دقیق‌تر است و شاید توجه کمتری در ارائه‌ی به موقع داشته است.

در انتخابات عمومی ۱۹۱۲ حزب سوسیال دمکرات ۴۲۵۰۰۰۰ رای به دست آورد: آن حزب از پشتیبانی شرکت‌های تعاونی ثروتمند و قدرتمندترین اتحادیه‌های کارگری جهان برخوردار بود و تا سال ۱۹۱۴، ۱۰۸۶۰۰۰ عضو داشت. در دوران جنگ (تا ۱۹۱۷) این تعداد به ۲۴۳۰۰۰ نفر افت کرد اما این تاحد زیادی به خاطر تعلیق فعالیت سیاسی عمومی بود. هرچند در دوم اوت ۱۹۱۴ نمی‌شد بیش از دو چهره قهرمان، یعنی کارل لیبکنشت و اتو روهله، را در میان صد نماینده مجلس حزب دید که علیه جنگ رای دادند:^{۱۲} دیگران همه، کل رهبری و ستاد کل پرولتاریای سوسیالیست به سود جنگ رای دادند. این چیزی نبود مگر اوج ناگهانی تکاملی درازمدت. حزب بزرگ کارگران را فرصت‌طلبی خرده‌بورژوازی تضعیف کرد که نفوذش با بسط اقتصادی سرمایه‌داری، رونق ملی (که تا حدی بر مبنای سودهای استثمار و صادرات مستعمرات بود) و وجود

آریستوکراسی کارگری (که رضایت‌مند و دارای درآمد مکفی بود و در آرزوها و روش زندگی با طبقات میانی نزدیک به خود پیوند داشت) تسهیل شد. محفل‌های رهبری حزب هرچه بیشتر به این نتیجه می‌رسیدند که سرنوشت - شان با سرنوشت امپراتوری (آلمان) یکی است. مبارزه‌های پیچیده‌ی بر

مبنای این جایجایی بین گرایش‌های مختلف سوسیالیسم در گرفت: در این گرایش‌ها همیشه گرایش فرصت‌طلبی بود که با پشتیبانی تمام نیروهای جامعه سرمایه‌داری سرانجام پیروز میدان می‌شد. در این نبرد باورها که مدام بین اقلیت‌های کوچک انقلابی و واقع‌گرایان بزرگ، رهبران حزب، تازه می‌شد، نتیجه ثابت، اغفال بیشتر آگاهی کارگران و واژگانی بود برای فریب دادن مردم همزمان که از زبان انقلابی که معنای اصلیش را از دست داده بود سود جسته می‌شد. کم کم همکاری طبقاتی جایگزین نبرد طبقاتی شد. نظریه فتح صلح‌آمیز قدرت از سوی سوسیالیسم از طریق دمکراسی پارلمانی جایگزین ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا (آنگونه که مارکس شرحش داده) شد، میهن‌پرستی زبانی و دروغ، کنگره‌های حزب را با پرچم ملی در کنار پرچم سرخ انترناسیونال کارگری در بر گرفته بود. نظریه‌پردازان فاضل حتا بازاندیشی اصول اساسی سوسیالیسم را در آن هنگامی که امپراتوری مواد (منفجره) خود را در توپ‌ها می‌ریخت، مطرح کردند و توان‌شان را وقف نشان دادن این مطلب کردند که سفر به آرمان‌شهر سوسیالیسم اکنون در طول مسیر اصلاحات صلح‌آمیز در جریان است.

برای بیش از یک‌ربع قرن آریستوکراسی کارگری که بخش‌های رهبری سوسیال دمکراسی از آن آمده بود، کم کم به این نتیجه رسید که منافعش در آن سیستم اجتماعی است که آسایش او را تضمین

در این گرایش‌ها همیشه گرایش

فرصت‌طلبی بود که با پشتیبانی

تمام نیروهای جامعه سرمایه‌داری

سرانجام پیروز می‌شد



می‌کند. رای دوم اوت ۱۹۱۴، با بی‌رحمی و به روشنی میانبری را که گروه افسران سوسیالیسم مدتها بود به سمت بورژوازی زده بودند، آشکار کرد.

یک حزب سوسیال دمکرات مستقل USPD، که از حمایت بی چون و چرای رهبران (جناح راست حزب سوسیال دموکرات) کسانی چون شایدمان و ابرت از امپریالیسم ناراضی بود تن به انشعاب داد و در سال ۱۹۱۷ تاسیس شد: آن حزب بازتاب دهنده دو چیز بود؛ اعتراض سوسیالیسم قدیمی که شیفته استفاده از عبارت پردازی‌های انقلابی بود تا بر سیاست مدارا، مصالحه، دفع وقت و میانروی خود نقاب بزند. ایدئولوگ‌هایش اثبات کردند همان کسانی هستند که در ده سال گذشته سخت کار می‌کردند تا اندیشه سوسیالیستی را تباه کنند: ادوارد برنشتاین، مبدع رویزیونیسم و کائوتسکی صلح‌طلب که حالا آماده بود تا پیامبر ویلسنیسم (ویلسن رئیس جمهور وقت آمریکا) باشد.^{۱۳} در غیاب یک سازمان انقلابی توده‌بی بود که یوفه (از رهبران حزب بلشویک در آلمان) با چپ تاثیرگذار این حزب (هاسه، دمیک، کریسپین) در آستانه انقلاب آلمان همکاری کرد.

تنها گروه انقلابی پرولتری معتبری که می‌توانست در آگاهی طبقاتی با بلشویک‌های روسی مقایسه شود لیگ اسپارتاکیست‌ها (اسپارتاکوس بوند) بود که در ژانویه ۱۹۱۶ توسط کهنه انقلابیون برجسته‌ی نبرد با فرصت‌طلبی بنیاد نهاده شد و شامل دسته کوچکی از رهبرانی بود که توانا به کارهای بزرگ بودند: توطئه‌چین قدیمی لهستانی و پیش‌کسوت کار مخفی، لئو تیشکو؛ فرانتز مهرینگ تاریخ‌شناس، بانی چندین برنامه درخشان روش ماتریالیسم تاریخی؛ رزا لوکزامبورگ تنها مغز سوسیالیسم غربی همپای لنین و تروتسکی و سرانجام لیکنکشت بی‌باک. اما این رهبران خورده به نبرد «خلاف جریان» با همه محبوبیت‌شان ارتش بزرگی از توده‌ها در اختیار نداشتند. انجمن

اسپارتاکیست‌ها به قول رادک «بیشتر گرایشی نظری بود تا حزب». و هیچ راهی نداشت مگر آنکه در آوریل ۱۹۱۷ به حزب مستقل سوسیال دمکراسی وابسته affiliate شود:

بورژوازی (آلمان) علیه پرولتاریای آلمان صف‌آرایی کرده بود که به شکل شگفتی فاقد سلاح ضروری - حزب انقلابی آگاه به وظایفش - بر ای جنگ طبقاتی بود. این بورژوازی که می‌دانست که چگونه رهبران جنگ کسانی مانند هیندنبورگ، لودندورف، ماکزن، فن در گلتز، فن کلوک را پرورش بدهد، در میان خود تحصیل کرده‌ترین، سازمان‌یافته‌ترین، و آگاه‌ترین همه‌ی بورژواها را داشت، و افرادی چون کروپ‌ها، آلبرت بالین‌ها، هوگو استینزها، والتر راتناوها، هوگنبرگ‌ها، کلوکنرها و بسیاری چون اینها را بیرون داده بود.^{۱۴}

به قدرت رسیدن سوسیالیست‌های ضد انقلابی

یک بورژوازی با درایت و عاقلانه می‌دانست که وقتی سربازان خسته و وامانده و نومید از پیروزی در جنگ از جبهه گریخته‌اند، در بازگرداندن شرایط به عقب بایستی چگونه عمل کرد. ما پیش از این اشاره کردیم چگونه لودندورف دریافت که پایان جنگ فرا رسیده و حتی یکساعت نباید برای قرارداد صلح تلف شود آنگاه که رویای آلمان بزرگ چون حبایی ترکید، برای کله شقانی که چنین آرزویی را در سر می‌پروراندند چیزی دیگر باقی نماند مگر اینکه نظم امپریالیستی را حفظ کنند. و اینکار تنها می‌توانست با رسیدن به توافقی مناسب با توده‌ها عملی شود. آنچه ساوینکوف‌ها، کرنیلف‌ها، کرنسکی‌ها و چرنوف‌های روسی (یا بوکانان‌ها، پالیولوگ‌ها و آلبرت توماس‌ها)^{۱۵} به هنگام اوج‌گیری موج بلشویسم درکش نکردند، حاکمان امپریالیستی آلمان خیلی فوری از سپتامبر تا نوامبر ۱۹۱۸ دریافتند. ایده‌ی راهنمای-شان همراه‌شدن با انقلاب بود تا انقلاب نابودشان نکند. مثل آلمانی در این مورد گویاست: *Sich an der Spitze*

stellen, urn die Spitze abzubrechen - خود را در صف مقدم جنبش قرار بده تا قادر به درهم‌شکستن‌اش باشی.

رهبران نظامی در هیچ کجای آلمان رویاروی سربازان نایستادند. وقتی شورای سربازان (سوویت‌ها) تشکیل شد، روسای ستاد آنقدر ماهر بودند که بگذارند دست نشانده‌هاشان در بسیاری از جاها انتخابشان کنند. فیلد مارشال‌های قیصر و بانکداران بزرگ وارد دولت ابرت و شایدمان، رهبران سوسیالیست بسیار آداب‌دان اما با نفوذ در میان توده‌ها، شدند. کابینه شاهزاده ماکس بادن راه را برای شورای کمیساریای خلق^{۱۶} جمهوری سوسیالیستی که در ۱۲ نوامبر شکل گرفت هموار کرد. کل آلمان تحت تسلط نیروی شوراها بود. انتخاب‌عنوان-هایی از قبیل شورای کمیساریاها و شورای کارگری (*Arbeiterrate*) پژواکی از انقلاب روسیه بودند. اما این شوراها را اکثریت مسلط سوسیال دمکرات فلج کرد. شورای کمیساریای خلق در واقع تنها استتار مردم‌فریبی بود از کابینه ائتلافی عادی. سه سوسیال دمکرات اکثریت (جناح راست)، فریتز ابرت، لاندسبرگ و شایدمان، که به خاطر سرسپردگی‌شان به بورژوازی بدنام بودند، با سه مستقل مرده، هوگو هاسه، دیتمان و بارت از اعضای آن کابینه بودند. این حکومتی بود که جمهوری دمکراتیک سوسیالیستی آلمان را بنیاد نهاد و نظم و آرامش را تا برگزاری انتخابات ایجاد کرد. این حکومت از پذیرش آتش‌بس تلخ دیکته شده توسط متفقین اکراه داشت و فقط زیر فشار اضطراری ستاد کل آن را امضا کرد. حکومت جدید آلمان از این به بعد دو راه پیش رو داشت: صلح اجتماعی و صلح با متفقین - به تعبیر دیگر دفاع از سرمایه‌داری، سرکوب جنبش انقلابی، ایجاد جبهه واحد با متفقین علیه جمهوری شوروی؛ یا جنگ داخلی و اتحاد با روسیه شوروی و جنگ انقلابی برای دفاع از آلمان. در چنین جنگ داخلی‌بی پیروزی پرولتاریا تضمین شده بود اما ویلسن و فوخ هرگز نپذیرفتند که (دستکم اینطور تعبیر می‌شود) بنشینند و با بلشویسم مذاکره



کنند.^{۱۷} منافع ملت به این ترتیب نیاز به رشد مبارزه در سطحی تازه داشت، یعنی رشد مبارزه پرولتاریای انقلابی. اما برای اینکار لازم بود تا جسارتش وجود داشته باشد و برای جسارت، آرزوی پیروزی پرولتاریا، خواستن و باور داشتنش لازم بود. کل گذشته‌ی سوسیال دمکراسی برخلاف این چشم‌انداز بود. بورژوازی و خرده-بورژوازی، آلمان سرمایه‌دار زیر پای متفقین له شده را به آلمان مغرور و قدرتمند پرولتری برآمده از ویرانه‌های امپریالیسم ترجیح دادند.



کمیساریاهای خلق از هر درخواستی از یوفه خودداری کردند. غله روسیه را که بر اساس پیمان وی تسلیک به آنها داده می‌شد نپذیرفتند. از هرگونه دخالت در کار بوروکراسی‌های قدیمی پرهیز، و ژنرال‌های واپسگرا را در سیمت فرماندهی‌شان ابقا کردند.^{۱۸}

سوسیالیست‌های ضد انقلابی در قدرت بودند. نبرد اکنون بین آنها و اقلیت انقلابی پرولتاریا بود که پیرامون لیگ اسپارتاکیست‌ها و جناح چپ سوسیال دمکرات‌های مستقل که خواهان دیکتاتوری پرولتاریا بودند، گرد آمده بودند.

اخراج یوفه، سفیر شوروی، از برلین

در روسیه رویدادها شتاب می‌گیرند. ارتش سرخ با نبردها و تسخیر شهرها سازمان می‌گیرد. کمیسیون‌های فوق‌العاده دشمنان را از پا در می‌آورند. کارخانه‌ها، سیستم حمل و نقل، و شهرها در نبردی نومیدانه با قحطی درگیرند. زندگی روزمره کاملاً متأثر از چشمداشت‌های اروپاییان از انقلاب است. چشم ملت به غرب است. قحطی،

تیفوس، مرگ، تسخیر یک شهر، از دست دادن شهری دیگر - که چه بشود؟ در برلین، پاریس، رم، لندن درباره آینده جهان تصمیم می‌گیرند. انترناسیونالیسم شوروی عمیق و درست راه خود را می‌رود: هیچ چیزی اهمیتش را کم نمی‌کند. روزنامه‌ها شگفت زده‌اند. هرروز با تیتراهای درشت آخرین خبرها را مخابره می‌کنند و شایعه مبهمی در استکهلم گوش‌ها را می‌آزارد: شورش در پاریس، شورش در لندن، انقلاب در بلژیک، انقلاب در کنستانتینوپل (استانبول)، پیروزی شوراها در بلغارستان، شورش در کینهاگ. درواقع کل اروپا در جنبش است؛ شوراها مخفی یا علنی همه‌جا سبز می‌شوند. حتا در ارتش متفقین، هرجا که بشود، همه‌جا. وروفسکی در ۱۵ اکتبر از استکهلم به زینوویف تلگراف می‌زند: انقلاب در فرانسه پیروز شد (تیترا این خبر در روزنامه‌ها چنین بود) «دو روز است که جنبش کارگری مردمی شروع شده و با تمام توان پاریس را فراگرفته... کارگرا آزادی فوری تمام زندانیان سیاسی را خواستارند... شورایی از سربازان متفق در جبهه با شورای سربازان آلمان تماس گرفته‌اند...».

صدر اعظم ماکس بادن در پنجم نوامبر و درحالیکه پرچم‌های سرخ در سراسر بندر کیل قد برافراشته بودند، تصمیم گرفت تا قدمی بردارد که مدتها بود ستاد کل ارتش خواستارش شده بود. او روابط دیپلماتیک با روسیه را قطع کرد. از یوفه خواسته شد تا در عرض بیست و چهار ساعت برلین را ترک کند. چمدان‌های دیپلمات‌های روس «تصادفی» باز شد و کشف شد که جزوه‌های انقلابی در آلمان داشته‌اند.^{۱۹} افزون بر این اقدامات که قرار بود روسیه را پیش مردم آلمان بد جلوه دهد، اظهار شد که اکراهی در مکافات قاتلان کنت میرباخ وجود داشته است.

تبادل جالب تلگرام‌ها کمی پس از دهم دسامبر پرتوی بر فعالیت‌های یوفه در برلین افکند. سفیر شوروی در واقع از طریق هاسه و بارت، سوسیال دمکرات‌های مستقل که به عنوان واسطه عمل می‌کردند، آزادانه

پول، سلاح و مهمات در اختیار انقلابی‌های آلمان می‌گذارد. هاسه و بارت که هر دو عضو دولت سوسیالیست رایش بودند حس کردند که باید همکاری در این کار را انکار کنند؛ پس از آن یوفه با نامه‌یی پرخاش جویانه به آنها پاسخ داد که بند اصلیش را اینجا می‌آوریم:

بدیهی است که آنقدر هم نابخرد نبودم که کل مبالغی که برای خرید تسلیحات تخصیص یافته بود شخصا و مستقیم به رفیق بارت، تازه‌وارد جنبش طبقه کارگر که اعتماد اندکی در من برمی‌انگیخت، بسپارم. ... اما کمیسر مردمی بارت کاملاً می‌دانست که منبع اصلی صدها هزار مارکی که دریافتش را از رفقای آلمانی تایید کرده، تشکیلات من است. در گفتگوهایی که پانزده روزی قبل از انقلاب با هم داشتیم و او مرا سرزنش می‌کرد که دو میلیون مارک درخواستی‌اش را تهیه نکرده‌ام. بارها به این موضوع اشاره کردم... او می‌گفت فقط اگر این مبلغ آماده می‌شد، کارگران آلمانی مدتها پیش مسلح شده و برای شورشی پیروزمند آماده می‌شدند... من گاه‌گاهی آقای هاسه و دوستانش را برای سخنرانی‌هایی که در رایش‌تاگ داشتند با مصالح در اختیارم حمایت می‌کردم که منبع آنها روسیه بود. حزب مستقل سوسیال دمکرات برای چاپ پروژه‌هایی که نویسندگان ما با آنها همکاری داشتند کمک مادی از ما دریافت می‌کرد... آیا آقای هاسه باور ندارد که ما به خاطر منافع مشترک آلمان و انقلاب بین‌المللی با یکدیگر همکاری می‌کردیم؟ من هرگز این خاطرات کار مشترک را مطرح نمی‌کردم اگر آقای هاسه دیدگاه فن کولمانز را نمی‌پذیرفت... که عملاً همکاری ما را با USDP جنایت می‌داند و به این خاطر ما را از آلمان اخراج کرد. اگر دولت جدید آلمان که خود را سوسیالیست و انقلابی می‌نامد تا به آنجا پیش برود که آشکارا ما را برای کنش‌هایی که وقتی هنوز انقلابی بودند مشترکاً با اعضایش انجام می‌دادیم متهم کند، پس ملزومات تعهد سیاسی که در مورد رفقای حزب یا رقبای صادق تمام

دستگیری کارگران قدغن

است:

دستور، دارزدن یا شلیک کردن است

هواپیما، چهار ترن مسلح و هشت ناوچه توپدار در اختیار داشت. قلمرو زیر حکمرانی «ارتش بزرگ دن» دولتی است که قدرت‌های مرکزی آنرا به رسمیت شناخته و از قانون فوق‌العاده برخوردار است: از غرب به اکراین هتمان شورویادسکی، از شمال به شوروی، از شرق و جنوب به قلمرو قزاق‌های کوبان

که ارتش ملی دنیکن آنجا تشکیل شده محدود است. این دولت جدید چیزی نیست مگر تیول شخصی ماجراجویی نظامی زیر تیولداری قیصر. قانون اساسی دن مصوب کروگ (مجلس قزاق) به آتامان دستور می‌دهد تا حاکم مطلق باشد. او فرمانده عالی نیروهای مسلح و تنها مدیر سیاست خارجی است که تمام وزرا و رهبران نظامی را منصوب می‌کند، می‌تواند حکومت نظامی اعلام کند و بر تمام قوانین نظارت دارد و حق وتو در هر اقدام قانونی و همینطور حق عفو با اوست. مالکیت خصوصی مقدس اعلام می‌شود. در مورد مذهب، آیین ارتدوکس تقدم رسمی دارد. با اینهمه آتامان با زمان حرکت می‌کند: حتا از «جنگ سرمایه‌داران» حرف می‌زند. اصلاحات ارضی به سود قزاق‌های فقیر دستور داده می‌شود. باید زمین‌های صاحبان زمین با پرداخت غرامت مصادره شود و زمین‌های زیر کشت با حکمی مالکیت عمومی پیدا می‌کنند. این امتیاز دادن‌ها به انقلاب دهقانی همراه است با توجهات متظاهرانه به سوسیالیست‌های ضد انقلابی، که یکی از آنها وزیر آموزش همگانی در کابینه نوووچرکاسک^{۲۱} است. ارگان اس ارهه، *Pryazovski Krai* (سرزمین آزوف) به همراه ارگان سلطنت-طلبان در پایتخت منتشر می‌شود. درباره رفتار با کارگران: فرمانده نظامی در یکرور دو تلگرام به فرماندهی یوزوفکا، شهری کارگری، می‌فرستد: «دستگیری کارگران قدغن است. دستور، دار زدن یا شلیک

کردن به آنهاست. ۱۰ نوامبر. شماره ۲۴۲۸»؛ «دستور، دار زدن تمام کارگران دستگیر شده در خیابانهاست. جسدها باید به منظور نمایش تا سه روز آویزان بمانند. ۱۰ نوامبر. شماره ۲۴۳۱. به امضای ژیروف.» همین رویه در رستوف به کار گرفته شد. ژنرال دنیسف در تاگانروگ به مردم زنه‌ار داد که اگر ناآرامی به وجود بیاید از گاز خفه کننده استفاده خواهد کرد. در ضمن بر اساس بندهای ۱۵ تا ۲۳ قوانین بنیادی (Fundamental Laws)، منطقه دن از موهبت تمام آزادی‌های دمکراتیک برخوردار خواهد بود. کراسنوف با صداقت آرامش بخشی اعلام کرد که «تمام به اصطلاح فتوحات انقلاب به کلی از بین رفته‌اند.»

در ۵ مه آتامان از قیصر درخواست کرد در جنگ با بلشویسم مشارکت و از او حمایت کند. او تقاضای سلاح و میانجی‌گری ویلهلم دوم در منازعه بین اکراین و دن بر سر تملک تاگانروگ کرد. ژنرال فن آرنیم وارد دن شد که با تسلیحات و مهمات فراوان آلمان از آنجا حمایت می‌شد. آتامان در ۲۸ ژوئن نامه‌یی به قیصر فرستاد که در آن برنامه‌اش برای ایجاد دولت بزرگ قزاق از دریای آزوف تا خزر زیر خراج‌گذاری آلمان را شرح داده بود. این دشمن «بلشویسم ضد ملت»، این میهن‌پرست، بهترین راه تکه تکه کردن کشورش را برآورد می‌کند. از مهاجمان آلمانی می‌خواهد تا ورونژ و تساریتسین، استراخان، کوبان و ترک را به او واگذارند.^{۲۲} پیمانی مطلوب منافع تجاری آلمان پیش می‌کشد و فراورده‌های کشورش را نام می‌برد: غلات، چرم، شراب، نفت، تنباکو و چهارپا. حتا به برادر رزمی‌اش دنیکن از پشت خنجر می‌زند: کوبان پایگاه عملیات دنیکن است. او به مجلس قزاق می‌گوید: «راحت‌تر می‌توان با سلطه آلمان کنار آمد تا با تسلط راهزن‌های موزیک روس.»

اما در ماه نوامبر، همان زمان که گسست روابط دیپلماتیک بین برلین و شوروی منجر به گمانه‌زنی درباره دخالت کامل آلمان در روسیه می‌شود امپریالیسم آلمان

اهمیت خود را از دست می‌دهند. اکنون از فرصت اطلاع دادن به مشاور قانونی کنسولگری روسیه در برلین، نماینده رایشتاگ اسکار کوهن، استفاده می‌کنم که بگویم جمع ۵۰۰۰۰۰ مارک و ۱۵۰۰۰۰ روبلی که در مقام عضو USDP شب قبل از عزیمت از برلین از من دریافت کرد، حالا نباید به حساب حزبی نوشته شود بلکه در جهت آن بودجه ده میلیون روبلی به کار رود که پیشتر به دکتر کوهن اجازه داده شده بود برای خدمت به انقلاب آلمان از آن سود جوید.^{۲۰}

کراسنوف و ارتش بزرگ دن

در این ماه‌ها خطرهای تازه‌یی که لنین هشدارشان را داده بود در تمام مناطقی که هنوز جنگ داخلی در آنها جریان داشت خود را نشان می‌دادند. آلمانی‌ها و متفقین به نوبت در این درگیری شرکت جستند. پس از پیروزی‌های ارتش سرخ در ولگا شورای نظامی انقلابی توجهش را به دن معطوف کرد. ناحیه دن براحتی هرچه تمام‌تر در آغاز سال توسط سرخ‌ها فتح شد (اینجا باید به خودکشی آتامان کالدین اشاره شود). اما در بهار با نزدیکی ارتش آلمان درگیری شدت یافت. آتامان کراسنوف (همان ژنرالی که در آستانه اکتبر ۱۹۱۷ به سمت پتروگراد رفت، زندانی شد و آزادی مشروط گرفت) در آوریل و مه در راس این ضد انقلاب قزاق قرار گرفت. او تا ژوئیه ۲۷۰۰۰ پیاده نظام، ۳۰۰۰۰ سواره نظام، ۱۷۵ توپ، ۶۱۰ مسلسل، بیست



افول می‌کند. ارتش اشغالگرش در اکراین در بی نظمی کامل است: سربازها حالا فقط یک آرزو دارند، به هر نحو ممکن به خانه بازگردند. کراسنوف میهن پرست بدون فوت وقت به متفقین پناه می‌برد. او در خاطراتش به وعده‌های دست و دل بازانه دوستان جدید اشاره می‌کند. م. هاینو، کنسولی فرانسوی،^{۲۳} در کنفرانسی در جاسی رومانی «به فرماندهی ارتش آلمان تاکید می‌کند که تا ورود متفقین، در سایه حمایت ارتش خود نظم را در اکراین برقرار کند». ژنرال برتلو قول داد تا چند لشکر از ارتش فرانسه را قبل از اواسط دسامبر اعزام کند. دیگر آتامان باید عریضه‌هایش را به ژنرال فرانسه دسپره بفرستد نه به قیصر.

دن (تاکید می‌کند) یک جمهوری دمکراتیک است که من در رأس هستم ... تنها جنگ دن با بلشویسم است ... بدون کمک متفقین آزادی روسیه ناممکن است ... سه یا چهار واحد نظامی، ۹۰۰۰۰ تا ۱۲۰۰۰۰ تن در سه یا چهار ماه روسیه را آزاد خواهند کرد... اشغال اکراین به دست گروه‌های خارجی ضروری شده است...

معلوم شده که حضور پادگان‌های متفقین در تولا، سامارا، ساراتوف، تساریتسین، پنزا و مسکو همانقدر ضروری است ... ژنرال برتلو در جاسی به فرستاده کراسنوف تضمین رسمی داد که «اکراین قطعاً با ارتش آنگلو فرانسه و یا با گروه‌هایی که آلمان مجبور خواهد بود آنجا جا بگذارد اشغال خواهد شد». به علاوه اگر لازم باشد «کل ارتش سالونیکا» به روسیه فرستاده خواهند شد.

هیأت نظامی بریتانیا به رهبری ژنرال پول از دفتر مرکزی دنیکیین در یکاترینودار بازدید می‌کند. افسران بریتانیایی و فرانسوی (دوپره، فوره، اُشن^{۲۴}، ارلیش) از دن بازدید می‌کنند؛ با سرود ته دیوم باستانی قزاق‌ها از آنها استقبال می‌شود و ردیف دختران سفیدپوش به آنها شادباش می‌گویند. پول صراحت کمتری از برتلو ندارد. می‌گوید: «فوری بریگادی از باتوم خواهیم فرستاد!» اما لندن او را فرامی‌خواند.^{۲۵} در پایان ژانویه ۱۹۱۹

کاپیتان فوکه، نماینده ژنرال فرانسه دسپره، سرانجام به آتامان شرایط سخت متفقین را توضیح می‌دهد. آتامان باید زیر دست ژنرال دنیکیین، رییس عالی نیروهای مسلح روسیه، باشد و «در موارد نظامی، سیاسی و اجرایی تابع اقتدار ژنرال دسپره». تمام دستورات او باید به تایید کاپیتان فوکه برسد. دولت دن باید آزار و خسران شهروندان فرانسوی در جریان انقلاب را جبران کند: «می‌انگین عایدی کسب‌وکارهایی که در ناآرامی‌ها زیان دیده‌اند باید به آنها بازپرداخت شود، به علاوه تعهد پرداخت پنج درصد غرامت در ازای بازده مؤسساتشان از سال ۱۹۱۴».

کراسنوف جنگ خانمان براندازی را با سرخ‌ها آغاز کرده بود و هم از حمله‌های شگفت و هم از عملیات استراتژیک وسیع استفاده می‌کرد. دوبار در اکتبر ۱۹۱۸ و ژانویه ۱۹۱۹ محاصره تساریتسین،^{۲۶} دروازه ولگای پایین را ترتیب داد اما ارتش دهم (تولیاکف، وروشیلف و استالین) قهرمانانه از آن دفاع کرد. تلاش او برای تجهیز دهقانان به سود خود، شکست خورد. تروتسکی در روزهای اول نوامبر به جبهه جنوبی رسید تا از ورونژ، تساریتسین و آستراخان بازدید کند: به تهییج روحیه‌ها پرداخت و نیروی خود را معطوف سازماندهی ارتشی منظم کرد که در این مناطق وظیفه‌ی بسیار مشکل بود. جنگ داخلی روستایی را علیه روستایی دیگر و در خود روستاها نیز غنی را روبروی فقیر قرار داده بود. دسته‌های چریکی همه‌جا پیرامون رهبرانی که قهرمان مردمی شده بودند، شکل گرفته بودند. لازم بود به منظور تشکیل ارتشی از این گردان‌های شجاع اما بی‌منطق، مقاومت، پیوند گروهی و سنت‌های فردی آنها شکسته شود. گاه روستاها به خاطر دفاع ایستا از خود در حالت سنگربندی بدون توجه به بقیه جبهه به سر می‌بردند. اگر قرار بود دسته‌ی خاص ناحیه خود را ترک کند، از بین می‌رفت. رهبر - قهرمانان می‌خواستند از همدیگر مستقل باشند و نخستین تلاش برای تمرکز، واکنش‌های خطرناکی از سوی آنها در بر داشت. در

کوبان، سوروکین کنسول انقلابی را که در راس او بود، زندانی و بعد به جوخه آتش فرستاد. میرونوف، آوتونومف، ساخارف، پوتاپنکو، و بسیاری دیگر از فرماندهان محلی به نام انقلاب علیه قدرت مرکزی شوریدند. شورش‌شان سرکوب شد. هنگ‌های به خدمت فراخوانده شده از مسکو، کمیسرهای کارگری و شورای انقلابی ارتش به رهبری شلیاپنیکوف فلزکار (خود ارتش تحت فرماندهی افسر سابق تزار بود که به بلشویسم پیوسته بود، پ. استین)، تمرکزگرایی شدیدی را در جبهه جنوب به کار بردند. از این به بعد حملات کراسنوف به سرخ‌ها که هرچه قوی‌تر و سرسخت‌تر می‌شدند، شکست خورد. در آغاز سال ۱۹۱۹ تاسیس سواره نظام کارآمد سرخ به رهبری درجه‌دار بی‌باک به نام بودونی^{۲۷} گواه رهسپاری قزاق‌های طبقه متوسط و حتا غنی به سوی سرخ‌ها بود: سواره نظام، شاخه بیش و کم ثروتمند نیروهای مسلح شد.

تروتسکی وظیفه ارتش سرخ را در جنوب به خوبی توصیف کرده است:

باید به فضایی بین جدا شدن از امپریالیسم آلمان و رسیدن به نظامی‌گری انگلو فرانسه رهسپار شویم. باید بر دن، شمال سرزمین قزاق و ناحیه خزر مسلط شویم و باعث مقاومت کارگران و دهقانان اکراین شویم و به خانه خودمان در شوروی برگردیم که جایی برای کمک‌های بریتانیا و آلمان ندارد ... ضربان انقلاب ما در جبهه جنوب می‌زند: آنجاست که قدرت شوروی رخ می‌نماید.

سقوط سامارا

آزادی منطقه ولگا در اوایل اکتبر با سقوط سامارا و استاوروپل درست همانطور که تروتسکی گفته بود به دست آمد. ارتش سرخ با نفوذ در ایالت اورال (گرفتن بوگولما، ۱۶ اکتبر) به موفقیت‌هایش ادامه داد.

از بعد از سقوط کازان و سیمیرسک، پایتخت قانون‌گذاری اس‌رها در وحشت به سر می‌برد. دهشت ناگهانی شهر را فراگرفت و آمد و شد را متوقف کرد. مردم





کارل لیکنشت

ناپذیر را، کرونشتات و پرکوپ، با یورش‌های خود تسخیر کرد. از سوی دیگر رومانیایی‌ها و اشغالگران فرانسوی متحمل شکست ادسا و اشغالگران بریتانیایی متحمل شکست آرخانگل شدند. دنیکن با تخلیه مهیب نوووروسیسک کارش ساخته شد، کولچاک با هزیمت در راه‌آهن سراسری سیبری، و ورانگل با افتضاح کریمه. تاکنون به ویژگی برتر بودن نیروهای اجتماعی اشاره کردیم که این چیرگی اخلاقی در آن نهفته است. از رویدادهای دن و سامارا می‌توان ویژگی‌یی را دریافت و به این ویژگی افزود که بارها و بارها در تمام فعالیت‌های ضد انقلاب بازتولید شده است: نگرش سبعانه و منفعت‌جویانه خارجی‌ها، بریتانیایی‌ها، فرانسوی‌ها و چکسلواک‌ها. افسران متفقین که متکبران دستوراتشان را به روسای ضد انقلاب دیکته می‌کردند، به محض واژگون شدن شرایط آنها را به حال خود رها می‌کردند. در موقع حساب و کتاب با خواری با آنها برخورد کرده و در هر تخلیه‌یی جان خود را برداشته و می‌گریختند. ضد انقلاب بدون سرنیزه‌های خارجی ناتوان بود؛ متحدان روسیه «ملی»، همچون قلمرویی اشغال شده با آن برخورد می‌کردند. یکی از جدی‌ترین تناقضات آشکار جنگ داخلی در اینجا خود را نشان می‌دهد: میهن پرستی بورژوایی مدام خود را اسیر خارجی‌ها می‌بیند، درحالی که انترناسیونالیسم پرولتری با پیشی گرفتن در

واکن‌های باری می‌گشود.^{۲۸}

باید به چند حادثه جزئی اشاره شود. به دلیل از هم بازشدن خطرناک ریل‌ها، قطار مخصوص دولتی مالامال از مسافر، در آخرین لحظه از حرکت باز ماند. چک‌ها همه تجهیزات متحرک خط آهن را برای تخلیه گروه‌های خودشان برداشته بودند. نمایندگان کمیته قانون‌گذاری که با رییس ستاد چک‌ها ملاقات کردند تا لوکوموتیوی درخواست کنند تنها با ناسزا روبه‌رو شدند. این صحنه را ماییسکی، عضو منشویک کابینه سامارا ثبت کرده است. نماینده‌ها، ولسکی، رییس اس‌ار دولت را در حالی ترک کردند که نومید و لایعقل از فرط باده‌نوشی، شیشه‌ها را می‌شکست و فریاد می‌زد: «به سلامتی مرگ سامارا! بوی اجساد را نمی‌شنوید؟». شهر سرگشته از وحشت و نومیدی بود. وقتی نمایندگان به ستاد کل چک‌ها رسیدند افسری با شلیک خنده به آنها خوشامد گفت: «ارتشتان کجاست؟ هه هه هه بروید. به من بگویید ارتشتان کجاست؟» واژه «دولت» او را از خنده منفرج کرد. «دولت؟» بریده بریده گفت: «تو؟ دولت؟» ورقه‌یی را گلوله کرد و با تحقیر تمام پرتش کرد.

به جزئیات سقوط سامارا از آن رو پرداخته شد که نمونه‌وار است. تناقض میان این تباهی و آن سرسختی قهرمانانه سرخ‌ها در اسویاژسک، اورال، توآپسی، ناشی از تفاوت در کیفیت بشر که در نیروهای معارض اجتماعی رخ می‌نماید. برتری سرخ‌ها در منابع معنوی همچون اعتماد به نفس، توان، هوش و شکیبایی به نحو چشمگیری آشکار است. امری که در کل جریان انقلاب به چشم آمد. بعدها ورشکستگی‌های دیگر، خونین‌تر و جدی‌تر، باعث شد سقوط سامارا فراموش شود؛ و اعمال قهرمانانه دیگر، اسویاژسک را در سایه قرار دهد. جهان خواهد دید که پرولتریای ارنبورگ محاصره‌یی طولانی را تا پیروزی تاب خواهند آورد؛ پتروگراد با دفاع تروتسکی دست به کاری شگفت می‌زند؛ تساریتسین را دوبار سفیدها محاصره کردند و دوبار پیروزمند بود؛ ارتش سرخ دو دژ شکست

در سردابه‌ها مخفی شدند، مغازه‌ها بسته و بورژواهای محلی با ترن‌ها فرار را برقرار ترجیح دادند. کمیته مجلس قانونگذاری که هرچه بیشتر از بی‌قدرتیش آگاه می‌شد، تصمیم به انحلال و تفویض اختیاراتش به هیات دبیران اوفرا گرفت که چندان اعتمادی به آن نداشت. چک‌ها خسته از ماه‌ها نبرد دیگر نمی‌خواستند شاهد جنگ باشند. داوطلبان سفید کم‌شمارتر از آن بودند که کاری از آنان ساخته باشد. دهقانان تسلیح شده گروهی فرار می‌کردند یا مورد استقبال سرخ‌ها قرار می‌گرفتند. دست آخر، آتامان دوتوف نگذاشت اس‌ارها در ارنبورگ از قزاق‌ها هیچ گونه کمکی دریافت کنند. هیات دبیران روزهایش را نومیدانه در سلسله توطئه‌ها تلف می‌کرد. در سامارا حتا یک رهبر نظامی توانا به سازماندهی تخلیه شهر یافته نمی‌شد. بیانیه‌هایی از جانب انجمن‌های متعدد لیبرال صادر می‌شد که شعار مقاومت تا سرحد مرگ را اعلام می‌کردند. اس‌ارها به تشکیل گروه‌های رزمنده دست زده و فرمان سربازگیری از کل جمعیت مذکر را صادر کردند. اما کاری جدی انجام نشد و سرخ‌ها ناچار می‌رسیدند. دستور تخلیه در ۴ اکتبر نشانه هزیمت همگانی بود.

کابوس فرار رسید ... ژنرال ترگوبف، فرمانده نظامی، با اولین قطار فرار کرد. کمیسیون تخلیه ناپدید شد ... کسی نبود که اسناد و گذرنامه‌ها را بررسی کند. همه بدون فکر کردن به دیگری مستقیم به سمت ایستگاه قطار می‌رفتند تا جای امنی در کوچه بیابند. بختک باورنکردنی بود. درشکه یا لوکوموتیوی وجود نداشت. بارهای موسسه‌های دولتی یا بارهای شخصی در حیاط جلوی ساختمان به اندازه سه طبقه روی هم انباشته شده بود. هزاران کارگزار دولتی اعضای احزاب مختلف، افراد صاحب نفوذ و خرده متمولان هراسان در میان هق‌هق زنان و کودکان به سوی ایستگاه می‌دویدند. در چهره همه وحشت و خودخواهی سنگدلانه‌یی دیده می‌شد. هرکس با خود فکر می‌کرد: اول من! و با سنگدلی راهش را به سمت کوچه‌های



دفاع از ملت، ماموریت خود را به انجام می‌رساند.

متفقین در سیبری: کولچاک

سقوط سامارا نشان دهنده افول ضد انقلاب دمکراتیک بود. تجمع نیروهای واپسگرا در سیبری و پیرامون دولتی در امسک گرد بود. کشمکش میان قانون‌گذاران اس ار و ضد انقلاب سیبری (به رهبری کادت‌ها که حامی دیکتاتوری دست راستی بودند) روز به روز حادتر می‌شد. دولت سیبری هیات دبیران اوفرا را به شدت تحت فشار قرار داده بود. در امسک واحد افسران نقش قدرتمند نامعمولی را بازی می‌کردند: هیچ کابینه‌یی نمی‌تواند بدون حمایت این واحد در قدرت بماند. همین نفوذ گمراهش می‌کند چراکه زندگی عمومی صحنه توالی توطئه‌ها و نقشه‌های نظامی می‌شود. هر سیاستمدار شهره به لیبرال بودن هر لحظه در خطر دستگیری، دزدیده شدن یا قتل بود. وزیر اس ار، نوووسلتسوف در اواخر سپتامبر ناپدید می‌شود. پایتخت سیبری در این زمان چشم‌انداز پیچیده بی‌نظمی نظامی را به نمایش می‌گذارد: هیچکس به هیات دبیرانی که به ظاهر بالاترین مقام را دارند اعتنایی نمی‌کند. شورای وزرا که توسط قتل‌ها پاکسازی شده با دوما لیبرال که اکثریتش سوسیالیست رولوسیونرها (اس ارها) هستند سر جنگ دارد، چکسلواک‌های «دمکرات» اما معتقد به اولویت نظم، وفاداری خود را تکرار می‌کنند، خون‌نای افسران قوانین را در سایه وضع می‌کنند. صاحبان صنایع و ژنرال‌ها که به اصل دیکتاتوری فردی باور دارند «جبهه متحد ملی» را تشکیل می‌دهند. به عنوان استثنایی بر قاعده، هیات دبیران و دولت امسک بر سر انتصاب دریاسالار کولچاک به وزارت جنگ به توافق می‌رسند (۴ نوامبر). این اختلاف عقیده‌های داخلی با نقشه‌های قدرت‌های خارجی تشدید می‌شوند. ژاپنی‌ها که آتامان سمیونوف از آنها حمایت می‌کند عملیاتشان را در شرق دور پی می‌گیرند. چک‌ها به عنوان فاتحان، تسلط خط آهن سراسری سیبری را در دست دارند

و رهبرشان ژنرال گایدا، افسران روس را تحقیر می‌کند. او دستوراتی می‌دهد و بلشویک‌ها را می‌کشد و مظنون است (در ۲۵ اکتبر پنج نفر در کراسنویارسک بدون محاکمه به شلیک گلوله کشته شدند). متفقین ژنرال ناکس و ژنرال یانین^{۲۹} را می‌فرستند که رسماً از سوی لوید جرج و کلمانسو منصوب شده‌اند تا فرماندهی نیروهای متفقین در سیبری را برعهده گیرند.

تجربه اکراین، که در آن احزاب دمکراتیک طبقه‌های میانی کاری نمی‌کردند مگر گشودن راه به روی واپسگرایی سیاه، نکته به نکته در سیبری نیز تکرار می‌شود. در واقع این کارکرد گریزناپذیر چنین احزابی در جنگ داخلی است چراکه ویژگی خرده بورژوازی نداشتن سیاستی از آن خود است. همواره بین دو دیکتاتوری قرار دارد (دیکتاتوری پرولتاریا یا دیکتاتوری ارتجاع)؛ و سرنوشتش آماده کردن راه تا حد مشخصی برای دومی است و سپس تسلیم شدن در برابر آن. دبیران اس ارها چیزی برای ارائه نداشتند مگر لفاظی تهی رهبرانسان. این آقایان در امسک، زیر تهدید نظامی همانقدر احساس نومیدی و ناتوانی می‌کردند که کمی پیش‌تر در روزهای مجلس موسسان و زیر تهدید پرولتاریا در پتروگراد. همان توهم‌ها روحشان را تقویت می‌کند. رسالت شهید پارلمانی در سینه‌شان بارور می‌شود. مایسکی منشویک که از سامارا فرار کرده است، با آوکسنستیف مرد بزرگ دبیران و حزب اس ار گفتگو می‌کند: مردی باریش پر، پیشانی یکنفر آرمانگرا و زبان‌بازی عبوس.

آوکسنستیف رک به من گفت: «بالای قله آتشفشان زندگی می‌کنیم، هر شب منتظریم بیایند دستگیرمان کنند».

من از او پرسیدم: «فکر می‌کنید خط‌مشی‌تان درست است؟» پاسخ داد: «بله، ممکن نبود بتوانیم جور دیگری عمل کنیم. ما شهیدان سازشیم. به این حرف می‌خندید؟ چنین شهیدانی وجود دارند، و شاید روسیه بیشتر از هر چیز دیگر به آنها نیاز داشته باشد».

چند دقیقه بعد، مایسکی از عضو دیگر دبیران پرسید: «اما نمی‌خواهید مقاومت کنید؟». و پاسخ با ژستی نومیدانه این بود: «و چکار باید کرد؟»

سرانجام قزاق‌ها در شب ۱۸ و ۱۹ نوامبر اعضای دبیران و اعضای سیاسی‌شان را دستگیر کردند. نقاط استراتژیک شهر توسط مسلسل‌های سرهنگ بریتانیایی وارد، زیر نظر بود. همان روز حکمی از دولت سیبری به دریاسالار کولچاک لقب رهبر را بخشود. دریاسالار «که نشان شجاعت دریافت می‌کرد» بیان داشت که می‌خواهد نه راه واپسگرایی را برود نه راه جناح‌ها؛ تنها هدفش تشکیل ارتش قدرتمندی برای مبارزه با بلشویسم است. «از آن پس مردم روسیه باید آزادی خود را سازمان دهند». کودتا با توافق نمایندگان متفقین تدارک دیده شد: سرهنگ وارد؛ کنسول فرانسه، رنو؛ هریس آمریکایی و استفانیک چک.^{۳۰} اعضای هیات دبیران چند روز بعد تبعید شدند و سربازان روس و بریتانیایی اسکورتشان کردند. ژنرال یانین در ۴ دسامبر به امسک رسید: دستور جلسه متفقین عملاً رهبر را زیر دست این ژنرال کرد!

مجلس قانونگذاری اس ارها بیهوده با این چرخش حوادث مخالفت کرد. کمیته مقاومتشان به رهبری چرنوف در برابر دستگیری مقاومتی نکرد. حزب اس ار تصمیم گرفت تا مبارزه با بلشویسم را متوقف کند و به روش‌های آشوبگرانه و تروریستی بازگردد، این بار علیه واپسگرایی سیبری. اما بسیار دیر بود. تعدادی از نظامیان آنها با شلیک گلوله کشته شدند و این پایان ماجراشان بود.

مطالعه ضد انقلاب سیبری که در ۱۹۱۹ به حد اعلای موفقیت خود رسید، در این نوشتار نمی‌گنجد. دیکتاتوری نظامی و دخالت متفقین به این نتایج رسید. تا بهار ۱۹۱۹ کولچاک خود را در راس نیروهای مسلح چنان قدرتمند یافت که برتری گاه به گاه بر ارتش سرخ داشته باشد. اما همچون تمام ارتش‌های سفید این ارتشی طبقاتی بود که اساساً از افسران و



ویکتور سرژ

پسرپچه‌هایی از طبقات دارا تشکیل شده بود. رژیم تاسیس شده توسط رهبر، یکی از ترورهای سفید بود. دهقانان نومید، از فراهم کردن غذا برای آنها سر باز زدند و در برابر استرداد بلشویک‌ها، بازگشت صاحبان زمین و قانون خودسرانه مقامات قدیمی که متفرعن‌تر از همیشه برگشته بودند، مقاومت کردند. بزودی کل سیبری با ستون‌های آتش تکه تکه شد. سرکوب در همه جا حاکم بود: در روستاهای شورشی، موژیک‌ها دسته دسته کشته می‌شدند، زنها چماق می‌خوردند، به دختران تجاوز می‌شد و دام‌ها دزدیده می‌شدند. تعداد شهرهای کوچکی که بمباران یا خاکستر می‌شدند به صدها می‌رسید. بزودی دسته‌های چریک سرخ شروع به تجمع در بوته‌زارهای سیبری کردند. در پایان دسامبر شورش کارگری سازماندهی شده توسط بخش مخفی حزب کمونیست در امسک شکست خورد که سرکوبش ۹۰۰ قربانی به جا گذاشت. در جریان قتل عام، چند عضو اس ار و منشویک مجلس نمایندگان اعدام شدند. در خرابکاری راه‌آهن روستاهای مظنون به همدستی سوزانده و به بهانه «اقدام به راهزنی» سرخ‌ها، بین سه تا بیست گروگان کشته شدند.

کودتای کولچاک پاسخی بود به خواست متفقین برای فرماندهی متحد نیروهای ضد انقلاب. در همان لحظه‌یی که سیر حوادث در امسک جریان خود را پدیدار می‌کرد، کنفرانسی در جاسی رومانی برگزار شد که

میزبانش سفیر بریتانیا، بارکلی بود: شرکت کنندگان سفیر فرانسه، م. دو سنتولر، دیپلماتی امریکایی، دیپلماتی ایتالیایی، رهبران لیبرال (میلیوکوف) و جناح‌های سلطنت‌طلب بورژوازی و رهبران اس ار (فوندامینسکی) بودند.^{۳۱} موضوع اصلی، مساله دیکتاتوری نظامی در روسیه بود. باید گفت که این متفقین بودند که به ضد انقلاب روسیه رهبران اصلیش را تحمیل کردند، یعنی دنیکین و کولچاک، که تصور می‌شد کوچکترین رفتار آنها تحت نظارت ژنرال‌ها فرانسه دسپره^{۳۲} و یانین باشد.

ششمین کنگره شوراها. فسخ پیمان برست - لیتوفسک

نخستین سالگرد انقلاب اکتبر به یادبود ششمین کنگره (فوق‌العاده) شوراها از ۶ تا ۹ نوامبر در همان ساعت انقلاب آلمان برگزار شد. کنگره نامتعارف ملال‌آوری بود. جلسه‌یی کمابیش بزرگ در مقیاس وی تسیک. به خاطر ساختار به شدت همگن کنگره هیچ مشاجره‌یی نشد و نمی‌توانست هم بشود. چرا که از ۹۵۰ عضو صاحب رای، ۹۳۳ نفر کمونیست، هشت نفر کمونیست انقلابی، چهار تن اس ار چپ، دو نفر نارودنیک چپ،^{۳۳} یک ماکسیمالیست، یک آنارشویست و یک عضو غیر حزبی بودند. تنها سخنرانان لنین، تروتسکی، اسوردلف، رادک، استکلف، کامنف، کورسکی و آوانسف بودند.^{۳۴} تنها واکنش‌ها از سرسرا، ابراز احساسات طولانی و رای‌های به اتفاق آرا بود.

کنگره بار دیگر تصمیم گرفت تا به ایالات متحده، بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و ژاپن، یعنی کشورهای که با روسیه در جنگ بودند گرچه ابرازش نمی‌کردند، پیشنهاد صلح بدهد. قطعنامه‌یی در باره عفو با دستور کمیسیون فوق‌العاده برای دستگیری دشمنان اقرار کرده و فعال رژیم تصویب شد: قطعنامه دیگری درباره مشروعیت انقلاب صادر شد.

در طی جلسه‌ها خبرهایی از اشغال کارخانه‌ها در ایژوسک (ناحیه اورال) به دست ارتش سرخ می‌رسید. این پیشروی

بزرگی بود چون مهمات به کار رفته در ایژوسک و وتکینسک از منشویک‌ها به ضد انقلاب رسیده بود. تروتسکی اعلام کرد که در منطقه کوتلاس گروهی پنجاه و هشت نفره از سربازهای انگلیسی به سرخ‌ها پیوسته‌اند.

کنگره در برآوردهایش از رویدادهای آلمان احتیاط زیادی را به نمایش گذاشت. پیشنهاد تصویب شده بعد از گزارش لنین از نیاز به تلقین آگاهی به توده‌ها درباره مخاطرات جدیدی که در کمین است و نیز «این ایمان که باید بتوانیم از سرزمین پدری سوسیالیست و پیروزی انقلاب پرولتاریای جهانی دفاع و آن را حفظ کنیم» سخن می‌گفت. یوفه تازه از آلمان اخراج شده بود و حمله‌یی دوسویه علیه روسیه کمونیست از سوی قدرت‌های مرکزی و متفقین انتظار می‌رفت.

لنن دو بار بالای سکو رفت تا خاطره نخستین سالگرد انقلاب را گرمی دارد و موقعیت بین‌المللی را شرح دهد. او گفت ما دریافته‌ایم که به خاطر امتیاز پرولتاریای روسیه نبود که توانستیم انقلاب کنیم، انقلابی که مبارزه با مقیاس جهانی ترغیب کرد: بلکه این ضعف روسیه، عقب ماندگی و تاثیر ویژه شرایط راهبردی نظامی بود که ما را واداشت تا خود را در راس جنبش قرار دهیم تا فوج‌های دیگر فرا برسند.

او ترازنامه یک سال نبرد را رسم کرد: ما از نظارت کارگری به سازمان کارگری صنعت رسیدیم؛ از نبرد عام دمکراتیک دهقانان برای زمین به تمایز طبقات در روستاها؛ از ناتوانی نظامی به ایجاد ارتش سرخ؛ از انزوا به کنش مشترک با پرولتاریای اروپای غربی. «ما با نظارت کارگری شروع کردیم، سوسیالیسم را با حکم نیاوردیم، چون سوسیالیسم تنها وقتی می‌تواند شکل بگیرد که طبقه کارگر بیاموزد چگونه می‌تواند حکمرانی کند». با اشاره به بحران شورش کولاک‌ها در ژوبیه از مساله دهقانی صحبت کرد: «ما خود را به باز گذاشتن راه برای گذار سوسیالیستی در روستاها محدود کردیم گرچه به خوبی آگاهییم که دهقانان



آن موقع نمی‌توانستند وارد مسیر شوند». هیچ جمهوری دمکراتیکی کاری بیش از این برای دهقانان انجام نداده است. تا اینکه قحطی باعث درگرفتن جنگ بین کارگران و کولاک‌ها شد که نتیجه اصلی آن تجهیز توده‌های کارگری شهرهای کوچک و روستاها بود. و اکنون «ائتلاف فقرای روستایی با کارگران شهری پایه‌ی برای ساختمان واقعی سوسیالیستی ریخته است». لنین بیان داشت «این که چه بر سر ما می‌آید مهم نیست. امپریالیسم از بین خواهد رفت».

او در سخنرانی دومش گفت:

روابط بین‌الملل ما را با مساله‌ی مهم روبه‌رو کرده است، نه فقط به خاطر ماهیت اکنون باثبات امپریالیسم و پیوند پایدار تمام دولت‌های جهان به یک سیستم - یا بهتر بگوییم به یک توده‌ی خون و کثافت - بلکه به خاطر اینکه پیروزی سوسیالیسم در یک کشور نشدنی است و دست کم محتاج همکاری فعالانه چند کشور پیشرفته است که البته روسیه جزء آنها نیست.

پرولتاریای روس با پذیرفتن این مفهوم از همان ابتدا تلاش‌هایش را به روشن کردن توده‌های دیگر کشورها معطوف کرده بدون اینکه به نتیجه فوری دل خوش داشته باشد. «حتا اگر به ناگهان نیست و نابود شویم، حق خواهیم داشت که بدون پنهان نگه داشتن اشتباه‌ها مان بگوییم که بهترین استفاده را از درنگی که سرنوشت به ما داد برای انقلاب جهانی سوسیالیستی کرده‌ایم». او بار دیگر به عنوان تکمله‌ی بر این نظر عام تکرار کرد که «هرگز چنین به انقلاب جهانی نزدیک نبوده‌ایم و هرگز در چنین شرایط مهلکی به سر نبرده‌ایم».

آخرین نظردهی لنین عبارت بود از:

به هیچ‌وجه دلیلی برای نومیدی و یا بدبینی وجود ندارد. می‌دانیم که خطر بزرگ است. شاید سرنوشت حتما آزمایش‌های دشوارتری برای ما در چنته داشته باشد. این یعنی اینکه آنها می‌توانند یک کشور را شکست دهند: اما هرگز نخواهند توانست انقلاب جهانی پرولتاریا را بشکنند ...^{۳۵}

تروتسکی وضعیت جبهه را گزارش داد که زمینه امیدهای بسیار شد. او گفت که آزادسازی جنوب در دستور روز است. آتش بس ۱۱ نوامبر بین متفقین و آلمان در یکی از بندهایش بر فسخ پیمان‌های برست لیتوفسک و بوخارست تاکید کرد. دو روز بعد، شورای وی تسلیح اعلام کرد که پیمان برست لیتوفسک بی‌ارزش و فاقد اعتبار است. جمهوری شوراهای ائتلاف برادریش را با کل مردم رها شده از امپریالیسم بیان داشت.

فتح دوباره اکراین

اگر چه اکراین در طی اشغال آلمان و تحت حکمرانی هتمان اسکوروپادسکی حتی برای لحظه‌ای از مشکل و دردسر خلاصی نداشت، اما نبرد طبقاتی با حدت کامل در جریان بود. تاثیر درخواست استرداد اجباری دهقانان را مجبور کرده بود تا مسلح شوند. احزاب ملی‌گرا - سوسیالیست خرده بورژوازی ناراحت از شرایط تحقیر اجتماعی، ناقل نارضایتی توده‌های روستایی بودند. در مراکز کارگری سازمان‌های غیر قانونی حزب بلشویک، به خوبی مبارزه می‌کردند. اس‌ارهای چپ به کنش‌های تروریستی روی آوردند. روستاها پر از دسته‌های غیر قانونی به نام *هایدا/ماک‌ها* (بخشی از سنت اکراین)، نیروهای پارتیزان با پرچم سرخ (بلشویک) یا پرچم سیاه (آنارشویست‌ها) بودند. در اواسط سپتامبر گروه‌های ملی‌گرایی که رسماً به هتمان اعلام جنگ کرده بودند، شروع به گردآوری ارتشی داوطلب در حوالی بلایا - تسرکوف کردند. این حرکت آشوبگرانه را دو رهبر قدیمی ملی‌گرا - سوسیالیست رهبری می‌کردند، وینیچنکووی نویسنده و سیمون پتلیورا می‌معلم مدرسه که هر دو از چهره‌های برجسته در رادا، با خاطره‌ی اسفبار بودند.

همینکه اعضای نیروهای اشغالگر اخبار رویدادها در وین و برلین را شنیدند فقط یک فکر در سر می‌پروردند، اینکه به خانه‌های خود بازگردند. تنها شکل سازمانی که اثری - آلمانی‌ها حالا به آن دلخوش

بودند آن شکلی بود که به تخلیه کشور با نظم خوب نیاز داشت و اینکار را شورای سربازان انجام داد.

اکراین آلمانی شده به سرعت فروپاشید. در همه جای آن نیروهای سرخ گسترش یافتند در حالی که واحدهای منظم ارتش سرخ به طرف گومل، خارکف و کیف می‌رفتند. گروه‌های وینیچنکو و پتلیورا که در لحظات اول فروپاشی از سرخ‌ها قوی‌تر بودند، همه جا حمله‌های همزمانی به مقامات هراسان دولت هتمان ترتیب دادند. آلمان‌ها بدون جنگیدن عقب نشستند. حدود ۱۵ نوامبر پتلیورا انقدر احساس قدرت کرد که هتمان را یاغی بنامد. در این فاجعه خونین، دو قدرت رقیب بر آمدند: هیات دبیران ملی‌گرا و دولت شورایی. به این ترتیب قدرت بین خرده بورژوازی، طبقه میانی شهری و دهقانان متمول از یک سو و کارگران و دهقانان فقیر از سوی دیگر دست به دست می‌شد.

هیات دبیران برنامه‌ی ارائه داد که در نگاه نخست بسیار به برنامه بلشویک‌ها نزدیک به نظر می‌رسید: سلب مالکیت زمین‌های بزرگ به سود دهقانان (اعلام شد که زمین به زارعان تعلق دارد)؛ روز کاری هشت ساعته؛ قانون کار؛ حق گردهم‌آیی و اعتصاب؛ به رسمیت شناختن کمیته‌های کارخانه؛ «اقتدار کم‌نظیر طبقه‌های کاری» یعنی کارگران و دهقانان و روشنفکران؛ برپایی سریع کنگره زحمتکشان.^{۳۶} شوراهای تحمل می‌شدند به شرطی که فعالیتشان را به دفاع از منافع محلی و مشترک محدود می‌کردند. این انقلابی‌گری معقول به خاطر شوک‌های برآمده از واقعیت خیلی دوام نیاورد. نیروی انقلاب در شهرها پرولتاریا بود و در روستاها پس از خروج عجلولانه صاحبان زمین، ژاندارم‌ها، هتمان و فرماندهی آلمان، دهقانان فقیر. این گروه به سرعت درگیر نبرد با دهقانان متمول و میانه شد که می‌گفتند دیگر انقلاب تمام شده و تنها وظیفه باقی مانده تثبیت مالکیت خصوصی علیه تهدید بلشویسم است. وقتی نبرد دوباره بین سربازان پتلیورا و شوراهای، حزب کمونیست و کارگران و

دهقانان زبانه کشید دیگر آنها به ندرت توانستند پرچم زرد و آبی ملی را در شهر یا روستایی برافرازند. ضد انقلاب دمکراتیک در فدای پیروزی کم دوامش بار دیگر خود را بین دو دیکتاتوری دید. و طبق معمول، ساعت سرنوشت‌ساز به سود واپسگرایی نظامی اتفاق افتاد. نظاره‌ی خودکشی سیاسی هیات دبیران اکراین رقت‌آور است. متن بیانیه دبیران در ژانویه به فرماندهان فرانسوی چنین است:

دبیران خود را تحت حمایت فرانسه می‌دانند و از مقامات فرانسوی می‌خواهند تا انتهای نبرد با بلشویسم آنها را در تمام مسایل دیپلماتیک، نظامی، سیاسی، اقتصادی، مالی و قضایی راهنمایی کنند. دبیران به بلندنظری فرانسه و متفقین در مورد هر استقرار تازه در جبهه و مسایل ملی باور دارد.

سرخ‌ها دهقانان متوسط را پشت سر خود داشتند و به آرامی نواحی روستائی کشور را بازپس می‌گرفتند. همینطور شهرها هم مال آنها می‌شد

بر اساس عبارات پیمانی که در ژانویه ۱۹۱۹ با فرانسه (به نمایندگی ژنرال دانسلم) امضا شد، هیات دبیران، اکراین را بخش مکمل روسیه منفرد و یگانه می‌داند (این هم از «استقلال ملی») که قدرتش را به کابینه ائتلافی منتقل می‌کند (این هم از «اقتدار کم‌نظیر زحمتکشان») و پروژه برپایی کنگره کار را فسخ کرده و قول می‌دهد که هیچ شورایی را در قلمروی خود تاب نیاورد، و فرماندهی گروه‌هایش را به ستاد کلی مرکب از ژنرال دانسلم، افسر مسوول گروه‌های متفق، نماینده‌ی از ارتش داوطلب ژنرال دیکین، نماینده‌ی از لژیونرهای لهستانی و نماینده‌ی از

جمهوریخواهان اکراینی محول کند. همه اینها در ازای وعده متفقین به حمایت مسلحانه از اکراین.

چکیده این پیمان شگفت در دو ماده اقتصادی است که با عبارات جدیدتری آمده که بعدا در یادداشتی از راکویسکی به استغن پیچون افشا شد. فرانسه با این پیمان به مدت پنج سال حقوق تحت‌الحمایگی اکراین را به دست خواهد آورد به علاوه در اختیار داشتن پنجاه سال حقوق راه‌آهن. اهمیت این برنامه‌ها برای کنترل کردن اکراین با اشغال ادسا و خرسون از سوی فرانسوی‌ها، یونانی‌ها و رومانیایی‌ها (دسامبر - مارس)، فعالیت‌های ناوگان فرانسوی در دریای سیاه و مشارکت نظامی در خرسون و سیاستوپل معلوم شد. این کوشش‌ها با گذرا بودن پیروزی‌های ملی‌گرایان که به اکراین خیانت کردند، به

شکست انجامید. پتلیورا خارکف را در ۲۳ نوامبر و کیف را در ۱۴ دسامبر فتح کرد اما کنگره شوراها در یکاترینوسلاو برپا شد و دولت بلشویکی کارگران و دهقانان را به ریاست جمهوری یوری پیتاکف مستقر کرد.^{۳۷} سرخ‌ها دهقانان متوسط را پشت سر خود داشتند و به آرامی نواحی روستایی

کشور را بازپس می‌گرفتند. همینطور شهرها هم مال آنها می‌شد. واحدهای پارتیزانی جذب ارتش سرخ می‌شدند. آنارشیست‌ها و هم‌فکرانشان که به رهبری قدرتمند ماخنو از این مقاومت به آن مقاومت در حال مبارزه بودند، به رغم تردیدهای بسیار، حمایتشان را ارزانی سرخ‌ها کردند در همان حال که نیروهای متفق در بندرهای دریای سیاه زیر نفوذ گسترش انقلاب قرار می‌گرفتند. این درست است که دولت شوراها (با راکوفسکی به عنوان رییس شورای کمیساریای خلق)، در مراکز بزرگ اکراین تنها در ماه‌های ژانویه و فوریه مستقر شد و حتی آن‌موقع هم نه

قاطع، اما در هیچ کجای دیگر روسیه جنگ داخلی همچون اکراین داغ و سوزان نبود، که چهارده دولت در عرض چهار سال جایگزین یکدیگر شدند. اما در این کشور هرکه کوشید علیه انقلاب پرولتری گام بردارد، فهمید که خانه بر باد می‌سازد: خون‌ها بیپوده ریخته می‌شد چرا که باد برای همیشه از آنها گریخته بود.^{۳۸}

پیروزی کارگران در روسیه

«کوتاه‌ترین راه برای پیوستن به انقلاب در امپراتوری اتریش - هانگری (مجارستان) از کیف می‌گذرد: همانطور که راه‌های پسکوف و ویلنا ما را به انقلاب آلمان خواهد رساند». این جمله‌های تروتسکی ویژگی تهاجم بزرگ را که ارتش سرخ در این لحظه در کشورهای بالتیک و اکراین تدارک می‌دید مشخص می‌کند.

در این برهه نیروها چگونه بودند؟ ارتش سرخ در ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۹ ۴۵۲۵۰۹ گروه مبارز و ۹۵۰۰۰ گروه کمکی یا پشت جبهه داشت. تا نزدیکی‌های بهار ۱۹۱۹ مجموع این نیروها از یک میلیون مبارز گذشت. حالا بیابید نیروهای دشمن را بررسی کنیم: بین ۳۰۰۰۰ تا ۴۰۰۰۰ نیروهای متفق (بریتانیایی، آمریکایی، ایتالیایی، صرب و فرانسوی) در کار تسخیر آرخانگل، آنگا، کیم و مورمانسک بودند؛ ۴۰۰۰۰ فنلاندی پتروگراد و کارلیا را تهدید می‌کردند؛ گارد سفید در استونی، لیتوانی و لتونی ۳۰۰۰۰ تا ۴۰۰۰۰ نیرو داشت همراه با نیروهای کمکی جوخه‌های داوطلب آلمانی (۳۰۰۰۰ نفر) به فرماندهی فن در گلتز. ارتش لهستان به صف شده بود و بیش از ۵۰۰۰۰ نفری عضو در بهار داشت. ارتش ۲۰۰۰۰ نفری فرانسه و یونان ادسا و خرسون را اشغال کرد. ۴۰۰۰۰ چکسلواک راه‌آهن سراسری سبیری را تصرف کردند. سه لشکر ژاپنی و ۷۰۰۰ آمریکایی در شرق دور، دست به کار بودند. باید به اینها ۳۰۰۰۰۰ سرنیزه خارجی را افزود که نیروهای ضد انقلاب روسی بودند: ارتش قزاق دن، ۵۰۰۰۰ نفر؛ قزاق‌های کوبان، ۸۰۰۰۰ تن؛ «ارتش ملی» کولچاک، ۱۰۰۰۰۰ نفر (تا بهار)؛ ارتش



داوطلب دنیکیین در کوبان، ۱۰۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ نفر؛ گروه‌های دبیران اکراینی، ۱۰۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ نفر؛ دسته‌های ضد انقلاب اکراین، بیش از ۲۰۰۰۰ تن: مجموع ۲۵۰۰۰۰ تن.

پس دو طرف یکسان نبودند. نیروهای ضد انقلاب خیلی بهتر تسلیح و تدارک شده اما پراکنده و جدا جدا بودند و اغلب از جنگیدن اکراه داشتند (گروه‌های خارجی). سرخ‌ها پرشور از قلمرو خاص خودشان دفاع می‌کردند، بر شبکه وسیع راه‌آهن که به مسکو می‌رسد تسلط داشتند. متفقین نامتحد بودند. اما سرخ‌ها برخوردار از اتحاد شکوهمند دیکتاتوری پرولتاریا.

حمله‌های سرخ‌ها در تمام جبهه‌ها به پیروزی انجامید. پشکوف، دروازه کشورهای بالتیک در ۲۰ نوامبر به دست می‌آید. ناروا، کلید استونی در ۲۸ همین ماه؛ مینسک پایتخت روسیه سفید در ۹ دسامبر. سقوط آلمان به ورشکستگی شبه دولت‌های ملی‌گرا در ایالت‌های بالتیک منجر می‌شود. در استونی، لیتوانی و لتونی دولت‌های شورایی تشکیل و با حکمی از شورای وی تسیک در ۲۳ دسامبر به رسمیت شناخته می‌شوند. اوفرا در ۳۱ دسامبر؛ خارکف و ریگا در ۳ ژانویه؛ ویلنا ۸ ژانویه؛ میتائو نهم؛ شنکورسک در رود دوینا در منطقه قطبی و یکتاترینوسلاو در دل اکراین جنوبی در ۲۶ همین ماه تسخیر می‌شوند. در سراسر اورالسک، اورنبورگ و ایلتسک راه دوباره برای اتصال به ترکستان که در آلام جنگ داخلی به سر می‌برد گشوده می‌شود.

بازگشت اکراین و ایالت‌های بالتیک به سرزمین پدری شورایی به عنوان نخستین پیامد بین‌المللی انقلاب آلمان نمودار شد. اما در همان ساعتی که پیروزی‌های پرولتاریای روسیه او را آماده کرده تا دست در دست پرولتاریای آلمان بدهد، پرولتاریای آلمان در حال شکست در سنگر بندی‌های برلین بود. قتل کارل لیبکنشت و رزا لوکزامبورگ نشانه‌های شکست انقلاب پرولتری در اروپای مرکزی بود.

شکست کارگران آلمان

اینجا فقط می‌توان به مراحل اصلی انقلاب آلمان اشاره کرد. پس از آتش‌بس، دولت سوسیالیست کمیساریای خلق دو دغدغه اصلی نشان داد: فرونشاندن درخواست‌های متفقین (به خاطر هراس از اشغال خارجی) و ره‌سپاری به سوی بلشویسم که منادی بحران‌هایی برای آنها بود. سوسیال دموکراسی خود را به عنوان حزب محافظه‌کاری اجتماعی، و دفاع از نظم سرمایه‌داری در قدرت تثبیت کرد. در کشور تنها قدرت واقعی در دست شوراهای کارگری (*Arbeiterrate*) بود اما در این شوراها سوسیال دمکرات‌ها اکثریت قاطع را داشتند. کنگره شوراهای آلمان که از ۱۶ تا ۲۵ دسامبر در برلین جلسه داشت، پیشنهاد ارنست دومیگ، سوسیال دمکرات مستقل را که اصل «انتقال قدرت به شوراها» را تایید می‌کرد با ۳۴۴ رای مخالف در برابر ۹۸ رای موافق رد کرد و در عوض کل قدرت را به کمیساریای خلق منتقل کرد که باید مجلس قانونگذاری را تشکیل می‌داد. پس از این سلب اختیار آشکار از سازمان‌های عمده کارگری تنها فرصت پرولتاریای انقلابی در پیشگامی شورشی بود که اگر حزب کمونیست آن را سازماندهی و رهبری می‌کرد، بی تردید آنقدر قدرت داشت که از این نبرد حیاتی پیروز بیرون بیاید. امکانات آینده ظاهراً فرصت در خور توجهی برای بازیابی در اختیار گذاشتند. اسپارتاکیست‌ها با پیگیری برنامه‌شان برای دیکتاتوری پرولتاریا نفوذهایی به دست آوردند. ملوانان کیل و پرولترهای مناطق کارگرنشین برلین فقط در رویای پیروی از نمونه برادران روسی‌شان بودند. مادام که این نیروها با سرکوبی خونین مواجه نشدند، نظم اجتماعی ایمنی نداشت. در این مقطع رهبران سوسیال دمکرات خود را هماهنگ با روسای نظامی دیدند. به خاطرات گوستاو نوسکه، سردبیر سابق *Volksstimme* ارگان سوسیال دمکرات‌های کمینیتز برگردیم که در بحران ژانویه ۱۹۱۹ در راس یگان افسران واپسگرا وظیفه قضایی طبقه

کارگری را به دوش گرفت که به اصطلاح نمایندگی آنها را رایش‌تاک به عهده داشت. ما بخش مربوط به جلسه مشترک دولت و هیات اجرایی مرکزی شوراهای کارگری را در ۶ ژانویه ۱۹۱۹ می‌آوریم:

وقتی من این دیدگاه را بیان کردم که باید با نیروی مسلح نظم را برقرار کرد هیچکس مخالفت نکرد. وزیر جنگ، سرهنگ راینهارت، پیش‌نویس دستور انتصاب ژنرال هوفمان به فرماندهی کل قوا را آماده کرد که در راس چند واحد ارتش در نزدیکی برلین بود. با این انتصاب مخالفت شد که این ژنرال بین کارگران خیلی منفور است. نزدیک دفتر ابرت خیلی عصبی ایستاده بودیم. وقت کمی داشتیم: مردم در خیابان‌ها گرد آمده و خواستار اسلحه بودند. اصرار کردم که باید تصمیمی گرفته شود. یکی گفت: «شاید بخواهید خودتان اینکار را بکنید؟» قاطع و خلاصه جوابش دادم: «برایم مهم نیست. یکی سگ پلیس بشود! من از مسوولیت هراسی ندارم.» بی‌درنگ تصمیم گرفته شد که دولت به من اختیار فوق‌العاده برای برقراری دوباره نظم در برلین بدهد. راینهارت در امریه انتصابش نام هوفمان را خط زد و نام مرا به جایش گذاشت. اینطور بود که من به فرماندهی کل قوا رسیدم.^{۳۹}

در همان روز، تحریکی خونین جرقه‌ی انفجار را زد. امیل آیشهورن، انقلابی جسور حزب USPD از آغاز انقلاب به ریاست پلیسی برلین رسیده بود.^{۴۰} او مرکز پلیسی را به مامن پرولتاریا تبدیل کرد. منازعه دایمی بین این مرکز انقلابی و دولت و فرمانده نظامی سوسیال دمکرات برلین، اتو ولز، وجود داشت. راه‌پیمایی کارگری به ابتکار عمل آیشهورن در مرکز برلین ترتیب داده شد که به دستور اتو ولز با رگبار آتش همراه شد. انتصاب نوسکه در خیابان‌ها با خون شازنده کارگر مرده تایید شد. دولت انفصال آیشهورن از خدمت را اعلام کرد که از استعفا دادن از مقامی که نه عنایت وزرا بلکه انقلاب به او بخشوده بود خودداری می‌کرد.^{۴۱} این تحریکات در زمانی به ورود پرولتاریا به خیابان‌ها شتاب بخشید که به

نوشته کارل رادک به کمیته مرکزی حزب تازه تاسیس کمونیست آلمان، شوراها دیگر چیزی نبودند مگر حضوری حداقلی که هنوز تجربه هیچ مبارزه سیاسی که بتواند قدرت توده‌ها را آزاد کند نداشتند: اینها تحت تاثیر سوسیال دمکراسی ماندند. در این شرایط اندیشیدن به کسب قدرت از سوی پرولتاریا بیرون از مساله است.^{۴۲} پیشنهاد رادک پرهیز از برخورد و دست زدن به کارزار تبلیغاتی برای افشای خیانت کمیساریای خلق و هیات اجرایی شورای کارگری بود با هدف اینکه این کارزار، پیگیر انتخابات تازه برای شوراها باشد و به این ترتیب پرولتاریای انقلابی را مهیای حمله و فتح ارگان‌های قدرت با ابزار قانونی کند. کمیته مرکزی تردید داشت. لیکنکشت به دنبال جریان توده‌یی کشیده شد: او بدون مشورت با کمیته مرکزی مانیفستی را با شولتز و لیدور مستقل امضا کرد که پیشنهاد عزل ابرت و شایدمان را از دولت می‌داد. این نه تنها لغزشی جدی از نظم سازمانی بود بلکه مرتکب همان خطایی شد که بلشویک‌ها در مشکلات ژوویه ۱۹۱۷ با قاطعیت جلویش را گرفتند وقتی توده‌های پتروگرادی مشتاقی شرکت در نبرد نابه‌هنگام با کرنسکی را از اینکار بازداشتند. خامدستی بهترین رهبران پرولتاری در اینجا از اولین دلایل شکست بود. لیکنکشت بدون حزبی شورشی پیش از موعد را آغاز کرد که ناتوان از هدایتش بود. کمیته مرکزی شگفت‌زده از چرخش حوادث نه هیچ شعار شورشی طرح کرد و نه هیچ دستور عمل راهبردی. ۲۰۰۰۰ پرولتر مصمم، ارتش باشکوه آماده برای هرگونه فداکاری، که اگر پشتشان حزبی با رهبری درست وجود داشت خیره کننده می‌شدند، در خیابان‌های نمناک تیرگارتن چندین ساعت این پا و آن پا می‌کردند.^{۴۳} هیچکس هیچ دستوری به آنها نداد. هیچ کمیته انقلابی نمی‌دانست چگونه از تواناییشان استفاده کند. رزا لوکزامبورگ روز بعدش نوشت: «رهبران توی کنفرانس بودند، توی کنفرانس، توی کنفرانس. نه، این توده برای کسب قدرت آمادگی نداشت

یا انگیزه‌هایشان دیگران را به ریاست برشان ترغیب می‌کرد، و اولین کنش انقلابیشان متقاعد کردن رهبران به متوقف کردن کنفرانس‌های تمام نشدنیشان در *Polizeiprtisidium* بود.^{۴۴} شهادت نوسکه این داوری را تایید می‌کند: «اگر این جمعیت به جای رهبرانی وراج رهبرانی قاطع داشت، آگاه به مسیر، قبل از ظهر اربابان برلین می‌شدند...»^{۴۵} هیچ رهبر انقلابی که ارزش نام بردن داشته باشد وجود نداشت. حزب کمونیست بسیار جوان، بی تجربه، بدون کادر، بدون کمیته مرکزی جسور و انگیزه‌مند بود. توده‌های کارگری در پی نبرد بودند اما بیش از حد به سنت‌های نظم سوسیال دمکراتیک پایبند بودند که بتوانند با کنش خود کمبودهای رهبری و حزب را جبران کنند. ناشکیبایی قابل درک و جسارت شخصی لیکنکشت از هراس از دست دادن زمان بود. رزا روشن بین بود اما قدرتی نداشت. به این ترتیب علت‌های بلافصل شکست به یکدیگر می‌پیوستند. شورش را دسته سلطنت طلب نوسکه که

عمده افراد آن را افسران تشکیل می‌دادند سرکوب کرد. *فوروارتس کارل لیکنکشت* و رزا لوکزامبورگ را به تحریک جنگ داخلی متهم کرد. آنها در ۱۵ ژانویه پس از نبردی خیابانی دستگیر و همان روز کشته شدند. لیکنکشت عصر هنگام در تیرگارتن دستگیر و «در حال فرار» با شلیک گلوله‌یی از پشت کشته شد و لوکزامبورگ از هتلی که در آن بازداشت بود به یک اتومبیل کالسه‌ای منتقل و در آنجا جمجمه‌اش با شلیک گلوله روولور ستوان فوگل متلاشی شد. جسدش را به کانالی در آن نزدیکی انداختند. قاتلان لیکنکشت و لوکزامبورگ مجازات نشدند.

برینکیویو

شکست انقلاب پرولتری آلمان قوت قلبی برای متفقین شد که در واقع سهم خود را در این شکست داشتند. اسپارتاکیست‌های برلین عملاً کل جهان سرمایه‌داری را پذیرفتند. ویلسن، کلمانسو، لوید جرج، ارلاندو^{۴۶} و فوخ (که این حرفش «هیندنبورگ از لیکنکشت بهتر است» مشهور شد) از نوسکه‌ی «سوسیالیست»، استین‌ها، کروپ‌ها، گرونرها و هوفمان‌ها بزدلانه حمایت کردند. جبهه بلشویسم حالا از راین به ماورای ویستولا عقب‌نشینی کرده بود جایی که جمهوری لهستان تحت دولت سوسیالیست داژینسکی به عنوان خاکریز دیگر اروپای کهنه تاسیس شده

شوراها تحت تأثیر سوسیال-

دموکراسی ماندند.

در این شرایط اندیشیدن به کسب

قدرت از سوی پرولتاریا

بیرون از مساله است

بود. اما حمام خون برلین درمانی برای بحران اجتماعی که قاره را دربرگرفته بود نداشت. وضعیت در کشورهای شکست خورده همچنان انقلابی بود و در کشورهای پیروز هم به آن سمت تمایل داشت. فرانسه، بریتانیا و ایتالیا در اضطراب ترخیص سربازان از خدمت گرفتار بودند که به بیکاری میلیون‌ها کارگر بدخلق و خسته انجامید؛ تازه اینها عادت به حمل نارنجک داشتند و تمایلی به باور کردن راه‌حل‌ها نداشتند. سال ۱۹۱۹ با حوادثی پراهمیت مشخص می‌شود: جمهوری شورایی در باواریا، دیکتاتوری پرولتاریا در مجارستان، وخیم شدن بحران در ایتالیا، بی‌روحیه شدن گروه‌های فرانسوی در ادسا، سرپیچی در ناوگان دریای سیاه فرانسه.

افزون بر آن مشکلات اقدام به دخالت موثر در جلسه متفقین (کنفرانس پاریس) کاملاً آشکار بود، جلسه‌یی که برای طرح دوباره نقشه جهان پس از ویرانی اروپای مرکزی تشکیل شده بود. دخالت نمی‌توانست تمام نتایج مورد انتظار دست یابد (یعنی تثبیت سرمایه‌داری در روسیه) مگر به قیمت جنگی تازه که احتمالاً شدید و طولانی می‌بود. اما وضعیت روحیه در ارتش‌های پیروز و نگرش طبقه کارگر در کشورهای در حال منازعه در هر دو طرف روشن کرد که دشمنی‌ها نمی‌توانست در مقیاس بزرگی علیه انقلاب زحمتکشان دوباره علم شود. از اینرو تردیدهای کنفرانس پاریس درباره مشکل روسیه فقط جنبه‌یی مجزا از مشکلات بین‌المللی داشت - به ندرت مجزا. در بحث‌ها دو گرایش آشکار بودند. کلمانسو (رهبر فرانسه) طرفدار سیاستی قوی و قاطع بود که پیروزی سریع نظامی بر بلشویسم را ممکن می‌دانست. لوید جرج (نخست‌وزیر بریتانیا) و رییس جمهور ویلسن محتاط تر بودند: آنها کنش‌های دراز مدت مانند خرابکاری دیپلماتیک، جنگ اعلام نشده، جنگ غیر مستقیم از طریق تطمیع دولت‌های وابسته و محاصره اقتصادی را تجویز می‌کردند: شاید بر تاثیر قحطی، خستگی جسمانی و فساد خود بلشویسم حساب می‌کردند. این تفاوت در باورها با تضاد منافع ترکیب می‌شد: مهم‌ترین همه اینها بی‌طرف نگه داشتن آمریکایی‌ها و ژاپنی‌ها بود از هراس یکدیگر در شرق دور سیبری.^{۴۷}

توصیف گرایش‌های متضاد متفقین در مقطع شکست انقلاب آلمان همزمان با پیروزی‌های سرخ‌ها چنین است. پیغامی رادیویی از کنفرانس پاریس در ۲۳ ژانویه ۱۹۱۹ تمام دولت‌های برخوردار از موجودیت واقعی در قلمرو امپراتوری قبلی روسیه را دعوت کرد تا نمایندگانی به کنفرانس صلحی بفرستند که قرار بود با حضور متفقین در جزیره پرینکیپو نزدیک کنستانتینوپل برگزار شود. دولت شوروی در ۴ فوریه دولت‌های بزرگ را به موافقتش با آغاز مذاکرات متوجه کرد و

خود را خواستار صلح نشان داد: این به معنی استمرار سیاست‌های برست لیتوفسک در مذاکره با متفقین بود (یا چنین انگاشته می‌شد) به همان دلایلی که به خود این پیمان انجامیده بود. یادداشت چیچرین در برخی از نکات اصلی بیان می‌کند که:

دولت شوروی اعلام می‌دارد که ... آماده است تا با قدرت‌های متفق درباره مساله بدهی‌ها توافق کند. از به رسمیت شناختن تعهدهای مالی به طلبکارانی که شهروندان قدرت‌های متفق هستند سر باز نخواهد زد ... قصد دارد تا به وام‌ها با مقدار مشخصی از مواد خام سود اعطا کند ... آماده است تا به شهروندان قدرت‌های متفق معدن، جنگل و دیگر موارد توافقی را اهدا کند به شرطی که اداره داخلی این موارد مورد توافق، تداخلی با نظم اجتماعی و اقتصادی شوروی نداشته باشد ... نکته چهارم آنکه دولت شوروی باور دارد که مذاکرات مطروحه باید در زمینه توافقات مربوط به قلمرو ثمری داشته باشند: چون دولت شوروی اساساً نمی‌خواهد که از مذاکره بر سر مساله الحاق قلمروهای مشخصی از روسیه توسط قدرت‌های متفق محروم شود ...

این پیشنهاد الحاق گامی حتماً جلوتر از سیاست‌های برست لیتوفسک بود: علت‌هایش را بی‌تردید بایست در شکست‌های برلین جستجو کرد. محدوده‌های عقب نشینی اما آشکارا تعریف شدند؛ در واقع به استثنای توافقات مربوط به قلمرو هنوز شکل سیاست شوروی را داشتند یعنی به رسمیت شناختن وام‌ها با شرایط مشخص، تضمین‌های اقتصادی برای توافقی‌های مالی، توافقی‌های صنعتی که تضمین می‌کردند اینها بر دولت شوروی تاثیری نداشته باشد. همان آغاز مذاکرات در پرینکیپو به رسمیت شناختن دولت‌های ضد انقلاب را که در سیبری، ناحیه دن و قفقاز در حال ساخته شدن بودند از سوی شوروی نشان داد. این سیاستی به شدت خطرناک بود که خوشبختانه در نتیجه

پاسخ رهبران ضد انقلاب، کولچاک و دنیکنین، (بی‌تردید با پذیرفتن نصیحت ژنرال‌های متفقین) به نتیجه بدی منجر نشد. آن دو با اتکا به هجوم بهار آینده از پاسخ به پیشنهاد قدرت‌های متفق و یادداشت چیچرین خودداری کردند که برآورد نادرستی از سوی آنها بود.

اهداف حاکمان شوروی در این مقطع خیلی ساده بود: به دست آوردن زمان، تثبیت قدرت شوراها گرچه در ناحیه‌یی محدود و مجزا، ابقای تمرکز بر انقلاب پرولتری و باز گذاشتن موارد برای آینده: «به دست آوردن زمان با واگذاری بعضی فضاها در صورت لزوم» و اجازه دادن به انقلاب اروپایی که اکنون بلوغش قریب الوقوع است. حوادث از آن پس نشان دادند که پرولتاریای غرب چقدر از همگامی با درخواست‌های روز دور بود. قطعاً تبلور دولت‌های ضد انقلاب در پیرامون شوروی که از عبارات شاق و تحقیرکننده پیمان صلح آسیب دیده بودند، کمکی به کوشش‌های پرولتاریای انقلابی در غرب نمی‌کرد. دورنمای روسیه‌یی سرخ، محروم از غلات کوبان و سیبری، ذغال دونتز، آهن اورال، نفت باکو و متکی به منابع خود و فعال نبودن پرولتر غربی را تصور کنید: آیا چنین روسیه‌یی می‌تواند بعداً در فتح سیبری، قفقاز، جنوب سفید (یا حتماً مقاومت در برابر آنها) موفق شود که دولت‌های سرمایه‌داری آنها، بیش و کم مستعمرات متفقین، با کمک قدرت‌های پیروز در حال تثبیت شدن هستند؟ با یکدندگی طرف سفید، مانورهای خطرناک سیاسی لوید جرج و ویلسن به سود شوروی شد. یکبار دیگر نشان داده شد که جمهوری پرولتری از هیچ فداکاری برای صلح با جهان حتماً وقتی دشمنانش وادارش کنند که برای زنده ماندن بجنگد، دست نمی‌کشد.

شکست طرح‌های پرینکیپو برای روسیه شوروی سه سال مقاومت قهرمانانه دیگر در بر داشت. اما از همین مبارزه‌ها بود که عظمت تاریخی جمهوری با گام‌های استوار به پیش رفت: قلمرو جمهوری



سوسیالیستی شوروی از خلیج فنلاند تا اقیانوس آرام، از قطب شمال تا آسیای صغیر، در حدود یک ششم جهان گسترده شد. متفکین به تدارک هجومشان در لهستان، سیبری، آرخانگل، سرزمین‌های بالتیک، منطقه دن و کوبان ادامه دادند و محاصره کمون روسیه را با حلقه دولت‌های ضد انقلاب برنامه ریختند. همه اینها در حالی بود که هیچ کشوری جرات اعلام جنگ رسمی را به شوروی نداشت. این جنگ اعتراف نشده با محاصره‌های اقتصادی پیمان شکنانه شکل رسمی به خود گرفت. با آغاز ماه‌های اول سال ۱۹۱۹ حتی یک نامه، یک بسته غذایی، یک بسته کالا یا یک روزنامه خارجی نمی‌توانست وارد روسیه سرخ شود مگر به صورت قاچاق و با عبور از سیم‌های خاردار.

پانویست‌ها

1. E. Ludendorff, *My War Memories, 1914-1918*, (London, 1919), Vol. 2.
2. چندتایی از تلگرام‌های فرستاده شده از ستاد کل ارتش به دولت: ۱ اکتبر ۱۹۱۸، ساعت ۱۳:۰۰: «... درخواست اضطراری برای پیشنهاد بی درنگ صلح. گروه‌ها هنوز مشغول کارند اما پیش‌بینی اینکه فردا چه پیش‌بیاید ممکن نیست. امضا: لرسنر.» ۱ اکتبر، ساعت ۱۳:۰۰: «اگر شاهزاده ماکس از بادن در ساعت ۷ یا ۸ امروز دولتی تشکیل دهد، تا فردا می‌توانم منظر بمانم و گرنه به نظر ضروری است همین امشب بیانیه‌ی برای دولت‌های جهان صادر کنیم. امضا: هیندنبورگ.» ۱ اکتبر (مخبره ۲ اکتبر در ساعت ۰۰:۱۰): «ژنرال لودندورف به من گفته که باید هرچه سریعتر پیشنهاد صلح را از برن به واشنگتن ارسال کنیم. ارتش نمی‌تواند ۴۸ ساعت هم دوام بیاورد. امضا: گروناو.» وحشت ملهم از ارتش در سینه ستاد کل چنین بود! نک. Paul Frohlich, *The German Revolution, 1926*. Chapter 13.
3. ابرت عملا صدر اعظم رایش شد اما اصل عملی یکدستی بین او و سلفش در مقام صدر اعظم و نایب السلطنه، شاهزاده ماکس، چنان باقی ماند که مقامات سلطنتی می‌توانستند مشروعیت دولت جدید را بدون شکست سوگندشان به امپراتور به رسمیت بشناسند: E. Waldman, *The Spartacist Uprising of 1919*. Milwaukee, 1958, p. 89.
4. N. Lenin, *Collected Works* (London, 1969), Vol. 28, pp. 101-3.
5. سال‌ها بعد در ۱۹۴۲ (یعنی وقتی استالین، زینوویف و کامنف هر تکه‌ی از واقعیت را که نشانی از اختلاف بین لنین و تروتسکی داشت گرد می‌آوردند) این جمله‌ها

نشانه مخالفت دو رهبر با یکدیگر دانسته شد. کافی است به متن دیدگاه لنین اشاره کنیم تا ببینیم هر دو رهبر یک مطلب را بیان می‌کرده‌اند. در هر حال تروتسکی به نام کمیته مرکزی حزب سخن می‌گفت. کل مطلب این است که همه چیز قاعده‌مندی سردستی از سوی سخنگو است اگر غلط چایی از آن نوع که در گزارش‌های تنظیم شده آن زمان به وفور دیده می‌شد، نباشد. در این مقطع فقط یک خط فکری وجود دارد که آن هم خط حزب است: بر این پایه مشترک تنها می‌توان اختلافی ظریف را مشاهده کرد، که تاکید لنین بر خطر جنگ با آنتانت‌ها امپریالیسم است در حالی‌که تروتسکی در سخنرانی ۳۰ اکتبر در وی تسیک نتیجه می‌گیرد که جمهوری تا بهار آینده از مهلتی برخوردار است و آتموقع انجام عملیات بزرگی که حالا باید آغاز شود خیلی دیر خواهد بود (دیدگاهی که حوادث بعدی به زودی اثباتش کردند؛ اندیشه او بر هجوم انقلاب به غرب استوار بود. شاید اینجا بتوانیم دو چیز را درک کنیم: یا تاثیرات طبیعی تقسیم کار بین رییس شورای کمیساریای خلق و رییس شورای نظامی انقلابی و یا نمایش دو سرشت متفاوت یکی متمایل به احتیاط و دیگری به سمت حمله.

۶. برگرفته از «شگفت و تکان‌دهنده»، پاسخ لنین به کمیونست‌های چپ، ۲۸ فوریه ۱۹۱۸ (مجموعه آثار، جلد ۲۷، ص. ۷۲).

۷. لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۸، صص. ۶۵-۶ یکسال بعد وقتی لنین و تروتسکی در تلگرامی مشترک به تاریخ ۱۸ آوریل ۱۹۱۹ دولت شورایی اکراین را واداشتند تا به سمت چرنوبیتز دست به حمله بزنند تا پیوندی با مجارستان شورایی داشته باشد، شوروی نشان داد که از این اصول الهام گرفته است.

۸. همانجا، صص. ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۲۳ و ۱۲۴. این مشاهدات آشکارا مربوط به آن کمیونست‌هایی‌اند که دوست داشتند شتاب حوادث اکراین را با ابزار دخالت مسلحانه تقویت کنند.

9. K. Kautsky, *The Road to Power* (Chicago, 1909).

۱۰. نک. *Les Partis Social-Democrates*. مجموعه‌ی بی‌تکننگاری‌ها از اداره چاپ و پخش، همچنین نک. G. Y. Yakovin. *The Political Development of Contemporary German*, Leningrad, 1927.

۱۱. یعنی پس از شکستش در تجهیز پایگاه بزرگ کارگری در رویدادهای ۱۹۲۳

۱۲. لیکنشت عملا در اوت ۱۹۱۴ با بقیه نمایندگان SPD در پارلمان رای داد و وقتی نظم را شکست تا مارس ۱۹۱۵ روهله عضویتش را نپذیرفت.

۱۳. ویلسنیسم: اصول بازپرداخت پس از جنگ تدوین شده توسط رییس جمهور ایالات متحد.

۱۴. آلبرت بالین ارباب کشتی‌رانی در هامبورگ بود. کلوکتر، کروپ، تیسن و هوگنبرگ خاندان‌های صنعتی منطقه روهر بودند، هوگو استینز سرمایه دار سلطه‌جویی بود که کنترل بسیاری از روزنامه‌ها را در دست داشت و والتر راتناو سرمایه دار و سیاستمدار یهود معروفی بود که لات‌های دست راستی در ۱۹۲۲ کشتندش.

۱۵. سر جرج بوکانان و موریس پالیولوگ به ترتیب

سفرای بریتانیا و فرانسه در دربار تزار و دولت موقت بودند؛ آلبر توماس رهبر سوسیالیست فرانسوی و وزیر تسلیحات در کابینه کلمانسو بود که در دوره کرنسکی برای نگه داشتن او در جنگ از روسیه دیدار کرد.

۱۶. عنوان آلمانی، rat der Volksbeauftragten. ترجمه «شورای کمیساریای خلق» لنین است؛ کمیساریا ترجمه Mandataires سرژ است که اینجا به جای کمیساریا از آن استفاده می‌کند.

۱۷. درست است که هر موافقتی برای مذاکره از جانب آنها با اکراه بوده اما تجربه گروه‌های متفق فرستاده شده به روسیه نشان داده که آنتانت در هیچ شرایطی نمی‌توانست جنگی پیروزمند با کشورهای انقلابی تدارک ببیند. این گروه‌ها در تماس اولیه شان با انقلاب پرولتاری به سرعت ناراضی شدند. انقلاب در راین متوقف نشد. فوخ و ویلسن که با انقلاب آلمان و روسیه طرف بودند، نسبت به کوهلمان و هوفمان که فقط با روسیه منزوی انقلابی طرف بودند، باید هماهنگ‌تر می‌بودند.

۱۸. ژنرال گرونر، سلف لودندورف در فرماندهی کل قوا در دادگاه مونیخ در ۱۹۲۵ بیان داشت: ما (یعنی فرماندهی کل و سوسیال دمکرات‌ها) به ائتلافی علیه بلشویسم رضایت دادیم.

من هر روز با ابرت در تماس بودم. هدف من گرفتن قدرت از شوراهای کارگری و سربازان بود. برنامه ریزی کردیم تا ده لشکر وارد برلین شوند. ابرت با ما توافق داشت ... مستقل‌ها و شورایی‌ها درخواست داشتند که گروه‌ها خلع سلاح شوند. ابرت با ما موافقت کرد که آنها باید خوب مسلح شوند. ما نقشه عملیاتی مفصلی برای برلین طرح‌ریزی کردیم: پایتخت باید خلع سلاح می‌شد و از اسپارتاکیست‌ها پاکسازی. همه‌کاری را مشترکا با ابرت انجام دادیم. ... بعد از آن باید دولتی قوی تأسیس می‌شد. گروه‌ها در ماه دسامبر وارد شدند. اما چون می‌خواستند به خانه هاشان برگردند نقشه هرگز عملی نشد.

۱۹. گرچه یوفه در واقع هدایت‌کننده تبلیغات انقلابی در آلمان بود، ظاهرا این جزوه‌های خاص را پلیس پروس در چمدان‌های دیپلمات‌ها کار گذاشته بود. (والدمن، پیشین، صص. ۶۶-۷)

۲۰. از *ایزوستیای مسکو*، ۱۸ یا ۱۹ دسامبر ۱۹۱۸.

۲۱. نوووچرکاسک پایتخت منطقه دن بود.

۲۲. ناحیه ترک در مرز قفقاز و رودی به همین نام که به دریای خزر می‌ریزد.

۲۳. نام کنسول هاینو از روسی تایپ شده و ممکن است غلط باشد.

۲۴. اسم اشن هم همینطور.

۲۵. گزارش پول به اداره جنگ برگرفته از اوراق کابینه در اثر زیر خلاصه شده است: R. H. Ullman, *Britain and the Russian Civil War*, Princeton 1968, p. 49. آنها کمک دراز مدت به دینکین را پیشنهاد کردند (شامل تانک، هوایما و گروه‌های بریتانیایی)، تا وحشت بلشویسم، «خالی از سکنه کردن نواحی بزرگ و ویران کردن تمدن» را متوقف کنند.

۲۶. استالینگراد امروز (از ۱۹۶۲ به بعد ولگوگراد)

۲۷. بودونی از حمایت‌کنندگان وفادار نظام استالین شد؛



در ۱۹۳۵ مارشال اتحاد شوروی شدو پاکسازی ارتش را ترتیب داد؛ در جنگ دوم جهانی چندان نقشی نداشت. 28. I. Maisky, *The Democratic Counter-revolution*, Moscow, 1923. 29. سرتیپ آلفرد ناکس در دوره کاریش در مقام وابسته نظامی سفارت بریتانیا در پتروگراد از کودتای کورنیلف علیه کرنسکی حمایت کرد؛ سال بعد تلاش کرد تا لاکهارت را در مرحله دوم طرفداریش از شوروی احضار کند و با شور و اشتیاق ژاپن را به جان روسیه انداخت. ژنرال موریس یانین فرمانده اسمی کل قوای نیروهای متفقین در سیبری در عمل زبردست ناکس بود. حضورش در ولادپوستوک بیانگر سهم فرانسه در دخالت متفقین بود (تجربه زیادی در روسیه قبل از انقلاب داشت و در ۱۹۱۶ رییس هیات نظامی فرانسه در پترزبورگ بود) و چانه زنی چکسلواک‌ها برای به رسمیت شناخته شدنشان از نظر سیاسی. ارتباط چک‌ها وقتی تثبیت شد که او فرماندهی نیروهای چک در جبهه فرانسه را قبل از ورودش به سیبری در دست داشت. نک.

Ullman, *Britain and the Russian Civil War*, Princeton, 1961.

۳۰. منازعه قابل ملاحظه‌یی بر سر اقدام دقیق حمایت نمایندگان مختلف گروه‌های متفقین از کودتای کولچاک شده است. ژنرال یانین بعدتر ادعا کرد که بریتانیایی‌ها کولچاک را برای تضمین «حکومتی از خود تثبیت کردند» که برایشان بهره‌برداری‌های اقتصادی در ترکستان داشته است. نولان سفیر و دو تن از افسران کادر یانین اظهارات مشابهی داشتند؛ ادعا شد که ژنرال ناکس در پایان اکتبر ۱۹۱۸ مقدمات لازم برای کودتا را آماده کرده بوده است. لژیون چکسلواک آشکارا با براندازی هیات دبیران مخالفت کرد. حتا قبل از آن با کولچاک مشکل داشتند. دولت بریتانیا کاملا با کودتا مشکل داشت چون دولت دبیران را به عنوان دولت رسمی روسیه به رسمیت شناخته بود. فعالیت‌های سرهنگ نیلسن، عضو هیات نظامی ناکس در امسک، توسط وایت‌هال به عنوان تمایل به پیشنهاد همدستی بریتانیا در براندازی کولچاک مورد تحقیق قرار گرفت. او تیره شده، گرچه او و همکارانش در هیات مسلما از قبل می‌دانستند که کودتا در هر لحظه ممکن است اتفاق بیفتد. کاپیتان استونی یکی دیگر از آجودان‌های متهم شده ناکس، واپس‌گرای طرفدار تزاری بود که مشارکتش در توطئه به قول اولمان «نه چندان غیر قابل تصور» بود. کمک به توطئه‌گران از مسلسل‌های گردان ۲۵ میدل سکس سرهنگ وارد جای تردید ندارد. نک.

Ullmann, *Intervention and the war*, pp. 279-84 and *Britain and the Russian Civil War*. pp. 33-4 and Fleming, *The fate of Admiral Kolchak*, London, 1963, pp. 112-16.

۳۱. درباره کنفرانس جاسی نک.

M. Margulies, *A Year of Intervention*, Berlin, 1923.

مارگولی از شرکت کنندگان در کنفرانس بود.

۳۲. از آنجایی که ژنرال فرانسه دسپره به روسیه نفت برنامه دخالت که او هم در آن مشارکت داشت خیلی زود لغو شد. (البته سرژ اشتباه فکر می‌کند که یانین

کنترل کننده» کولچاک بوده. نک. پانوش شماره ۳۰. ۳۳. کمونیست‌های انقلابی و کمونیست‌های نارودنیک دو حزب کوچک منشعب از اس ارهای چپ بودند که پس از شورش ژوویه ۱۹۱۸ اس ارها از آنها جدا شدند. نارودنیک‌ها حزبان را منحل کردند و نوامبر همان سال وارد حزب کمونیست روسیه شدند و «حزب کمونیسم انقلابی» (که با موضع جالب نظری از شوراهای دفاع می‌کرد اما نیاز به «دیکتاتوری پرولتاریا» را رد می‌کرد و نشریه خود را داشت) در اواخر ۱۹۲۰ منحل و وارد صفوف بلشویسم شد.

۳۴. تمام سخنرانان بلشویک اینها بودند: ی. م. استکلف سردبیر *ایزوستیا*، د. کورسکی کمیسر عدالت خلق و و. آواناسف وزیر وی تسبک.

35. Lenin, collected Works, Vol. 28, pp. 138, 139, 142, 143, 150, 151, 154, 160, 163-4.

۳۶. اولین اعلامیه هیات دبیران بیان می‌داشت که طبقات دارا (سرمایه‌داران زمینداران بزرگ) با آز و خودبینی ضد ملی و سرسپردگیشان به خارجی‌ها خود را بی‌آبرو کرده‌اند.

۳۷. پیاتاکاف از تواناترین مدیران شوروی بود (او از محفل‌های کوچک بلشویک‌های رده بالا برآمده بود که از «وصیت» لنین در دسامبر ۱۹۲۲ ستایش محتاطانه‌یی کرد. بعد از اینکه یکی از اعضای اصلی اپوزیسیون چپ تروتسکیستی شد در ۱۹۲۸ از آن دست کشید و در مقام کمیسر صنعت سنگین روس به کار ادامه داد و دوباره در ۱۹۳۴ وارد کمیته مرکزی حزب شد. در اواخر ۱۹۳۶ دستگیر شد و در «دادگاه کانون تروتسکیستی ضد شوروی» در سال ۱۹۳۷ به چندین توطئه قتل و خرابکاری اعتراف کرد و به مرگ محکوم و با شلیک گلوله کشته شد.

۳۸. ۱۹۱۹ اگر این که اکنون ارتش سفید دنیکیین کاملا اشغالش کرده بود، برای شوروی اهمیت خود را از دست داد. حمله دنیکیین به تولا و مسکو را ارتش سرخ و شورش دهقانان از پشت سر شکست داد. سرانجام انقلاب فتح دوباره کشور را در سال ۱۹۲۰ پی ریخت. در سراسر این نبردهای موفقیت‌آمیز راکفسکی در راس دولت شورایی اکراین باقی بود.

39. G. Noske, *Von Kiel bis Kapp*, Berlin, 1920.

۴۰. امیل آیشهورن (۱۸۶۳-۱۹۲۵)، از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۷ در راس اداره چاپ حزب سوسیال دمکرات آلمان بود سپس به سرویس نشر USPD پیوست. او در مقام Polizeipräsident برلین در انقلاب به طور منظم برای اداره اجرایی شورای کارگران و سربازان برلین گزارش تهیه و مسلح کردن کارگران را تشویق می‌کرد و میلیشیایی انقلابی تاسیس کرد به نام Sicherheitswehr. در ۱۹۲۰ به حزب کمونیست آلمان پیوست. نک.

Badia, *Le Spartakisme*, Paris, 1967, pp. 247, 251, 420.

۴۱. USPD و اداره اجرایی شوراهای برلین او را به این مقام منصوب کردند. پس از فروکش کردن موج انقلابی در شهر دولت این سازمان دوم را متاثر از خود و عملا تعطیلش کرد. (۶ ژانویه). وادمن، پیشین.

۴۲. این سطور از نامه کارل رادک از برلین به کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان در ۹ ژانویه برگرفته شده است. رادک که مخفیانه در پایتخت کار می‌کرد با دقت و روشنی همه چیز را می‌دید. او به حزب هشدار داد که خطر تن در دادن به تحریک وجود دارد. این نامه الگوی پیش بینی سیاسی و ثبات عمل انقلابی است. اگر به پند رادک گوش داده می‌شد، شاید پرولتاریای آلمان از شکست جبران ناپذیر ژانویه می‌گریخت و رهبرانیش کارل و رزا را حفظ می‌کرد و نقشه‌های ابرت، وایز و نوسکه را بی اثر و آینده را روشنتر می‌کرد. نک.

K. Radek. *In the Service of German Revolution*, Moscow, 1921.

باید تاسف خورد که این کتاب برجسته که چکیده تجارب یکسال نبرد قاطع در اروپای مرکزی است تاکنون به فرانسوی ترجمه نشده است.

۴۳. تیرگارتن پارک بزرگی است در مرکز برلین.

۴۴. برگرفته از مقاله‌یی در *رته فاهنه* (عملا از کسی دیگر در ژانویه ۱۹۲۰ گرچه به اندیشه رزا در مقاله *Was Machen Die Fuhrer?* اش که در شماره ۷ ژانویه ۱۹۱۹ همین مجله چاپ شده بود، خیلی نزدیک بود. نک. *والدمن، پیشین*).

۴۵. نوسکه، پیشین.

۴۶. ارلاندو نخست وزیر ایتالیا بود.

۴۷. تحلیل سرژ از سیاست‌ها و انگیزه‌های متفاوت وزرای متفقین بسیار درست است. نظر اولمان برگرفته از صورت جلسه‌های نمایندگان امپراتوری بریتانیا و شورای ده نفره رهبری در کنفرانس صلح پاریس به این قضیه مربوط است که لوید جرج از دولت‌های شرکت‌کننده پرسید چند گروه می‌توانند برای شکست دادن بلشویسم تدارک ببینند. همه گفتند «هیچ». (همانطور که نخست وزیر بریتانیا قبل از سوال حدس زده بود). لوید جرج به طور رسمی با ایجاد کمربند امنیتی پیرامون بلشویسم مخالفت کرد اما همراه با رییس جمهور ویلسن و دیگر متفقین تا سال ۱۹۱۹ به سیاست تحریم اقتصادی شوروی ادامه داد. ویلسن اولین کسی بود که از محاصره دریایی تجارت خارجی روسیه عقب کشید و گرچه با اهداف تحریم موافق بود، از نظر قانونی نمی‌توانست به نیروی دریایی ایالات متحد دستور عملیات بدهد مگر با اعلام جنگ با کشورهای تحریم شده از سوی کنگره.

کابینه بریتانیا قبل از تصمیم ۴ ژوویه که می‌گفت «درواقع بین بریتانیا و دولت بلشویستی روسیه حالت جنگی برقرار است چنانکه نیروی دریایی ما در آب‌های روسیه توانایی دارد در موقع لزوم از زمین و دریا به نیروهای دشمن حمله کند» بر این مشکل فایق آمد. اما چند روز بعد نتیجه رسمی پیمان صلح ورسای و چشم‌انداز گشایش روابط تجاری پر و پیمان بین روسیه و آلمان (و کشورهای بیطرف) علامت سوالی بر کاربرد و مشروعیت تحریم گذاشت. هرچند در عمل ادامه یافت: تجارت خارجی روسیه در ۱۹۱۹ مثل ۱۹۱۸ کمابیش وجود نداشت. نک.

Ullmann, *Britain and the Russian Civil War*, pp. 104-8, 287-91.



جولیت میچل، استاد رشته‌های روان‌کاوی و نیز مطالعات جنسیتی در دانشگاه کمبریج انگلستان است. نخستین نوشته‌های او در دهه‌ی شصت میلادی در نشریه‌ی *نیویولفت ریویو* انتشار یافت. خانم میچل از سرسخت‌ترین مبارزان خیزش دوم فمینیسم در دهه‌ی هفتاد میلادی است و در تبیین آرای و اندیشه فمینیسم سوسیالیستی نقش فراموش‌نشده‌ی دارد. مقاله‌ی بلند او با عنوان "زنان: طولانی‌ترین انقلاب" از آثار کلاسیک و پرخواننده‌ی است که هم‌چنان تجدید چاپ می‌شود. کتاب معروف‌اش، *جایگاه اجتماعی زنان*، تاکنون به ۱۸ زبان ترجمه شده است. جولیت میچل بر این باور است که پیدایش "جنسیت" و پروراندن این مفهوم دستاورد جنبش جدید زنان بوده است. با ورود مفهوم "جنسیت" به عرصه‌ی مبارزه‌ی سیاسی زنان دیگر با خانواده و صرف‌نقش تولیدمثلی‌شان تعریف نمی‌شوند و جنبه‌ی اجتماعی اقتصادی آن در شکل "گذار جمعیتی" تغییرات اساسی در وضعیت جامعه پدید آورده است.

سامان نو، کوشیده است به مدد این پرسش و پاسخ خوانندگان خود را از دیدگاه‌های کنونی خانم میچل باخبر سازد. امیدواریم بتوانیم از دیگر چهره‌های سرشناس جریان فمینیسم سوسیالیستی نیز مصاحبه‌هایی گرد آوریم.

مصاحبه «سامان نو» با جولیت میشل؛

طرح و تنظیم پرسش‌ها و برگردان: مینا شادمند

مردسالاری در باره‌ی نقش تولیدمثلی مرد/زن متفاوت است. وظیفه‌ی فمینیستی در هر دو مورد تعهدات جداگانه‌ی را ایجاب می‌کند. در طولانی مدت به نظر می‌رسد در حوزه‌ی "جنسیت" برابری بالقوه‌ی بیش‌تری نهفته باشد تا در حوزه‌ی "تفاوت جنسی" که نسبت به مادرانگی با آرمان‌گرایی/خوارشماری برخورد می‌کند. "زنانه شدن فقر"، در واقع گسترش فقر در میان زنان به سبب مادرانگی است. اگر فمینیسم را به منزله‌ی امری ببینیم که سیاست را به فرمان فرآیندهای تاریخی می‌آورد، آن‌گاه باید علیه گرایش کنونی مبارزه کنیم تا شکاف رایج اجتماعی اقتصادی میان غنا و قوت "جنسیت" غیر تناسلی و ضعف "تفاوت جنسیتی" متکی بر تولیدمثل زن تثبیت نشود: چه‌گونه مادرانگی "از لحاظ جنسی متفاوت" می‌تواند حاکی از برابری بالقوه‌ی جنسیتی باشد؟

هر وقت که می‌بینیم فمینیسم از شکاف میان زنان حمایت می‌کند ناراحت می‌شوم: برتر شمردن زنان ثروتمند و ممتاز جامعه و واگذار کردن نقش مادرانگی به شمار "خیالی" اندکی از زنان که البته اکثراً متعلق به مردمان فلک‌زده و بدبخت جهان‌اند. وظیفه‌ی یک فمینیست

ویژگی اساسی تغییر، در اهمیت عمده‌ی مادرانگی نهفته است. در قرن نوزدهم در انگلستان زنان به طور میانگین پانزده سال از عمر چهل و پنج ساله‌ی خود را یا حامله بودند یا به کودکان خود شیر می‌دادند. امروز این رقم به ندرت به دو یا سه سال از هشتاد و پنج سال عمر زنان رسیده است. در مقام روان‌کاو، من عبارت "تفاوت‌های جنسی" را برای توضیح تمایزهای روحی اجتماعی میان زنان و مردان در خصوص تولیدمثل به کار می‌برم، ولی در مقام پژوهش‌گر علوم اجتماعی برای همه‌ی چیزهایی که بر موضوع تولیدمثل تکیه ندارند از عبارت "تفاوت‌های جنسیتی" که فمینیسم پسا موج دوم ابداع کرد استفاده می‌کنم. "جنسیت" و "تفاوت‌های جنسی" یکی نیستند. گروه‌های بلند مرتبه و مهم اقتصادی که این گذار جمعیتی به جمعیت‌های جایگزین ناپذیر را شرح و توضیح می‌دهند، آشکارا موضوع و مفهوم جنسیت را (در این طبقه و در این مکان جغرافیائی) نسبت به موضوع و مفهوم تفاوت جنسی ترجیح می‌دهند. دیدگاه مبتنی بر جنسیت غیر تناسلی دختر/پسر، هم‌چنان برای "پسران" امتیازهایی برمی‌شمارد، هر چند این امر با دیدگاه



۱. زمانی شما گفتید که رهائی زنان دستاورد "طولانی‌ترین انقلاب"ها خواهد بود. ما در موقعیت‌های دشوار برای آن که امید خود را از دست ندهیم پیوسته این عبارت را تکرار کردیم. اما به نظر شما جنبش بین‌المللی زنان در این راه تا کجا پیش رفته است؟ به چه هدف‌های دست یافته است؟ فکر می‌کنید ما در مسیر درستی پیش می‌رویم؟

پاسخ: بله، من هم اغلب این سوال را از خود پرسیده‌ام. جواب درست و حسابی به این سوال مستلزم نوشتن یک کتاب است اما خوب در این جا فقط می‌توانم بعضی فکرهایم را با شما در میان بگذارم.

مایلم به این سوال بیش‌تر از جنبه‌های جمعیت‌شناختی پردازم تا از لحاظ ایجاد تغییرات در ساختارهای اجتماعی اقتصادی (هر چند باید این کار را بکنیم). در هر صورت باید از جایی شروع کرد ...



سوسیالیست آن است که این گرایش را تحلیل کند و به مبارزه با آن برخیزد. این حرف به آن معنی نیست که دستاوردهای حاصل از مباحث "جنسیتی" را نادیده بگیریم - در درجه اول، آموزش و پرورش را - بلکه باید مصلحت‌باشیم که این دستاوردها فراگیر شوند. اما این دستور کاری است که ما تاکنون تحلیلی از آن به دست نداده‌ایم - این تحلیل کمی نیست، بلکه بازسازی واقعیت مادرانگی است در برابر تضاد میان عمل واقعی و ایدئولوژیک در متن گرایشی تاریخی، موسوم به گذار واقعی به سوی کاهش جمعیتی.

۲. می‌گویند که در بسیاری از کشورها، جنبش‌های فمینیستی زیر تاثیر جنبش‌های چپ و سوسیالیستی شکل گرفته‌اند ولی رابطه میان سوسیالیسم و فمینیسم چندان ساده نمی‌نماید. چپ به فمینیسم، و حتی به فمینیسم سوسیالیستی با شک و سوءظن نگاه می‌کند. نظر شما در این مورد چیست؟

پاسخ: وقتی می‌خواستم به سوال سوم شما جواب بدهم به نوعی به این موضوع هم فکر کردم. با این همه، در این جا از زاویه - ی دیگری به قضیه می‌پردازم. سوسیالیسم موضعی مردگانه می‌گیرد. این حرف به آن معنا نیست که انتقادهای آن به فمینیسم ضرورتاً نادرست است، بلکه منظور آن است که سوسیالیسم دیدگاهی "کور جنسیت" دارد. فمینیست‌های سوسیالیست باید خودشان انتقادی را که از فمینیسم دارند به دست دهند - در پاسخ به پرسش اول به این موضوع اشاره کردم. باید این واقعیت نشان را دهیم که سوسیالیسم مانند هر فلسفه‌ی دیگری مردسالارانه است - به عنوان مثال به اشاره یادآور می‌شوم که اخیراً داشتم توصیفی را

که پری آندرسین از پسا مدرنیسم نوشته بود می‌خواندم. آندرسین، در این کتاب از حدود ۳۴۵ نفر نام می‌برد که ده نفرشان زن اند (از جمله، به نام مارگرت تاچر و رزا لوکزامبورگ اشاره می‌کند). بنا بر این کتاب نه فمینیسم و نه زنان فمینیست، و تقریباً هیچ زنی، سهمی در پسا مدرنیسم نداشته است. به علاوه، به تازگی داشتم نوشته‌های مربوط به وقایع ۱۹۶۸ را مرور می‌کردم. کمابیش در آن‌ها هم به نام زنان بر نخوردم. نکته فقط این نیست که زنان از تاریخ پنهان می‌مانند، بلکه حتی مبارزات اجتماعی ما و سهمی که در قلمرو اندیشه و آرا ادا می‌کنیم نیز ثبت نمی‌شود مگر آن بخشی که فمینیسم خود به توصیف آن همت می‌گمارد. زمانی که در اوایل دهه‌ی شصت میلادی کار درباره - ی موضوع زنان را شروع کردم هیچ یک از آثار چشم‌گیر خیزش نخست فمینیستی شناخته و در دسترس نبود. اکنون نیز اگر خودمان اقدام به ثبت کارهامان نکنیم بار دیگر از تاریخ ناپدید می‌شویم.

فمینیسم رادیکال در دهه‌ی هفتاد برای نشان دادن گرایش مبتنی بر تبعیض جنسی و جنس‌پرستی نهفته در سوسیالیسم کارهای سودمندی کرد ولی گویا امروزه آن‌ها را فراموش کرده‌ایم و داریم در برابر تحلیل‌های به شدت مردگانه‌ی طبقاتی خوش خدمتی می‌کنیم. فمینیسم چپ‌گرا باید از نقد چپ ضد فمینیست آغاز کند (همان طور که پیش از این هم چنین می‌کردیم). تنها در چنین حالتی است که می‌تواند این نقد را به مجموعه‌ی انتقادهای خودش بر فمینیسم بیفزاید. بدون چنین نقدی از چپ ضد فمینیسم، به ورطه‌ی عقب‌نشینی فراگیری فرو خواهیم غلتید.

۳. آیا به نظر شما امروزه سیاست‌ورزی فمینیستی آرزوهای زنان را برای رهائی بیان نمی‌کند؟ آیا چنین محدودیت‌هایی شامل حال همه‌ی انواع فمینیسم شده است یا برخی را بیش از دیگران از عرصه بیرون رانده است؟ چرا چنین اتفاقی در کشورهای «شمال» رخ

داده است و چه گونه می‌شود در کشورهای جنوب از تکرار این روند پرهیز کرد؟ پاسخ: شاید لازم است به "رهائی" به صورت لحظه‌ی تاریخی خاصی نگاه کرد. رهائی زنان در پی مبارزات رهائی‌بخش ملی مطرح شد - زنان می‌بایست خود را از شر سرکوب اربابان "سفیدپوست" مردسالار می‌رهانیدند و چهره‌ی "رنگین" شان را آشکار می‌ساختند. ما کی بودیم؟ چنین تلاش رهائی‌بخشی آسودگی خاطر عظیمی به همراه آورد و از نظر سیاسی مرحله‌ی اولیه‌ی پراهمیتی بود. این که چهره‌های "رنگین" بی‌شمار فمینیسم به چه می‌ماند، در مرحله‌ی دوم اهمیت بود. البته نتایج کار و نیز چشم‌انداز آینده، چنان که در مبارزات رهائی‌بخش خود را نشان داد، به هیچ رو یک دست نبود و لزوماً "چیزهای خوبی" را به طور یک دست پدید نیاورد. مفهوم "رهائی" از این مبارزات به وام گرفته شد، با این همه، رهائی جوانان از پیرسالاری و از همه مهم - تر رهائی جنسی که "موضوعیت" آن در باره‌ی زنان به واسطه‌ی کنترل موالیف صدق می‌کرد، به عناصری بی‌اندازه مهم بدل شدند. به علاوه، موقعیت‌هایی که مبارزات رهائی‌بخش در آن رخ داد، یا رخ می‌دهد، کاملاً با هم متفاوت است، از این رو تکلیف‌های که این مبارزات پیش رو می‌گذاشت، یا می‌گذارد، بسیار نابرابر بوده و هستند. این حرف بدان معنا نیست که هر جایی که مبارزه‌ی رهائی‌بخش آسان‌تر بود، به فرض در «کشورهای شمال»، لزوماً نتایج بهتری از آن به دست آمد تا در جایی که این مبارزه دشوارتر بود، مانند بیش‌تر «کشورهای جنوب». برای نمونه، دستاوردهای رهائی جنسی که با حيله تا حدی از کف رفت: گسترش اسفبار قاچاق جنسی؛ خوار شمردن و تحقیر تمایلات جنسی از سوی مصرف‌گرایی که در واقع جنبه‌ی جنسی دادن به فرهنگ است؛ خشونت جنسی، که فمینیسم با همگی آن‌ها به عنوان نگرانی‌ها و دغدغه‌های اصلی‌اش باید رو در رو برخورد کند. با این



همه، جنبه‌های مثبتِ رهائی را نیز به عنوان نخستین مرحله‌ی ضروری باید حفظ کرد- انجام چنین وظیفه‌ی برای فمینیست‌های سوسیالیست هم دشوار است و هم اساسی، ما نباید در پذیرش سوسیالیسمِ مردسالار یا هر نوع سیاست دیگری بار دیگر نقاب سفید بر چهره زنییم. ۴. آیا شما نیز با این پرسش روبه‌رو شده‌اید که "فمینیست‌های سوسیالیست تا کی می‌توانند روی دو صندلی بنشینند"؟ به بیان دیگر، برخی بر این باورند که نمی‌توان این بحث را که هر دو نظامِ مردسالاری و سرمایه‌داری زنان را سرکوب می‌کند و فرودست نگه می‌دارد، کافی دانست. آیا ممکن است شما در این شرایط که به طور کلی به فمینیسم حمله می‌شود، موضوع را بیش‌تر بشکافید؟

پاسخ: در پاسخ به این پرسش نیز مانند پاسخ به همه‌ی موضوع‌های مهمی که مطرح کرده‌اید، بیش از آن که بخواهم برخوردی جزمی و تعصب‌آمیز داشته باشم، جانب احتیاط را در پیش می‌گیرم- زیرا پاسخ به این مسائل مستلزم کاری جمعی ماست- بنابراین در انتظار جواب- های شما می‌مانم!

به نظرم باید گریبان خود را از این تقابلِ مردسالاری و سرمایه‌داری در درون سوسیالیسم برهانییم؛ موعد آن سر آمده است. می‌توان فرض کرد که سرمایه‌داری نیز مانند فئودالیسم و سوسیالیسم کم و بیش مردسالارانه و مبتنی بر تبعیض جنسی است. همان طور که پیش از این اشاره کردم، بر عهده‌ی فمینیست‌های سوسیالیست است که جنبه‌ی جنس- باورانه‌ی سوسیالیسم را هم‌زمان با انتقادی که بر سرمایه‌داری وارد می‌کنند، به بوته‌ی نقد بگذارند. سرمایه‌داری برداشت و تعبیر خود را از جنس‌باوری (یا تبعیض جنسی) دارد، همان طور که سوسیالیسم و نیز برخی اعمال سوسیالیستی مانند محکوم شمردن فمینیسم به سبب موضع بورژوائی آن یا "گروه منفعت‌بودن" آن، این چیزها ربطی به سوسیالیسم ندارد، سوسیالیسم

تقریباً چیزی درباره‌ی فمینیسم نمی‌داند، و این وظیفه‌ی فمینیست‌های سوسیالیست است. همین چپ‌مردگانه- باور، با تکبر و نخوت خود، تا حدود زیادی در پس راندن فمینیسم سهم دارد.

۵. نکته‌ی بعدی به موضوع خاص رشد فمینیسم در ایران مربوط می‌شود. آیا ممکن است شما دیدگاه‌تان را در باره‌ی "فمینیسم پراگماتیک" با خوانندگان ما در میان بگذارید؟ آیا چنین گفتگویی در میان فمینیست‌ها هیچ- گاه رواج داشته است؟ اگر پاسخ‌تان مثبت است این طرز فکر در کجا و تا چه اندازه توانسته است سیاست‌ورزی فمینیستی را شکل دهد؟

پاسخ: متأسفم نمی‌توانم به این سوال شما جواب دهم چون در واقع چیزی در این باره نمی‌دانم.

عمر از نظر شما هیچ راهی برای آشتی میان فمینیسم و مذهب وجود دارد؟ شماری از پژوهش‌گران مسائل زنان و برخی از فعالان اجتماعی، به ویژه در خاورمیانه، خود را هوادار آرای فمینیسم اسلامی می‌دانند. به نظر شما تا چه اندازه فمینیسم با اسلام سازگاری دارد یا اصلاً ندارد؟

پاسخ: در این باره هم به اندازه‌ی کافی نمی‌دانم. وقتی به فمینیسم مسیحی فکر می‌کنم می‌بینم تا چه اندازه تنوع دارد. همکارم، جنیت ساسکیس، که فمینیستی کاتولیک است اخیراً در بخش «مطالعات جنسیتی» ما سخن‌رانی جالبی ایراد کرد. جنیت با درکی والا و دیدگاهی انتقادی به

معنای جنسیت آن طور که در متون بافتی- تاریخی خودشان آمده است، پرداخت. بی‌شک افراد می‌توانند دست به نقدی فمینیستی از دین و مذهب خود بزنند و هم چنان مذهبی بمانند- هر چند چنین نقدی می‌تواند سبب شود فرد دیگر از مذهبی بودن دست بشوید، و فکر می‌کنم این موضوع است که تهدیدآمیز شمرده می‌شود. آن چه فمینیست‌ها باید از انجام آن خودداری کنند آن است که در انتقاد به دین و مذهب به چنین نقدهایی در فرهنگ‌های دیگر متوسل شوند، این نقد باید درونی خود همان متن دینی مورد نظر باشد. بنابراین بر عهده‌ی خود فمینیست‌های اسلامی است که درباره‌ی شعائر اسلامی موضع بگیرند. با این همه، البته مهم است که ویژگی امر خاص را در امور کلی در نظر بگیریم. منظورم آن است که فمینیسم، با وجود همه‌ی تفاوت‌ها و رنگ و بوی محلی‌اش اعتراضی مطلق و جهانی است به ستم‌ها گوناگونی که بر زنان وارد می‌آید. مبارزه با رسوم و اعمال ضد زن صرفاً بر دوش زنان منطقه و محل به خصوصی نیست، هر چند، بی‌شک همین زنان هم باید درگیر شوند. فمینیست‌های هر منطقه و هر محلی باید با پشتیبانی هم‌تایان بین‌المللی خود، فمینیسم جهان‌گیر، دست به مبارزه بزنند. مخالفت شدید با کتک زدن زنان نباید صرفاً به این دلیل صورت گیرد که مذهبی

فمینیسم، با وجود همه‌ی تفاوت‌ها و رنگ و بوی محلی‌اش اعتراضی مطلق و جهانی است به ستم‌های گوناگونی که بر زنان وارد می‌آید. مبارزه با رسوم و اعمال ضد زن صرفاً بر دوش زنان منطقه و محل به خصوصی نیست، هر چند، بی‌شک همین زنان هم باید درگیر شوند

خاص آن را منع کرده است یا زمینه‌ی تاریخی آن دیگر وجود ندارد، بلکه دفاع از شان و منزلت کلی زنان مستلزم مبارزه با اعمال خشونت علیه زنان است.

۷. اخیراً کتابی می‌خواندم که بخشی از آن به بررسی تاریخی دیدگاه‌های گوناگون در مورد زنان، جنسیت و توسعه می‌پردازد. در همین بخش آمده است که چارچوبی به نام «جنسیت و توسعه» (GAD) سخت زیر نفوذ تفکر و روش شناختی فمینیسم سوسیالیستی قرار دارد و در واقع با الهام از آموزه‌های فمینیسم سوسیالیستی شکل گرفته است. این چارچوب تا حد زیادی مورد استقبال و کاربرد بسیاری از سازمان‌های غیر دولتی و برخی نمایندگی‌های سازمان ملل قرار گرفته است. آیا شما این را از زمره‌ی کامیابی‌های فمینیسم سوسیالیستی می‌دانید؟ آیا همه جا به این نکته اذعان می‌شود؟ شاید برای شما هم جالب باشد بدانید که در جزوه‌ی راهنمای عملی که مخصوص مددکاران اجتماعی برای کار در دورافتاده‌ترین نقاط ایران تدوین شده است به همه مفاهیمی که شما چند دهه پیش به توضیح روشن‌گرانه‌شان پرداخته بودید، یعنی تولید، تولیدمثل، اجتماع‌پذیری به تفصیل اشاره کرده است. البته در این جزوه از «تمایلات جنسی» و ارتباط آن با موضوع‌های دیگر هیچ سخنی به میان نیامده است.

پاسخ: بله، یک چیزهایی درباره‌ی رویکرد «جنسیت و توسعه» (GAD) می‌دانم. اما به این مطلب جالبی که شما می‌گویید، این که فقط به سه نظام تولید، تولیدمثل،

اجتماع‌پذیری اشاره می‌شود و چهارمی را نادیده می‌گیرند، بر نخورده بودم. به نظرم هر دو نکته‌ی را که برشمردید بسیار پراهمیت‌اند. اول از همه این که گمان نمی‌کنم به سهمی که فمینیست‌ها در تهیه‌ی این رویکرد (یا چارچوب) داشتند عموماً اذعان شده باشد.

(آیا این هم می‌تواند بخشی از «کور جنسیتی» (چپ باشد؟) ثانیاً، در حال حاضر، بنا بر مُد روز، چپ همه‌ی اعمال و کردار سازمان‌های غیر دولتی و «حقوق بشر» را- به همان اندازه‌ی فمینیسم- به نقد می‌کشد. پس آیا می‌توان گفت که حتی شاید در این «کور جنسیتی» عناصری از ضد فمینیسم بودن هم نهفته باشد؟ خوب، فکر کنم البته می‌بایست چنین باشد.



خطر این نقدها در آن است که مسئله را به نوعی تعیین می‌کنند که بتوانند از اعمال و کرداری که می‌کوشند با طرح مسائل به آن‌ها بپردازند، شانه خالی کنند، گویی اصلاً مسئله‌ی وجود نداشته تا به آن بپردازند. برای نمونه، انتقاد چپ از فمینیسم تا جایی پیش می‌رود که منکر آن می‌شود که مسئله‌ی عام و همگانی ستم بر زنان وجود دارد- موضوع «صد میلیون زن گمشده» یا آمارتی‌با بین را که در *هندی استدلال* گر آمده است، بخوانید. بسیاری از انتقادهایی که به

رویکرد «جنسیت و توسعه»، سازمان‌های غیر دولتی، سازمان ملل متحد و اقدامات حقوق‌بشری وارد آمده است، سوءاستفاده‌های وحشتناک جهان‌گیری را که در زمینه‌ی حقوق بشر می‌شود نادیده می‌گیرد- مطمئناً آن‌هایی که دارند از افرادی که به این مشکلات می‌پردازند انتقاد می‌کنند، خود دست به هیچ اقدامی نمی‌زنند. این حرف به آن معنا نیست که انتقادهای ناوارد است، بلکه موضوع از این قرار است که پرداختن به سوءاستفاده‌ها نباید هرگز تابع آن احساس خودبرتربینی حاصل از «محق بودن» شود- هرگز نباید شناسایی کامل و شماری پیشنهاد را جای‌گزین امر مبارزه با سوءاستفاده در زمینه‌ی حقوق بشر کرد؛ به ندرت این نقدها به چنین کاری دست می‌زنند.

وقتی همگانیت تجاوز و خشونت جنسی و وحشتناکی قاچاق جنسی را در همه‌ی شکل‌هایش در نظر می‌گیریم، در حقیقت باید سواستفاده از «تمایلات جنسی» را یکی از مهم‌ترین نظام‌های مسلط ستم بر زنان بشماریم، تازه اگر امروزه نخواهیم بگوییم تنها نظام مسلط ستم بر زنان است. می‌بینید که هنوز نتوانسته‌ام حتی نتیجه‌گیری گزارایی به دست دهم. با این همه، می‌خواهم در این جا یادآور شوم که هرگاه در باره‌ی وجوه تولید مثل بحث کرده‌ام، شرایطی که زنان آبدن می‌شوند، بچه به دنیا می‌آورند و بزرگ می‌کنند کلید نوعیت ستم‌گر «تفاوت جنسی» است، و سوءاستفاده از تمایلات جنسی کلید نابرابری‌های خشونت‌آمیز غیر تناسلی «جنسیت» است. البته در دنیای واقعی تمایلات جنسی و تولید مثل به هم مرتبط‌اند- برای آن که با سوءاستفاده‌هایی که از تمایلات جنسی و تولید مثل می‌شود رویارویی کنیم باید از نظر تحلیلی از هم جداشان کنیم.

واقعا از طرح مسائلی تا این اندازه جالب سپاس‌گزارم و آرزوی توفیق در کارهاتان را دارم. امیدوارم روزی این گفت‌وگو را رو در رو ادامه دهیم.

«نظریه‌ی فمینیستی»

فمینیسم و مارکسیسم

نویسنده: جوزفین دنووان

برگردان و تلخیص: فرزانه راجی



موارد مهمی در نظریات مارکس و انگلس هست که در تحول نظریه‌ی فمینیسم تأثیرگذار بوده است. به ویژه در نظریه‌ی جدید فمینیستی از جمله مفهوم «ارتقا خودآگاهی» شکل گرفته است که ریشه در مقدمات مارکسیسم دارد.

ابتدا به نظریه‌های مارکس و انگلس در ارتباط با نظریه‌ی فمینیستی معاصر می‌پردازیم و سپس به تطبیق تئوری مارکسیسم فمینیسم و سوسیال فمینیسم با مارکسیسم.

در واقع مارکسیسم فمینیسم بیشتر «سوسیال فمینیسم» نامیده می‌شود. به این معنا که در واقع نمایانگر یک مارکسیسم ناب و خالص نیست بلکه مارکسیسمی است که با رادیکال فمینیسم ترکیب شده است. برای درک سوسیال فمینیسم و نظرات مشخص مارکس و انگلس در مورد «مسئله زنان» لازم است که نگاهی کلی به نظریه‌های آن دو (مارکس و انگلس) داشته باشیم.

سه مفهوم به طور مشخص مورد بررسی قرار خواهد گرفت. ۱- نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی (و شکل‌گیری ایدئولوژی و آگاهی طبقاتی). ۲- نظریه‌های موجود درباره‌ی

نیروی کار در سرمایه‌داری؛ به ویژه در مورد کار بیگانه‌شده، پراکسیس، ارزش اقتصادی. ۳- مفاهیمی از نظریه‌ی فمینیستی که توسط مارکس و انگلس پرداخته شده است: منشا خانواده، مالکیت خصوصی و دولت در سال ۱۸۸۴.

یکی از ایده‌های اصلی ماتریالیسم تاریخی این است که فرهنگ و جامعه ریشه در شرایط اقتصادی دارند. این نظر به طور مشخص در سال ۱۸۴۸ در مانیفست کمونیست توسط مارکس و انگلس ارائه شده است:

«در هر دوره تاریخی، شرایط حاکم تولید و توزیع اقتصادی و مناسبات منتج از آن، زیربنایی را تشکیل می‌دهند که بر مبنای آن شرایط سیاسی و فرهنگی آن دوره شکل می‌گیرد.» (مانیفست کمونیست ۱۸۴۸)

مارکس به این مفهوم در «نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹) دقیق‌تر پرداخته است: «شیوه‌ی تولید نیازهای مادی زندگی شرایط اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جامعه را به طور کل شکل می‌دهد. این آگاهی انسان‌ها نیست که نوع زندگی آن‌ها را تعیین می‌کند، به عکس زندگی اجتماعی آن‌هاست که آگاهی آن‌ها را تعیین می‌کند.» (نوشته‌های منتخب مارکس - دیوید مالکون (دانشگاه آکسفورد ۱۹۷۷)

او قبل از آن در ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۶) می‌نویسد: «درست برخلاف فلاسفه‌ی آلمانی که از آسمان به زمین فرود می‌آیند، اینجا از زمین به آسمان فرا می‌رویم. یعنی از این آغاز نمی‌کنیم که انسان‌ها چه

می‌گویند، چه می‌انگارند و چه می‌پندارند... در اینجا از انسان واقعی فعال آغاز می‌کنیم و از جریان واقعی زندگی او، تکامل بازتاب‌ها و پژواک‌های ایدئولوژیک او را نیز نشان می‌دهیم... جریان‌هایی که در ذهن انسان صورت می‌گیرد نتیجه‌ی ضروری زندگی واقعی اوست. این آگاهی نیست که زندگی را تعیین می‌کند، بلکه زندگی است که آگاهی را تعیین می‌کند.» (دست‌نوشته‌ها)

مارکس بعداً تأکید کرد که ایدئولوژی حاکم در یک جامعه توسط منافع طبقه‌ی حاکم تبیین و تعیین می‌شود، و در جامعه‌ی سرمایه‌داری معاصر توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار. در ایدئولوژی آلمانی با تأکید زیاد بر این نظر می‌گوید:

«افکار طبقه‌ی حاکم در هر عصر افکار حاکم آن عصر است، یعنی طبقه‌ای که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد، در عین حال وسایل تولید معنوی را نیز در دست دارد، به طور کلی افکار آنانی که فاقد وسایل تولید معنوی هستند تحت تسلط آن افکار قرار می‌گیرد...»

مارکس سپس نظریه‌ی دترمینیسم تاریخی را مطرح می‌کند که: «ایده‌های حاکم چیزی نیستند مگر بیان نظری روابط مادی حاکم.» (دست‌نوشته‌ها)

طبقه‌ی تحت حاکمیت، پرولتاریا، در تضاد با طبقه‌ی حاکم - بورژوازی - به آگاهی می‌رسد. (مارکس اذعان می‌کند که بیش از دو طبقه وجود دارد اما برای بحث ما اشاره به دو طبقه بزرگ آنتاگونیست لازم است). او در یکی از یادداشت‌هایش

می‌نویسد: «معیار تعلق طبقاتی موقعیت آن طبقه در رابطه با تولید است.» (نظرات کارل مارکس - دیوید مک‌لان - نیویورک ۱۹۷۱)

یا «بورژوازی به عنوان صاحب ابزار تولید و بکارگیرندگان کار مزدوری، و پرولتاریا به عنوان کسانی که هیچ ابزار تولیدی ندارند و با فروش نیروی کارشان زندگی می‌کنند» (همانجا)

از منظر مارکس آنچه که مهمتر از تعلق طبقاتی هست، همانا آگاهی طبقاتی است. برای مارکس «یک طبقه فقط زمانی به عنوان طبقه حضور دارد که از خود به عنوان یک طبقه آگاه باشد، و این همیشه منتج به دشمنی علیه گروه دیگر اجتماعی می‌شود.» (همانجا). در سال ۱۸۵۲ مارکس طبقه را به شرح زیر تعریف کرد:

«میلیون‌ها خانواده‌ای که تحت شرایط خاص اقتصادی زندگی می‌کنند که نحوه‌ی زندگی‌شان، فرهنگ‌شان و منافع‌شان را از سایر طبقات مجزا می‌کند و آن‌ها را در تضاد خصومت آمیز با طبقات دیگر قرار می‌دهد؛ آن‌ها از یک طبقه هستند.» (مارکس - هجدهم برومرلوئی بناپارت)

بنابراین به نظر می‌رسد که آگاهی طبقاتی به طور دیالکتیکی در تضاد با ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم ایجاد می‌شود. آگاهی طبقاتی باید باعث شود که اعضای یک طبقه دنیا را از منظر منافع واقعی طبقاتی خود ببینند و نه از منظر منافع طبقه‌ی متخاصم. به نظر مارکس عمل انقلابی یکی از ابزارهایی است که توسط آن آگاهی طبقاتی بیدار می‌شود.

«در فعالیت انقلابی، فرد در فرایند تغییر شرایط، تغییر خواهد کرد.» (مارکس - ایدئولوژی آلمانی)

بسیاری از مارکسیست‌های معاصر تاکید زیادی به ایده‌ی پراکسیس دارند. برخی آن را به عنوان یک وسیله‌ی آموزشی ارزیابی می‌کنند که از طریق آن گروه‌ها می‌توانند از شرایط سخت خود آگاه شده، و جهت تغییر شرایطشان حرکت کنند. ارتباط این ایده با نظریه‌ی فمینیستی به سادگی قابل فهم است.

سوسیال فمینیست‌ها عموماً (غالباً بدون این که بیان کنند) پیوندی را بین زنان و طبقه‌ی کارگر فرض می‌گیرند، و ادعا می‌کنند که زنان نیاز دارند در پروسه‌ی زایل کردن «آگاهی کاذب» یا ایدئولوژی مردانه و به کلامی منافع گروه حاکم، یک آگاهی واقعی از شرایط سخت خود کسب کنند.

عنصر مهم دیگر نظریه‌ی مارکس، تحلیل آن از سرمایه‌داری مدرن است. ارتباط ویژه آن، در اینجا مفهوم از خودبیگانگی، بسط مفهوم پراکسیس و تئوری ارزش اضافه است. به طور کلی مفهوم از خودبیگانگی در مرکز نظریه‌ی مارکس است. به نظر بسیاری از منتقدان معاصر در واقع این مفهوم مبنایی است که تمامی تحلیل مارکس بر آن بنا می‌شود. بسیاری نیز اعتقاد دارند که این یکی از ایده‌های مارکسیستی است که امروزه اهمیت بسیار یافته است. این مفهوم بیش از همه جا در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ بسط یافته است، که گاه به عنوان "اثر گم‌شده‌ی قدیمی مارکسیسم" * از آن یاد می‌شود زیرا این اثر ده‌ها سال «گم» شده بود تا در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ قرن بیستم توسط اگزستانسیالیست‌ها دوباره کشف شد. (این اثر تا ۱۹۳۲ چاپ نشد و تا سال ۱۹۵۹ هنوز به انگلیسی ترجمه نشده بود)

مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ می‌گوید که دلیل اصلی از خودبیگانگی (alienation) شرایط کار از خودبیگانگی است که توسط سرمایه‌داری صنعتی تولید می‌شود. برای مثال در یک کارخانه، کارگران از ثمره نهایی کار خود بیگانه هستند. معمولاً آن‌ها فقط یک برهه‌ی زمانی از تولید را می‌بینند. آن‌ها هیچ نقشی در خلق تولید نهایی و یا استفاده از آن ندارند. آن‌ها چیزی بیشتری از یک چرخ دنده در کارخانه نیستند.

بنابراین کالا (محصول) تبدیل به چیزی می‌شود که برای کارگران بیگانه است: «شیئی تولید شده توسط کار، محصول کار، حالا همچون هستی‌ی بیگانه در مقابل او

قرار می‌گیرد، به عنوان قدرتی مستقل از تولید کننده... این محصول (کالا) تجسم مادی کار است» (دست‌نوشته‌ها، ص ۹۵) ... «از خود بیگانگی کارگر از محصولش فقط به این معنی نیست که کار او تبدیل به ابژه می‌شود، یک هستی خارجی انگاشته می‌شود، بلکه آن (محصول) مستقلاً وجود دارد، خارج از او، و بیگانه از او، و به عنوان یک قدرت خودمختار و مستقل در مقابل او ایستاده است.» (همان‌جا ص ۹۶)



به طور کلی مفاهیمی را که سوسیال فمینیست‌ها از مارکسیسم ارتدوکس وام گرفته‌اند شامل موارد زیر است:

۱- تبدیل آگاهی در خود به آگاهی برای خود. فمینیست‌ها معتقدند باید در فرایند عمل، آگاهی کاذب خود را که همانا الگوهای مردانه‌ای است تصحیح کرده و آگاهی زنانه - آگاهی برای خود - کسب کنند. و این نه فقط کسب آگاهی فردی که آگاهی جمعی است.

۲- مفهوم از خودبیگانگی در مورد زندگی و کار زن خانه‌دار نیز از جانب مارکسیست فمینیست‌ها استفاده می‌شود.

۳- فمینیست‌ها تفسیر زیر را از کتاب منشا خانواده و مالکیت خصوصی کمابیش پذیرفته‌اند: در واقع با امکان ایجاد تولید اضافه - برده‌ها اهمیت یافتند و اسیر کردن برده‌ها - جنگ - کار مردان بود. از طرفی زنان، تعداد آنان و تعداد فرزندان نیز ثروت مرد محسوب می‌شد و آن‌ها نیز چون اسرا به کار گرفته می‌شدند و «ارزش مبادله» پیدا کردند. و بدین ترتیب کارخانگی ارزشش را در مقایسه با ثروت مرد از دست داد. حق مادری از بین رفت و این شکست

اولین تضاد طبقاتی، تضاد طبقاتی زن و مرد بود... مرد نماینده بورژوازی است و زن نماینده پرولتاریا

مارکسیست‌های بعدی عنوان کردند. اینکه زن، در واقع به کار بازتولید نیروی کار مشغول است و در واقع ارزشی تولید می‌کند که بدون مزد می‌ماند - امر بازتولید نیروی کار فقط شامل تولید مثل نمی‌شود، بلکه شامل تمامی مراحل تربیت، تغذیه و نگهداری و خدمت به نیروی کار نیز می‌شود.

در بین سوسیالیست‌های فمینیست‌های معاصر چند ملاحظه مهم وجود دارد: ۱- یکی تعیین موقعیت کار خانگی و ارتباط و سهم آن با جامعه سرمایه‌داری است؛ ۲- نوع ارتباط زنان (ارتباط مستقیم زنان) به عنوان مزدور با شیوه‌ی تولید؛ ۳- ارتباط زنان با طبقه؛ ۴- نقش خانواده در ترویج ایدئولوژی طبقه‌های حاکم؛ ۵- تمرکز بر ایده‌ی پراکسیس و سوال در مورد ایدئولوژی و طبیعت آگاهی.

«مبحث» کارخانگی در سال ۱۹۶۹ توسط مارگارت بنستون در نوشته‌اش با عنوان «اقتصاد سیاسی و آزادی زنان»، مورد بررسی قرار گرفت. او اولین کسی بود که توجه را به این امر جلب کرد که کارخانگی باید در هر تحلیل اقتصادی از کار، جدی گرفته شود و نباید صرفاً به یک موقعیت حاشیه‌یی یا غیر-وجودی (non-existent) (آن طور که مارکس و انگلس کرده‌اند) رانده شود. وی کار خانگی را به عنوان کاری «پیشا سرمایه‌داری» برای بقا می‌داند (همان‌جا صفحه ۱۵) و تاکید می‌کند که تحت نظام سرمایه‌داری این زنان هستند که تولید ارزش‌های مصرفی‌یی را ادامه می‌دهند که بلافاصله توسط خانواده مصرف می‌شود. (مارگارت بنستون، «اقتصاد سیاسی و آزادی زنان» مانتلی ریویو شماره ۲۱، شماره ۴، (سپتامبر ۱۹۶۹). چون این کار «کار غیرمزدوری» است «به حساب نمی‌آید». (همانجا ص ۱۶). «کار زنان ارزش مادی ندارد، بنابراین

بی‌ارزش است، بنابراین حتی کار نیست.» (ص ۱۶). این مبنای مادی فرودستی زنان است... در جامعه‌یی که پول ارزش را تعیین می‌کند... زنان، که این کار بی‌ارزش را انجام می‌دهند، به سختی ممکن است به اندازه‌ی مردان ارزش‌گذاری شوند، که برای پول کار می‌کنند.» (ص ۱۶). همان‌طور که در بالا اشاره شد، انگس و اخیراً کارن ساکس هم کارخانگی را تولید ارزش‌های مصرفی نامیده بودند

{به نظر فمینیست‌های مارکسیست و سوسیالیست‌های نو (مثل بنستون Benston) علت فرودستی زنان این است که کار خانگی آن‌ها بی‌ارزش تلقی می‌شود، به عنوان ارزش مبادله محسوب نمی‌شود و فقط دارای ارزش مصرفی به حساب می‌آید و در جامعه‌ای که پول معیار همه‌ی ارزش‌هاست (ارزش مبادله) موقعیت زن که کارش ارزش مبادله تولید نمی‌کند، پست شمرده می‌شود. (البته انگلس و کارن ساکس Sacks) هم کارخانگی را تولید ارزش‌های مصرفی نامیده بودند.}

لیز فوگل در «خانواده زمینی» می‌گوید: زن چون ارزش مصرفی تولید می‌کند بنابراین از خود بیگانه نیست و شاید نمونه سازماندهی کار آینده به این گونه باشد. ارزش مصرفی چون بلافاصله قابل استفاده است، قدرت دارد. او پیشنهاد جامعه‌ای را می‌دهد که تولیدات بلافاصله قابل استفاده باشند. بنابراین به زعم او زنان خانه‌دار چشم‌انداز زندگی‌یی را دارند که تولید در آن می‌تواند از خود بیگانه نباشد. به نظر فوگل چنین هشپاریی منشا آگاهی و قدرتی است که زنان را به جلو و به سوی عمل انقلابی سوق می‌دهد. در حالی که باید سوال کرد آیا تاکنون زنان خانه‌دار پیشگامان عمل انقلابی بوده‌اند؟

به هر حال بحث‌های زیادی هست که کارخانگی را تنها کاری می‌دانند که از خود بیگانه نیست و خانه در جامعه سرمایه‌داری تنها جایی است که فضایی از خود بیگانه ندارد. به نظر یکی از نظریه‌پردازان فمینیست به نام سانتاگ Sonatg، نباید در

تاریخی زن است. بعد از آن خانواده‌ی تک همسری و حق پدری به وجود آمد و زن وسیله‌ای شد صرفاً برای تولید مثل: «اولین تضاد طبقاتی، تضاد طبقاتی زن و مرد بود... مرد نماینده‌ی بورژوازی است و زن نماینده‌ی پرولتاریا» (ایدئولوژی آلمانی). انگلس راه‌هایی را ۱- حضور زنان در تولید اجتماعی و ترک تولید خانگی می‌داند (که به زعم او اجتماعی خواهد شد) و ۲- الغا خانواده (حداقل به شکل کنونی).

۴- تولید برای مبادله که توسط مرد آغاز شد نقطه عطفی در چیرگی او بر زن و سقوط موقعیت زن بود.

۵- فراهم کردن فرصت اشتغال برای زنان یا اشتغال زنان به تنهایی مشکل زنان را حل نمی‌کند. ممکن است وابستگی اقتصادی آنان را به مرد کم کند، اما از خودبیگانگی از کار و بحث ارزش مبادله را منتفی نمی‌کند: در عین حال که اشتغال زنان یک قدم به جلو است اما قدمی در جهت کسب آزادی نیست. حتی کسانی می‌توانند ادعا کنند که اشتغال می‌تواند در جهت از خود بیگانگی بیشتر باشد (به خاطر اینکه وارد روابط کار و سرمایه می‌شوند و در همان موقعیت از خود بیگانه‌یی قرار می‌گیرند که هم‌تاهای مردشان). اگرچه کار زنان در کنار هم باعث ارتقا آگاهی طبقاتی و زنانه‌ی آن‌ها می‌شود، تا اینکه در جزایر منزوی خانه به تنهایی کار کنند.

بحث مرحله تولید و بازتولید را





چیزی که سیمون دوبوار به عنوان «دیگری» نام می‌برد. در حالی که فورمن در زنانگی بر عناصری چون انفعال، خوشایندی فیزیکی، جذابیت و یک مازوخیسم ذاتی تاکید دارد که از منظر مارکسیستی برای کشف

پی‌الغای خانواده هسته‌ای بود بلکه باید تضاد بین دنیای بیرون و خانه را از بین برد. الی زارتسکی Eli Zaretsky در کتابش «سرمایه‌داری، خانواده و زندگی شخصی» (۱۹۷۶) بحث می‌کند که این سرمایه‌داری است که جدایی نهایی بین عرصه‌ی خصوصی و عرصه‌ی عمومی را به وجود آورده است. او می‌گوید با بوجود آمدن سرمایه‌داری است که عرصه‌ی خصوصی کاملاً از عرصه‌ی عمومی جدا می‌شود و در نتیجه «کار» از «زندگی» جدا می‌شود. به بیانی «پرولتریزه شدن» در جامعه سرمایه‌داری انجام شده است و کار از خود بیگانه و بیرونی می‌گردد و باعث بوجود آمدن یک دنیای درونی احساسی می‌شود. این امر باعث بوجود آمدن یک فضای جدید تاریخی از زندگی شخصی می‌شود. چون کار در عرصه‌ی عمومی از خود بیگانه است تنها جایی که برای زندگی واقعی باقی می‌ماند فضای خصوصی است: خانه. رشد سرمایه‌داری باعث بوجود آمدن نیاز به پیداکردن هویت فردی می‌شود که در خارج از خانه عملی است. در یک کلام پرولتریزه شدن باعث رشد سوژکتیویته شده است. به واسطه‌ی این مادران و زنان وظیفه‌ی تسکین آلام عاطفی و روانی در روابط شخصی را هم به عهده دارند. بنابراین برای زنان در خانواده زندگی و کار از هم جدا نیست و به هم وابسته است و بنابراین از خود بیگانه نیست. در نتیجه در جامعه‌ی سرمایه‌داری خانواده نقش اساسی نگهداری نیروی انسانی را به عهده دارد که در عرصه‌ی از خود بیگانه‌ی عمومی عملی نیست. بنابراین شکاف بین «احساسات شخصی» و «تولید اقتصادی» نیز خود یک تقسیم کار بین زن و مرد است. زنان با «زندگی عاطفی» هویت‌یابی می‌شوند و مردان با «مبارزه برای بودن».

آنا فورمن هم بحثی مشابه زارتسکی دارد، اما او می‌گوید که حاله زنان به اینکه متولیان زندگی عاطفی هستند یک ساختار جنسیتی می‌سازد- «زنانگی»- که ذاتاً از خود بیگانه است، چرا که بلافاصله توقع فرم مشخصی از زنانگی را ایجاد می‌کند. همان

هویت‌یابی تاریخی بسیار خوشبینانه‌تر است تا نظر زارتسکی که معتقد است زنان کار از خود بیگانه ندارند و مردان دارند. برای مباحث آتی در تحلیل مارکسیستی، دیالکتیک ذاتی این دینامیسم به نظر بسیار جذاب‌تر و ارزشمندتر است.

سایر سوسیال‌فمینیست‌ها مثل فورمن و به عکس فوگل، کارخانگی را برای زنان ذاتاً از خود بیگانه می‌دانند. به طور کلی بحث آن‌ها این است که کارخانگی در واقع کار از خود بیگانه است. ژیلآ آیزنشتاین (Zillah Eisenstein) (۱۹۷۹) بحث می‌کند که هر وظیفه‌ای که از قبل برای یک گروه مشخص شده باشد، کار از خود بیگانه است، برای اینکه آزادانه انتخاب نشده است. و «تقسیم جنسیتی کار در جامعه برای زنان کار غیرخلاق را سازمان می‌دهد و آن‌ها را منزوی می‌کند.» (ژیلآ آیزنشتاین «بسط یک تئوری در مورد سرمایه‌داری و سوسیال فمینیسم» - نیویورک مانتل ریویو ۱۹۷۹)

یک بحث مشابه نیز توسط ماریاروزا دلا کوستا Mariarosa Dalla Costa در مقاله‌اش با عنوان «زنان و انهدام جامعه» (۱۹۷۲) ارائه می‌شود. وی بحث می‌کند که انزوای زنان در خانه و وابستگی آنان به مردان عوامل از خود بیگانگی هستند. به نظر دلا کوستا کار در کارخانه به خاطر اینکه شکل کار جمعی است بطور بالقوه عناصر از خود بیگانگی کمتری را نسبت به کار خانگی دارد. «همکاری با دیگران در کارخانه برای تولید قطار، ماشین یا هواپیما همان چیزی نیست که در انزوای چند متر

مکعب اشپزخانه برای قرن‌ها انجام داده- ای.» (همانجا). از آن‌جا که زن خانه‌دار در تولید اجتماعی شرکت ندارد از «تمامی امکانات خلاقیت و رشد فعالیتی که انجام می‌دهد» محروم است (همانجا). او سپس در همان مقاله اشاره می‌کند که فقط ورود زنان به حوزه‌ی تولید عمومی به از خود بیگانگی زنان پایان نمی‌دهد: «بردگی در یک خط مونتاژ، آزادی از بردگی ظرفشویی در آشپزخانه نیست.» (همانجا). زنان باید اسطوره‌ی رهایی از طریق داشتن کار (شغل) را رها کنند. وی تاکید می‌کند که به هر حال کارخانگی کاری از خود بیگانه است؛ چرا که کاری مبتذل (پیش پا افتاده) و یکنواخت است و همینطور کاری است که در انزوا انجام می‌گیرد. (ماریاروزا دلا کوستا «زنان و انهدام جامعه» ردیکال امریکا ۶، شماره ۱ (ژانویه- فوریه ۱۹۷۲) واضح است که در پاسخ به اینکه آیا کار خانگی کاری از خود بیگانه است می‌توانیم بگوئیم که برخی از عناصر در آن وجود دارند و برخی وجود ندارند. زن خانه‌دار نسبت به کارگر کارخانه کنترل بیشتری بر اوقات خود دارد؛ او به طور کلی می‌تواند تصمیم بگیرد که هر کارش را کی انجام دهد. این امر تا حدی به زن خانه‌دار اجازه- ی برنامه‌ریزی کار خلاق که مارکس اعتقاد داشت عامل اساسی کار غیربیگانه است را می‌دهد. از طرف دیگر کارهای روزمره و تعیین شده، یکنواخت و از هم مهم‌تر بی‌ارزش‌اند (البته به جز کل فرایند بچه‌داری؛ گرچه بسیاری از وظایف زنان در

این زمینه هم بی‌ارزش و یکنواخت و تکراری هستند). زنان همچنین از شرکت فعال در حوزه‌ی تصمیم‌گیری‌های کلان و سیاسی محروم هستند. و این یک عنصر دیگر از عامل خودبیگانگی است. بالاخره اینکه وابستگی اقتصادی زن نیز باید به عنوان یک عامل دیگر از عوامل خود بیگانگی مطرح شود. با این حال این واقعیت که زندگی و کار زن خانه‌دار به نسبت کار کارگر صنعتی یک‌پارچه‌تر است، این واقعیت که به عکس کارگر کارخانه زن کنترل خلاق بر فضا و وقت را خود دارد، اینکه او گاه بطور واقعی کاری خلاق و هنرمندانه (مثل بافتنی و سوزن دوزی) انجام می‌دهد، و این اساس تجربه‌ی کار غیربیگانه‌ی اوست. از جمله نکات مهم دیگر کار غیربیگانه زن، ارتباط عاطفی او با دیگران است

مهمترین مبحث در مورد کارخانگی این است که این شکل از کار چه نقشی در سیستم سرمایه‌داری دارد. پگی مورتون در مقاله‌ای قدیمی (۱۹۷۱) می‌گوید: کار خانگی «کاری است که وظیفه‌اش نگهداری و تجدید تولید نیروی کار است.» (مقاله «کار یک زن هرگز تمام نمی‌شود» ۱۹۷۱). دلاکوستا در مقاله‌ی که در سال ۱۹۷۲ منتشر شد از آن نظر پیش‌تر می‌رود: «کارخانگی نه تنها ارزش مصرفی تولید می‌کند بلکه کار اساسی آن تولید ارزش اضافه است.» (همانجا). و می‌نویسد: «خانواده ستون اساسی سازمان سرمایه برای تولید ارزش اضافه است.» (همانجا). دلاکوستا این نظر مارکسیست‌های اولیه که بر این باور بودند که کارخانگی چون فقط ارزش مصرف تولید می‌کند و در حاشیه‌ی سیستم سرمایه‌داری است را رد می‌کند. زنان خانه‌دار در بازتولید نیروی کار شرکت دارند، و بنابراین در تولید ارزش اضافه سهم هستند. همان‌طور که می‌دانیم ارزش اضافه در واقع تفاوت بین قیمت نهایی کالا و هزینه‌ی بازتولید نیروی کار است. همان‌طور که گیل روبین Gayle Rubin توضیح می‌دهد این زنان خانه‌دار هستند که این کار «بازتولید» را انجام می‌دهند.

مارکس تمایل دارد که بازتولید نیروی کار را براساس کمیت کالاهایی که استفاده می‌شود - غذا، لباس، مسکن، سوخت و غیره - تبیین کند که برای تامین سلامت، زندگی و نیروی کار ضروری است:

«اما این کالاها قبل از اینکه به مصرف برسند باید تبدیل (به ارزش مصرف) شوند. آن‌ها بلافاصله پس از ابداع از طریق دستمزد، قابل مصرف نیستند. این کالاها قبل از اینکه بتوانند به مصرف انسان‌ها برسند باید کار روی آن‌ها انجام شود؛ غذا باید پخته شود، لباس باید شسته شود، رختخواب باید آماده شود، چوب باید خرد شود و... بنابراین کارخانگی یک عنصر کلیدی در پروسه‌ی بازتولید نیروی کار کارگر است که از ارزش اضافه بدست می‌آید. و از آن جا که معمولا این زنان هستند که کار خانگی را انجام می‌دهند باید گفته شود که زنان از طریق بازتولید نیروی کار در تولید ارزش اضافه شراکت دارند که مبنا و اُس و اساس حیات سرمایه‌داری است. (یادداشت‌هایی بر جنسیت اقتصاد سیاسی - Gayle Rubin)

بحث‌های زیادی در این مورد بوده است که آیا کار خانگی واقعا در تولید ارزش اضافه نقش بازی می‌کند یا نه. گرچه تمامی آن‌ها مربوط می‌شود به تعاریف ترم‌های کلیدی مارکسیستی چون کار «تولیدی»، کار «غیرتولیدی». بسیاری از مارکسیست‌ها توافق دارند که کارخانگی در جاودانه کردن سیستم سرمایه‌داری نقش دارد. همان‌طور که زارتسکی جمع بندی می‌کند:

«سیستم کار مزدوری... توسط کار خصوصی، کار زنان خانه‌دار و مادرها به حیاتش ادامه می‌دهد.» یکی از مشکلات این تحلیل این است که درحالی که حکم قطعی می‌دهد که کارخانگی یک جزء جدایی‌ناپذیر از سیستم سرمایه‌داری است، اما یک توضیح کلی در مورد ستم بر زنان نمی‌دهد. اشکال بسیار اساسی در تئوری‌های مارکسیستی تا به امروز این است که انقیاد زنان را وابسته و در نتیجه‌ی ظهور سرمایه‌داری می‌داند. بنابراین توضیح نمی‌دهد که چرا زنان در جوامع

پیشاسرمایه‌داری و یا در جوامعی «پسا سرمایه‌داری» که تجربه‌ی انقلاب سوسیالیستی هم داشته‌اند، مثل شوروی، کوبا، چین، مورد ستم قرار گرفته و می‌گیرند. یکی دیگر از مشکلات رویکرد مارکسیستی عمل‌گرا به کارخانگی (که برای سرمایه‌داری ضروری است) این است که فرض را بر این می‌گیرد که سرمایه‌داری بدون خانواده‌ی هسته‌ای قادر به «تجدید تولید» طبقه‌ی کارگر نیست. همان‌طور که میشل بارت Michele Barret در کتاب مفیدش «ستم امروزه زنان» (۱۹۸۰) اشاره می‌کند، «این ادعا کلا زیر سوال است.» وی اشاره می‌کند که «تقسیم جنسیتی کار توسط سرمایه‌داری ایجاد نشده است بلکه قبل از سرمایه‌داری ایجاد شده؛ سرمایه‌داری احتمالا آن را حفظ کرده، تداوم بخشیده و تعمیق داده است؛ اما «ایدئولوژی تقسیم جنسیتی» هم قبل از سرمایه‌داری وجود داشته است. این ایدئولوژی هم زمان با سرمایه‌داری ایجاد نشده است.» بنابراین بارت این بخش از بحث زارتسکی را رد می‌کند.

بارت توسط تعداد دیگری از سوسیال فمنیست‌ها در رد نظر انگلس و بسیاری از مارکسیست‌های اولیه که معتقد بودند زنان قبل از سرمایه‌داری در موقعیتی بهشتی زندگی می‌کردند، همراه می‌شود (مثل کسانی که مقالاتی در نشریه «زنان و انقلاب» نوشته‌اند. کسانی مثل لیدا سارجنت ۱۹۸۱). همان‌طور که گیل روبین Gayle Rubin می‌گوید: سرمایه‌داری مفاهیم مذکر و مونث را که سابقه‌اش به قرن‌ها می‌رسد در برگرفت و مورد استفاده قرار داد. هیچ تحلیلی از تجدید تولید نیروی کار در سیستم سرمایه‌داری نمی‌تواند توضیح دهنده‌ی «کفش‌های کوچک»، «کمربندهای عفت» یا هیچکدام از آرایش‌های وحشتناک بی‌زنانی و فتی‌شمن وحشیانه که نمونه‌های معمولی از ستم بر زنان بود که در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت بر آن‌ها اعمال می‌شد. همان‌طور که بارت اشاره می‌کند بین شیوه‌های تولید سرمایه‌داری و



پیش‌سرمایه‌داری اختلافات ساختاری وجود دارد: «اولین تفاوت، جدایی بین خانه و محل کار است که بواسطه بسط تولید انبوه تحت سیستم کار مزدوری صورت می‌گیرد... دومین اختلاف، تخصصی و سلسله مراتبی شدن هرچه بیشتر کار است که نتیجه‌ی گرایش سرمایه برای افزایش تولید است». اینکه چگونه این تحولات به طور مشخص در ستم بر زنان موثر است، نیاز به بحث‌های بیشتری در تحلیل‌های سوسیال فمینیست‌ها دارد. بدیهی است که مسئله‌ی ابتدایی آن تحلیل‌ها طرح سوال در مورد طبیعت کارخانگی در دوران اولیه است. سوال دوم که مربوط به تخصصی شدن کار است به تئوری مارکس در مورد کار از خود بیگانه برمی‌گردد - کارگری که کارش فقط به بیچاندن یک پیچ محدود شده است از محصول کار خود بیگانه می‌شود. و اینکه این به طور مشخص چگونه به روشن کردن وضعیت زنان کمک می‌کند. یک نکته بدیهی این است که زن ستیزی و راسیسم (نژاد پرستی) مفاهیم ایدئولوژیک بسیاری برای توجیه وضعیت کسانی که در انتهای سلسله مراتب اقتصادی قرار دارند، ترتیب داده است.

بسیاری از سوسیال فمینیست‌های متاخر به تقدم مردسالاری به سرمایه‌داری معتقدند - مفهومی که از فمینیسم رادیکال به قرض گرفته شده است. به رغم این اما آن‌ها به یک پایه‌ی مادی برای مردسالاری در سیستم سرمایه‌داری قائل هستند. برای مثال کریستین دلفی Christine Delphy (۱۹۷۷) مردسالاری را به عنوان «استثمار کار زنان توسط شوهرانشان» تعریف می‌کند. (دشمن اصلی - ص ۱۸) هایدی هارتمن (Heidi Hartmann) در مقاله‌ی مهمش «ازدواج نامیمون مارکسیسم و فمینیسم: در به سوی یک اتحاد پیشرفته» (۱۹۸۱) ادعا می‌کند که پایه‌ی مادی‌بی که براساس آن مردسالاری استوار می‌شود، مهم‌تر از تمامی کنترل مردان بر کار همسرانشان است. سوسیال فمینیست‌هایی همچون هارتمن وقتی می‌گویند که این فقط سرمایه‌داری نیست که از کار زنان بهره

می‌برد بلکه شوهران و پدران نیز هستند که از خدمات شخصی و خصوصی آنان بهره‌مند می‌شوند، به رادیکال فمینیسم متمایل می‌شوند. به نظر هارتمن «مردان» آن‌طور که در مانیفست گفته می‌شود «نه تنها زنجیرهایشان را از دست می‌دهند» بلکه آن‌ها در یک انقلاب فمینیستی بیش‌تر از زنجیرهایشان را از دست می‌دهند.

برخی از سوسیال فمینیست‌ها به عنصری دیگر از ارتباط زنان با سرمایه‌داری توجه کرده‌اند، و آن موقعیت آنان به عنوان کارگر مزدور است. به ویژه در سال‌های اخیر که زنان سهم مهمی از دستمزدبگیران را تشکیل می‌دهند، این یک بحث مرکزی و اساسی می‌شود. در واقع یکی از انتقادات مهم ژولیت میشل (Juliet Mitchell) در «وضعیت زنان» (۱۹۷۴) غفلت در مورد مسئله‌ی موقعیت اقتصادی زنان است. آن‌طور که بسیاری از تحلیل‌گران اشاره کرده‌اند زنان با حضور در کار تولیدی (عرصه‌ی عمومی) بیش از آن که آزاد شوند - آن‌طور که انگلس پیش‌بینی کرد - خود را با وظیفه‌ی دوگانه مواجه دیده‌اند: کار در عرصه‌ی عمومی برای دستمزد اولیه و ادامه کارخانگی بدون مزد در عرصه‌ی خصوصی.

برخی از سوسیال فمینیست‌ها، به خصوص ژیلای ایزنشتاین این را تجربه‌ی بالقوه رادیکال می‌دانند که ممکن است برای فمینیسم لیبرال به معنی یک «آینده‌ی رادیکال» باشد. به خاطر اینکه زنان خانه‌دار درحالی که ممکن است ایدئولوژی تقسیم جنسیتی کار را بپذیرند، ایدئولوژی آمریکائی حقوق برابر را هم بپذیرند. این دو ایدئولوژی در بازار سرمایه‌داری با هم تصادم پیدا می‌کنند. فمینیست‌ها خواستار افشای این حقیقت می‌شوند که جامعه سرمایه‌داری قادر نیست وعده‌های لیبرالی خود در مورد برابری یا برابری حقوقی برای زنان را جامه عمل بپوشاند مگر اینکه

خودش (جامعه سرمایه‌داری) از بین برود». («سیاست جنسیتی و حق جدید» - ژیلای ایزنشتاین)

به کلام دیگر توقع زنان خانه‌دار برای پرداخت برابر، و ملازمت‌های منطقی هم‌چون کار مراقبت از نوزادان، مرخصی بارداری و... برای سرمایه‌داری ایجاد هزینه خواهند کرد. چنین هزینه‌هایی باعث کاهش ارزش اضافی و تهدید مناسبات سرمایه‌داری می‌شود. ایزنشتاین می‌گوید «حق جدید» این امتیازات را پیش‌بینی کرده است و برای همین است که این همه بحث علیه کار زنان می‌شود که مبنای آن در واقع مخالفت با «اصلاحیه‌ی حقوق برابر» است. برخی از خواست‌های رادیکال سوسیال فمینیست‌ها تقاضای مزد برای کار خانگی و تضمین درآمد سالانه است. اینکه این امر چه تاثیری بر اقتصاد می‌گذارد هنوز تعیین نشده است.

برخی از تحلیل‌گران تفاوت بین دستمزد زنان و مردان را هدف قرار داده‌اند (که در سطح جهان از سال ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ دستمزد زنان هنوز ۵۰ تا ۷۰ درصد دستمزد مردان بوده است). برخی نظرشان براین بوده است که این در ارتباط با کار نیمه وقت و طبیعت غیرماهر کار زنان در عرصه‌ی عمومی است که باعث ایجاد «ارتش ذخیره کار» می‌شود که برای سرمایه‌داری ضروری است. این بحث عمدتاً توسط ایریس یانگ Iris Young (۱۹۸۱) و قبل از آن توسط ج. گراشتاین J. Gerstein

سیستم کار مزدوری

توسط کار خصوصی

زنان خانه‌دار و مادرها

به حیاتش ادامه می‌دهد



(۱۹۷۳) عنوان شده است (مقاله «فراسوی ازدواج نامیمون» آیریس یانگ در کتاب «زنان و انقلاب» و گزارش سازمان ملل در مورد دستمزد زنان در ۱۹۹۱ در «زنان جهان ۱۹۷۶-۱۹۹۰- نیویورک تایمز ۱۶ ژوئن ۱۹۹۱ از گراشتاین)

مقاله هایدی هارتمن تفاوت دستمزد زنان را یکی از عوامل مهم ستم‌دیدی زنان می‌داند. به خاطر اینکه تفاوت دستمزد از به اصطلاح «دستمزد خانواده» ناشی می‌شود (که به مرد داده می‌شود با فرض اینکه برای حمایت از خانواده‌اش استفاده شود). دستمزد خانواده، خودش همانطور که هارتمن می‌گوید: «هسته مرکزی تقسیم جنسیتی

کار است»، هسته مرکزی اقتصادی خانواده تک همسری و ادامه وابستگی اقتصادی زن به مرد.

یکی از موضوعاتی که مورد توجه سوسیال فمینیست‌هاست این است که زنان به کدام طبقه تعلق دارند. (نگاه کنید به جکی وست Jackie West «زنان، طبقه و

جنس») بسیاری از تئوری‌ها بر این نکته بنا شده‌اند که تفاوتی که مارکسیسم سنتی بین طبقات بورژوا و پرولتاریا قائل می‌شود در مورد زنان کارکرد ندارد. چرا که زنان موقعیت دوگانه‌ایی در رابطه با طبقه دارند یا طبقه‌ایی دوگانه دارند. آن‌ها هم در رابطه با موقعیت طبقاتی مردی که از نظر اقتصادی به او وابسته‌اند تعریف می‌شوند و هم در رابطه با وضعیت دستمزد خودشان - اگر کار کنند - در عرصه‌ی عمومی تعریف می‌شوند. (به خاطر داشته باشید که در مارکسیسم سنتی موقعیت طبقاتی فرد در ارتباط با شیوه‌ی تولید مشخص می‌شود). مشکل این است که یک زن مطلقه بورژوا در کجای این نگرش قرار می‌گیرد؟ این مسئله‌ای است که مارکسیسم سنتی قادر به پاسخگویی به آن نیست. برای اینکه او (زن مطلقه بورژوا) اگر خودش سرمایه نداشته باشد و صاحب ابزار تولید هم نباشد، پس از طلاق، تبدیل به طبقه‌ی کارگر می‌شود (و اگر غیرماهر و تحصیل نکرده هم باشد، حتی

پایین‌تر از آن سقوط خواهد کرد). فمینیست‌های رادیکال این بحث را می‌کنند که زنان خودشان یک طبقه یا بیشتر یک کاست اجتماعی را تشکیل می‌دهند، اما سوسیال فمینیست‌ها هنوز اصرار دارند که در بین زنان تفاوت طبقاتی وجود دارد. یک تحلیل خوب در این مورد را می‌توان در «جستجوی شناخت‌شناسی، ساختن تئوری فمینیستی» (۱۹۸۱) با عنوان «چشم‌انداز زنان در طبقه» پیدا کرد.

آخرین زمینه‌ایی که تحلیل‌های سوسیال فمینیست‌ها بر روی آن تمرکز دارد این است که خانواده محلی برای اجتماعی کردن ایدئولوژی است و مادر نقش مهمی



در این رابطه دارد. هارتمن با استفاده از یکی از رهنمودهای زارتسکی رابطه‌ی بین تقسیم جنسیتی ارزش‌ها و مناسبات سرمایه‌داری را کشف می‌کند. به طور کلی به نظر هارتمن رفتارهای کلیشه‌ای زنان و مردان برای سیستم سرمایه‌داری کلیدی است. این رفتار به نظر او از طریق اجتماعی کردن ایدئولوژی صورت می‌گیرد.

به نظر هارتمن ویژگی‌هایی همچون رقابت، عقل‌گرایی، مهارت دستی و تمایل به برتری در مردان ویژگی‌هایی است که برای دنیای صنعتی سرمایه‌داری مورد نیاز است. ایدئولوژی جنسیتی هدف دوگانه‌ی تجلیل از ارزش‌های مردانه/سرمایه‌دارانه و در عین حال وظیفه‌ی بدنام کردن ویژگی‌های زنانه/نیاز اجتماعی را انجام می‌دهد. چون ارزش کلاهایی که سرمایه‌داری برای مبادله تولید می‌کند بیش از مصرف است، ایدئولوژی آن حوزه‌ی ارزش مصرف را تحقیر می‌کند- حوزه‌ی زنان- و ویژگی‌های مربوط به آن حوزه را- حوزه‌ی عاطفی، پرستاری و...

تازمانی که این ایدئولوژی حاکم است، تقابل و برتری سرمایه در ارزش مبادله با تقاضا برای ارزش مصرفی توجیه می‌شود».

ساندرا هاردینگ در مقاله «بنیای واقعا مادی مردسالاری و سرمایه‌داری چیست؟» (۱۹۸۱) از مشاهدات هارتمن روی تجانس رفتار مردانه و ارزش‌های سرمایه‌داری استفاده می‌کند. دلیل این تجانس بر این واقعیت استوار است که اجتماعی شدن ایدئولوژی در خانه و توسط زنان صورت می‌گیرد. در واقع تقسیم جنسیتی کار که مبنایش مردانه است این ایدئولوژی را می‌آفریند، چرا که مراقبت، نگهداری و پرستاری تقریباً در همه جای دنیا توسط زنان صورت می‌گیرد و به خاطر اینکه تقریباً در همه جای دنیا زنان جنس دست دومند، کودک آگاهی‌اش را بر اساس این واقعیات کسب می‌کند و این هویت جنسی را نسل‌های بعدی هم می‌آموزند و ایدئولوژی جنسیتی ادامه پیدا می‌کند.

سوسیال فمینیست‌ها این پروسه را بیشتر تحلیل کرده‌اند. بیش از همه آن‌ها مکتب فرانکفورت - بعد از جنگ جهانی دوم- آن را تحلیل کرده است؛ برخی نظریه‌پردازان این مکتب تمایل دارند تا عناصر فرویدیسم را با مارکسیسم تلفیق کنند. در این رابطه و از همه مهم‌تر تئوری پرداز می‌مکس هورکهایمر است که درباره‌ی «شخصیت اتوریته طلب» انجام گرفته است. بر اساس این تئوری کارگران از نظر ایدئولوژی به گونه‌ای بازتولید می‌شوند که در دنیای کار سرمایه‌داری، کارکرد داشته باشند. (مکس هورکهایمر «توریته و خانواده - در تئوری منتقدانه ۱۹۶۳ نیویورک). بنابراین پرورش کودک به عنوان بازتولید کارگران با نقش‌های ایدئولوژیک قلمداد می‌شود. نانسی چودرو Nancy Chodorow در مقاله‌ی «مادری، برتری مرد در سرمایه‌داری» (۱۹۷۹) بسیاری از ایده‌های اصلی موجود در تحلیل فمینیستی را فراهم کرده است. او با استناد به تز زارتسکی اشاره می‌کند که سرمایه‌داری شکاف بین عرصه‌ی عمومی و خصوصی و

جدایی بین حوزه‌ی تولید اجتماعی و کار خانگی را تداوم می‌بخشد. نانسی چودرو معتقد است که کار زنان در خانه و نقش مادری پست شمرده می‌شود زیرا این کارها در خارج از حوزه‌ی مبادله‌ی پول و غیرقابل اندازه‌گیری با پول هستند. در این رابطه عشق نیز با اینکه ممکن است ارشمند باشد، فقط در حوزه‌یایی تحقیر شده و بدون قدرت ارزش می‌یابد. (نانسی چادورو «مادری، برتری مرد و سرمایه‌داری» در «مردسالاری در سرمایه‌داری» - ایزنشتاین ص ۸۹)



به باور او زنان به عنوان مادر در بازتولید کارگران برای سرمایه‌داری شرکت دارند، «هم فیزیکی در ارتباط با کسب قابلیت‌ها، هم عاطفی و هم ایدئولوژیک». البته بحث او بیشتر در رابطه با فروپدیسیم است. اما لب کلام او به شرح زیر است:

«سرکوبی، نفی تمایل و تعلق، نفی دنیای زنانه و آن چه که زنانه است، تصویب و تایید دنیای مردانه، هویت‌یابی با پدر ایده‌آلیزه‌ی غایب - همه نتیجه‌ی پروسه‌ی مادری - باعث ایجاد مردانگی و برتری مرد در سیستم جنس - جنسیتی می‌شود و همچنین باعث به بار آوردن مرد به عنوان عضو دنیای کار سرمایه‌داری.»

باید در اینجا به عنوان معترضه به کمبود بسیار جدی بحث بازتولید در مباحث مارکسیستی اشاره کنم. بی‌توجهی و عدم تمرکز آن‌ها روی عناصر از خود بیگانگی در بازتولید بیولوژیکی - یا کار زایمان - که ژولیت میشل در «موقعیت زن» از آن به عنوان یکی از چهار ساختار ستم‌دیدگی زن اشاره می‌کند - بقیه شامل تولید (عدم دسترسی زنان به پروسه‌ی تولید)، عدم کنترل بر تمایلات جنسی، و نقش او به عنوان اجتماع‌پذیر کردن کودکان است -

(ژولیت میشل - «موقعیت زنان») اما به واقع این یک نفر غیرمارکسیست است به نام آدرین ریچ Adrienne Rich، که به جزئیات عناصر از خود بیگانگی در این نوع کار، (در اثر «از تولد زنان» ۱۹۷۶) می‌پردازد.

آخرین مفاهیمی که تئوری معاصر از تئوری مارکسیستی استنتاج کرده است، گرچه بسیاری از طرفداران آن ممکن است مارکسیست‌ها نباشند، مفاهیم عمل (پراتیک)، رشد خودآگاهی و ایدئولوژی است. نانسی هارت‌استاک در مقاله‌ای به سال ۱۹۷۵ منتشر شد، این بحث را می‌کند که ایده‌ی مارکسیسم در مورد عمل، طرزکاری است که باید به وسیله‌ی آن انقلاب فمینیستی بتواند از بقیه‌ی انقلاب‌ها متمایز شود. «روش ارتقا آگاهی در گروه‌های کوچک، با تاکیدش بر تجربه و کسب آگاهی در رابطه با تجربه شخصی، بهترین نمونه‌ی «پراتیک» است که بر مبنای فمینیسم ساخته شده است.» (نانسی هارت‌استاک «فمینیسم بنیادگرا: پروسه و چشم‌انداز» در ساختن تئوری فمینیستی. ص ۳۵. وی با استناد به مارکس اشاره می‌کند: «انطباق با شرایط تغییر یافته و انطباق فعالیت انسان با خود تغییر یافته تنها نوع عمل انقلابی است.» (همانجا ص ۳۷)

از همان مجموعه بورلی فیشر Beverly Fisher-Manick گوشزد می‌کند که گروه‌های نامبرده - گروه‌های کوچک - ممکن است بیشتر زنان سفید طبقات بالا و متوسط را بسیج کنند تا زنان جهان سوم و زنان طبقه‌ی کارگر و طبقات پایین را. (فیشر «ژاد و طبقه: فراسوی سیاست‌های فردی» در «ساختن تئوری فمینیستی» ص ۱۵۸). این امر به خاطر این است که رسمی بودن جلسات بحث این گروه‌ها ممکن است باعث ساکت شدن این زنان شود.

..... علاوه بر این ممکن است بحث‌های جدی آن‌ها را گزافه‌گویی بدانند. «بسیاری از زنان رنگین پوست این را خاص مردمان سفید می‌دانند که از گاه کوه می‌سازند و حرف می‌زنند و اسمی فانتزی مثل (ارتقا آگاهی) روی آن می‌گذارند.» به نظر می‌رسد فیشر

یک مسئله‌ی اساسی را که ذات مقوله‌ی ارتقا آگاهی است مورد هدف قرار می‌دهد. این مسئله در عین حال به یک پارادوکس اشاره دارد، پارادوکسی که در قلب مفهوم مارکسیسم از آگاهی و ارتباط آن با تغییرات انقلابی وجود دارد.

برای اینکه اگر یک جلسه برای ارتقا آگاهی فقط صحبت‌هایی غیرمستقیم باشد، فرض بر این است که با در میان گذاشتن تجارب (منفی) اعضای گروه، مخرج مشترک این تجارب می‌توانند در جهت آگاهی گروه موثر بوده و با یافتن دلایل سیاسی آن تجربه‌ی منفی مشترک، دلیل ستم دیدگی خود را درک کنند. این ایده، ایده‌ی مرکزی کار مارکسیست‌های مدرن، مثل کار «ریشه‌یابی ستم» از فرایر Freir است. این گونه پنداشته می‌شود که یک طبقه یا گروه بیشتر و همزمان با تحلیل انتقادی به «آگاهی» می‌رسد، تا به هشیاری از موقعیت سیاسی‌اش. چنین هشیاری لزوماً انقلابی است، چرا که آن گروه متوجه می‌شود که کی و چی باعث ستم دیدگی آن‌ها شده است. کارل آلریش همانطور که Carol Ehrlich می‌نویسد: «برای زنان آگاهی از موقعیت ستم جنسی به این معنی است که آن‌ها به عنوان زن تحت ستم هستند، اینکه آن‌ها پست‌تر از مردان نیستند، و اینکه مردسالاری امری ناگزیر و بدیهی نیست.» (کارول آلریش «زدواج نامیمون مارکسیسم و فمینیست: می‌تواند نجات پیدا کند؟» در زنان و انقلاب ص ۲۴)

ارتقا آگاهی بنابراین باعث هشیاری از تعلق داشتن به یک گروه سیاسی تحت ستم می‌شود. برای مارکس این گروه پرولتاریا بود و برای فمینیست‌ها: زنان.

بنابراین، از این منظر ارتقا آگاهی فقط گفتگوی غیرمستقیم نیست، یک گپ کافه‌ای نیست، و این ممکن است در مخالفت با ادعاهای فیشر در مورد زنان جهان سوم باشد. در جلسات ارتقا آگاهی قوانین کلی مشخصی وجود دارند و اغلب دارای تحلیل است و نیاز به تحلیل دارد. و در بدترین حالت، فرض می‌گیریم ارتقا آگاهی می‌تواند یک روش مستقیم برای تلقین ایدئولوژی باشد. (من باور ندارم که

این به طور وسیع در جنبش زنان امریکا اتفاق افتاده باشد، اما از نظر تئوری امکانش هست.)

یکی از مسائل قدیمی دیدگاه انقلابی این است که آیا آگاهی مردم (از شرایطشان) به خودی خود ارتقا می‌یابد یا اینکه نیاز به این وجود دارد که آگاهی بیشتری از بیرون (توسط یک عده نخبه) به آگاهی مردم وارد شود. به نظر می‌رسد که مارکس در بیشتر موارد بر این باور بوده است که ریشه‌ی انقلابی‌گری در توده‌ها وجود دارد و به طور خودانگیخته تبدیل به آگاهی انقلابی خواهد شد.

اما همان‌طور که می‌دانیم لنین به این

تمامیت پروسه تغییر به عنوان

بخشی از خود تغییر محسوب

می‌شود، بنابراین هدف

نمی‌تواند وسیله را توجیه کند

اعتقاد رسید که یک گروه نخبه انقلابی لازم است که هم آگاهی مردم را ارتقا دهد و هم رهبری پرولتاریا را به عهده گیرد. فمینیست‌ها در تئوری مفهوم یک حزب روشنفکری را رد می‌کنند: «ما نمی‌توانیم از نخبه‌گرایی در مفهوم یک حزب آوانگارد حمایت کنیم... مدل لنینیستی... بسط یافت تا ماشینی خلق کرده باشد که بتواند در غیاب... آموزش سیاسی عمل کند.» (هارتاستاک - «فمینیسم بنیادگرا» ص ۴۰ - در عین حال به نقش روشنفکران در شکل‌گیری پایه و اساس «نظریه فمینیسم سیاه» در موج دوم، اذعان دارد.)

بن‌مایه‌ی ایده‌ی آگاهی مفهوم ایدئولوژی است. ایدئولوژی اغلب به دو شکل مشخص استفاده می‌شود: یکی به عنوان «یک ترم

جایگزین برای پروسه‌هایی که بوسیله‌ی آن‌ها مفهوم تولید شده، مورد چالش قرار می‌گیرد، بازتولید می‌شود و منتقل می‌شود.» (بارت). و دومین مفهوم ایدئولوژی که محدودتر استفاده می‌شود به یک سیستم تصنعی روشنفکری دلالت دارد که در منافع طبقه‌ی حاکم ریشه دارد. در هر دو مورد نظر مارکسیسم سنتی این است - همان‌طور که دیدیم - که ایدئولوژی در یک بنیان مادی ریشه دارد، در واقع توسط آن تعیین می‌شود. (برخی از مارکسیست‌های معاصر از این ماتریالیسم محدود گذر کرده‌اند. به طور مشخص به لوئیس آلتوسر، «ایدئولوژی و State Apparatuses» نگاه

کنید - گرامشی:

یادداشت‌های زندان " به خاطر این نظریه مارکسیستی در مورد آگاهی یک «پارادوکس کلاسیک» اساسی بوجود می‌آید. به این معنی که «زندگی مادی آگاهی را تعیین می‌کند اما تغییر انقلابی شرایط هستی (زندگی مادی) به ارتقا سطح آگاهی طبقاتی وابسته است» (بارت). دو

راه برون رفت از این پارادوکس وجود دارد: اگر شخص به تحلیل سفت و سخت مادی بچسبد، می‌شود فرض کرد که شرایط تولید، اعضای طبقه‌ی اقتصادی را به دیدن شرایطشان به طور دیالکتیکی رهنمون می‌شود، که تفاوت خود را با اعضای سایر طبقات متوجه شوند و برای تغییر شرایطشان تلاش کنند. اما حتی همین تئوری هم فراتر از یک تحلیل خیلی سفت و سخت مادی می‌رود، چرا که به وجود یک آگاهی انعکاسی و انتقادی در کارگران اعتقاد دارد که بطور کامل توسط شرایط مادی‌اشان تعیین نشده است (اینکه منطبق دیالکتیک ذهن کارگران را به مسیر مشخصی هدایت کند، خود سوال دیگری است؛ اگر این‌طور باشد بنابراین خود

دیالکتیک کنترل‌کننده است و این ماتریالیسم جبرگراست).

راه حل دیگر این پارادوکس این است که اجازه داده شود تا رهبری یا یک گروه نخبه که به یک شکلی به آگاهی رسیده‌اند به پرولتاریا کمک کنند تا به منافع خود واقف شود یا این منافع را برای آن‌ها تدوین کرده و به رهبری آن‌ها بپردازد (که این در واقع راه حل لنینیستی است). این دو مسیر بازتابی از دو شیوه‌ی شناخت شناسانه‌ی است که از مارکسیسم به ارث رسیده‌اند و در واقع در نزد خود مارکس نیز از ابتدا وجود داشته است.

همان‌طور که کاترین الف مک کینون اشاره کرده است (۱۹۸۲): «در گرایش اول، تمامی اندیشه، شامل تحلیل اجتماعی به خاطر اینکه توسط زندگی اجتماعی - که شرایط آن برای هیچ تئوری خارجی نیست - شکل گرفته، ایدئولوژیک است... در گرایش دوم، تئوری به نسبتی که درست باشد، یک تئوری زیر متنی است.» (کاترین الف Mackinnon - «فمینیسم، مارکسیسم، روش و موقعیت، یک دستور جلسه برای تئوری شماره ۳ - ۱۹۸۲)

مک کینون بحث می‌کند که باید بین تئوری فمینیستی از تئوری مارکسیستی تفاوت قائل شد چرا که تئوری فمینیستی برای ساختار ایدئولوژیکش باید بیشتر روی جنس یا جنسیت تکیه کند تا روی شرایط مادی زندگی... «جنسیت برای فمینیسم همان چیزی است که کار برای مارکسیسم.» و «همانطور (همانقدر) که متد مارکسیستی بر ماتریالیسم دیالکتیک استوار است، متد فمینیستی بر ارتقا آگاهی استوار است.» ماتریالیسم دیالکتیک «برواقعیت بیرون از اندیشه دلالت دارد، یک ابزار دارد، ارتقا آگاهی فمینیستی در مقایسه، نیاز به ترکیبی از اندیشه و مادیت دارد که در مفهومی عام جنسیت زنان است.» (تز مک کینون عمدتاً یک برداشت اگزیستانسیالیستی از موقعیت فمینیسم رادیکال است.)

به هر حال کار ارتقا آگاهی صرفاً یک کار روشنفکرانه نیست، برای اینکه سوالات



اساسی استراتژی انقلابی را به دنبال خواهد داشت. سوال در واقع رابطه‌ی بین آگاهی و واقعیت است و اینکه اولاً اینکه آگاهی چگونه شکل می‌گیرد و اینکه چگونه روی واقعیت تاثیر می‌گذارد. همان‌طور که در بالا گفته شد فرض اساسی در تئوری فمینیستی معاصر این است که ارتقا آگاهی خودش شکلی از عمل انقلابی است (کلوریا اشتاینم - «ساختن یک تئوری فمینیستی - سایر مقالات در مورد آنارشیسم و فمینیسم شامل مقالات پگی کورنگر به ویژه «آنارشیسم: ارتباط فمینیستی» موج دوم ۴ - شماره یک بهار ۱۹۷۵)



در بسیاری از جنبه‌ها، همان‌طور که کارول ایرلیش اشاره می‌کند این مسیر در واقع بیشتر برچسب آنارشیستی خورده است تا مارکسیستی. به نظر کلوریا اشتاینم «تمامیت پروسه‌ی تغییر به عنوان بخشی از خود تغییر...» محسوب می‌شود. به کلام دیگر هدف نمی‌تواند وسیله را توجیه کند، یا خود وسیله است. (همانجا) یک مجمع زنان سیاه فمینیست نظری مشابه در مانیفست خود در ۱۹۷۷ ارائه داده است: «در کارسیاسی امان اعتقاد نداریم که هدف همیشه وسیله را توجیه می‌کند. بسیاری کارهای ارتجاعی و مخرب به بهانه‌ی نائل شدن به هدف سیاسی «صحیح» قلمداد شده‌اند. ما به عنوان فمینیست نمی‌خواهیم با نام سیاست باعث سردرگمی مردم شویم. ما به پروسه‌ی اجتماعی اعتقاد داریم.» («یک نظرگاه فمینیستی سیاه» The

combahee river collective - ۱۹۸۲) در این رابطه اشتاینم و فمینیست‌های سیاه تئوری کلاسیک آنارشیستی را منعکس می‌کنند که توسط اما گلدمن و بقیه ارائه شده بود. ایرلیش ادعا دارد که فمینیست‌ها آگاهانه خود را با موقعیت آنارشیستی تطبیق داده‌اند.

برای آنارشیست‌ها هدف و وسیله باید برهم منطبق باشند: آزادی نمی‌تواند از طریق پارادوکس محدودیت در زمان حال کسب شود. مردم عادت به آزادی و برابری را با تلاش برای تمرین آن‌ها در حال حاضر کسب می‌کنند، گرچه کامل نباشد. ابزار ابتدایی انجام این کار از طریق ساختن فرم‌های آلترناتیو تشکل است که در جامعه بزرگتر نهادینه خواهد شد.

«بنابراین برای سوسیال آنارشیست‌ها انقلاب یک پروسه است و نه یک لحظه از زمان» آنارشیست‌ها از ایده‌های کنترل واقعیت مادی طرفداری می‌کنند تا ایده‌های دیگر. این مردم هستند که باید تصمیم بگیرند از موقعیت خود رها شوند؛ این به خاطر تغییر در شیوه‌ی تولید نیست. «ایرلیش با اشاره به ادامه‌ی ستم دیدگی زنان در کشورهای مارکسیستی، اشاره می‌کند انقلاب یک شبه‌ی تغییر مناسبات تولیدی، تغییر بسیار کمی در ایدئولوژی جنسیتی ایجاد می‌کند. این سوالات (او می‌گوید برای اینکه هیچ پاسخ مارکسیستی برای آن نیست) باید از آن‌ها پرسیده شود:

«چرا در کشورهای سوسیالیستی فقط تعداد کمی از زنان در مقام‌های تصمیم‌گیری حضور دارند؟ چه کسی کار خانگی را انجام می‌دهد؟ چرا هم‌جنس‌گرایی زنان و مردان سرکوب می‌شود؟ آیا در کشورهای سوسیالیستی کودکان براساس کلیشه‌های جنسیتی اجتماعی می‌شوند؟ آیا برابری زنان در تمامی مشاغل برقرار شده است؟ آزادی انتخاب زنان در موضوعاتی همچون رفتار جنسی و تولید مثل چقدر تضمین شده است... چه کسی در باره‌ی این موضوعات تصمیم می‌گیرد - زنان، یا بیشتر رهبران مرد... در کل اگر این مسائل هنوز در کشورهای سوسیالیستی وجود دارد، چرا؟»

ارتقا آگاهی تنها پراکسیس نیست که توسط فمینیست‌ها مورد نظر قرار می‌گیرد. مفهوم پراکسیس همچنین بسط روابط جدیدی را که قرار است در آینده برقرار شود نیز در برمی‌گیرد. و آن‌ها مدل‌هایی از جامعه آینده ترتیب می‌دهند و در این پروسه آگاهی ارتقا می‌یابد. نانسی هارت‌استاک در مقاله‌ای به نام «زنده ماندن» این چنین بحث می‌کند که از آن‌جا که کار از خود بیگانه یکی از موارد سرکوب کننده در جامعه مدرن است، فمینیست‌ها نیاز دارند که «یک مفهوم جدید از خود کار» را بسط دهند:

«ما می‌دانیم که بازسازی فمینیستی کار باید از یکنواختی مشاغل جلوگیری کند. مشاغل با امکانات جزئی خلاقیت و جدا کردن مردم از طریق سازماندهی کار به اجزای تکراری و وظایف غیرماهر. اگر چه ما نظراتی (ایده‌هایی) در مورد سازماندهی دوباره‌ی کار به آن صورت که می‌گوئیم داریم، اما تعریف دوباره و واقعی کار فقط در عمل امکان‌پذیر است.» (ص ۱۱۵)

او جمع‌بندی می‌کند: «بازسازی فمینیستی کار باید موقعیتی را ایجاد کند که در آن فکر کردن و کار کردن، برنامه‌ریزی و کار روتین، بخش‌هایی از کاری باشد که هر یک از ما انجام می‌دهیم؛ باید شرایطی را خلق کند که در آن بتوانیم هم زمان خود و دنیا را تغییر دهیم.» (ص ۱۱۸). این مفهوم کلاسیک مارکسیسم از کار غیربیگانه است.

عمل در عین حال به معنی ساختن نهادهای آلترناتیو است. گروه‌های متفاوت زنان امروزه در حال شرکت در چنین پروسه‌ای هستند. ایجاد خانه‌های امن برای زنان فراری یا مورد تجاوز قرار گرفته، اجتماعات آلترناتیو متفاوت، تعاونی‌های کوچک زنانه، تغییر در روابط شخصی - همه و همه، تلاش زنان برای رشد فرهنگ آلترناتیو زنانه است. این فرهنگ ممکن است به عنوان شکلی از عمل انقلابی بدون خشونت و نوعی مقاومت، فرمی از عمل دیده شود.

کریستی رایدو Christine Riddiough بسا پیروی از مارکسیسم سنتی آنتونیو گرامشی «فرهنگ هم‌جنس‌گرایان گمی‌ها و لژیون‌ها» را یک مدل از چنین

«فرهنگ مقاومتی» می‌داند. او اشاره می‌کند که: «بسیاری مفاهیم» فرهنگ گی‌ها و لزبین‌ها- بارها، موزیک زنانه، رفتار همجنس‌گرایانه - بخش‌هایی از فرهنگ مقاومت هستند که به این گروه‌ها کمک می‌کنند به بقای خود ادامه دهند و با افکار کلیشه‌ایی که توسط روابط جنسیتی «دگرجنس‌گرایی» غالب حاکم شده‌اند، مبارزه کنند. (سوسیالیسم، فمینیسم و آزادی گی‌/لزبین- زنان و انقلاب - ص ۸۶)

به طور مشابه فرهنگ زنانه نیز می‌تواند به عنوان وسیله‌ای «انقلابی» برای مقاومت دیده شود. دو فمینیست دیگر انفرگوسن و نانسی فولبر Nancy و Ann Ferguson و Folbre می‌گویند آن‌چه که به آن نیاز داریم:

«بنا کردن فرهنگی انقلابی و زنانه‌ای است که بتواند از نظر ایدئولوژیک و مادی زنان را در خارج از مردسالاری حمایت کند. شبکه‌های حمایتی مادی و فرهنگی ضد قدرت می‌توانند جایگزین‌هایی برای مناسبات مردسالارانه‌ی تولید باشند.» (ازدواج نامیمون مردسالاری و سرمایه‌داری - زنان و انقلاب ص ۳۳۰)

برخی از سوسیال فمینیست‌های معاصر اعتقاد دارند که فرهنگ زنانه، عمل زنانه و تجربه‌ی زنانه می‌تواند مبنایی از مقاومت فمینیستی ایجاد کنند که ایدئولوژی‌های مردسالارانه را ساختارزدایی بکند. نانسی هارت‌استاک به طور مشخص این‌ت‌ز را در دو اثر به سال ۱۹۸۳ بسط داده است. او در مورد شکل‌گیری یک «دیدگاه فمینیستی» بحث می‌کند که ما را قادر خواهد ساخت بفهمیم چرا نهادها و ایدئولوژی‌های مردسالارانه چنین اشکال ناهنجار و آشتی‌ناپذیری پیدا کرده‌اند و اینکه چگونه تئوری و عمل می‌تواند در مسیرهایی آزادانه‌تر هدایت شوند. (نانسی هارت‌استاک - «جنس و قدرت: به سوی یک ماتریالیسم تاریخی فمینیستی - نیویورک ۱۹۸۳ - ص ۲۳۱)

«دیدگاه فمینیستی» باید ریشه در یک درک از «چشم‌انداز زنانه» داشته باشد که

خود نیاز به بیان یک شناخت‌شناسی دارد که از «فعالیت زنده»ی زنانه ریشه می‌گیرد. این فعالیت بسیار متفاوت از فعالیت مردانه است. «موقعیت زنان به طور ساختاری متفاوت از مردان است، واقعیات زنده‌ی زندگی زنان کاملاً با مردان متفاوت است.» (نانسی هارت‌استاک - «دیدگاه زنانه: زمینه‌ی بسط یک ماتریالیسم تاریخی مشخص فمینیستی») همانطور که بینش مارکس از جوامع رها شده از تجربه و عمل کار غیربیگانه و تولید در جوامع پیشاسرمایه‌داری اخذ شده است، «دیدگاه فمینیستی» هارت‌استاک نیز ریشه در تجربه‌ی کار و عمل زنان سنتی دارد.

او در ترم‌های مارکسیستی مبنای مادی وجود زن را به عنوان مولفه‌ی آگاهی زنانه می‌داند. در حالی که زنان هم برای دستمزد کار می‌کنند، فعالیت اجتماعی اولیه آن‌ها کارخانگی (تولید ارزش‌های مصرفی) و بزرگ کردن کودکان است. همچون سوسیال فمینیست‌های قبلی و برخی «فمینیست‌های فرهنگی» معاصر، هارت‌استاک نتیجه‌گیری می‌کند که این عمل آگاهی‌ی‌ی خلق می‌کند که ارتباطی، بافتی، متنی، نظام‌مند و تأییدکننده‌ی زندگی است و در تقابل با «مردانگی مجردی» قرار دارد که بواسطه‌ی فعالیت‌های مردانه در دنیای ارزش‌های مبادله‌ای سرمایه‌داری جریان دارد که از آن عمل و ایدئولوژی مردسالارانه استنتاج می‌شود.

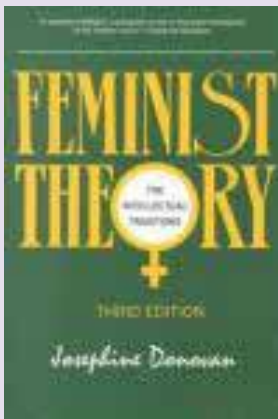
«دیدگاه فمینیستی» هارت‌استاک از «تجربه‌ی تداوم و ارتباط با دیگران، با دنیای طبیعی و ذهن با بدن» استخراج می‌شود.

«یک مبنای هستی‌شناسانه برای بسط یک سنتر اجتماعی بدون مشکل، یک سنتر اجتماعی که برای حرکت نیاز به نفی بدن، تخریب طبیعت، و یا تضاد مرگ آفرین خود و دیگری نداشته باشد، یک سنتر اجتماعی که به هیچ نوع از اشکالی که توسط «مردانگی» به کار گرفته می‌شود، وابسته نباشد.» (ص ۲۶۴)

جمع‌بندی هارت‌استاک اساساً با سایر فمینیست‌ها، شامل آن‌هایی که از فرویدیسم پیروی می‌کنند کسانی مانند نانسی چادورو، اگریستانسیالیست‌های سنتی، رزم‌های رادفورد، رادیکال فمینیست‌هایی مثل شالامیت فایرستون و باربارا استارت، نظر رادیکال فمینیسم رنگین پوست مثل شری مورگا و گلوریا امزالدو Amzaldua و سایر فمینیست‌های فرهنگی معاصر مثل سارا رادک Ruddick و کارولا گلیلیگان ارتباط دارد.

بینش هارت‌استاک مثل برداشت آنان، از دنیایی است که «برای اولین بار در جامعه انسانی امکان یک جامعه کاملاً انسانی، جامعه‌ای که از ارتباطات متنوع ساخته شده است و نه از جدایی‌ها و مقابله‌ها» به وجود خواهد آمد.

* منظور متن انگلیسی برگ‌هایی از کتاب مقدس است که به سه زبان عبری، آرامی و یونانی نوشته شده و در کنار «دریای مرگ» یا «البحر المیت» در فلسطین پیدا شدند و متعلق به تقریباً نزدیک به دوهزار سال پیش هستند.



Feminist Theory (English)
(The Intellectual Traditions - ISBN: 9780826412485)
Price Range: \$6.57 - \$30.69 from 6 Sellers
Publisher: Continuum Intl Pub Group
Format: Paperback
Published Date: July 2000
MSRP: \$29.95



روی کردی مارکسیستی به مارکسیسم

لوسین گلدمن

برگردان: کاوه بوبری

یادداشت مترجم: آن چه در پی می‌آید، برگردان مقاله‌ای از کتاب «مارکسیسم و علوم انسانی» اثر لوسین گلدمن جامعه‌شناس و نظریه پرداز فرانسوی است. لازم به ذکر است که بخش‌هایی از این کتاب را زنده‌یاد محمد جعفر پوینده سال‌ها قبل به فارسی برگردانده بود (جامعه، فرهنگ، ادبیات: لوسین گلدمن، ترجمه و گردآوری محمدجعفر پوینده - تهران: چشمه، ۱۳۷۶). یادش گرامی باد.

۵- در پژوهش مشخص، دو مقطع زمانی اولیه که اهمیتی ویژه دارند عبارت‌اند از: بخش‌بندی موضوع مطالعه (که بی‌شک باید بخش-بندی‌ای مناسب و عملی باشد) و روشن کردن عام‌ترین ساخت‌دهی درونی.

۶- بی‌گمان، این بخش‌بندی اولیه‌ی موضوع، و نیز اولین توصیف جامع‌عام‌ترین ساخت‌دهی، می‌باید بر مبنای واقعیت عینی - یعنی امکان شکست پژوهش - پی‌ریزی شده باشد. به علاوه، این‌ها پیش از آن که در سیر پژوهش، شفافیت یافته و اغلب جرح و تعدیل شوند، برای کار، تنها ارزشی فرضی دارند.

۷- این روش که در موضوعات بسیار اغلب ثمربخش واقع شده تقریباً هیچ‌گاه در بررسی خود تاریخ مارکسیسم به کار نرفته است. حتی مارکسیست‌هایی که درباره‌ی مارکس یا تاریخ اندیشه‌ی مارکسیسم اظهار نظر کرده‌اند روش‌های دانش‌گاهی سنتی‌ای را به کار بسته‌اند که در آثار دیگر خود، به آن روش‌ها به شدت انتقاد کرده‌اند.

۸- این بیان‌گر این امر است که مارکسیسم روشی اساساً انتقادی است که به ایجاد فاصله‌ای معین میان پژوهش‌گر و موضوع مورد مطالعه گرایش دارد، در حالی که آن روش‌های دانش‌گاهی سنتی درباره‌ی تاریخ عقاید، گویای هم‌دلی و پیش از هر چیز هم‌ذات-پنداری پژوهش‌گر با اندیشه‌ی در دست بررسی بودند.

۹- در عین حال، امکان مطالعه‌ی مارکسیستی درباره‌ی تاریخ مارکسیسم، مهم‌ترین معیار کارایی ماتریالیسم دیالکتیکی است.

۱۰- پژوهش‌های اولیه‌ای که من بدان مبادرت ورزیدم نوعی ساخت-دهی عام فرضیه‌وارهای را از اندیشه‌ی مارکسیسم بین زمان مرگ مارکس و انقلاب روسیه به دست می‌دهد که با آثار پیش از آن تاریخ اساساً متفاوت است.

بدون شک این ساخت‌دهی تنها ارزشی فرضی برای کار دارد. با وجود این، به نظر من، به نحو غیرقابل مقایسه‌ای، کاربردی‌تر از آثار قبلی است.

الف) در ارتباط با مطالعات درباره‌ی اندیشه‌ی مارکس جوان تا سال ۱۸۴۸ من از خود می‌پرسم که آیا علاوه بر موارد سنتی حیات فکری (فلسفه‌ی کلاسیک آلمان، سوسیالیسم فرانسه، و اقتصاد سیاسی انگلستان) و نیز در واقعیت اجتماعی (اندیشه‌ی پرولتاریا) افزودن این مورد سوم مفید است یا نه: حرکت دموکراتیک به سمت انقلاب بورژوازی در اروپای غربی که در آن پرولتاریا و اندیشه‌ی مارکسیستی

در خصوص این موضوع دشوار و بنیادی، من به خود اجازه می‌دهم نظرات و پیشنهادهای خود را برشمارم بی‌آن که آن‌ها را با طول و تفصیل‌های نامربوط پیوند دهم. موانع بررسی، به خودی خود، بسیار در هم تنیده‌اند.

تعاریف و سوگیری‌ها:

۱- روش مارکسیستی، روش ساختارگرایی تکوینی تعمیم یافته است که با ایده‌ی کلیت [۱] سمت و سو می‌گیرد.

۲- این فرض نشان می‌دهد که اندیشه، عواطف و رفتار هر گروه انسانی، در هر دوره‌ی زمانی معین، از یک ساختار معنادار پویا تشکیل شده است. [۲]

۳- مطالعه‌ی ایجابی این ساختار، مستلزم رویکردهای متعدد، تکمیلی و غیر قابل تفکیک است. از جمله:

الف) مطالعه‌ی دریافتی که توصیف انسجام درونی ساختار مورد مطالعه را در سطحی عمده‌تاً ناب‌نظری از شماری از حالت‌های تعادلی برتر ضروری می‌سازد.

ب) مطالعه‌ی تشریحی که درج این ساختار را در یک ساختار معنادار پویای گسترده‌تر - که آن را در بر گرفته و بیان‌گر تکامل آن است - ضروری می‌سازد.

پ) بدین ترتیب، دریافت و تشریح، دو جنبه‌ی به هم پیوسته از یک پژوهش واحداند. آن چه از دریافت ساختاری معین حاصل می‌شود، برای ساختارهای جزئی تشکیل دهنده‌ی آن، حکم تشریح را دارد و آن چه برای اولی حکم تشریح را دارد برای ساختارهای گسترده‌تر تشکیل دهنده‌ی آن حکم دریافت را دارد.

۴- مطالعه‌ی ساختارهای جامع در حال دگرگونی دایم که در عین دریافتنی بودن، تشریحی نیز هستند سه جنبه‌ی تکمیلی دیگر را در بر می‌گیرد:

الف) هر دگرگونی از جنبه‌ای خاص هم چون فرآیند ساخت‌دهی که به سمت سطح تعادلی برتر، سمت و سو می‌گیرد نمایان می‌شود.

ب) از سوی دیگر، خود همین تغییر، چونان ساخت شکنی یک یا چند ساختار پیش‌تر موجود نمایان می‌شود.

پ) این فرآیند ساخت‌دهی و ساخت‌شکنی، لحظات با اهمیت‌تر متناسب با گذار از ساختار کهنه به ساختار نو را در بر می‌گیرد. این‌ها موقعیت‌هایی است که در دیالکتیک معمولاً به صورت گذار از کمیت به کیفیت بیان می‌شود. روشن کردن این لحظات برای پژوهش دارای اهمیت خاصی است.



عنصری جزئی به شمار می‌آمدند؟ و نیز این که آیا این مورد، در پژوهش مشخص، منجر به پیشی گرفتن از مورد دوم البته بدون حذف آن نشده است؟

ب) مطالعه‌ی مارکسیسم در قرن نوزدهم در آلمان وجود یک واقعیت اجتماعی یعنی لاسالیسم را آشکار ساخت که با واقعیتی حتی گسترده‌تر از نوع خود در قرن بیستم، یعنی استالینیسم، شباهت‌های عجیبی داشت. در واقع، لاسالیسم با سازمان منضبط و سلسله‌مراتبی حزب کارگری، ایده‌نولوژی کارگری، پافشاری بسیار بر دولت‌گرایی، اهمیت بسیار نسبت به شخصیت رهبر و سرانجام، با سیاست ائتلاف - حتی با نیروهای واپس‌گرا - برای مبارزه با بورژوازی دموکراتیک، مشخص می‌شود.

بنابراین، مطالعه‌ی دقیق جنبش لاسالی برای پی بردن به این که آیا بین این عناصر متفاوت، پیوندی ساختاری، بی‌شک، در سطحی دیگر، با استالینیسم قرن بیستمی وجود دارد یا نه مفید است.

پ) به جای ساخت‌دهی سنتی جنبش کارگری و به جای اندیشه‌ی مارکسیستی پسامارکسی، به‌راستی تجدیدنظرطلب، مرکز و چپ، که خود به چندین جریان متفاوت تقسیم می‌شوند، من نوعی ساخت - دهی را پیش‌نهاد می‌کنم که با آغاز کردن از روشی برای درک روابط میان پرولتاریا و کل جامعه‌ی سرمایه‌داری، منجر به تمایز میان دو مورد زیرین شود:

۱) جریانی [۳] که پرولتاریا را طبقه‌ای می‌داند که با همه‌ی گروه‌های تشکیل‌دهنده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری مخالف بوده و به هیچ‌وجه به این جامعه نمی‌پیوندد.

نظریه پرداز اصلی این گرایش، بی‌شک، رزا لوکزامبورگ است. در عین حال، آن گرایش را در اشکال کم و بیش ملایم‌تری و در اندیشه‌ی رهبران سیاسی و نظریه‌پردازانی هم چون پارووس، تروتسکی، جورج لوکاج تا سال ۱۹۲۵، کرش و دیگران، و هم چنین در گرایش‌های متفاوت کارگری می‌توان باز یافت. ایده‌نولوژی و پراتیک سیاسی این گروه با خودداری از هرگونه سازش و پافشاری بر لزوم دموکراسی درونی در سازمان‌های کارگری - تنها ابزاری که به این طبقه امکان می‌دهد گرایش‌های بوروکراتیک اعضای کادر و اندیش‌مندان را تصحیح کند - مشخص می‌شود.

این سوگیری‌ها، که کم‌تر با واقعیت اجتماعی قرن بیستم هم‌خوان است، همیشه یا به شکست سیاسی (رزا لوکزامبورگ، تروتسکی) و یا به پذیرش گرایشی دیگر از سوی نماینده‌گان این اندیشه (پارووس و لوکاج) منجر شده است.

۲) دو جریان دیگر که در نتایج سیاسی خود به شدت مقابل هم بوده ولی در عین حال مبنای نظری مشترکی دارند - بدین مضمون که پرولتاریا به تنهایی نمی‌تواند موتور اجتماعی انقلاب ضدسرمایه‌داری باشد، چرا که در جوامع پیش‌رفته‌ی غربی بخشی از طبقه‌ی کارگر و یا [طبقه‌ی کارگر] در کل، با جامعه‌ی موجود آمیخته شده است و در کشورهای توسعه نیافته، پرولتاریا نیروی اجتماعی بسیار ضعیفی است که در عین حال در معرض سوگیری در جهت رفرمیسم اتحادیه‌گرایی صرف، قرار دارد.

با این ملاحظات، یکی از این جریان‌ها به سمت یک رفرمیسم موثر

گرایش می‌یابد که در آن گزینه‌ی ایده‌نولوژیک از تجدیدنظرطلبی آشکار تا گروه بندی (که در بسیاری موارد آن را مرکزگرا می‌نامیدند) تا ایده‌نولوژی رادیکال و پراتیک منسجم گسترش می‌یابد، در حالی که دیگری، برعکس، به سمت اثبات کنش انقلابی‌ای گرایش می‌یابد که نه صرفاً بر اساس خودآگاهی خود انگیخته‌ی پرولتاریا، بل که بر مبنای امکان کنش مشترک اقشار ناراضی و در نتیجه مخالف اجتماع، پی ریزی شده است. این جریان اخیر، به تایید اولویت گروهی کاملاً منظم که می‌تواند کنش گروه‌های اجتماعی را نظم بخشد و بدان سازمان دهد و به ضرورت توافق برای امکان کنش مشترک همه‌ی گروه‌ها منجر می‌شود.

این ارتباط میان دو جریان بالا که هر دو - اولی در غرب و دومی در کشورهای کم‌تر توسعه یافته مانند روسیه - گسترش یافته‌اند، وجود پیش‌رفت‌های نظری متعدد مشترکی را توضیح می‌دهد که، بی‌شک، بر اساس آن‌ها ارزش‌گذاری‌ها و جنبه‌های عملی، کاملاً مخالف هم‌بنا نهاده شده‌اند (تأثیر هیلفردینگ بر لنین، تفسیر مشابه برنامه‌های باز تولید، تاکید بر امکان علم اجتماعی عینی که نزد عده - ای با هنجارهای اخلاقی و نزد عده‌ای با قواعد فنی کنش اجتماعی کامل می‌شود).

این دو جریان که با تاریخ اجتماعی واقعی هم‌خوان‌تراند، و هم چنین احتمالاً مبین نیروهای تاثیرگذارتر اجتماعاتی می‌باشند که در آن رشد کرده‌اند، واقعاً در ساخت‌دهی این جوامع نقش داشته‌اند.

بی‌شک، موضوع عبارت است از ارایه‌ی طرحی کاملاً عام - که به توضیحات پرشمار دقیقی نیاز دارد - برای مطالعه‌ی پدیده‌های مشخص که اغلب خصلتی پیچیده و در هم تنیده دارند، در عین برتری یکی از عناصر طرح وار.

هم چنین باید افزود که ما عملاً درباره‌ی بنیاد اجتماعی خاص جریان اول خیلی کم می‌دانیم، و این که این امر خود برای درک تاریخ مارکسیسم مسأله‌ی بی‌نهایت مهمی است.

۱- با یاد آوری تعریفی که ژان پیازه از ساختار در کتاب بررسی‌های شناخت‌شناسانه (جلد دوم، ص ۳۴) به دست می‌دهد، با این مضمون که: ساختار، در عام‌ترین شکل خود، زمانی وجود دارد که عناصر در کلیتی به هم پیوسته باشند و به ویژه‌گی‌های کلیت وابسته باشند.

۲- لوسین گلدمن، پژوهش‌های دیالکتیکی، ص ۱۰۸، "انسجام ساختاری نه واقعیتی ایستا بل که [نوعی] اَبالقه‌گی پویا در درون گروه - هاست؛ ساختاری معنادار که اندیشه، عواطف و رفتار افراد بدان میل دارند؛ ساختاری که اکثر آن‌ها، مگر در موارد استثنایی، در موقعیت‌های برتر متحقق نمی‌شوند ولی افراد خاص می‌توانند در حوزه‌هایی محدود بدان دست یابند چرا که با تمایلات گروه اول تداخل می‌یابند و آن‌ها را به سمت انسجام نهایی خود سوق می‌دهند (این در مورد پیشوایان سیاسی یا دینی، نویسنده‌گان، هنرمندان یا اندیش‌مندان فلسفی بزرگ صادق است).

۳- من عجالتاً به خاطر پرهیز از هرگونه تداخل عناصر عاطفی در بحث، از کلیه‌ی اصطلاحات چپ، مرکز و راست دوری جست‌ام.

سوسیالیسم و معضل حزب طبقه‌ی کارگر

بخش چهارم

نویسنده: بهزاد کاظمی
ویراستار: حمید دارنوش

نسبت به لیبرالیسم روسی نشان داده بود. به طوری که حتا رهبران لیبرالیسم روسی نیز وادار به اعتراف شده بودند. میلیوکوف سیاستمدار میانه‌رو لیبرال نوشت:

"تا زمانی که (دولت‌مردان تزاری) می‌پنداشتند ما نیروهای سرخ (منظور منشویک‌هاست) را در پشت سر داریم، ما را به شرکت در حکومت می‌خواندند... تا زمانی که ما را انقلابی می‌انگاشتند، به ما احترام می‌گذشتند. لیکن از آن زمان که ما به صورت حزبی وفادار به قانون اساسی درآمدیم، دیگر نیازی به ما ندارند." (۲)

باید اشاره کرد که بحران درون جناحی تنها گریبان‌گیر جناح بلشویک نبود و بحران انحلال‌طلبی در جناح منشویک به مراتب عمیق‌تر بود. فرصت‌طلبی فراکسیون دومای منشویکی اعتراض‌های زیادی را در میان توده‌های کارگر و پایه‌های آن جناح به دنبال آورد.

در اواخر سال ۱۹۰۸ میلادی بسیاری از پایه‌های منشویکی حزب از گرایش انحلال-طلب حزب دوری گزیده و به "طرفداران حفظ تشکل حزبی" و ادامه‌ی فعالیت‌های زیرزمینی باور داشتند. رهبری این گرایش را پلخانف داشت. وی پس از کنگره‌ی پنجم، هیات تحریریه‌ی نشریه‌ی "صدای سوسیال دمکرات" را ترک کرد و نشریه‌ی نوینی را به راه انداخت. نام نشریه‌ی جدید پلخانف دنونیک (Dnevnik) به معنی "دفتر خاطرات" بود که به شدت علیه "قانون پرستان خیانت‌پیشه"ی منشویک موضع می‌گرفت. گروه‌های مستقل متعددی از حزب سوسیال‌دمکرات روسیه به هواداری از پلخانف (به ویژه در میان تبعیدیان مستقر در پاریس، ژنو، نیس و چند جای دیگر) متشکل شدند.

این تحول غیرمنتظره در جناح منشویک موجب خشنودی لنین و بلشویک‌ها گردید. امید برای یگانگی اصولی مجدد اعضای انقلابی حزب افزایش یافته و توازن قوای درون حزبی به ضرر جناح سازشکار و اصلاح‌طلب تغییر یافته بود. لنین اختلافات گذشته‌ی حزبی را با پلخانف کنار گذاشته و امید داشت که وحدت با "استاد پیر" خود

بخش پایانی و جمع‌بندی این نوشتار به شماره‌ی بعد «سامان نو» موقوف گردید.

از سال ۱۹۰۷ به بعد، حکومت خودکامه‌ی تزار رفته رفته توانست اقتدار گذشته‌ی خود را باز یابد. با کودتای ۳ ژوئن ۱۹۰۶ حکومت استولیپین از ماه ژوئیه آغاز به کار کرد. با فروپاشی دومای دوم حق رای از اکثریت مردم گرفته شد. تعداد زیادی از نمایندگان سوسیال‌دمکرات دومای اول و رهبران شوراها دستگیر، زندانی، محاکمه و به تبعید فرستاده شدند. دادگاه‌های صحرایی و طناب دار کارگزاران تزار جایگزین صحنه‌ی سیاسی گشت. در مدت کوتاهی هزاران تن اعدام شدند. بازگشت وحشت تزاریستی پی‌آمدهای اساسی برای سازمان‌های سیاسی مخالف خودکامگی داشت. سیر روند انقلاب سبب شده بود تا تمام سازمان‌های سوسیالیستی روسیه وادار به بازنگری در راه‌کارها و رهیافت‌های برنامه‌ای، نظری و سیاسی خود شوند.

البته این بازبینی نسبت به شالوده‌ی استبداد تزاری تنها به سازمان‌های سوسیالیستی محدود نمی‌شد و شامل اپوزیسیون بورژوازی روسیه نیز می‌گردید. پیش از این اشاره شد که در یوزگی لیبرالیسم روسی در فرایند انقلاب به درستی به وسیله‌ی لنین، تروتسکی و رزا لوکزامبورگ به نقد کشیده شده بود. تجربه‌ی زندگی نیز واقعیت درست نظریه-های سیاسی - اجتماعی انقلابیان سوسیالیست را در نقد توهم منشویکی

"برعهده گرفتن هیچ‌کاری دشوارتر، و اجرای هیچ امری خطرناک‌تر، یا از حیث کامیابی نامطمئن‌تر، از پیشگام‌شدن در بنیادگذاری نظمی نو نیست. زیرا نوآوران، همه‌ی کسانی را که از نظام کهن بهره برده‌اند با خود دشمن می‌سازند، و تنها از پشتیبانی نیم‌بند کسانی که نظام نو ممکن است برایشان سودمند باشد برخوردار می‌شوند." (۱)

پیش از این در شماره‌ی ۴ «سامان نو» اشاره شد که بخش پایانی این نوشتار به ورشکستگی کامل حزب‌های سوسیال-دمکرات در جنگ جهانی اول و انقلاب‌های اروپا خواهد پرداخت. سپس جمع‌بندی پیرامون "سوسیالیسم و معضل حزب طبقه‌ی کارگر" ارائه خواهد شد. برخی از رفقایی که این سلسله بحث‌ها را پی‌گیری می‌کنند به درستی خاطر نشان ساختند که تاکنون بخش مهمی از این پژوهش بر روی تجربه‌ی حزب سوسیال‌دمکرات روسیه متمرکز بوده، و تجربه‌ی مهم‌ترین و بزرگترین حزب سوسیال‌دمکرات اروپا، یعنی حزب آلمان مورد نقد و بررسی لازم قرار نگرفته است. این تذکر بجاست. چون که تاریخچه‌ی حزب آلمان سرشار از تجربه‌های گرانبها برای جنبش کارگری - سوسیالیستی است و نباید به سادگی از روی آن گذشت. از این روی، در این شماره به فرایند مهمی (۱۹۰۵ به بعد) از تاریخچه‌ی جنبش سوسیالیستی کارگری آلمان نیز پرداخته شد. بدین سان به ناچار





پلخانف، موجب تضعیف گرایش‌های ماورای چپ فعال در میان بلشویک‌ها خواهد شد. لنین برای یگانگی سازمانی مهارت و حساسیت خاصی از خود نشان داد؛ بی-شک جناح بلشویک از نظر تعداد و نفوذ تشکیلاتی به مراتب از گروه پیرامون پلخانف بزرگتر و موثرتر بود. با وجود این، لنین تمام تلاش خود را به کار می‌بست که رابطه‌شان با گرایش پلخانف به طور برابر باشد و این گونه جلوه نکند که در نبرد درون تشکیلاتی سوسیالیست‌های روسی، سرانجام، پیروزی از آن جناح لنین شده است. لنین از شخصیت حساس و بدعق پلخانف آگاهی داشت و بسیار هوشیارانه برخورد می‌کرد: "من درباره‌ی تجدید رابطه‌ی متقابل صحبت می‌کنم، و نه از منشویک‌هایی که به نقطه‌نظر بلشویک‌ها روی آوردند" (۳)

این چهره‌ی لنین واقعی بود، و نه لنین "خشن، فرقه‌گرا، متحجر، بی‌گذشت و انعطاف‌ناپذیر" که برخی مخالفان بی-پرنسیب او می‌کوشند از وی ترسیم کنند. از سوی دیگر باید توجه داشت که تدبیر و کاردانی لنین هرگز موجب کاهش شفافیت نگرش سیاسی و عدم پافشاری بر اصول سوسیالیسم نمی‌شد. لنین تاکید می‌کرد که بلشویک‌ها "یک توافق براساس مبارزه برای حزب و اصول حزبی علیه انحلال‌گرایی، در حد معقول خط مشی حزب، بدون هیچ سازش ایدئولوژیکی، بدون هیچ تفسیری بر تاکتیک‌ها و سایر

اختلاف‌های عقیده‌ئی" انجام داده‌اند. (۴) پلخانف واپسین چرخش سیاسی خود را به سوی جناح انقلابی حزب سوسیال‌دمکرات انجام داده بود. او با ایجاد بلوک مشترک با لنین علیه هم انحلال‌طلبان منشویک و هم گرایش ماورای چپ بلشویک (اوتزویست‌ها) موضع گرفت و حتا تا گسست از جناح منشویک حزب نیز پیش رفت. اما این آخرین نشانه‌های تمایل زودگذر «پدر مارکسیسم روسی» به یگانگی با جناح انقلابی جنبش سوسیالیستی بود. موضع-گیری بعدی پلخانف از پیوستن بخش وسیعی از منشویک‌های مخالف انحلال-طلبی و پیرو "سامان‌یابی حزبی" به جناح بلشویک جلوگیری کرد. این داستان بارها در تاریخ جنبش کارگری رخ داده است؛ در شرایط و در دوره‌های خاص تاریخی، اصلاح‌طلبان "چپ" یا رهبران سانتریست به اردوگاه مارکسیسم انقلابی نزدیک می-شوند و یا حتا بدان می‌پیوندند. اما تاریخ نشان داده است که این موارد استثنایی هستند و شامل یک قاعده‌ی کلی نمی-شوند. عادت‌های ذهنی و سستی دوران طولانی رکود، و همچنین پیچیدگی و تردید ناشی از سردرگمی، همگی موجب ایجاد موانع بسیار قوی می‌گردند تا فرایند-های تاریخی و اجتماعی به ثمر نرسند. رفتارهای پلخانف و مارتف (و کائوتسکی در آلمان) نشان از این تعریف داشت؛ این دو رهبر منشویک در هنگام روی‌دادهای مهم جا می‌زدند و در سیاست‌های فرصت-طلبانه‌ی خود فرومی‌غلتیدند.

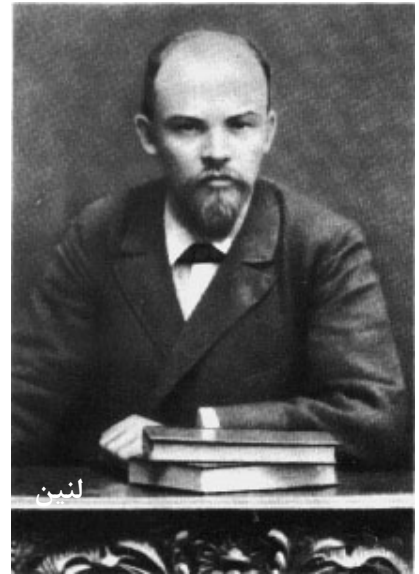
به هر روی، نزدیکی نظر پلخانف به لنین درباره‌ی مسائل تشکیلاتی با استقبال زیاد فعالان جناح بلشویک مواجهه شده بود. اما نظرات پلخانف در عرصه‌ی سیاسی تغییر چندانی نکرده بود و هنوز در چارچوب نظری منشویک‌ها درجا می‌زد. بدین‌سان پس از مدت کوتاهی پلخانف برای همیشه از رادیکالیسم انقلابی بلشویک‌ها گسست و تا پایان عمر با جناح اصلاح‌گرا و سازش‌کار حزب سوسیال‌دمکرات روسیه پیمان بست. پلخانف، در جنگ جهانی اول خود را در اردوگاه میهن‌پرستان ارتجاعی یافت. از

منظر انقلاب کارگری و سوسیالیسم انقلابی، زندگی این مرد بزرگ برای همیشه پایان یافته بود.

نزاع‌های درون جناحی

در ماه ژوئن ۱۹۰۹ هیات تحریریه‌ی نشریه‌ی "پرولتری" در پاریس جلسه داشت. باگدانف هنوز از جناح بلشویک اخراج نشده بود و در آن نشست حضور داشت. پیش از این اشاره شد که در آن زمان، نزاع اصلی بر سر نوع سازماندهی حزبی میان هواداران لنین و گرایش ماورای چپ بلشویک‌ها بود. باگدانف معتقد بود که بایست "کنگره‌ی بلشویکی خالص" را برگزار کنند. معنای این سیاست این‌طور تلقی می‌شد که وی خواهان انشعاب بلشویک‌ها از حزب کارگر سوسیال‌دمکرات روسیه و سازمان‌یابی در حزبی مستقل است. طرح "کنگره‌ی بلشویکی خالص" با پشتیبانی رهبران گرایش ماورای چپ بلشویکی (اوتزویست-ها) همراه شده بود؛ یعنی کسانی مانند شانتسر، لیادف و سوکولسکی. پیدایش گرایش انحلال‌طلب و نقد سیاست‌های سازشکارانه و اصلاح‌گرایانه‌ی درون حزبی از اهمیت خاصی در آن مقطع برخوردار بود. هنوز بخش قابل توجهی از کارگران پیشگام عضو حزب به سیاست‌های جناح منشویکی (به ویژه پس از طرد انحلال-طلبان) توهم داشتند و به همین علت، نیاز به یک مبارزه‌ی درون حزبی که هم-زمان با اتحاد سازمانی نیز توأم باشد، بسیار مهم بود. انشعاب زودرس لطمات جبران‌ناپذیری به وحدت طبقاتی پرلتاریا می‌زد. همان‌طور که گفته شد، پلخانف نیز در طرد انحلال‌طلبان حزبی به بلشویک‌ها نزدیک شده بود. اما باگدانف بر ضرورت گسست از حزب سوسیال‌دمکرات روسیه و تشکیل حزب "مستقل" انقلابی پافشاری می‌کرد. واقعیت امر این بود که بلشویسم از کنگره‌ی دوم به بعد به عنوان یک جناح علنی و مستقل حزب سوسیال‌دمکراتیک روسیه که بر سر سیاست و برنامه‌ی انقلابی-سوسیالیستی هرگز سازش نمی-کرد، فعالیت می‌کرد. جدایی کامل

زود هنگام در آن مقطع تاریخی، ضررهای زیادی داشت. چرا که برای لایه‌ی مهمی از کارگران و سوسیالیست‌هایی که در حزب سوسیال‌دمکرات متشکل شده بودند، و هنوز به هر دو جناح اصلی حزبی به یک اندازه وابسته بودند و یا گرایش داشتند، ماهیت واقعی سیاست‌های درون حزبی آشکار نشده بود. انشعاب زودرس بزرگ-ترین بهانه را به جولان‌دهی راست‌گرایان و اصلاح‌گرایان می‌داد تا بلشویک‌ها را به فرقه‌گرایی متهم سازند. برعکس، مبارزه‌ی درون تشکیلاتی به بلشویک‌ها



فرصت می‌داد تا با افشای جناح راست، اکثریت کارگران مبارز و سوسیالیست‌های رادیکال را به جناح بلشویک جلب کنند. به هر حال، بلشویک‌ها دارای مرکزیت، انتشارات و سازماندهی مستقل و ویژه‌ی خود علیه جناح سازشکار بودند و کودکانه می‌نمود که در آن هنگام، با انتشار خبر صوری "استقلال"، به انزوای سیاسی دچار شوند. بی‌شک گسست همیشگی از جناح راست، به یک ژست سیاسی، یا بدتر از آن، به یک ماجراجویی تعبیر می‌شد.

نشست ماه ژوئن، نه تنها به فراخوان طرفداران باگدانف برای "کنگره‌ی بلشویکی خالص" رای مثبت نداد بلکه بر ضرورت پیوست با گرایش منشویکی ضدانحلال‌طلبی به رهبری پلخانف تاکید ورزید. برخی از تاریخ‌نگاران روسیه معتقد اند که در این جلسه بود که باگدانف اخراج شد. این نکته واقعیت ندارد. در این

نشست قطعنامه‌ای به تصویب طرفداران نشریه‌ی "پرولتری" به عنوان ارگان مرکزی بلشویک‌ها رسید مبنی بر اینکه اگر در ارگان مرکزی درباره‌ی مسائل فلسفی نکته‌ای مطرح شد، موضع صریح و قطعی در حمایت از ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس باید اتخاذ بشود. تومسکی به این قطعنامه رای منفی و کامنف هم رای ممتنع داد. پس از نشست پاریس، باگدانف ساکت نشست و به مواضع گرایش اکثریت و تصمیمات نشست پاریس تاخت و به انتشار نظرات فلسفی خود ادامه داد. در نتیجه، باگدانف به خاطر اعتراض و انتشار نظرات خود از جناح بلشویک اخراج شد. همان‌طور که گفته شد این از بزرگترین اشتباهات در تاریخ تکوین بلشویسم است. ناگفته نباید گذاشت که برخی از رهبران بلشویک، کسانی مانند لوناچارسکی، به "ناشکیبایی" لنین در همان هنگام نقد داشتند.

پس از آن کنفرانس، گروه اوتزوتیست‌ها دست به سازماندهی مجزای گرایش خود زد. آن‌ها با استفاده از ثروت شخصی و امکانات ارتباطی ماکسیم گورکی که به باورهای فلسفی‌شان گرایش داشت، به سازماندهی درون جناحی روی آوردند و در شهر "کاپری" کلاس‌های آموزشی سوسیالیستی به راه انداختند. لنین با وجود اختلافات نظری، تعدادی از هواداران جناح خود را برای شرکت در این کلاس‌ها به کاپری فرستاد. از طرف دیگر، باگدانف و لوناچارسکی نیز دست به انتشار "وپریود" (به پیش) به عنوان نشریه‌ی ارگان گرایش خود زدند. باید خاطر نشان ساخت که فعالان کارگری داخل روسیه به شدت از عملکرد هواداران نشریه‌ی "وپریود" به طور خاص، و همچنین کلیه‌ی فعالان خارج از کشور جنبش سوسیالیستی ناراضی بودند و از آن انتقاد داشتند. این دوره‌ای است که لنین تمام کوشش خود را برای بازگشت یاران سابق به جناح بلشویک به کار می‌برد. به نظر می‌رسید که لنین به اشتباه خود مبنی بر اخراج

مخالفان نظری‌اش پی برده است. وی در ژوئن ۱۹۰۹ در نشریه‌ی "پرولتری" اظهار داشت که علاقمند است که رفقای بی‌همانند "رفیق لیادف (از رهبران اترزیست) که سال‌ها در صفوف سوسیال-دموکراسی انقلابی کار کرده است" به حزب باز گردند. وی حتا امید داشت که لوناچارسکی نیز به صفوف بلشویک‌ها بازگردد. ماکسیم گورکی به یاد می‌آورد که لنین به وی گفت: "لوناچارسکی به حزب بازخواهد گشت. او کمتر از دو نفر دیگر (باگدانف و بازارف) تمایلات فردگرایانه دارد. او دارای یک طبیعت مستعد استثنایی است... من او را به عنوان یک رفیق ممتاز دوست دارم." (۵)

در واقع نه تنها لوناچارسکی و لیادف بلکه اکثریت هواداران نشریه‌ی "به پیش" نیز به جناح بلشویک بازگشتند. باگدانف نیز بعدها به حزب بازگشت و در سال ۱۹۱۸ به عنوان یک فعال و نظریه‌پرداز حزبی ظاهر شد؛ و حتا یکی از کتاب‌های باگدانف درباره‌ی اقتصاد مارکسیستی در دهه‌ی بیستم قرن بیستم میلادی به عنوان کتاب آموزش کمونیستی حزبی مورد استفاده قرار می‌گرفت. البته باید اشاره کرد که از این گروه بازارف از سیاست انقلابی برای همیشه کناره گرفت و حتا برخورد خصمانه‌ای نسبت به انقلاب اکتبر در سال ۱۹۱۷ داشت.

مداخلات درون حزبی تروتسکی

تروتسکی در آن مقطع تاریخی براین باور بود که بلشویک‌ها می‌توانند به وحدت حزبی با جناح چپ منشویک‌ها (به رهبری مارتف) برسند. لنین نیز ارزش‌های شخصی و سیاسی مارتف را به خوبی می‌شناخت. او چندین بار کوشیده بود تا به وحدت تشکیلاتی با مارتف دست یابد. پس از سقوط سیاسی جناح راست منشویک‌ها (انحلال طلبان) زمینه‌ی سیاسی برای یگانگی دو جناح پیرامون مارتف و لنین (همانند پلخانف) مهیا شده بود. اما این دوره بسیار کوتاه بود. نزدیکی مارتف به دان (از رهبران جناح راست منشویک) و نفوذی که دان بر روی مارتف



لئون تروتسکی

فراکسیون یعنی "تصفیه‌طلبان" [انحلال- طلبان liquidatrs] که مخالف وجود سازمان مخفی بودند و "فراخوانندگان" (یا "تزویست‌ها") که مخالف فعالیت علنی حزب بودند، آنرا تقسیم کرده و دچار اختلافات شدید درونی ساخته بودند. در این جریان تروتسکی به اصطلاح خود در موضع "سانتریستی" ایستاد، ولی عملاً با تصفیه‌طلبان و دیگر مخالفان مشی لنین همراهی می‌کرد و به جای پیوستن به سیاست لنینی و افشاء اصولی این فراکسیون‌ها، سازش غیراصولی را توصیه و تبلیغ می‌کرد." (۸)

آیا "یادآوری" احسان طبری که نزدیک به ۶۰ سال پس از وقوع انقلاب اکتبر نوشته شده درست است یا روایت جان رید - که در جریان انقلاب حضور فعال داشت - "بی‌خبر از گنه مسائل" نوشته شده است؟ جالب اینجاست که هم لنین و هم کروپسکیا که بیشتر از هر کسی از گنه مسائل باخبر بوده‌اند، هر دو مقدمه‌هایی بر این جزوه‌ی کوچک "جان رید" نوشته‌اند که شایان ذکر است. لنین می‌نویسد:

"با علاقه و توجهی فراوان کتاب جان رید "ده روزی که دنیا را لرزاند" را خواندم. من خواندن این کتاب را به تمام کارگران جهان توصیه می‌کنم. این کتابی است که من آرزو دارم در میلیون‌ها نسخه به چاپ برسد و به همه زبان‌ها ترجمه شود. این کتاب حقیقی‌ترین و روشن‌ترین تصویر از حوادثی است که وقوف بر آن‌ها برای فهم چگونگی

امیدوار بود. تا قبل از ۱۹۱۱ لنین از جمله کسانی بود که هنوز به وحدت با بخشی از منشویک‌ها معتقد بود و به همین دلیل نظر دویچر چندان صحیح نیست. به همین علت، برداشت دویچر مبنی بر "آگاهی از آشتی‌ناپذیری سرشت سیاسی دو جناح" در آن مقطع تاریخی متکی بر واقعیت تاریخی نیست. تروتسکی از رهبران دو جناح می‌پرسید:

"اگر معتقدید که انشعاب اجتناب‌ناپذیر است، دست‌کم آن قدر صبر کنید که حوادث و نه قطعنامه‌ها، بین شما جدایی افکند. پیشاپیش حوادث نشتابید." (۶)

بعدها، پس از مرگ لنین، بوروکراسی استالینی برای منزوی ساختن تروتسکی، با تحریف دلایل اصلی انتقادات لنین علیه «تروتسکیسم»، منازعه‌ها و رویدادهای این دوره را به شکل دیگری ترسیم کرد.

برای توضیح ژرفای این مساله کافی است که به تحریف‌های تاریخی و نوشتارهای استالینیسیم ایرانی و نظریه‌پردازان حزب توده نیز مروری کوتاه بشود. احسان طبری در مقدمه‌ای که بر چاپ فارسی کتاب معروف جان رید روزنامه‌نگار سوسیالیست آمریکایی به نام "ده روزی که دنیا را لرزاند" به عنوان یادآوری نوشته توضیحاتی می‌دهد که نشان از گستردگی تحریف‌سازی دستگاه استالینی دارد. احسان طبری درباره‌ی نقش تروتسکی در جنبش سوسیالیستی روسیه می‌نویسد:

"در ایامی که روزنامه‌نگار مترقی و آگاه‌دل آمریکایی - جان رید - اثر خود را درباره انقلاب اکتبر می‌نوشت بنا به حکم بر ظواهر امور و بی‌خبری از گنه مسائل، درباره لئون تروتسکی توصیف ستایش-گرانه‌ای در کتاب آورده است... از آنجا که ممکن است از توصیف پاکدلانه جان رید نثوتروتسکیست‌های ما استفاده کنند سودمند دانستم درباره نظر لنین درباره‌ی تروتسکی و تروتسکیسم برخی واقعیات تاریخی را یادآور شوم... در دوران ارتجاع ستالی‌بین [وی قریب ۵ سال از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۱ رئیس دولت تزار و رژیم ضدانقلابی بود]، حزب در شرایط دشواری بود و دو

داشت، سبب شد تا این امر تحقق نیابد. لوناچارسکی می‌نویسد که پیش از آغاز جنگ جهانی اول مارتف در پاریس زندگی می‌کرد و دیگر چندان به خود توجه نداشت. لوناچارسکی شنیده بود که شکست انقلاب، و فروغلتیدن در منازعه-های "کم‌اهمیت" سیاسی زندگی تبعیدی، زمینه‌ساز افسردگی و زندگی کولی‌وار مارتف در آن دوره شده بود. اما با آغاز جنگ جهانی، مارتف خود را جمع-وجور کرد و بر ضد جنگ موضعی سیاسی گرفت.

دوران پر از فراز و فرود انقلاب ۱۹۰۵ نشان داد که از نظر سیاسی تفاوت زیادی میان نظرات لنین با تروتسکی وجود نداشت. پیش از این اشاره شد که در کنگره‌ی پنجم حزب سوسیال‌دمکرات روسیه تروتسکی به مانند لنین تلاش زیادی برای وحدت و "آشتی" دوجناح اصلی حزب به خرج داد. تروتسکی این موضع آشتی‌جویانه را دستکم تا پیش از ۱۹۱۴ (آغاز جنگ جهانی اول) داشت و به همین دلیل در سال‌های پس از ۱۹۱۱ مورد انتقاد شدید لنین قرار گرفت. آیزاک دویچر در این باره می‌نویسد:

"تروتسکی در آن لحظه از هر دو گروه فاصله داشت، و به هر دو گروه وحدت را موعظه می‌کرد". تروتسکی می‌گفت: "از یک‌طرف مارتف می‌آید... و تهدید می‌کند که میان منشویک‌ها و بلشویک‌ها دیواری مارکسیستی و مجهز به توپ و تفنگ برخواهد افراشت؛ از طرف دیگر بلشویک می‌آید و تهدید می‌کند که در خندقی عمیق موضع می‌گیرد. رفیق مارتف، شما دیوارتان را فقط از کاغذ، از ادبیات جعلی ساخته‌اید... شما مصالح دیگری برای ساختمان ندارید!". دویچر می‌گوید در اینجا تروتسکی اشتباه می‌کرد و لنین و مارتف از سرشت آشتی‌ناپذیری روش‌های سیاسی خود پیشاپیش خبر داشتند. همان‌طور که پیش از این توضیح داده شد، لنین از جمله کسانی بود که پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ تا چندین سال هنوز به وحدت دوجناح اصلی حزب

انقلاب پرولتاریا و دیکتاتوری پرولتاریا دارای اهمیتی بسزا است... (۷)

کروپسکایا نیز در توصیف کتاب جان رید از عبارات مشابهی استفاده کرد و چنین به ستایش برخاست که "در این کتاب روزهای نخستین انقلاب اکتبر به نحو فوق العاده روشن و پرتوانی تصویر شده است". "یادآوری" احسان طبری بر مقدمه‌ی لنین و کروپسکایا در چگونگی تحریف‌سازی تاریخ بی‌نظیر است. به نظر می‌رسد که نظریه‌پردازان حزب توده و به ویژه آقای احسان طبری از شخص لنین خیلی بیشتر به ماهیت جنبش سوسیالیستی روسیه، ساختار تشکیلات بلشویکی و شخصیت‌های اصلی انقلاب اکتبر اشراف داشته‌اند! به هر حال، افاضات طبری مبتنی بر رونویسی از تحریفات نویسندگان "انس‌تیتو مارکسیسم لنینیسم" رژیم استالینی است. اما واقعیت تاریخی چه بود؟

همان‌طور که پیش از این اشاره شد، پلخانف و مارتف به عنوان دو نظریه‌پرداز اصلی منشویکی مخالف سرسخت "انحلال طلبان"، ("تصفیه طلبان" به بیان احسان طبری) میان صفوف منشویک‌ها بودند. لنین نیز از این موضع استقبال کرده بود. تروتسکی که در آن دوران در هیچ یک از دو جناح اصلی حزب سوسیال‌دمکرات فعالیت نمی‌کرد نیز از این موضع‌گیری رهبران منشویک مخالف انحلال طلبان پشتیبانی می‌کرد. تروتسکی موافق آشتی و پیوست مجدد هر دو جناح بود. این نظرگاه در میان رهبران جناح بلشویک نیز طرفداران زیادی داشت. به این مطلب بازخواهیم گشت.

استالینیست‌ها سالیان دراز تمام کوشش خود را به کار بسته بودند تا چنین وانمود کنند که بلشویسم مخالف سرسخت مبارزه‌ی سازمان‌یافته‌ی گرایش و جناحی درون حزبی بوده است. از منظر "استالینیسم" دموکراسی درون تشکیلاتی مردود بود و با تحریفات متعدد تاریخی بوروکراسی حزبی توجیه می‌شد. "یادآوری" کوتاه احسان طبری و "تصحیح" کتاب جان رید، تنها یک نمونه

از هزاران مورد تاریخی است که با وارونه نشان دادن دستاوردهای نظری و عملی جنبش انقلابی کارگری و سوسیالیستی، تلاش زیادی برای توجیه بوروکراسی استالینی در شوروی سابق و جنبش جهانی سوسیالیستی ارائه می‌شد.

اما باید پرسید که چرا در آن مقطع تاریخی (سال‌های ۱۹۱۲-۱۹۱۴) لنین چنین "بیرحمانه" به نقد تروتسکی پرداخت و دلایل اصلی اختلافات این دو رهبر برجسته‌ی حزب سوسیال‌دمکرات روسیه بر سر چه بود؟

زبان تندمی که لنین علیه موضع «آشتی-جوانانه‌ی» تروتسکی به کار برده است، مصرف داخلی داشت. لحن سخت لنین برای خاموش کردن بخش مهمی از رهبران جناح بلشویک بود که موضعی شبیه به تروتسکی داشتند. در آن مقطع تاریخی به نظر می‌رسید فراخوان اتحاد درون سازمانی که تروتسکی می‌داد با استقبال اکثر بلشویک‌ها مواجهه شده است. چهار نفر از اعضای کمیته‌ی مرکزی جناح بلشویک به نام‌های زینوویف، کامنف، راژکف و نوگین از پیشنهاد تروتسکی حمایت می‌کردند. در آن دوران، زینوویف و کامنف از نزدیکترین همکاران لنین به شمار می‌آمدند. و کروپسکایا همسر لنین نیز بر این باور بود که "نوگین آشتی‌جویی بود که تمام فعالیت بیرونی‌اش صرف وحدت با همگان و با همه کس می‌شد". (۹)

این دوره‌ای است که تروتسکی در وین نشریه‌ای به نام «پراودا» منتشر می‌کرد که میان کارگران روسیه محبوبیت زیادی کسب کرده بود. چندین نفر از رهبران بلشویک بر این باور بودند که از نشریه‌ی «پراودا»ی تروتسکی برای ارگان اتحاد تشکیلاتی و سامان‌یابی مشترک جناح بلشویک و گرایش منشویک هوادار حفظ ساختار حزبی، استفاده کنند. در نشست پاریس هیات تحریریه‌ی "پرولتری"، کامنف و زینوویف پیشنهاد بستن "پرولتری" ارگان بلشویک‌ها را دادند. در مقابل، هر دو نفر آنها پیشنهاد انتخاب گزینه‌ی "پراودا" به عنوان ارگان رسمی

کمیته‌ی مرکزی حزب سوسیال‌دمکرات روسیه را به هیات تحریریه دادند. این پیشنهاد با پشتیبانی رهبران دیگری همانند تومسکی و رایکف همراه بود. اما لنین با این پیشنهاد مخالف بود. وی پیشنهاد دیگری مبنی بر انتشار دو نشریه، یک نشریه‌ی عامه‌فهم و یک نشریه‌ی ماهانه‌ی تئوریک، ارائه داد. بحث شدیدی میان بلشویک‌ها در گرفت و سرانجام به سازش رسیدند. قرار شد که نشریه‌ی "پرولتری" به صورت ماهانه منتشر شود و در ضمن، توافق شد که با تروتسکی برای تبدیل نشریه‌ی "پراودا"ی وین به ارگان رسمی کمیته‌ی مرکزی حزب سوسیال-دمکرات روسیه وارد گفتگو شوند. این سازش، از قدرت‌گرایش "آشتی طلبان" جناح بلشویک حکایت می‌کرد. از آن مهم-تر، در آن مقطع، این تصمیم نشان از محبوبیت تروتسکی میان اکثریت بلشویک-ها نیز داشت. برخی از "آشتی طلبان" بلشویک در واقع تابع منطق "سیاست‌های عملی" و راه میان‌بُر شده بودند. آن‌ها لنین را متهم به "فرقه‌گرایی" می‌کردند.

لنین با وجود اینکه به موضع درستی علیه "آشتی طلبان" در آن مقطع تاریخی (۱۹۱۴-۱۹۱۳) رسیده بود، ولی تا حدی میان رهبران بلشویک منزوی بود و بدین سبب ناچار به سازش شده بود. تجربه و غریزه‌ی انقلابی لنین حاکمی از شناخت تحولات جدید درون حزبی بود؛ برای لنین دیگر تحولات دو جناح علنی حزب از حد اختلاف‌های تاکتیکی فراتر رفته و به تفاوت در اصول سوسیالیسم رسیده بود. بدین-سان، پس از بازگشت پلخانف به درون صفوف منشویک‌های "انحلال طلب"، دیگر امکان آشتی با جناح فرصت طلب و سازش‌کار وجود نداشت.

این نکته‌ای بود که لنین می‌دید اما زینوویف، کامنف، نوگین و دیگر "آشتی-طلبان" بلشویک نمی‌دیدند. فراموش نباید کرد که هنوز مدت زمان کوتاهی از منازعه-های درون جناحی علیه باگدانف و گروه ماورای چپ بلشویکی نمی‌گذشت. زبان تند و نقد بی‌رحمانه‌ی لنین علیه تروتسکی،

بدین خاطر بود. نقد "مستقیم" تروتسکی برای آشتی طلبی اش، در عین حال، نقد "غیرمستقیم" یاران و رهبران آشتی طلب بلشویک لنین نیز بود؛ بدون اینکه نام و نشانی از یاران هم جناحی برده شود!

لازم به ذکر است که بوروکراسی استالینی پس از روی کار آمدن، و برای بی اعتبار ساختن زینوویف و کامنف، صورت جلسه‌ی تصمیمات نشست پاریس را برای نخستین بار در سال ۱۹۳۴ به چاپ رساند و پس از انزوا و سپس قتل این دو رهبر بلشویک، آن گاه دوباره صورت جلسه‌ی پاریس را در لابلا‌ی آرشیوهای دولتی مدفون ساخت!

گسست نهایی بلشویسم از منشویسم در اواخر سال ۱۹۱۲ لنین به جدایی نهایی از جناح منشویک می‌اندیشید. در طی چهار سال - ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۲ - گرایش انحلال طلب منشویکی از حزب سوسیال دمکرات روسیه جدا شده بود. اما در اواخر ۱۹۱۲ و اوایل ۱۹۱۳ گرایشی جدیدی در جناح منشویک‌ها پیدا شده بود که طرفداران لنین را متهم می‌کرد که "انحلال طلبی" یا انهدام حزب را علیه منشویک‌ها اختراع کرده‌اند. لنین با اشاره به تصمیمات حزب در دسامبر ۱۹۰۸ به یاد این دسته منتقدان می‌آورد که: «انحلال طلبی عبارت است از "ن تلاش قسمتی از روشنفکران حزبی برای انحلال" (یعنی پراکندن، انهدام، برانداختن و موقوف ساختن) "سازمان موجود حزب و تبدیل آن به هر قیمتی که شده به یک تجمع بی شکل و محدود ساختن آن در چهار دیوار فعالیت علنی" (یعنی در چهار دیوار قانونیت و موجودیت "آشکار") "ولو اینکه این علنی بودن به قیمت امتناع آشکار از برنامه، تاکتیک و سنت‌های" (یعنی تجربیات پیشین) "حزب" تمام شود» (۱۰)

لنین به درستی انحلال طلبان را متهم به روی گردانی از برنامه، استراتژی و تاکتیک های حزب می‌کرد. وی به یاد آن‌ها می‌آورد که تنها بلشویک‌ها نبودند که به نقد این گرایش پرداخته بودند بلکه گرایش منشویکی پیرامون پلخانف نیز موضعی مانند بلشویک‌ها داشتند:

«از سال ۱۹۰۹ تمام منشویک‌های حزب و

در راس آن‌ها پلخانف به این قرار پیوستند. پلخانف در نشریه‌ی به نام "دونیک" خود و نیز در یک رشته از نشریات دیگر مارکسیستی به کرات و با صراحت کامل توضیح داده است که کسی که در راه انحلال حزب می‌کوشد نمی‌تواند در حزب باشد» (۱۱)



پیوتور استلیپین

به هر روی، لنین این دوره از مبارزه‌ی چهار ساله‌ی حزب را مورد بررسی قرار داد و تاکید کرد که تمام گرایش‌های حزبی (از جمله منشویک‌ها) به اتفاق آراء انحلال طلبی را "انحراف خطرناکی" از مارکسیسم می‌دانند که باید با آن مبارزه شود. لنین به یاد منشویک‌های فراموش کار می‌آورد که هر دو جناح اصلی حزب، اصلاح طلبان را "جلوهای از نفوذ بورژوازی در پرولتاریا" تشخیص داده بودند و بر این باور بودند که "منافع بورژوازی که بر ضد دموکراسی و به طور کلی ضدانقلابی است، خواستار انحلال و پراکندن حزب قدیمی پرولتاریا است". (۱۲)

منشویک‌ها در آن دوره پیرامون ضرورت وحدت حزب و "آشتی طلبی" سخن‌پردازی می‌کردند. لایه‌ی مهمی از جناح منشویک کوشش می‌ورزید تا اختلافات پیشین خود را با انحلال طلبان به دست فراموشی بسپارد. تروتسکی نیز در آن دوره (۱۹۱۲) با این که درباره‌ی مهم‌ترین سیاست‌های حزبی نظرات نزدیکی با لنین داشت (به ویژه در برخورد با لیبرالیسم روسی) اما از نظر تشکیلاتی (درباره‌ی وحدت درون - حزبی) با منشویک‌ها هم نظر بود. او تصور

می‌کرد که با سپری شدن دوره‌ی شکست و نشو و نمای دوباره‌ی شرایط انقلابی، بخش مهمی از رهبران منشویک (به ویژه مارتف) به سوی موضع رادیکال حزبی کشیده خواهند شد. تروتسکی بعدها در کتاب "خاطرات من" اعتراف کرد که در این مورد اشتباه می‌کرده و حق با لنین بوده است:

"من هنوز امید داشتم که انقلاب جدید منشویک‌ها را - به همان گونه که در انقلاب ۱۹۰۵ رخ داد - به مسیر انقلابی بکشاند. اما من به اهمیت گزینش ایدئولوژیک مقدماتی و سرسختی سیاسی (case-hardening) کم بها داده بودم. در باره‌ی تحولات درونی حزب، من به یک شکل از تقدیرباوری سوسیالیست-رولوسیونیری مقصر بودم." (۱۳)

همان‌طور که اشاره شد، بخش مهمی از جناح بلشویک تمایل زیادی به نظرات تروتسکی ابراز می‌داشتند و خواهان آشتی جناح‌های مهم حزب سوسیال دمکرات بودند. اما لنین نظر کاملاً متفاوتی داشت. تجربه سه ساله به لنین آموخته بود که از یک سو، بخش مهمی از کارگران پیشگام و مبارز طرفدار سوسیال دموکراسی پیرامون جناح بلشویک سامان‌یابی و متشکل شده بودند. از سوی دیگر، پس از طرد انحلال طلبان که خود لایه‌ی مهمی از جناح منشویک حزب بودند، جایگاه واقعی پلخانف و مارتف و دیگر رهبران منشویک نمایان شده است. منازعه‌های دو جناح علنی حزب سوسیال دمکرات روسیه دیگر به سرانجام منطقی‌اش رسیده بود. طرح "آشتی طلبی" و عدم توجه به سامان‌یابی سیاسی و مجزای کارگران آگاه و سوسیالیست، این خطر را در بر داشت که این لایه‌ی کلیدی در مداخله‌های سیاسی حزبی متلاشی شود. چرا که مباحث پیشین انحلال طلبان، و هم‌چنین طرح "مبارزه برای حزب آشکار" توسط آشتی طلبان، خطر از بین رفتن حلقه‌ی اساسی رابطه‌ی حزب سوسیال دمکرات با توده‌ی طبقه‌ی کارگر - یعنی لایه‌ی کارگران پیشگام و مبارز - را به دنبال داشت. گفتیم که تروتسکی از جمله "آشتی طلبان" بود و



مهریگ

که حزب سوسیال‌دمکرات آلمان به عنوان بزرگترین حزب سوسیالیستی اروپا نقش مهمی از نظر تشکیلاتی، سیاسی و نظری در جنبش سوسیالیستی داشته است، پرداختن به بخش کوچکی از تاریخچه‌ی آن حزب نیز از اهمیت خاصی برخوردار است.

پیش از این اشاره شد که حزب سوسیال‌دمکرات آلمان در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم به سرعت رو به رشد گذاشت و توانست لایه‌های مهمی از گرایش‌های سوسیالیستی فعال آلمان را درون خود متشکل سازد. اما با وجود اینکه مارکس و انگلس، از همان آغاز فعالیت خود نقش مهمی در سامان‌یابی سیاسی طبقه‌ی کارگر آلمان ایفا کرده بودند، طرفداران لاسال طی چند دهه توانستند که برداشت نظری و برنامه‌ای گرایش خود را در حزب سوسیال‌دمکرات حاکم کنند. دلایل متعددی برای این امر وجود داشت. یکی از این دلایل این بود که نه مارکس و نه انگلس بر سرچگونگی سامان‌یابی جداگانه‌ی سیاسی لایه‌ی انقلابی جنبش سوسیالیستی نظریه‌ی جدید و ویژه‌ای را مطرح نکرده بودند. اما این نمی‌توانست تنها دلیل باشد. دلیل مهم‌تر دیگری نیز وجود داشت؛ شکوفایی اقتصادی، رشد سریع تری‌دی‌یونیوم‌سیسم در آلمان و پیدایش بوروکراسی اتحادیه‌ای موجب شده بود که حزب سوسیال‌دمکرات در اواخر قرن نوزدهم به شدت تحت تاثیر گرایش‌های سازشکارانه، اصلاح‌گرایانه و

۱۹۱۲ بن‌مایه‌ی صحت تئوری «حزب پیشگام طبقه‌ی کارگر» کم‌کم نمایان شده بود.

اما باید به یک نکته‌ی دیگر درباره‌ی موضع لنین مبنی بر نقد پیشنهاد «آشتی‌طلبان» حزبی و گسست تشکیلاتی از «انحلال-طلبان» نیز اشاره شود.

تروتسکی به نقد لنین پرداخته و او را «انشعاب‌طلب» و سکتاریست می‌دانست. برخی از رهبران بلشویک نیز کم و بیش با تروتسکی هم‌نظر بودند. اما، آیا این انتقاد به لنین وارد بود؟

لنین، ضمن تاکید به گسست نهایی با «انحلال‌طلبان» به اتخاذ جبهه‌ی واحد با گرایش‌های دیگر درون حزبی باور داشت: «نباید در اختلاف‌نظرها مبالغه کرد. باید مستقیماً به چهره‌ی واقعیت نگریست: گروه هفت نفری [هفت نماینده از منشویک‌های انحلال‌طلب بودند که در فراکسیون نمایندگان حزب سوسیال‌دمکرات در چهارمین دوما‌ی دولتی عضویت داشتند] افرادی هستند که به انحلال‌طلبی گرایش دارند، آن‌ها دیروز کاملاً از دان [از رهبران راست‌گرای منشویک] پیروی می‌کردند و امروز با اندوه و حسرت نظر خود را از دان به سوی تروتسکی و از تروتسکی به سوی دان می‌اندازند. انحلال‌طلبان – گروهی طرفدار کار علنی هستند که از حزب منشعب شده و از سیاست کارگری لیبرالی پیروی می‌کنند. چون این گروه «کار مخفی» را نفی می‌کنند، لذا در امور مربوط به ساختمان حزب و جنبش کارگری از هیچ‌گونه وحدتی با آن‌ها نمی‌توان سخن گفت. هرکس غیر از این فکر می‌کند کاملاً در گمراهی است و عمق تغییراتی را که پس از سال ۱۹۰۸ به وقوع پیوسته است در نظر نمی‌گیرد. ولی سازش با این گروه خارج حزبی یا جنب حزبی البته در مورد مسائل جداگانه جایز است» (۱۶)

نگاهی به تحولات حزب سوسیال-دمکرات آلمان

تا اینجا، بحث پیرامون معضل حزب طبقه-ی کارگر بیشتر بر روی تجربه‌ی حزب سوسیال‌دمکرات روسیه متمرکز بود. از آنجا

هنوز به ضرورت نظری حزب پیشگام کارگری در برابر حزب متشکل از توده‌ی طبقه‌ی کارگر – احزاب سوسیال‌دمکرات – نرسیده بود. پس، در آن دوره طبیعی می‌نمود که او به هر تصمیم و حرکتی که منجر به جدایی شود، انتقاد کند:

«تعداد کثیری از کارگران پیشرو در حال پریشانی کامل سیاسی، اغلب خودشان عامل موثر انشعاب می‌شوند» (۱۴)

لنین که بر ضرورت سامان‌یابی مجزای پیشگام کارگری تاکید داشت در پاسخ به تروتسکی نوشت:

«شما ما را به انشعاب‌طلبی متهم می‌کنید در صورتی‌که ما در عرصه‌ی جنبش کارگری روسیه، مطلقاً چیزی جز انحلال-طلبی در برابر خود نمی‌بینیم. شما می‌خواهید بگوئید که روش ما نسبت به انحلال‌طلبی صحیح نیست؟ در حقیقت هم تمام گروه‌های فوق‌الذکر مقیم خارجه، هر قدر هم که با یکدیگر فرق داشته باشند، در یک نکته اشتراک نظر دارند و آن این‌که روش ما را نسبت به انحلال‌طلبی ناصحیح و «انشعاب‌طلبانه» می‌دانند. شباهت (و قرابت سیاسی) تمام این گروه‌ها با انحلال-طلبان نیز در همین نکته است» (۱۵)

گوهر اصلی تجربه‌ی سوسیالیسم انقلابی در همین نکته نهفته است که پس از سپری‌شدن نزدیک به ده سال از منازعه‌های کنگره‌ی دوم حزب سوسیال‌دمکرات روسیه، و سپس تجربه‌ی انقلاب ۱۹۰۵، تعداد کثیری از کارگران پیشرو، آگاه و انقلابی، پیرامون جناح بلشویک گرد آمده بودند. این یک واقعیتی بود که حتی نمایندگان اعزامی بین‌الملل دوم (سوسیالیست) به روسیه نیز به آن اعتراف کرده‌اند. در سال ۱۹۱۴ یکی از اعضای هیات اجرائیه‌ی بین‌الملل دوم به نام امیل واندرولد که عضو کمیسیون نظارت بر مساله‌ی روسیه بود، پس از سفر به آن کشور گزارش داد که در سازمان‌های توده-ای رو به گسترش طبقه‌ی کارگر روسیه، بلشویک‌ها تقریباً بدون استثنا نقش رهبری و هدایت‌گر را به عهده دارند. در واقع، از نخستین منازعه‌های کنگره دوم تا سال



رویزیونیستی قرار بگیرد. گرایشی پیرامون برنشتاین "مارکسیست" شکل گرفت که از جنبش اصلاح‌گرایی "فابین" های انگلیسی الهام گرفته بود. برنشتاین از جمله نویسندگان "برنامه‌ی ارفورت" حزب بود و پس از مدت کوتاهی اعتقاد به نبرد طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی را از دست داده بود. او معتقد شده بود که پیشرفت به سوی سوسیالیسم تنها در سایه‌ی شکوفایی جامعه‌ی سرمایه‌داری میسر است. زیرا که دشمن طبقه‌ی کارگر نه مناسبات سرمایه‌داری است و نه دولت سرمایه‌داری، بلکه گروه کوچکی از کسانی است که منافع شخصی‌شان باعث ندیدن روشنایی منطق و عدالت اجتماعی می‌شود. از منظر فلسفی، هواداران برنشتاین، نظریه‌ی "احساس اخلاقی انسان" کانت را به جای نظریه‌ی "ماتریالیسم تاریخی" مارکس نشانده بودند. "رویزیونیست"ها، محور بن‌مایه‌ی نظرات فلسفی خود را از "منافع عینی طبقاتی" به "ایده‌های ذهنی افراد" تغییر داده بودند. در چارچوب این نظریه، سوسیالیسم از طریق همکاری اتحادیه‌های کارگری، تعاونی‌ها و گسترش "سوسیالیسم خودگردان" (municipal socialism) و مشارکت بخش بزرگی از بورژوازی امکان‌پذیر بود و دیگر به انقلاب و دگرگونی بنیادین نیازی نبود: "انقلاب به سبب این تضادهای غیرقابل نجات، خود را به تباهی می‌کشاند." (۱۷)

نبرد نظری کائوتسکی، رزا لوکزامبورگ و دیگر رهبران "مارکسیست" آلمانی با نظرات رویزیونیستی برنشتاین سبب انزوی این گرایش گردید. نقد کائوتسکی به برنشتاین نیز خالی از اشکال نبود. وی همانند برنشتاین، آن مقطع تاریخی را دوران "غیرانقلابی" می‌دانست و به ضرورت "تاکتیک‌های رفرمیستی" تاکید داشت. با این وصف، هواداران کائوتسکی مجبور بودند که به شفاف‌سازی رابطه‌ی تاکتیک‌های رفرمیستی و اصول انقلابی حزب بپردازند. اما وظیفه‌ی اصلی مبارزه با رویزیونیسم بر عهده‌ی یک زن جوان انقلابی لهستانی تبار یعنی رزا لوکزامبورگ افتاد. (۱۸)

نکته‌ی بسیار مهم این بود که با وجود این که برنشتاین و یاران‌اش در میان صفوف حزبی به شدت منزوی شده بودند اما هنوز عضویت حزب سوسیال‌دمکرات را داشتند و در چارچوب یک تشکیلات واحد به فعالیت مشغول بودند! یکی از مهم‌ترین دلایل شکست انقلاب‌های آلمان در دوران پس از خاتمه‌ی جنگ جهانی اول دقیقاً ناشی از همین نوع سازمان‌دهی حزبی بود. حزبی که دربرگیرنده‌ی لایه‌های رادیکال، فرصت‌طلب، رویزیونیست، سازشکار و اصلاح‌گرای سوسیالیستی باشد بی‌تردید سازمانی برای رهبری انقلاب اجتماعی نیست و در چارچوب حفظ مناسبات موجود درجا می‌زند و یا حتا مدفون می‌شود. تاریخچه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش سوسیالیستی این اصل را به ثبوت رسانده است.

به هر روی، بررسی جامع تاریخچه‌ی جنبش سوسیال‌دموکراسی آلمان تا پیش از آغاز جنگ جهانی اول نیازمند پژوهش دیگری است. اما، برای نشان دادن تضادهای ساختاری این نوع از سازمان‌دهی حزبی، لازم است به چند مورد مهم تاریخی که هم‌زمان با تکوین سروسامان‌یابی جناح انقلابی سوسیال‌دموکراسی روسیه در آلمان رخ داده است، اشاراتی بشود.

میلیتاریسم و سیاست‌های استعماری آلمان از اواخر قرن نوزدهم سرمایه‌داری آلمان در کنار سرمایه‌داری آمریکا روبه رشد گذاشته بود. اما، بازار جهانی سرمایه‌داری در اختیار و انحصار دو کشور استعمارگر انگلستان و فرانسه بود. در ۸ آوریل ۱۹۰۴ قراردادی استعماری میان انگلستان و فرانسه منعقد شد که براساس آن کشور مراکش به مستعمره‌ی فرانسه تبدیل می‌شد. فرانسه در ۷ اکتبر همان سال، پشتیبانی اسپانیا را نیز به دست آورد. اما آلمان از این قرارداد استعماری ناراضی بود و به اصطلاح سرش بی‌کلاه مانده بود. از این رو، به دنبال فرصتی می‌گشت تا ناخشنودی خود را ابراز کند. پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، این فرصت نصیب آلمان شد. دولت فرانسه از متحدان نزدیک تزار بود و مجبور بود که از سرمایه‌گذاری‌های فرانسویان در روسیه

مواظبت بکند. تمام توجه کشورهای متحد روسیه - به ویژه فرانسه - به حفظ رژیم تزاری معطوف شده بود. در آن هنگام، قیصر آلمان فرصت را غنیمت شمرد و دست به اجرای سیاستی تهاجمی زد. در ۳۱ ماه مارس ۱۹۰۵ امپراتور آلمان به طور تحریک‌آمیزی از بندر طنجه (Tangier) در مراکش بازدید کرد. وی در آنجا یک سخنرانی به نام "در باز" انجام داد و از استقلال مراکش حمایت کرد. این مساله باعث ایجاد درگیری‌هایی شد که تا آستانه‌ی جنگ میان کشورهای اروپایی پیش رفت و در تاریخ به "نخستین بحران مراکش" معروف شد. تهاجم بورژوازی آلمان به منافع استعماری فرانسه، سبب‌ساز بحث‌های مهم و ایجاد شکاف در حزب سوسیال‌دمکرات آلمان شد. اصولاً سوسیال‌دموکراسی آلمان به مسائل بین‌المللی جنبش کارگری اهمیت لازم را نمی‌داد. پس از مباحث اولیه‌ی مارکس و انگلس مبنی بر ایجاد شرایط وحدت مبارزاتی برای کارگران اروپا و جهان، رهبران سوسیال‌دموکراسی آلمان چندان توجه خاصی به این امر مهم نداشتند. البته پس از انزوی "رویزیونیست‌های آلمانی" و رویدادهای انقلابی ۱۹۰۵ روسیه، توازن قوا به سوی بخش رادیکال و انترناسیونالیست حزب تغییر یافته بود. به هر حال تا سال ۱۹۰۷ مسائل مربوط به میلیتاریسم و توسعه‌ی استعمارگری و صلح، در مباحث سوسیال‌دموکراسی آلمان در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشت.



کائوتسکی

در این جا لازم است که به مبارزات "ضدمیلیتاریستی" جناح رادیکال حزب به رهبری کارل لیبکنشت اشاراتی بشود. وی مبارزه با "میلیتاریسم" را از سال ۱۹۰۴ آغاز کرده بود. لیبکنشت در سیاست میلیتاریستی هیات حاکمه‌ی آلمان، بُن-مایه‌ی سیاست‌های سرمایه‌داری علیه رشد جنبش کارگری و گسترش سوسیال-دموکراسی را می‌دید. لیبکنشت با اتکا بر نظریات انگلس و براساس یکی از بندهای "برنامه‌ی ارفورت" می‌کوشید که این نکته را به حزب سوسیال دمکرات تفهیم کند که امکان موفقیت در انقلاب‌های مدرن متکی بر جلب سربازان است. بدین سان، وی از فعالان حزبی می‌خواست که تبلیغات علیه نظامی‌گری را به بیرون از مجراهای سنتی حزب ببرند. کارل لیبکنشت براین باور بود که می‌بایست بر روی نوجوانان، تا پیش از اینکه تحت تاثیر دکتترین میلیتاریستی طبقه‌ی حاکم قرار بگیرند، کار سیاسی - تبلیغی کرد. وی در قطعنامه‌ای از کنگره‌ی برمن حزب (۱۹۰۴) درخواست کرد که سیاست تبلیغات ضدمیلیتاریستی همه-جانبه‌ای را در میان جوانانی که شایستگی عضویت بالقوه‌ی حزب را دارند، بپذیرند. این پیشنهاد از سوی رهبران حزب با این توجیه که "هیات حاکمه‌ی آلمان هرگز تبلیغات ضدمیلیتاریستی در میان جوانان را تحمل نخواهد کرد" رد شده بود. (۱۹)

چندی بعد با وقوع انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و رشد رادیکالیسم در اروپا، و همچنین، "بحران مراکش"، موضع کارل لیبکنشت در حزب تقویت شد. این نکته در در کنگره‌ی ینا (Jena) حزب سوسیال-دموکرات (۱۹۰۵) نمایان شده بود. کارل لیبکنشت با ارائه‌ی قطعنامه‌ای رادیکال‌تر از کنگره‌ی پیشین، میلیتاریسم و کنترل دریایی را به عنوان "قوی‌ترین ستون‌های طبقات حاکمه‌ی کنونی" مشخص کرد و خواهان "تبلیغات و تهییجات مرتب، با بهترین برنامه‌ریزی و بهترین نحوه‌ی اجرا" برای اعضای حزب سوسیال‌دمکرات شد. اگوست بیل از جمله رهبران حزبی بود که با اولویت قائل شدن برای فعالیت‌های

ضدمیلیتاریستی مخالفت کرد، ولی با آموزش‌های اولیه‌ی ضدمیلیتاریستی برای کاندیدهای حزبی موافق بود. این قطعنامه به تصویب کنگره رسید.

جالب این بود که یکی از رهبران نظری ریویزیونیست و جناح راست حزب به نام کورت آیزنر بحث پیرامون مسائل مربوط به سیاست خارجی را دامن زد. وی به ماتریالیسم تاریخی باور نداشت و خود را "انسان‌دوست اختیاری" (Voluntaristic Humanist) می‌دانست. او از اوایل قرن بیستم نظرات خود را پیرامون سلطه‌گری استعماری مطرح کرده بود. نظرات رادیکال آیزنر پیرامون مسائل خارجی، در تضاد با نظرات محافظه-کارانه و ریویزیونیستی‌اش نسبت به مسائل داخلی بود. به هر روی، در سال ۱۹۰۵ اعضای رادیکال شاخه برلین حزب سوسیال‌دمکرات، آیزنر را به خاطر نظرات ریویزیونیستی، وادار به استعفا از نشریه‌ی "به پیش" (Forwards) کردند. در همان هنگام رهبری راست‌گرای حزب نیز از توزیع جزوه‌ی ضداستعماری او درباره-ی "بحران مراکش" جلوگیری کردند! نکته-ی جالب این بود که دوستان ریویزیونیست آیزنر که ارزش ویژه‌ای برای نظرات ضدمارکسیستی او قائل بودند، نظرات ضداستعماری این نظریه‌پرداز راست را به خاطر "ضد کشوری" بودن‌اش رد می‌کردند.

لیبکنشت در کنگره‌ی مانهایم در سال ۱۹۰۶ حزب سوسیال‌دمکرات آلمان بار دیگر کوشش زیادی به خرج داد تا کل حزب را به فعالیت‌های ضد میلیتاریستی متقاعد سازد. وی این بار از نیروی جدیدی برخوردار بود: جنبش تازه‌سامان‌یافته‌ی جوانان سوسیال‌دمکرات. جنبش پرتوانی که توجه زیادی به مبارزه با میلیتاریسم نشان می‌داد. لیبکنشت با اشاره به قطعنامه‌ی بین‌الملل دوم در سال ۱۹۰۰ مبنی بر "از جمله وظایف انترناسیونال دوم تبلیغ علیه میلیتاریسم در میان جوانان است"، کوشید که توجه حزب را بدان وظیفه‌ی فراموش شده جلب کند. وی با

اشاره به موفقیت تبلیغات دو حزب سوسیال‌دمکرات بلژیک و فرانسه در میان جوانان، تاکید کرد که سوسیالیست‌های آلمانی در این مورد به درد هیچ کاری نمی‌خورند و حتا تصمیمات نیم‌بند علیه نظامی‌گری هیات حاکمه‌ی آلمان در



لیبکنشت

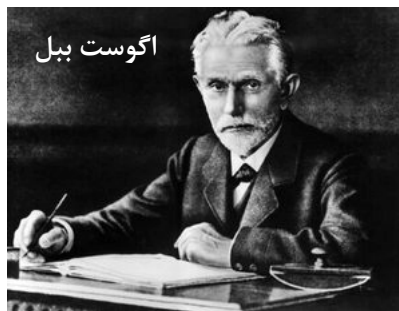
کنگره‌ی ینا (۱۹۰۵) نیز جدی گرفته نشده‌اند. لیبکنشت به حزب پیشنهاد کرد که یک کمیسیون ویژه‌ی مرکزی برای تبلیغات ضد میلیتاریستی به وجود بیاورد؛ نهادی که بتواند رهبری مبارزه با میلیتاریسم دولتی، "این آخرین پاسدار توان‌مند طبقه‌ی حاکم" را به عهده بگیرد. رهبران راست‌گرای حزب از انتقادات لیبکنشت به شدت برآشفته شده بودند. حتا بیل که همیشه می‌کوشید پلی میان جناح‌های رادیکال و محافظه‌کار حزب برقرار کند به شدت با پیشنهادهای کارل لیبکنشت مخالفت کرد. به نظر می‌رسید که حامیان بیل در حزب به هیچ روی حاضر به پذیرش پیشنهادهای لیبکنشت نیستند. بیل به ویژه از مقایسه‌ای که لیبکنشت میان اقدام‌های ضدمیلیتاریستی فعالان سوسیالیست بلژیکی و فرانسوی با سوسیالیست‌های آلمانی انجام داده بود، برآشفته شد و احساسات "ملی‌گرایانه-ی" اش جریحه‌دار گردید: "برای من غیرقابل فهم است که چگونه او

(لیبکنشت) مثال بلژیک را به رخ ما می-کشد. کشوری که هیچ اهمیتی ندارد، و ارتش‌اش را نمی‌توان با سازمان نظامی پروس مقایسه کرد. فرانسه نیز همین حکم را دارد. تبلیغات ضد میلیتاریستی در آنجا فقط در طی دو سال گذشته انجام گرفته است (لیبکنشت: و چه عالی هم انجام گرفته است). خیر! در برخوردی یکجانبه و مبالغه‌آمیز! (با تایید پرشور حاضران) اگر بدین منوال در آلمان... - خیر، متشکریم! من آن را قبول نخواهم کرد." (۲۰)

اگوست بیل پیشنهاد لیبکنشت را به مساله‌ی اعتماد درون حزبی تبدیل ساخت! وی لیبکنشت را متهم کرد که با طرح کمیسیون ویژه‌ی مرکزی می‌کوشد که اعتبار هیات اجرائیه‌ی حزب را کاهش دهد. اگوست بیل با حمایت تمام جناح‌ها ریویزیونیست، اصلاح‌طلب و میانه‌روی حزب قطعنامه‌ی پیشنهادی لیبکنشت را دفن کرد.

لازم به ذکر است که چگونگی برخورد به مساله‌ی انقلاب روسیه نیز در این کنگره به بحث گذاشته شد. باید توجه داشت که در سال ۱۹۰۶ با وجود اینکه تزار توانسته بود یورش گسترده‌ای را علیه انقلابیان روسیه سامان دهد ولی هنوز قادر به شکست نهایی جنبش انقلابی و تثبیت حکومت خود نشده بود. امواج رادیکال برخاسته از انقلاب روسیه باعث شدند تا نمایندگان مول‌هایسن قطعنامه‌ای ارائه کردند که در آن انتقاد شدیدی به نشریات دست‌راستی آلمان شده بود. در آن دوران، مقاله‌های نشریه‌های دست راستی نشان از این داشت که احتمال یورش ارتش آلمان به انقلاب روسیه می‌رفت. این عده از نمایندگان حاضر در کنگره از هیات اجرائیه‌ی حزب می‌خواستند که با کمیسیون سراسری اتحادیه‌های کارگری مشورت کند که اگر احیانا دولت آلمان به جنگ دخالت‌گرانه در روسیه روی بیاورد، آن کمیسیون فراخوان اعتصاب عمومی علیه تجاوز نظامی ارتش آلمان را منتشر کند. اگوست بیل به نمایندگی از رهبری حزب با این پیشنهاد به دو دلیل مخالفت کرد. نخست اینکه

امکان دخالت نظامی آلمان نیست چون با این عمل، جنگ در اروپا گسترش خواهد یافت. دوم این که اگر جنگ آغاز بشود، نظامیان کنترل نظم و قانون را به عهده خواهند گرفت و هرگونه مقاومت از سوی سوسیال‌دموکراسی کار احمقانه‌ای خواهد بود! وی به تشریح اوضاع به هنگام آغاز جنگ پرداخت: در فضای میهن‌پرستانه‌ای که به وجود می‌آید "تب و التهاب توده‌ها را مسحور می‌کند"؛ آن‌ها کارگران را به سوی خود می‌کشند، حزب هیچ نیرویی نخواهد داشت و بیرحمی دادگاه‌های نظامی بیداد خواهد کرد ...



اگوست بیل

جناح رادیکال حزب از موضع سیاسی بیل یکه خورده بود. به نظر می‌رسید که بیل و رهبری حزب سوسیال‌دموکرات هیچ اراده و انگیزه‌ای برای آماده‌سازی حزب و جنبش کارگری در هنگام وقوع حمله‌ی نظامی طبقه‌ی حاکم آلمان به روسیه ندارند. اظهاریه‌ای که جناح چپ حزب منتشر ساخت به روشنی به این نکته پرداخته بود که آن‌ها متوجه این نبوده‌اند که رهبری و هیات اجرایی حزب "تا چه اندازه از معیارهای سیاست انترناسیونالیستی فاصله گرفته‌اند". در واقع، آن‌ها گفتار بیل را یک اشتباه لپی تلقی کردند تا یک اظهاریه‌ی جدی سیاسی! رزا لوکزامبورگ شگفتی خود را با لحنی طنزآمیز چنین ابراز داشت:

"من می‌خواستم چند کلمه درباره‌ی اظهارات بیل بیان کنم، اما مطمئن نیستم که کلمات او را به درستی فهمیده‌ام، چون که آن زمان که او رو به سمت راست صحبت می‌کرد، من در جناح چپ تالار نشسته بودم." (۲۱)

داخلی با خارجی پرداخت. رزا با تمسخر گفت: بیل بر روی این مساله که پرولتاریا برای دفع حمله به حق رای همگانی، آن‌هم با استفاده از هر وسیله‌ای (از جمله اعتصاب عمومی) و حتا در صورت خطر شکست آن توسل جوید، اصرار می‌ورزد. اما در باره‌ی جنگ و حتا جنگ تجاوزگرانه‌ی ضدانقلابی - حاضر به پذیرفتن چنین خطری نیست.

البته اگوست بیل در سخنرانی پایانی کنگره‌ی مانهایم قدری عقب‌نشینی کرد و گفت که از سخنرانی اولیه‌ی وی در کنگره برداشت اشتباه شده است. کائوتسکی در این باره نوشت که سخنرانی پایانی بیل "نمی‌تواند آن برداشتی را که از سخنرانی نخستین‌اش به وجود آمده مرتفع کند".

(۲۲)

نشانه‌های دیرینه‌ی میهن‌پرستی

علاوه بر رزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنشت و هرمان دانکر نیز علیه بیل سخنرانی کردند. این سه نفر بعدها همگی از بنیان‌گذاران گروه اسپار تاکیست‌های جدا شده از حزب سوسیال‌دموکرات شدند. پرسش مهم تاریخی باقی مانده است. آیا جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات به رهبری رزا لوکزامبورگ و لیبکنشت در همان کنگره نمی‌بایست اعلام موجودیت علنی می‌کرد و همانند روشی که لنین اتخاذ کرد، دست به سازماندهی مجزای درون حزبی می‌زد؟ آیا آن‌ها باید ۸ سال دست روی دست می‌گذاشتند و پرولتاریای پرتوان آلمان را بدون رهبری انقلابی می‌گذاشتند تا در آستانه‌ی جنگ جهانی اول شاهد روانه کردن میلیون‌ها پرولتر به کشتارهای اروپا می‌شدند!

شکاف سوسیال‌دموکراسی آلمان بر سر مساله‌ی ملی در سال ۱۹۰۷ ژرف‌تر از گذشته بود. شکست انتخابی آن سال برای جناح راست حزب سوسیال‌دموکرات این نکته را روشن ساخت که دیگر نمی‌توان به عنوان یک "حزب قانونی" در برابر یورش هیات حاکمه بی‌اعتنا بود. بیل و رهبران راست‌گرای حزب در رایشستاگ (پارلمان) مجبور بودند که "اتهامات" مبنی بر "ضد

ملی‌گرایی" بودن حزب را در پارلمان پاسخ بدهند. سخنرانی‌های پارلمانی اگوست ببل در حمایت از ملی‌گرایی با پشتیبانی یکی از یاران تازه نفس حزب سوسیال‌دمکرات به نام گوستاو نوسکه همراه می‌شد. ببل با انتقاد به برنامه‌های آموزش نظامی ارتش، دوره‌ی طولانی دوساله‌ی خدمت نظام، و دستمزد ناچیز سربازان، در کمال شگفتی به حمایت از تقویت ارتش از طریق سامان‌یابی میلشیا و جلب جوانان برای این نوع خدمات نظامی مانند کشورهای سوئیس و سوئد می‌پرداخت. شاید شگفت‌انگیزترین بحث اگوست ببل مربوط به آموزش اجباری نظامی برای نوجوانان بود. وی انتقادهای وارد به حزب سوسیال‌دموکرات دایر بر مخالفت با هر نوع اصلاحات نظامی را رد می‌کرد و اظهار می‌داشت که پرولتاریا وزنه‌ی عمده‌ی ارتش است و تقریباً تمام اعضای حزب سوسیال‌دمکرات آلمان، خدمت نظام را انجام داده‌اند. بنابراین به نفع حزب ما خواهد بود کوشش کند تا وضعیت سربازان و نظامیان در ارتش بهبود یابد.

شالوده‌ی ایدئولوژیک بحث ببل، نوسکه و دیگر رهبران راست‌گرای سوسیال-دموکراسی در پارلمان در واقع مبتنی بر بالابردن بارآوری نظامی و حمایت از "منافع ملی" دولت سرمایه‌داری آلمان بود. این دسته از رهبران سوسیال‌دموکراسی از تریبون پارلمان اعلام می‌کردند که سوسیال‌دموکراسی آلمان، هم از نظر مادی و هم از نظر منفعت عقیدتی به یک ارتش اصلاح‌شده‌ی قوی باور دارد. نمایندگان پارلمانی حزب سوسیال‌دمکرات اعلام می‌کردند که آرزو دارند که از طریق اصلاحات دمکراتیک، ارتش آلمان جایگاه برتر پیشین خود را در میان ارتش‌های اروپا به دست بیاورد! (۲۳)

گوستاو نوسکه نخستین سخنرانی مهم خود در رایشستاگ را در این باره بیان داشته بود. نوسکه‌ی "سوسیال‌دمکرات" به عنوان یکی از مهره‌های مهم بعدی ضد انقلاب در سال ۱۹۱۸، و مسئول قتل رزا لوکزامبورگ و لیکنشت، این "اتهام ولگردان بدون سرزمین‌پدیری" را که به فعالان حزب

سوسیال‌دمکرات زده می‌شد رد می‌کرد و اظهار می‌داشت: "موضع حزب در باره‌ی میلیتاریسم براساس پذیرفتن این نکته است که ما به اصل هویت ملی باور داریم". نوسکه ضمن پذیرش احترام به استقلال هر ملت اضافه می‌کرد که اگر به کشور ما حمله شود "البته ما سوسیال‌دمکرات‌ها با عزمی به مانند هر یک از آقایان نشسته در جناح راست (نمایندگان پارلمانی احزاب بورژوازی آلمان) به مقابله برمی‌خیزیم". نوسکه می‌افزود که سوسیال‌دمکرات‌ها براین باوراند که ارتش باید به بهترین شکل ممکن مسلح و تجهیز نظامی بشود و ایجاد ارتش به نفع تمام مردم خواهد بود زیرا که ارتش برای دفاع از سرزمین‌پدیری ضروری است. وی به حکومت و احزاب بورژوا پیشنهاد می‌کرد که تنها راه رسیدن به این هدف این است که باید با "سوسیال-دموکراسی" همکاری کنند تا آلمانی آزاد، قابل زندگی و از نظر فرهنگی بزرگ، آن‌طور که بتوان تصور کرد، بسازند. (۲۴)

سازش طبقاتی بر سر مساله‌ی ملی! تا آن برهه از تاریخ جنبش سوسیالیستی، حزب‌های سوسیال‌دمکرات براین باور بودند که برنامه‌ی اصلاحات نظامی بخشی از مبارزه برای جامعه‌ی آزاد است، اما نوسکه، جامعه‌ی آزاد را برای ساختن دولت و ارتشی قوی می‌خواست. بن‌مایه‌ی نظری لاسال و "سوسیالیسم دولتی" به رساترین شکل ممکن از تریبون پارلمان آلمان ارائه شده بود.

در واقع، گوستاو نوسکه حرفی را که بیسمارک، صدراعظم آلمان، در سپتامبر ۱۸۶۲ در مجلس پروس زده بود با لعلی "سوسیالیستی" تکرار می‌کرد:

"مسائل بزرگ عصر خود را نه به وسیله‌ی حرف و مصوبات اکثریت، اشتباهی که در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ (دوران انقلاب‌های آلمان و اروپا) به وقوع پیوست، بلکه با آهن و خون می‌توانیم حل کنیم".

این اظهاریه‌های "ضد مارکسیستی" از طریق تریبون علنی پارلمان توسط رهبران راست‌گرای حزب سوسیال‌دمکرات ابراز شده بود.

وزیر جنگ حکومت آلمان پروس کنت فن آینم (Count von Einem) بی‌درنگ از اظهاریه‌ی سیاسی نوسکه حمایت کرد. این آغاز پیوند ننگینی بود که بین یکی از رهبران حزب سوسیال‌دمکرات و نماینده‌ی طبقه‌ی حاکم آلمان بسته شد و نخست در جنگ جهانی اول (۱۹۱۴) و سپس در انقلاب ۱۹۱۸ بر ضد پرولتاریا و جنبش سوسیالیستی به خون میلیون‌ها کارگر و زحمتکش آغشته شد و مسیر تاریخ جهان را تغییر داد!

کنت فن آینم با خرسندی از اظهاریه‌ی نوسکه بیان داشت: "این حزب (سوسیال-دمکرات) با همان شیوه و با همان سرسپردگی دیگر احزاب، مصمم شده است که از امپراتوری آلمان در برابر جنگ تجاوزکارانه دفاع کند." (۲۵)

اما وزیر جنگ آلمان، آدام احمقی نبود. وی ضمن تقدیر از موضع ببل و نوسکه به نظرات ضد میلیتاریستی یکی دیگر از رهبران سوسیال‌دمکرات، یعنی کارل لیکنشت اشاره و انتقاد کرد. فن آینم با قرائت قسمتی از جزوه‌ی تازه به چاپ رسیده‌ی لیکنشت به نام «میلیتاریسم و ضد میلیتاریسم» به تفاوت‌های نظری - سیاسی درون حزب سوسیال‌دمکرات یورش برد. لیکنشت در آن جزوه نوشته بود که آزار و اذیت سربازان و مقررات خشک نظامی در ارتش آلمان فرصت مناسبی را برای سوسیال‌دموکراسی به وجود آورده است که علیه میلیتاریسم بورژوازی آلمان در ارتش به تبلیغات بپردازد. این سیاست می‌تواند به بالارفتن آگاهی طبقاتی پرولتاریا و توده‌های زحمتکش برای واژگونی نظام حاکم کمک زیادی بکند و اصولاً راه دیگری برای مبارزه‌ی از پایین به بالای سوسیال-دمکراتیک علیه میلیتاریسم دولت حاکم وجود ندارد.

در واقع، فن آینم زیرکانه و با زبان دیپلماتیک به ببل و نوسکه توصیه می‌کرد که اگر شما با لیکنشت توافق ندارید، پس بهتر است از شر جناح چپ و یاران جوان او خلاص شوید: "اگر نمی‌خواهید که



سردبیران نشریه‌های شما چنین بنویسند...
حُب این سردبیران را از پنجره به بیرون
بیندازید." وی تاکید کرد که رهبران حزب
باید سازمان جوانان سوسیال دمکرات را که
تبلیغاتش با منافع آلمان و پدافند ملی
ناسازگار است منحل کنند.

موذی‌گری فن آینم با در یوزگی بیل همراه
گردید. بیل با شرمندگی به وزیر دفاع گفت
که سیاست حزب سوسیال‌دمکرات همان
است که وی و نوسکه بیان داشته‌اند. بیل
افزافه کرد: "نظریه‌هایی که توسط اشخاصی
بیرون از این محل (پارلمان) گفته یا نوشته
می‌شود به هیچ عنوان نظریه‌ی نمایندگان
حزب نه بوده و نه می‌تواند باشد." (۲۶)

از یک سو، همه‌ی رویزیونیست‌هایی که
کماکان در چارچوب حزب فعالیت می‌کردند
به پشتیبانی از نوسکه برخاسته بودند. از
سوی دیگر، چراغ سبزی که بیل و نوسکه به
هیات حاکم آلمان نشان می‌داند، سبب
ستایش مطبوعات بورژوازی آلمان می‌شد.
البته جناح چپ نیز ساکت ننشست. جناح
چپ حزب به نقد نوسکه پرداخت و گفت که
این رهبر سوسیال‌دمکرات حاضر به جان-
فشانی در راه قیصر آلمان شده است!

به هر حال، راه‌برد وزیر جنگ طبقه‌ی حاکم
کارساز شده بود. نفوذ و گسترش رادیکالیسم
ضد میلیتاریستی میان جوانان سوسیال-
دمکرات خطر بزرگی برای توسعه‌طلبی
استعماری دولت آلمان به حساب می‌آمد.
کنت فن آینم به رهبران راست‌گرا و اصلاح-
گرای حزب رهنمود داده بود که اگر واقعا



گوستاو نوسکه

جدی هستید خانه‌ی خود را پاکسازی کنید
و به جنگ داخلی در درون حزب سوسیال-
دمکرات روی بیاورید تا از شر جناح چپ
رهایی یابید.
"مناظره‌ی نوسکه" برای نخستین بار موجب
شد که "مساله‌ی ملی" در تمام لایه‌های
حزبی به بحث و گفتگو گذاشته شود و تا
اواسط تابستان ۱۹۰۷ و کنگره‌ی بین‌الملل
دوم (سوسیالیست) که در ماه اوت در
اشتوتگارت برگزار شد، ادامه یابد.

کنگره‌ی اشتوتگارت

در ماه اوت ۱۹۰۷ کنگره بین‌الملل دوم
(سوسیال‌دمکرات) در شهر اشتوتگارت آلمان
برگزار شد. در این کنگره ۸۸۴ نماینده از
۲۵ کشور حضور داشتند. کشورهای
آرژانتین، استرالیا، اتریش، بلژیک، بلغارستان،
دانمارک، بریتانیا، آلمان، ایتالیا، هندوستان،
ژاپن، نروژ، لهستان، روسیه، آمریکا و
آفریقای جنوبی از جمله کشورهایی بودند
که نماینده به این کنگره فرستاده بودند.
پلخانف، مارتف، لنین و تروتسکی به
نماینده‌ی از حزب سوسیال‌دمکرات روسیه،
و رزا لوکزامبورگ به نماینده‌ی از
سوسیالیست‌های لهستانی نیز در این کنگره
حضور داشتند.

نخستین کنفرانس جهانی زنان سوسیالیست
نیز در همان اوان برگزار می‌شد.
مهم‌ترین دستور کار کنگره‌ی اشتوتگارت
"میلیتاریسم و استعمار" بود.
رویزیونیست‌های آلمانی از این واژه
داشتند که بحث‌های مربوط به دستور کار
کنگره، مبانی نظری و جایگاه سیاسی‌شان
را به مخاطره بیندازد. به همین دلیل می-
کوشیدند موانعی بتراشند. آن‌ها بر روی
محدودیت‌های کنگره مبنی بر عدم توانایی
رسیدگی به مساله‌ی "میلیتاریسم"
پافشاری می‌کردند و اظهار می‌داشتند:
انترناسیونال دارای آن اتوریته نیست که
سیاست‌های حزب‌های کشورها را جداگانه
کنترل کند، چه رسد به این‌که وظایف
اجباری برای اجرای مسئولیت هر عمل
معین را الزامی و تحمیل کند. ولی همین
رویزیونیست‌ها معتقد بودند که تنها
اتوریته‌ای که انترناسیونال دارد این است

که سیاست "ضد میلیتاریسم را با قاطعیت
نپذیرد" و حزب سوسیالیست فرانسه را
"وادار" کند تا "قویا اقدام بیشتری علیه
صدمه‌ی ضد میلیتاریست‌های افراطی
درون صفوف خود انجام بدهد!!" آن‌ها
معتقد بودند که باید "تاکید کرد که
سوسیالیست‌ها علی‌الاصول علیه مستعمره-
نشینان نیستند." (۲۹)

رمزی مک‌دونالد از رهبران حزب کارگر
بریتانیا که بعدها به مقام نخست‌وزیری نیز
رسید در همان هنگام در مقاله‌ای در
نشریه‌ی جناح راست (Sozialistische
Manatshefte) چنین نوشت: همه‌چیز
تمایل به این سمت دارد که انترناسیونال
سوسیالیست را به مجراهای ناسیونالیستی
بکشاند و به همین دلیل حزب‌های هر کشور
می‌بایست از حداکثر آزادی برای فعالیت‌های
خود برخوردار باشند.

تروتسکی پیش از کنگره‌ی ۱۹۰۷
"اشتوتگارت" نوشته بود:

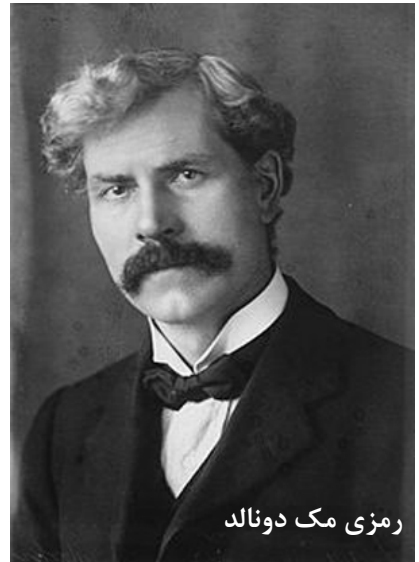
"ماشین غول‌پیکر سوسیال‌دموکراسی آلمان
در لحظه‌ای که برای جامعه‌ی بورژوازی
بحرانی است، می‌تواند به صورت ستون اصلی
نظام محافظه‌کاری (Conservatism)
درآید." (۲۷)

چندین سال بعد، تروتسکی در کتاب
"زندگی من" در این باره نوشت:

"البته در آن روزها نمی‌توانستم پیش‌بینی
کنم که این باور نظری تا چه حد در عمل
تایید خواهد شد." (۲۸)

اما این پرسش تاریخی از تروتسکی، رزا
لوکزامبورگ، لیبکنشت، کلارا زتکین و
صدها نفر از رهبران رادیکال حزب‌های
سوسیال‌دمکرات عضو بین‌الملل دوم به جای
خود مانده است که چرا از آن هنگام دست
به سازمانده‌ی جداگانه‌ی تشکیلاتی
"کارگران پیشگام و جوانان مبارز" نزدند؟

جناح چپ سوسیال‌دموکراسی آلمان تنها به
چالش نظری با جناح راست پرداخته بود. در
نشریه **روزگار نو** (New Zeit)، جناح چپ
با تاکید بر اینکه بورژوازی آگاهانه در تمام
کشورها می‌کوشد که میان پرولتاریای



رمزی مک دونالد

کشورهای گوناگون نفاق بیافکنند تا جنبش مبارزاتی پرولتاریا را تجزیه بکنند، می‌گوید که "سوسیالیست‌ها" باید برای سامان‌یابی بین‌المللی و ایجاد صفوف یگانه‌ی طبقه‌ی کارگر مبارزه کنند و از واژه‌های توخالی "همبستگی" بکاهند و در عمل به سمت یگانگی طبقاتی پرولتاریای اروپا و جهان بشتابند. "مرینگ" از رهبران جناح چپ در **روزگار نو** نوشت که باید با جدیت با آن "سوسیالیست"هایی که آرزو دارند تا "بین-الملل را به یک مهمانی چای‌خوری ویژه‌ی تبادل دیدگاه‌ها تبدیل کنند" به مقابله برخاست.

رهبران احزاب عضو بین‌الملل سوسیالیست کسانی چون نوسکه، مک‌دونالد، برنشتاین و ... این‌گونه بی‌پروا نظریه‌های ملی‌گرایانه و ضدانترناسیونالیستی خود را از سکوی سخنرانی کنگره‌ی "اشتوتگارت" برای حفظ نظم موجود بیان می‌کردند. و شگفتا که انقلابیانی هم‌چون لنین، رزا لوکزامبورگ و تروتسکی این سخنان را از زبان اعضای انترناسیونال سوسیالیستی می‌شنیدند و به ضرورت گسست تشکیلاتی از "بین‌الملل سوسیالیست" نمی‌رسیدند!

البته لنین این گسست سیاسی، نظری و سازمانی را در صفوف سوسیال‌دموکراسی روسیه انجام داده بود. و باید به خاطر داشت که در آن هنگام لنین نسبت به پلخائف، مارتف، اکسلرود هنوز چهره‌ی شناخته شده‌ای در جنبش جهانی سوسیالیستی نبود. مهم‌تر از آن، او به

شدت تحت تاثیر اتوریته‌ی کائوتسکی که خواهان ادامه‌ی وحدت تشکیلاتی حزب-های عضو بین‌الملل سوسیالیست بود، قرار داشت. افزون بر آن، همان‌طور که گفته شد، پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، دو جناح اصلی سوسیال‌دموکراسی روسیه به هم نزدیک شده و حتی کنگره‌ی مشترک و کمیته‌مرکزی یگانه داشتند. بنابراین، شاید، لنین در آن هنگام تصور می‌کرد که شرایط انقلابی در آینده، جناح‌های چپ و میانی درون حزب آلمان را به مانند تجربه‌ی روسیه، به هم نزدیک خواهد کرد.

باید به یاد داشت که گرایش‌های رادیکال اغلب حزب‌های سوسیالیست وابسته به بین‌الملل دوم به طور نسبی قوی بودند و اگر درک دیگری درباره‌ی ساختار حزبی داشتند، می‌توانستند بخش مهمی از کارگران مبارز و سوسیالیستی را که چندین سال بعد قربانی سازش طبقاتی و بازچهره‌ی سیاست‌های رفرمیستی، سانتریستی و ریویزیونیستی بین‌الملل دوم شدند در صفوف خود متشکل سازند. بعدها، لنین با مشاهده‌ی عمل‌کرد حزب سوسیال‌دموکراتیک آلمان (۱۹۱۴) و تایید بودجه‌ی نظامی توسط رفرمیست‌ها و سانتریست‌ها (طرفداران کائوتسکی) خاطرنشان ساخت که خیانت رهبری حزب‌های سوسیال‌دموکرات بین‌الملل باعث شد که "بحران رهبری پرولتاریا" نمایان شود. بحرانی که سرنوشت تاریخ بشری را شکل دیگری رقم زد.

اگر به مباحثات کنگره‌ی اشتوتگارت به دقت مراجعه شود، به روشنی مشخص می‌گردد که ژرفای "بحران رهبری پرولتاریا"، دست‌کم از همان هنگام برگزاری کنگره‌ی بین‌الملل دوم در سال ۱۹۰۷، قابل دیدن بود! بلشویک‌ها در عرصه‌ی جنبش روسیه مبارزه‌ی سیاسی، نظری و تشکیلاتی جناحی را از چهار سال پیش آغاز کرده بودند. در هر صورت، اگر در آن هنگام لنین (و بلشویسم) به ضرورت گسست تشکیلاتی از جناح راست بین‌الملل دوم می‌رسید، توانایی این کار سترگ را نداشت.

ره‌یافت بوروکراتیک درون حزبی

چگونگی انتخاب ترکیب هیات نمایندگی آلمان در کنگره‌ی اشتوتگارت که نشان از محافظه‌کاری شدید داشت به عهده‌ی کمیسیون عمومی و هیات اجرائیه‌ی حزب در هنگام برگزاری کنگره‌ی مانهایم گذاشته شده بود. نیمی از نمایندگان از سوی بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری برگزیده شده بودند. نیم دیگر نمایندگان، نه مجمع عمومی کنگره، بلکه دستگاه اداری حزب در باواریا، بادن، وُرتمبرگ، هسن، و هاننور که تحت تاثیر گرایش ریویزیونیست حزب قرار داشت، برگزیده بود. به همین علت، نمایندگان جناح رادیکال به طرز مایوس‌کننده‌ای کم‌شمار بودند. در واقع، دیدگاه‌های نمایندگان از خط سیاسی *Sozialistische Man astshefte* (نشریه‌ی غیررسمی) برمی‌خاست و نه از نشریه‌ی رسمی حزب به نام **روزگار نو**.

اغلب اعضای هیات نمایندگی حزب آلمان باور به حداکثر خودمختاری برای احزاب هر کشور و حداقل وفاداری به اصول انترناسیونالیستی و پذیرفته‌شده‌ی بین‌الملل سوسیالیست داشت. نقل‌خاطره‌ای از تروتسکی گویای دربوزگی سیاسی هیات نمایندگی آلمان است:

"هری کوئلج (Harry Quelch)، نماینده‌ی چپ‌گرای انگلستان در کنگره اشتوتگارت، کنفرانس دیپلماتیک (کنفرانس سران کشورهای اروپایی) را مجمع راهزنان نامید. پرنس بولوف از این حرف خوشش نیامد. حکومت ورتمبرگ بر اثر فشار برلین، کوئلج را اخراج کرد. این کار بیل را ناراضی ساخت، ولی حزب (سوسیال‌دموکرات آلمان) نتوانست تصمیم بگیرد در قبال اخراج کوئلج واکنش نشان دهد. حتی تظاهراتی هم به عنوان اعتراض برگزار نشد... کنگره‌ی انترناسیونال شبیه کلاس درس بود. یک شاگرد بد اخلاق اخراج می‌شود و بقیه‌ی شاگردان ساکت می‌مانند. در پشت قدرت عددی سوسیال‌دموکراسی، سایه‌ی ناتوانی مشاهده می‌شد." (۳۰)

"میلیتاریسم" و کنگره‌ی بین‌الملل

مهم‌ترین وظیفه‌ی کنگره‌ی اشتوتگارت بین‌الملل دوم (سوسیالیست) رسیدگی به



کرده و از تشکیل شبکه‌ی میلشیا "به عنوان تضمین ضروری علیه جنگ‌های تجاوزکارانه" پشتیبانی کرده بود. (۳۲) این قطعنامه از هریک از حزب‌های سوسیالیست می‌خواست که اگر تهدیدهای جنگی آغاز شوند، با استفاده از نیروی طبقه‌ی کارگر هر یک از کشورها و با بهره‌گیری از هر وسیله‌ای که موجب توقف جنگ بشود، درگیر شوند و در صورت وقوع جنگ، "برای پایان سریع آن مداخله کنند". در این قطعنامه هیچ نشانی از "عمل مشترک بین‌المللی حزب‌های سوسیال‌دمکرات" نبود و بجز چند اعتراض اخلاقی، به هیچ عملیات مشخص ضد جنگ اشاره نشده بود.

بیل به همراه افسر سابق ارتش آلمان، جورج فون فولمار سرسختانه علیه "سندیکالیسم فرانسوی" و "هروه‌ایسم" موضع گرفتند. آن‌ها با تأکید بر "غیرواقعی بودن هر گونه تهدید جنگی" ابراز داشتند که در اثر نبودن انگیزه‌ی مشخص، حکومت آلمان شرایطی را به وجود آورده است که "تبلیغات همه‌جانبه علیه نظامی‌گری" را ناممکن ساخته و باید در برابر "هر روش مبارزاتی که امکان صدمه‌زنی به حزب" را در پی داشته باشد و یا در شرایط مشخصی که برای "بقای حزب نابودکننده" باشد، ایستادگی کرد.

واهمه‌ی جناح راست و میانه‌ی سوسیال-دموکراسی آلمان از سامان‌یابی عمل مستقیم توده‌های زحمتکش بود و حتی از به کار بردن واژه‌ی اعتصاب عمومی و قیام در قطعنامه می‌ترسیدند! تأثیر اعتصاب عمومی در رادیکالیزه شدن انقلاب ۱۹۰۵ روسیه هنوز در اذهان فعالان سوسیالیست تازه بود

گرفته بود. اما، در کنار این موضع سیاسی از "پرولتاریای بین‌المللی خواسته بود که در همبستگی و تلاش متحدانه با آن‌ها بکوشند تا "از وقوع جنگ با هر وسیله‌ی ممکن؛ یعنی از عمل پارلمانی، ترویج علنی و تظاهرات مردمی گرفته تا اعتصاب عمومی و قیام، جلوگیری کنند". (۳۱)

این قطعنامه، که در کنگره‌ی نانسی در سال ۱۹۰۷ تأیید شد، موضع اکثریت نمایندگان حزب فرانسه در کنگره‌ی بین-الملل در اشتوتگارت نیز بود. گوستاو هروه (Gustave Herve)، نماینده‌ی گرایش "شبه سندیکالیستی" حزب سوسیالیست فرانسه قطعنامه‌ی جداگانه‌ای مبنی بر رد این نکته که جنگ تدافعی می‌تواند با منافع پرولتاریا سازگار باشد ارائه داد و بر این نکته تأکید کرد که وظیفه‌ی حزب‌های تمام کشورها این است که "پاسخ به هر اعلان جنگی، جدا از این که آن اعلان جنگ از جانب چه طرفی داده شود، با اعتصاب نظامیان (سربازان و نیروهای ذخیره) و با قیام" باید همراه باشد.

باید توجه داشت که هیات دبیران حزب سوسیال‌دمکرات آلمان یک سال قبل از کنگره‌ی اشتوتگارت، در نشست دفتر بین-الملل در ماه مارس ۱۹۰۶، نتوانست از پیشنهاد "ضد میلیتاریستی" حزب سوسیالیست فرانسه برای دستور کار کنگره‌ی بین‌الملل جلوگیری کند. اما پس از یورش رژیم تزاری و عقب‌نشینی جنبش انقلابی روسیه، جناح راست تقریباً کلیه‌ی احزاب مهم سوسیالیست فرصت تازه یافته بودند و دست به تعرض زده بودند. به-هرحال، به رغم نارضایتی نمایندگان حزب آلمان، بحث پیرامون میلیتاریسم، جنگ امپریالیستی و مسأله‌ی ملی در دستور کار بین‌الملل گنجانده شده بود. بیل به نمایندگی حزب سوسیال‌دمکرات آلمان قطعنامه‌ی طولانی علیه جنگ در کمیته‌ی هیات رئیسه‌ی کنگره‌ی اشتوتگارت ارائه داد. این قطعنامه، وظیفه‌ی "کارگران و به-ویژه نمایندگان‌شان را در پارلمان نبرد با مسلح‌سازی زمینی و دریایی و مخالفت با بودجه‌ی جنگ‌افزارهای نظامی" تعیین

موضوع استعمار و نظامی‌گری (میلیتاریسم) کشورهای بزرگ سرمایه‌داری و مسأله‌ی ملی کشورهای مستعمره شده بود. در واقع، یکی از مهم‌ترین اصول کمونیسم، یعنی انترناسیونالیسم کارگری، بر روی این مبحث بنا شده است. در یک سو، طرفداران تقویت نظامی‌گری و حمایت از "سرزمین پدری" و دولت "خودی" در جنبش سوسیالیستی قرار گرفته بودند. و در سوی دیگر، هواداران اتحاد جهانی کارگران و آغاز مبارزه با دولت خودی و نقد ملی‌گرایی جای داشتند. باید به یاد داشت که تمام ضرورتی که موجب شد تا فعالان انترناسیونالیست جنبش کارگری وادار شوند پس از ناکامی بین‌الملل اول (۱۸۶۴ تا ۱۸۷۶) دست به پایه‌ریزی بین‌الملل دوم در سال ۱۸۸۹ بزنند، ناشی از همین نیاز به همبستگی طبقاتی و مبارزه برای تحقق اصول جهانی کمونیسم بود. اما، در آغاز قرن بیستم به نظر می‌رسید که این اصل اساسی کمونیسم و پایه‌ی نظری جنبش کارگری - سوسیالیستی را جناح راست حزب‌های عضو بین‌الملل به کلی فراموش کرده‌اند.

اشاره شد که انقلاب ۱۹۰۵ روسیه تا حدی سبب گسترش رادیکالیسم و انزواوی سازش‌کاران درون جنبش سوسیالیستی شده بود. البته، وقایع مهم دیگری نیز در سراسر جهان روی داده بود که مسأله‌ی تعرض امپریالیستی، میلیتاریسم و مسأله‌ی ملی و حق تعیین سرنوشت ملیت‌ها را در صدر منازعه‌ها و مباحثه‌های کلیه‌ی حزب-های سوسیالیست قرار داده بود؛ ریزش توان امپراتوری اسپانیا و جایگزینی امپریالیسم تازه‌نفس آمریکا (به ویژه در آمریکای لاتین)، جنگ بوئرهای آفریقای جنوبی با امپریالیسم انگلستان، شکست ناوگان روسیه از ژاپن، بحران مراکش، و حتی انقلاب مشروطه ایران و... از جمله وقایعی بود که در بحث‌های پیش از کنگره‌ی اشتوتگارت تأثیرگذار شده بودند؛ حزب سوسیالیست فرانسه در کنگره‌ی لیموژ (Limoges) در سال ۱۹۰۶ موضع "دفاع ملی در برابر یک ارتش متجاوز" را

و نگرانی جناح راست و نمایندگان سوسیال دموکراسی در پارلمان و بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری آلمان ناشی از همین امر بود. آن‌ها می‌ترسیدند که عملیات مستقیم و اعتراضات رادیکال طبقه‌ی کارگر آلمان منافع‌شان را به مخاطره بیندازد. لنین در یادداشت‌های خود به فرصت‌طلبی هیات نمایندگی آلمان اشاره کرده است. وی در حمایت از قطعنامه‌ی گوستاو هروه و علیه بیل و فولمار نوشت: در یک نقطه عطف نوین جنبش، در برخی اوقات بی‌معنایی تئوریک پوششی می‌شود بر روی عملی واقعی... وی نوشت که در آینده "از بحرانی که جنگ به وجود آورد باید با شتاب برای سرنگونی بورژوازی استفاده کرد". (۳۳)

به‌هرحال نمایندگان حزب‌های سوسیالیست فرانسه، بلژیک، لهستان و روسیه تاکید بر استفاده از هر نوع عمل مستقیم توده‌ای داشتند و به ذکر آن در قطعنامه اصرار می‌ورزیدند. خلاصه‌ی نظرهای نمایندگان رادیکال این بود که در بین‌الملل دوم سیاست جدید سوسیالیست-های انقلابی علیه جنگ در فرایند شکل‌گیری است؛ از آنجا که پرولتاریا هیچ منفعتی در جنگ طبقات حاکم نخواهد داشت، می‌بایست علیه جنگ همانند مبارزه برای انقلاب فعالیت کند. بدین سان، رزا لوکزامبورگ به نمایندگی از فعالان چپ حزب‌های سوسیالیست قطعنامه‌ای اصلاحی علیه "مارکسیسم تسلیم‌پذیر" جناح راست تنظیم کرد:

"اگر [کارگران] در معرض تهدید بروز جنگ قرار گرفتند، وظیفه‌ی کارگران و نمایندگان پارلمانی‌شان در کشورهای درگیر، با یاری دفتر بین‌الملل، این است که تمام فعالیت خود را به کار اندازند تا با استفاده از عمل هماهنگ جلو جنگ را بگیرند. آن‌ها از وسائلی که به نظرشان بیشترین تاثیر را خواهد گذاشت، و از شیوه‌های ضروری متفاوتی که بنا بر شدت مبارزه‌ی طبقاتی و شرایط سیاسی عمومی به وجود می‌آید، استفاده خواهند کرد. اگر با این وصف جنگ آغاز بشود، آن‌ها وظیفه

دارند که به سرعت (جنگ) را پایان دهند، و با بهره‌گرفتن از قدرت خود بحران اقتصادی و سیاسی‌ای را که بر اثر جنگ به وجود آمده است را برای بیدار کردن مردم و تسریع سرنگونی سلطه‌ی سرمایه‌داری به کار گیرند." (۳۴)

از جمله مطالبه‌های اصولی حزب سوسیالیست فرانسه، اعتصاب عمومی همراه با فهرستی از عملیات مستقیم پرولتاریا در کشورهای گوناگون بود. به-هرحال با دخالت جناح مارکسیست‌های انقلابی حزب‌های کشورهای اروپای شرقی، سازش انجام گرفت. طرح اصلاحیه‌ی رزا لوکزامبورگ، قطعنامه‌ی بیل را در راستایی رادیکال سمت و سو داد. بیل و اکثر نمایندگان راست‌گرای سوسیال دموکراسی آلمان این طرح را پذیرفتند، چون که هیچ وظیفه‌ی مشخص، بی‌درنگ، و ویژه‌ای در برابر نمایندگان جناح راست قرار نمی‌داد!

در قطعنامه‌ی مربوط به جنگ کنگره‌ی اشتوتگارت ماهیت بحران‌زای دوران، حل-نشده باقی مانده بود؛ انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، اعتصاب‌های عمومی، بحران مراکش و... به عنوان چالش مهم مبارزاتی، مطرح بود؛ سوسیالیست‌ها یا می‌بایست برای بحران-های بزرگ آماده می‌شدند یا به طور کلی هرگونه مقابله‌ای را به کنار می‌گذاشتند. اما این بحرانی که از آن سخن می‌رفت هنوز به طور مشخص نمایان نشده بود. از یک سو، آن دسته از انقلابیونی که مانند هروه به مداخله‌ی رادیکال علیه نظم موجود باور داشتند، به طور دقیق و شفاف نمی‌دانستند که چگونه خود را آماده سازند! از سوی دیگر، سوسیالیست‌های راست و محافظه‌کار تا آنجا که پرسش مشخص چگونگی دخالت مستقیم و عمل انقلابی ناگفته می‌ماند، از تعهد "لفظی" در مسیر دگرگونی اساسی جامعه باز نمی‌ماندند.

استعمار

اگر در اروپا در ۱۹۰۷ جنگ برای گرایش-های متضاد سوسیالیستی هنوز به صورت "احتمال" مطرح می‌شد، ولی مساله‌ی استعمارگرایی و مستعمره‌سازی به صورت یک واقعیت زنده و عینی، سبب‌ساز شکاف

ژرف سیاسی شده بود؛ عده‌ای از سوسیالیست‌های بین‌الملل دوم علیه مستعمره‌سازی بودند و عده‌ای دیگر موافق "استعمار"! یک گرایش هیچ اقدامی را لازم نمی‌دانست، و گرایش دیگر سکوت اختیار کرده بود و براین باور بود که هنگامی که جنگ فرارسید، آن وقت باید دید که چه کار می‌شود کرد؟! دو نفر از اصلاح‌گرایان کشورهای استعمارگر، دیوید از آلمان و وان کول از هلند، نظارت بحث پیرامون مساله‌ی استعمار را در "کمیت‌های مستعمرات" بین-الملل دوم عهده‌دار بودند. آن‌ها با نفوذی که داشتند سطری را در قطعنامه‌ی ارائه-شده‌ی خود گنجانیده بودند که با موضعی که در دو کنفرانس پیشین بین‌الملل در سال‌های ۱۹۰۰ و ۱۹۰۴ اتخاذ شده بود، متفاوت بود؛ الف؛ مزایای مستعمرات برای طبقه‌ی کارگر "مبالغه‌آمیزاند". ب؛ "کنگره سیاست استعماری را از نظر اصولی و برای تمام اوقات رد نمی‌کند، برای این که [استعمار] می‌تواند به عنوان یک عامل تمدن‌ساز تحت یک رژیم سوسیالیستی عمل کند!" (۳۵)

به هر روی، دو موضع کاملاً متضاد بر سر اصول سوسیالیستی و جنبش بین‌الملل کارگری به روشنی نمایان بود. از یک سو، جناح چپ، بر سر مبحث "جنگ" می-کوشید که سیاست پیشین بین‌الملل را رادیکالیزه کند. از سوی دیگر، جناح راست، بر سر مبحث "مستعمرات" می‌کوشید تا اصول بین‌الملل را دستکاری کند.

در درون کمیته‌ی بین‌الملل، دو نفر از نمایندگان سالخورده‌ی پارلمان آلمان به نام‌های جورج لِدبُور و امانوئل وُرم به نمایندگی از سوی اقلیت "کمیته‌ی مستعمرات" به دفاع از موضع پیشین بین-الملل برخاستند و قطع‌نامه‌ای تنظیم کردند مبنی بر ضدیت مطلق بین‌الملل با استعمار. این قطعنامه با رای ۱۲۷ موافق در برابر ۱۰۸ رای مخالف، و پشتیبانی نمایندگان کشورهای غیراستعماری در کنگره تصویب شد. رای نمایندگان کشورهای انگلستان، فرانسه و ایتالیا شکسته شده بود. نمایندگان آلمان که به شیوه‌ی بلوکی و

یک جا رای می‌دادند، علیه قطعنامه‌ی اقلیت "کمپته‌ی مستعمرات" رای دادند! بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری آلمان که نصف آرای نمایندگان حزب سوسیال-دمکرات آن کشور را در اختیار داشت، به همراه برنشتاین و دیوید، نقش مهمی در این رای‌گیری ایفا کردند. حزب آلمان قرار بود بر مبنای قطعنامه‌ی ضداستعماری کنگره‌ی ماینز (Mainz) در سال ۱۹۰۰ عمل کند. اما جناح راست سیاستی کاملاً متضاد اتخاذ کرد. اعتراض‌های جناح چپ علیه جناح راست حزب سوسیال‌دمکرات آلمان به جایی نرسید. به‌رحال جناح کم-تعداد چپ حزب آلمان در کنگره‌ی اشتوتگارت با یاری نمایندگان حزب‌های سایر کشورها موفق به "نجات" موضع رادیکال پیشین بین‌الملل شد.

کنگره‌ی اشتوتگارت ماهیت واقعی حزب سوسیال‌دمکرات آلمان، به عنوان بزرگترین بانفوذترین و مهم‌ترین تشکل سیاسی بین-الملل دوم را نمایان ساخته بود. جناح حاکم در آن حزب، به عنوان رهبر جناح-های اصلاح‌گرا، فرصت‌طلب، ریویزیونیست و محافظه‌کار سوسیال‌دموکراسی در عرصه‌ی بین‌المللی شناخته شد. در عرصه‌ی داخلی، پس از کنگره‌ی اشتوتگارت، ره‌یافت و راه‌کار مثلث ائتلافی بوروکراسی اتحادیه-های کارگری، ریویزیونیست‌ها و گروه اجرایی (به ویژه نمایندگان حزب در پارلمان) به سیاست غالب حزب سوسیال-دمکرات آلمان تبدیل شد. آن مثلث، دست به تجدیدنظر در تصمیمات اشتوتگارت زد و با پس‌راندن جناح چپ پیرامون مساله‌ی جنگ و استعمارگری، سکان جنبش کارگری - سوسیالیستی آلمان را با اقتدار به دست گرفت.

این کار در فرایندی کوتاه اما حساب‌شده نتیجه داد؛ راه‌کار جناح راست موجب انزوای جناح چپ شد؛ راست‌گرایان با حرکتی تحریک‌آمیز درست سه هفته پس از پایان یافتن کنگره‌ی اشتوتگارت، توفانی در کنگره‌ی حزب در اسن (Essen) بر سر مساله‌ی جنگ و استعمار به راه انداختند. در واکنش به این حرکت، جناح چپ به

مدت یک روز تمام به بحث پیرامون «مناظره‌ی نوسکه» پرداخت و به انتقاد شدید از سخنرانی‌های بیل و نوسکه در پارلمان (رایشتاگ) در پشتیبانی از "دفاع ملی" دست زد. نوسکه به نمایندگی از راست‌گرایان نیز با زیرکی پاسخ می‌داد که حرف‌هایی که در پارلمان بیان کرده مطلب‌های تازه‌ای نیستند. وی با خواندن چندین نقل قول "میهن‌پرستانه" از لابلای خطوط دفترهای تصویب‌شده‌ی "راهنمای



تومسکی

رای‌دهندگان سوسیال‌دمکراتیک" انتخابات سال‌های ۱۸۹۸، ۱۹۰۳ و ۱۹۰۶-حزب سوسیال‌دمکرات به منتقدان چپ پاسخ می‌داد. نوسکه تاکید می‌کرد که اظهاریه‌های بیل و خودش در رایشتاگ، تفاوت زیادی با جزوه‌های پیشین حزبی نداشته است. این دفترها در هنگام رشد سوسیال‌دموکراسی در اواخر قرن نوزدهم و پیش از دوران رادیکالیسم ناشی از انقلاب ۱۹۰۵ و برای "انتخابات محلی و سراسری" به نگارش درآمد. نوسکه می‌گفت انتقادهای جناح چپ علیه او "برای محافظت از طرز تفکر قدیمی حزب نیست بلکه زمینه‌سازی برای ایده‌های نوین می‌کند... تا حزب را بیشتر به چپ هل بدهد." (۳۶)

بخشی از سخنان نوسکه دربرگیرنده‌ی حقیقت بود. در واقع، از بدو پیدایش حزب سوسیال‌دمکرات طرز تلقی میهن‌پرستانه و دولت خودی، همواره در نگرش لاسالیست-های عضو حزب آلمان موجود بود و به

اشکال گوناگون در کنش‌ورزی حزب بازتاب یافته بود. باید خاطرنشان ساخت که در دوران آغازین رشد سریع تشکل‌های حزبی و اتحادیه‌ای کارگری و "آرامش مبارزه‌ی طبقاتی" کمتر به این نکته توجه می‌شد. حتا هشدارهای مارکس و انگلس مبنی بر لغزش‌های متعدد نظری، سیاسی، برنامه‌ای "سوسیال‌دمکراتیک" نیز نادیده گرفته می‌شد و فدای یکپارچگی تشکیلاتی و گسترش حزب می‌گردید.

منازعه‌ی کنگره‌ی اسن پس از شکست انتخاباتی ناشی از جو "میهن‌پرستی" حاکم بر جامعه‌ی آلمان در آن سال انجام می‌گرفت. کارل کائوتسکی در یک سلسله از نوشتارهای **روزگار نو** به این مساله پرداخته بود که در چنین فضای سیاسی، دهقانان و لایه‌های بالایی خرده‌بورژوازی علیه سیاست‌های سوسیال‌دموکراتیک موضع می‌گیرند. جمع کثیری از پایه‌های حزبی به این نتیجه رسیده بودند که موفقیت در انتخابات با طرز برخورد خصمانه نسبت به سیاست خارجی دولت سلطنتی سخت ناسازگار است. نوسکه و بیل و ریویزیونیست‌ها با بهره‌گیری از این طرزتلقی می‌کوشیدند تا این‌گونه جلوه دهند که پیروزی در انتخابات و به دست آوردن بالاترین میزان آراء ارزش سیاسی بیشتری نسبت به مخالفت با امپریالیسم دارد. آن‌ها می‌کوشیدند که به اعضای حزب بقولانند که در آینده می‌بایست میان تاکتیک خالص پارلمانتاریستی و مبارزه علیه جنگ تنها یک راه را برگزینند.

اشاره شد که در کنگره‌ی بین‌الملل در اشتوتگارت محافظ‌کاری نمایندگان حزب آلمان برجسته شده بود. راست‌گرایان در رای‌گیری کنگره‌ی بین‌الملل شکست خورده بودند. بدین سان، قطعنامه‌های مصوب بین-الملل که در کلیت‌اش مورد پذیرش جناح رادیکال حزب سوسیال‌دمکرات آلمان بود برای تأیید شدن به کنگره‌ی اسن ارائه شد. یکی از رهبران راست‌گرا به نام فولمار خاطرنشان ساخت که در هر صورت، این قطعنامه‌ها قابل "تفسیر" اند. به‌رحال، رهبران راست‌گرا (که از پشتیبانی

ریویزیونیست‌ها نیز برخوردار بودند) تاکید کردند که از قطعنامه‌های کنگره‌ی بین‌الملل به عنوان یک "سازش" تشکیلاتی پشتیبانی خواهند کرد.

چرا در سوسیال‌دموکراسی آلمان انشعاب نشد؟

کارل ای. شورسکه از پژوهش‌گران تاریخچه‌ی سوسیال‌دموکراسی آلمان معتقد است که که سوسیالیست‌های رادیکال حزب‌های فرانسه، روسیه، لهستان و دیگر کشورها با تصویب قطعنامه‌های کنگره‌ی بین‌الملل در اشتوتگارت از انشعاب در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان جلوگیری کردند! (۳۷) البته از منظر دیگری از تاریخ جنبش کارگری می‌توان گفت که اگر این انشعاب در همان هنگام صورت گرفته بود بی‌نهایت به نفع سوسیالیسم جهانی بود! زیرا دستکم جناح رادیکال حزب از توهم‌های "حزب توده‌ای متحد کل پرولتاریا" می‌گسست و با اتکا به برنامه‌ی رادیکال می‌توانست به مدت هفت سال فرصت لازم برای سازماندهی مجزای کارگران پیشگام و سوسیالیست‌های مبارز به دست بیاورد.

با عقب‌نشینی و زمان خریدن جناح راست حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در دو کنگره-ی اشتوتگارت و اسن، جناح چپ و لایه‌های رادیکال سوسیال‌دموکرات آلمان (به ویژه جوانان سوسیالیست) در چنبره‌ی سیاست‌های قوام‌یافته‌ی ملی‌گرایان، استعمارگران، اصلاح‌گرایان و بازنگرش‌گران (ریویزیونیست‌ها) تا لحظه‌های سرنوشت‌ساز اوت ۱۹۱۴ و سپس انقلاب ۱۹۱۸ آلمان گرفتار باقی ماندند!

البته تا پیش از پایان‌یافتن سال ۱۹۰۷ طبقه‌ی حاکم آلمان، با اتکا به جناح راست حزب سوسیال‌دموکرات، یورش خود را به سوسیالیست‌های انقلابی آغاز کرد! حکومت قیصر با حمایت آشکار بیل، نوسکه، ریویزیونیست‌ها و به طور کلی جناح راست، دست به کار شد؛ اینم وزیر جنگ آلمان با صدور حکمی رسمی برای "پاک‌سازی" پارلمان (رایشتاگ) از سوسیالیست‌های انقلابی، مداخله کرد. در تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۹۰۷ دادگاه عالی سلطنتی، کارل

لیبکنشت را به جرم "اظهاریه‌ی وطن-فروشانه‌ی"ی که در جزوه‌ی «میلیتاریسم و ضد میلیتاریسم» ابراز کرده بود به یکسال ونیم زندان محکوم کرد! در یوزگی و درماندگی جناح راست در برابر یورش لگام-گسیخته‌ی دولت آلمان به "رفقای حزبی" به نحو آشکاری برجسته شده بود. اما کارل لیبکنشت با شهادت ویژه‌ی صحنه‌ی دادگاه را مبدل به محکومیت نظام سرمایه-داری و ترویج آرمان‌های سوسیالیسم انقلابی کرد. خط مشی سازش‌ناپذیر میان سوسیالیست‌های انقلابی و طبقه‌ی کارگر از یک سو، و سوسیالیست‌های اصلاح‌گرا و طبقه‌ی حاکم از سوی دیگر، آشکار و برای چندمین بار نمایان شده بود.

بدین سان، جبهه‌ی واحد اشرافیت کارگری متشکل در اتحادیه‌های کارگری، اعضای ریویزیونیست و به طور کلی جناح راست، پیش‌زمینه‌ی فساد سیاسی حزب سوسیال-دموکرات و خیانت به طبقه‌ی کارگر آلمان را فراهم کردند. در طی هفت سال، جناح راست حزب با یاری بوروکراسی اتحادیه-های کارگری، جناح چپ سوسیال-دموکراسی و فعالان مبارز اتحادیه‌ها را به انزوا کشاندند. (۳۸)

کارل کائوتسکی

پرسش در این جاست که نقش کارل کائوتسکی بزرگترین متفکر سوسیال-دموکراسی و رهبر نظری حزب آلمان چه بود؟ کارل کائوتسکی در ۱۶ اکتبر ۱۸۵۴ در شهر پراگ کشور چکاسلواکی زاده شد. کائوتسکی در بیست و یک سالگی هنگامی که هنوز دانشجوی بود به عضویت حزب سوسیال‌دموکرات اتریش درآمد. وی در بیست و هفت سالگی (۱۸۸۱) به انگلستان رفت و نخست با انگلس و سپس با مارکس ملاقات کرد و با هر دو «استاد» خود دوست شد. او در سال ۱۸۸۲ نخستین شماره‌ی نشریه‌ی **روزگار نو** (یا زمان نو) را منتشر کرد. انتشار **روزگار نو** در همان دورانی بود که «قانون ضد سوسیالیست‌ها» فعالیت سوسیال‌دموکراسی را در آلمان غیرقانونی ساخته بود. کارل کائوتسکی در سرمقاله‌ی نخستین شماره‌ی نشریه‌ی

روزگار نو نوشت که هدف نشریه این است که "در خدمت مارکسیسم باشد، از آن دفاع کند و آنرا تکامل بخشد". پس از تاسیس بین‌الملل دوم در سال ۱۸۸۹ نشریه‌ی **روزگار نو** به ارگان نظری آن نهاد جهانی تبدیل شد.

در اکتبر سال ۱۸۹۱ در شهر "ارفورت" کنگره‌ی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان برگزار شد. در این کنگره طرح برنامه‌ای که توسط کائوتسکی، برنشتاین و بیل تدوین شده بود به تصویب رسید و به "برنامه‌ی ارفورت" معروف گشت. این برنامه یک سال پس از استعفای بیسمارک از صدارت تصویب شده بود. بیسمارک صدراعظم آلمان کسی بود که با تصویب "قانون ضد سوسیالیست‌ها" سبب ممنوعیت فعالیت علنی سوسیالیستی شده بود. در راستای این کار، بیسمارک با اتکا به قوانین متعددی که برای بهبود شرایط کارگران تصویب کرده بود (بیمه بیکاری، بیمه بیماری، بیمه تصادف و بیمه معلولین، بیمه بازنشستگی و...) می‌کوشید تا کارگران را از حزب سوسیالیست دور کند. اما او موفق نشده بود. البته رشد پرشتاب سرمایه‌داری و به تبع آن گسترش طبقه‌ی کارگر آلمان پیش‌زمینه‌ی ظهور چنین راه‌کاری را برای بیسمارک فراهم کرده بود. اجرای این اصلاحات یک نکته را به اثبات رسانده بود و آن این که در هنگامی که مناسبات سرمایه‌داری رو به گسترش گذاشته‌اند امکان اجرای برخی اصلاحات رفاهی تا آنجایی که به نظم موجود و نظام سرمایه-داری صدمه نزنند، وجود دارد. البته بیسمارک با الهام از نگرش سوسیالیسم لاسالی موسوم به "سوسیالیسم دولتی" چنین اصلاحاتی را تنظیم کرده بود.

برنامه‌ی ارفورت

مطالبات برنامه‌ی ارفورت شامل دو بخش بود. بخش نخست شامل نه بند می‌شد و به "مطالبه‌های سیاسی" برنامه‌ی ارفورت مشهور شد. بخش دیگر مطالبه‌های این برنامه شامل پنج بند می‌شد که به طور مشخص برای حمایت از کارگران ارائه شده بود. نکته‌ی مهم درباره‌ی نحوه‌ی تنظیم



این طرح این بود که "برنامه‌ی ارفورت" در چارچوب مکانیکی اندیشه‌ورزی بین‌الملل دوم و تقسیم برنامه‌ی سوسیالیستی به دو برنامه‌ی حداقل و حداکثر و برای فعالیت یک حزب "قانونی" نوشته شده بود. با توجه به دورانی که این برنامه نوشته و تصویب شده بود، (یعنی دوران پس از استعفای بیسمارک و "متروک شدن" قانون ضدسوسیالیستی و نیاز رشد سرمایه‌داری به نیروی کار گسترده)، چندان به مطالبه‌های حداکثر در برنامه‌ی سوسیالیستی، و تکالیف "دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا"ی مورد نظر مارکس در "نقد برنامه‌ی گوتا"، توجه لازم نشده بود. البته انگلس نقدی به طرح نخستین این برنامه در ماه ژوئن ۱۸۹۱ نوشته بود. او از این که در برنامه‌ی ارفورت از روش و اندیشه‌ی لاسالی و "سوسیالیسم عامیانه" و مبتدل مستتر در طرح پیشین (برنامه‌ی گوتا) دوری گزیده‌اند، اظهار خشنودی کرده بود.

کارل کائوتسکی در سال ۱۸۸۸ جزوه‌ای به نام "مبارزه‌ی طبقاتی" برای پاسخ‌گویی به انتقادهایی که به برنامه‌ی ارفورت می‌شد به نگارش درآورد. در این جزوه نکاتی توضیحی درباره‌ی برخی "مطالبه‌های حداکثر" داده شده است.

کارل کائوتسکی پس از مرگ انگلس، به عنوان بزرگ‌ترین مفسر و "زعیم مارکسیسم" شناخته شد و در این زمینه اتوریته‌ی زیادی در میان حزب‌های متشکل در بین‌الملل دوم به دست آورد. وی می‌کوشید با تدوین چند اثر مهم، مارکسیسم را عامه‌پسند سازد. موقعیت ویژه‌ی کائوتسکی در حزب سوسیال‌دمکرات آلمان سبب شده بود که نقشی محوری در رهبری آن تشکل ایفا کند. در واقع، هر دو جناح راست و چپ آن حزب تلاش داشتند تا با اتکا به نظریه‌های "سانتریستی" کائوتسکی سیاست‌های خود را در حزب تصویب و به مرحله‌ی اجرا درآورند.

کائوتسکی در سال ۱۸۹۹ در نقد نظریات ریویزیونیستی اثر "برنشتاین و برنامه‌ی سوسیال‌دموکراسی" را نوشت. بدین‌سان، او نقش ویژه‌ای در حزب پیدا کرده بود و برای

حفظ توازن درون‌حزبی می‌کوشید. اما کارل کائوتسکی از کنگره‌ی اشتوتگارت ۱۹۰۷ تا آستانه‌ی جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ تغییرات زیادی کرد؛ با آغاز جنگ جهانی کوشید تا با اتخاذ موضعی "سانتریستی" خیانت خود را به انترناسیونالیسم پرولتری و جنبش جهانی سوسیالیستی پنهان سازد. او به جای محکومیت "میلیتاریسم" قیصر آلمان، به فراکسیون پارلمانی حزب سوسیال‌دمکرات توصیه کرد که به لایحه‌ی بودجه‌ی جنگی هنگامی رای دهد که قیصر آلمان به طور رسمی در برابر افکار عمومی سوگند یاد کند که از آن بودجه فقط برای دفاع از سرزمین آلمان استفاده خواهد کرد و نه برای تجاوز به دیگر کشورها. اما رهبری حزب که به طور کامل در اختیار جناح راست قرار داشت تصمیم گرفت به بودجه‌ی جنگ رای دهد!

با آغاز انقلاب روسیه و فروپاشی رژیم تزاری در روسیه، و سپس گسترش جنگ جهانی و بحرانی شدن اوضاع سیاسی، اقتصادی و اجتماعی اروپا، شرایط انقلابی در آلمان پدیدار گشت. راست‌گرایان حزب سوسیال‌دمکرات بیشترین کوشش خود را برای سرکوب انقلاب و حفظ نظام سرمایه‌داری در آلمان به خرج دادند. خیانت و ورشکستگی حزب سوسیال‌دمکرات آلمان کامل و عضویت کائوتسکی و "سانتریست‌ها" در آن ناممکن شده بود. جنگ و انقلاب به ناگزیر سبب تجزیه‌ی حزب گردید. بدین‌سان، کارل کائوتسکی با یاری افرادی از قبیل برنشتاین در آوریل ۱۹۱۷ حزب سوسیال‌دمکرات مستقل آلمان را پایه‌ریزی کرد! رهبران حزب سوسیال‌دمکرات آلمان در پاییز ۱۹۱۷ کائوتسکی ۶۳ ساله را به خاطر تشکیل حزب جدید، از هیات تحریریه‌ی *روزگار نو* بیرون کردند! کائوتسکی همانند منشویک‌ها با انقلاب کارگری اکتبر ۱۹۱۷ روسیه و به قدرت رسیدن شوراهای مخالف کرد و آن را کودتای بلشویکی نامید. او به مانند پلخانف و مارتف، معتقد بود که شرایط برای انقلاب سوسیالیستی به خاطر عقب‌افتادگی

تاریخی در روسیه فراهم نیست و باید تنها به انقلاب دموکراتیک بسنده کرد. اما شرایط که از هر نظر برای انقلاب سوسیالیستی در آلمان صنعتی و "پیشرفته" مهیا بود؟ پس چرا کائوتسکی و "سانتریست‌های آلمانی هیچ اقدام جدی برای رهبری انقلاب و سازماندهی مبارزه برای کسب قدرت سیاسی به دست شوراهای کارگری و سربازی آلمان نکردند؟! به وارونه، کائوتسکی با یاری برنشتاین "ریویزیونیست" از آغاز انقلاب آلمان در سال ۱۹۱۸ کوشید تا نقش "جداگانه‌ای" را میان دو جناح اصلی سوسیال‌دمکرات (اسپار تاکیست‌ها به رهبری رزا لوکزامبورگ و لیکنشت و سوسیال‌دموکرات‌ها به رهبری شایدرمان و نوسکه) بازی کند. وی در نوامبر ۱۹۱۸ به نمایندگی حزب سوسیال‌دمکرات مستقل به مجلس ملی راه یافت و در وزارت خارجه‌ی دولت ائتلافی بورژوا، وزیر مشاور شد و ریاست "کمیسیون اجتماعی کردن" را به عهده گرفت. با اینکه جنبش شوراهای کارگری و سربازی در آلمان گسترش یافته بود و امکان به قدرت رسیدن پرولتاریای آلمان از طریق شوراهای کارگری، سربازی و ملوانی می‌رفت، ولی کائوتسکی و "سانتریست‌های آلمانی هنوز مخالف به دست گرفتن شوراهای بودند و کوشیدند که از طریق "مجلس ملی" جنبش کارگری را به انحراف بکشانند. (۳۹)

مدت شرکت کائوتسکی در دولت بورژوا کوتاه بود. زیرا در دسامبر ۱۹۱۸ حزب سوسیال‌دمکرات مستقل نتوانست در انتخابات مجلس ملی موفق شود. در همان اوان، رزا لوکزامبورگ و لیکنشت به دست همان دولت ائتلافی و با دستور نوسکه وزیر "سوسیال‌دمکرات" به قتل رسیدند.

با پایان جنگ، شکست انقلاب‌های اروپا و به ویژه سرکوب انقلاب آلمان به دست دولت ائتلافی (با شرکت وزرای "سوسیالیست") اختلاف‌های سیاسی کائوتسکی با جناح راست پایان یافت و زمینه‌ی وحدت دو حزب سوسیال‌دمکرات و سوسیال‌دمکرات مستقل بر روی اجساد



سوسیالیست‌های انقلابی و کارگران مبارز آلمان فراهم شد.

سانتریسم

زمینه‌های انحطاط کامل حزب سوسیال-دمکرات آلمان از مدت‌ها پیش از جنگ جهانی اول فراهم شده بود. حزب سوسیال-دمکرات آلمان از بدو پیدایش خود متشکل از گروه‌بندی‌های ناجور و متضادی بود. لاسالیست‌ها و مارکسیست‌ها از همان آغاز به عنوان دو گروه‌بندی اصلی فعالیت داشتند. شاید در آن دوره این امر لازم و ضروری بود. ولی تجربه نشان داد که در درازمدت این اتحاد حزبی تا چه میزان می‌تواند به سوسیالیسم و جنبش کارگری لطمه بزند. از یک سو، سلطه‌ی نظری "مارکسیسم" عامیانه و تکامل‌گرا و نگرش "سوسیالیسم دولتی" از جمله عوامل تعیین‌کننده‌ی انحطاط تاریخی آن حزب به شمار می‌آیند. از سوی دیگر، رشد جنبش کارگری در دوران "شکوفایی اقتصادی" سرمایه‌داری آلمان نیز زمینه‌ساز رشد بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری و سپس فساد درون حزبی شد. پیدایش رویزیونیسم در میان "مارکسیست"هایی همچون برنشتاین، نشان از قدرت روزافزون اشرافیت کارگری و ریشه‌های ژرف نفوذ اندیشه‌های اصلاح‌گرایی تدریجی در جنبش کارگری آلمان داشت. "هم‌زیستی" حزبی و تشکیلاتی طیف گسترده‌ای که تحقق سوسیالیسم را در چارچوب نظم سرمایه ممکن می‌پنداشتند با سوسیالیست‌های رادیکالی که به آرمان‌های مارکس و انگلس، بنیان‌گذاران سوسیالیسم انقلابی، وفادار بودند، آشکارا طیف چپ آن حزب را فلج ساخته بود. آغاز جنگ جهانی ضربه‌ی نهایی را به حزبی که مدت‌ها پیش رو به گندیدگی گذاشته بود وارد ساخت. سوسیالیست‌های اصلاح‌گرایی که به بودجه‌ی جنگ سرمایه‌داران رای داده بودند در فرایند انقلابی پس از جنگ سرانجام وادار شدند تا دوش به دوش حزب‌های پشتیبان نظم سرمایه به تارومار کردن "رفقای" پیشین بپردازند. بارها اشاره شده است که شکست انقلاب آلمان و اروپا در

سال‌های پس از پایان جنگ جهانی اول مسیر تاریخ بشری را تغییر داد. خیانت راست‌گرایان و سانتریست‌های "سوسیالیست" و همکاری با دولت‌های سرمایه‌داری موجب به خاک و خون کشیده شدن میلیون‌ها نفر از فرزندان کارگران و زحمتکشان آلمان و اروپا شد. پیروزی انقلاب اکتبر و شکست انقلاب آلمان، مجارستان، فنلاند، ایتالیا و... دو چیز را از منظر سازماندهی سیاسی سوسیالیسم انقلابی ثابت کرد؛ صحت نظریه‌ی لنینی حزب کارگران پیشگام و انقلابی و رد ساختار حزب توده‌ای طبقه‌ی کارگر یا حزب بورژوازی موسوم به سوسیال-دموکراتیک. (۴۰)

سانتریسم در دوران "آرامش" مبارزه‌ی طبقاتی همواره میان انقلابی‌گری و اصلاح‌گری نوسان دارد. اما نکته‌ی مهم از دیدگاه مارکسیسم، خطرناک بودن نقش سانتریست‌های سوسیالیست در دوران شکوفایی انقلابی است؛ دورانی که توده‌های عظیم کارگر و زحمتکش که در پراکسیس خود و به طور روزمره از پنداربافی‌های طبقه‌ی حاکم می‌گسلند و از سیاست‌های سوسیالیست‌های اصلاح‌گرا و فرصت‌طلب در میانجی‌گری میان کار و سرمایه دوری می‌گزینند. بدین سان، پس از پیروزی انقلاب اکتبر در ۱۹۱۷ و سامان‌یابی بین‌الملل سوم (کمونیست) در مارس ۱۹۱۹ یکی از شعارهای محوری دو کنگره‌ی نخست بین‌الملل کمونیست "مرگ بر سانتریسم" بود؛ جنبش انقلابی در عرصه‌ی جهانی رو به گسترش بود و ضرورت افشای سانتریسم به مثابه "جاده صاف کن" رفرمیسم و حفظ نظم کهن اهمیت ویژه یافته بود. ادامه دارد...

پانویسها:

۱- ماکباولی، **شهریار**، فصل ششم.

۲- **پیامبر مسلح** نوشته‌ی ایزاک دوپچر ترجمه‌ی محمد وزیر صفحه ۲۰۰.

۳- بلشویسم، نوشته آلن وودز، صفحه ۳۳۷، تاکید از لنین است.

۴- تاکید از لنین است. مجموعه آثار لنین، روش‌های انحلال طلبان و وظائف حزبی بلشویک‌ها، جلد ۱۶ صفحه

۱۰۱

۵- نقل قول از KPSS، Istoriya، جلد دوم صفحه ۲۹۶

۶- پیامبر مسلح، نوشته ایزاک دوپچر، صفحه ۲۰۳

۷- مقدمه‌ی چاپ فارسی **ده روزی که دنیا را لرزاند** نوشته جان رید، صفحه ۶ ترجمه از رحیم نامور و بهرام دانش از انتشارات حزب توده ۱۳۵۴.

۸- همانجا، صفحه ۳.

۹- کروپسکیا، یادمانده‌هایی از لنین، چاپ انگلیسی صفحه ۲۰۶.

۱۰- منتخب آثار لنین چاپ فارسی صفحه ۳۱۵ تاکیدها از لنین است.

۱۱- همانجا صفحه ۳۱۶

۱۲- همانجا صفحه ۳۱۷، تاکیدها از لنین است.

۱۳- تروتسکی، زندگی من، چاپ انگلیسی صفحه ۲۲۴.

۱۴- منتخب آثار لنین، چاپ فارسی صفحه ۳۲۶.

۱۵- همانجا صفحه ۳۲۶، تاکیدها از لنین است.

۱۶- همانجا صفحه ۳۲۹، تاکیدها از لنین است.

17- E.Brenstein, quoted in Riki, Revisionismus, 103, n 3

18- Rosa Luxemburg, Socialreform oder Revolution (1900)

19- German Social Democracy 1905-1917, Carl E. Schorske. p.69

۲۰- همانجا صفحه ۷۲

۲۱- همانجا صفحه ۷۴

۲۲- همانجا صفحه ۷۵

۲۳- همانجا صفحه ۷۷

۲۴- همانجا صفحه ۷۷

۲۵- همانجا صفحه ۷۸

۲۶- همانجا صفحه ۷۹

۲۷- زندگی من، نوشته‌ی تروتسکی، چاپ فارسی صفحه ۲۴۸

۲۸- همانجا

29- German Social Democracy 1905-1917 صفحه ۷۹

۳۰- زندگی من، تروتسکی، چاپ فارسی صفحه ۲۴۹

31- German Social Democracy 1905-1917 صفحه ۸۱

۳۲- همانجا صفحه ۸۱

۳۳- همانجا صفحه ۸۲

۳۴- همانجا صفحه ۸۲، البته کارل ای. شورسکه اشاره کرده است که تفاوت اندکی میان متن فرانسوی، که در اینجا مورد استفاده قرار گرفته است، و متن آلمانی این قطعه‌نامه‌ی اصلاحی وجود دارد.

Int. Kong., 1907, 24

۳۵- German Social Democracy 1905 صفحه ۸۶

۳۷- کارل شورسکه German Social Democracy 1905 صفحه ۸۷

۳۸- German Social Democracy 1905 از صفحه ۸۸ تا ۱۹۷

۳۹- بحث درباره‌ی انقلاب آلمان نیازمند پژوهش دیگری است.

۴۰- در اینجا کوشش شده است که در پرتو تجربه‌ی تاریخی به نقش انقلابی حزب پیشگام کارگری پرداخته شود. دلایل انحطاط دولت شوروی و سپس حزب بلشویک نیازمند بحث دیگری است.



نبرد طبقاتی، جنبش، حزب مشکلاتی چند و راه‌حل‌های ممکن

قسمت دوم

این نوشتار را رفیق کالین بارکر ویژه «سامان نو» تهیه کرده است

نویسنده: کالین بارکر

برگردان: مهرداد روزبه

ویراستار: منصور موسوی

اندیشیدن درباره‌ی مفاهیم

اگر قرار است پیشرفت کنیم، به گمان من، باید کاملاً نظام‌مندانه به رابطه‌ی بین سه مفهوم عمده‌ی سازمان‌دهنده‌ی بیندیشیم: *نبردهای طبقاتی، جنبش‌ها و احزاب*. شاید بازگشت به مارکس، به عنوان یک راه ممکن برای اندیشیدن به این رابطه مفید باشد، به‌ویژه نظام‌مندترین بحث‌های او درباره‌ی روش که به مدد آن می‌توان مفهوم‌سازی‌های مناسب از جهان دست یافت. عرصه‌ای که مارکس به روشن‌ترین شکلی درباره‌ی این موضوعات سخن گفته، همان است که شاهکارش *کاپیتال* در آن ساخته و بازسازی شده است، یعنی عرصه‌ی نقد اقتصاد سیاسی. مارکس در مقدمه‌ی چاپ نشده‌اش *برگروندریسه*، برخی از این اصول را شرح داده است. می‌توان یکی از این اصول را *دغدغه‌ی حرکت کافی بین «سطوح تحلیلی»*، بین *دنیا‌ی روزمره‌ی «عینی‌تر»* و *سطح «انتزاعی‌تر»* دانست که مفاهیم علمی در آن شکل می‌گیرند. خوانش انتقادی او از چهره‌های پیشین برتر در تاریخ اقتصاد سیاسی، مانند آدام اسمیت و دیوید ریکاردو، نشان می‌دهد که از برخی جنبه‌های حساس، آنها سطوح تحلیل را در هم آشفته‌اند.

شکل‌گیری مفاهیم عمومی (یا «انتزاعی») مناسب جنبه‌ی لازم برای اندیشه‌ورزی نظام‌مند است. اما این فقط یک مرحله در تبیین جهان واقعی است. اگر این کار به‌درستی انجام شود، مفاهیم شکل گرفته در سطح بالای انتزاع، باید نشان دهند که

می‌توانند روشن‌گر مطالعه‌ی زندگی روزمره باشند. اما به تعبیری، فقط مشروط به آنکه بتوان آگاهی انتقادی از *محدودیت‌های* این رویه را نیز بسط داد. هم‌زمان با گسترش ایده‌های عمومی و انتزاعی که می‌توانند فرایندهای عمومی جاری در جامعه را درک کنند، «بازگشت به امر انضمامی» از طریق مراحل بینابینی که «میانجی‌های بیش‌تری را مطرح سازند نیز ضروری است.^۱ کامل‌ترین نمونه‌ی چنین رویه‌ای در تکامل مفهومی سه جلد *کاپیتال* یافت می‌شود. مارکس در جلد‌های یکم و دوم مفاهیم *ارزش و ارزش‌افزوده* را به عنوان مقوله‌هایی اساسی برای درک ماهیت سرمایه و رشدش معرفی می‌کند و شرح می‌دهد. اما در جلد سوم کندوکاو می‌کند که چگونه این مقوله‌های «انتزاعی» در سطح انضمامی‌تری از تحلیل به مفاهیم عادی‌تر قیمت، سود، بهره و اجاره، «تبدیل» یا «برگردانده» می‌شوند. او نشان می‌دهد که حرکت واقعی این اشکال عادی به‌راحتی در روابط ظاهری‌شان درک نمی‌شود بلکه باید آنها را در پرتو حرکت‌های انتزاعی‌تری که در دو جلد نخست کندوکاو شده است دریافت. اصطلاح «انتزاعی» قطعاً نزد مارکس به معنای «غیرواقعی» نیست: ارزش و ارزش‌افزوده بنیادی‌ترین روابط کل جامعه‌ی سرمایه‌داری را تعریف و در تمام جنبه‌های زندگی نفوذ می‌کنند. آنها مرزهای آنچه را که درون جامعه ممکن است و شکل‌ها و صورتهای دیگر آن را تعیین می‌کنند. می‌خواهم بگویم که مفهوم *نبرد طبقاتی*

نزد مارکس از *این نوع مفاهیم انتزاعی* است. نبرد طبقاتی در معنای مارکسی‌اش در تمام جنبه‌های زندگی نفوذ می‌کند و کل زندگی سیاسی و اجتماعی را در معنی «گذشتن حد و مرز» تعیین می‌کند. اما هم‌زمان مفهومی «انتزاعی» یا عام است و اگر بخواهیم شکل‌های عملی ظهورش را بررسی کنیم نیاز داریم گستره‌ی کاملی از مفاهیم انضمامی‌تر دیگری را به کار گیریم، در عین حال که هرگز فراموش نمی‌کنیم چگونه این مفاهیم در کارکرد عملی‌شان توسط فرایندهای بنیادی *نبرد طبقاتی* شکل گرفتند.

وقتی مارکس *نبرد طبقاتی* در *فرانسه* را می‌نوشته هنوز براساس اصول نظری – روش‌شناختی‌اش که از پرداختن دیالکتیکی به اقتصاد سیاسی پرورانه شده بود نمی‌اندیشید یا به این نمی‌اندیشید که چگونه می‌توان این اصول را در جهان ویژه‌ی مبارزات سیاسی و اجتماعی به کار برد. اگر چنین نبود، او نباید تلاش می‌کرد *نبردهای سیاسی* در فرانسه را با چنین روش «بی‌میانجی» شرح دهد. با این همه، اگر سودی از این بازاندیشی می‌بریم، می‌توانیم برای این دیدمان‌شناسی (optics) سپاسگزار مارکس باشیم.

پیشنهاد من این است که «نبرد طبقاتی» به معنایی که در بالا آمد «مفهومی انتزاعی» است. نمی‌توان روش کار جامعه‌ی سرمایه‌داری را بدون آگاهی مداوم از *نبرد طبقاتی* به مثابه‌ی فرآیند عامی که شالوده است و همه چیز را شکل می‌دهد درک کرد. بدون *نبرد طبقاتی* حتا هیچ امکانی



برای تحول اجتماعی در آینده تصویرپذیر نیست. اما نبرد طبقاتی همواره به شکل های «باواسطه» پدیدار می‌شود. طبقه‌ها به مثابه‌ی کلیت‌های اجتماعی مستقیماً به عنوان موجودیت‌های سیاسی با آرزوها و اهداف شکل‌یافته که هم‌چون سوزه‌های همگون عمل کنند، به صحنه نمی‌آیند. نباید پنداشت که حتی چنین خواستی دارند.^۲ در عوض، نبردهای عملی

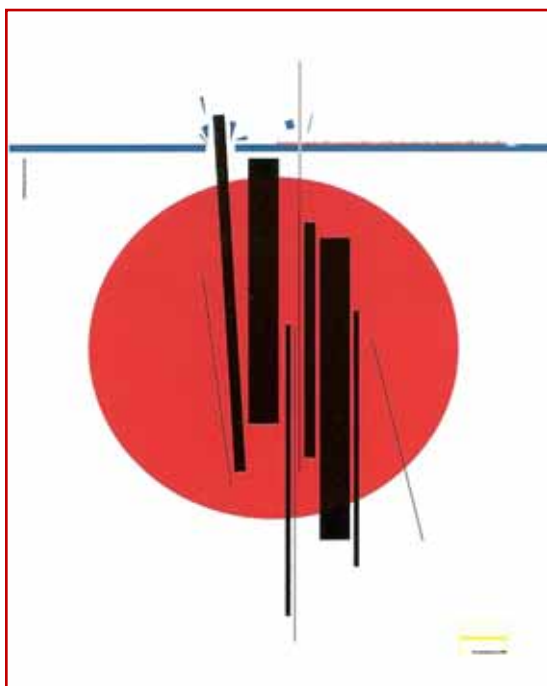
طبقه‌ای هرگز حتی در اوج پیکارهای انقلابی توده‌ها تمامی کارگران را به طور یکسان در بر نمی‌گیرند، و دقیقاً به این دلیل است که چنین نبردهایی پرسش‌های حیاتی را درباره‌ی استراتژی و تاکتیک‌ها پیش می‌کشند. درواقع جنبش‌های بالفعل حتی فقط اعضای "یک طبقه" را در بر نمی‌گیرند. علاوه بر این، موضوعاتی که در نبردهای اجتماعی مطرح می‌شوند اغلب نمی‌توان به راحتی و بدون توجه به شمار کاملی از میانجی‌های اضافی به «موضوعات طبقه‌ای»، «فروکاست». چنان که پیش‌تر به اختصار توضیح داده شد، می‌توانیم با جست‌وجو در آثار مارکس دریابیم چرا موضوع‌ها

چندان هم ساده نیستند. اول از همه مارکس می‌گوید که طبقه‌ی کارگر زیر سلطه‌ی سرمایه نه تنها به دلیل شرایط مشترک‌اش رودرروی استثمار بالقوه طبقه‌ی یکپارچه است بلکه مانند طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌واسطه‌ی اثرات رقابت چندشاخه شده است. به گفته‌ی مارکس، طبقه‌ی کارگر شاید مانند دسته‌ی از خواهران و برادران بالقوه متخاصمی هستند که اتحاد عملی‌شان همواره مشکل‌آفرین است. دوم، طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری نه تنها تابع انگیزه‌های شورش علیه شرایط‌اش است بلکه هم تابع فشارهای روال عادی زندگی و کنش‌هایی است که این تبعیت را بازتولید می‌کنند (یا همان چیزی که مارکس آن را «اجبار پوچ روابط اقتصادی» می‌نامد) و هم تابع ایده‌های برآمده از آن و به‌هرحال موثر طبقات

مسلط است: «در هر دوره‌ی باورهای مسلط باورهای طبقه‌ی حاکم است...» این دو دوگانگی اتحاد و رقابت، و شورش و تبعیت نشان می‌دهند که باید انتظار داشت پاسخ‌های مردم (نه فقط پاسخ‌های کارگران) به از خودبیگانگی‌شان هم «متناقض» و هم «ناهمگون» باشد.^۳

جایگاه اجتماعی سیاست و فرهنگ

اگر چنین باشد پس مارکسیسم نیاز به



زبانی ویژه دارد تا با آن سپهر سیاست عملی و زندگی اجتماعی را مورد توجه قرار دهد. مارکس بین «دگرگونی مادی شرایط اقتصادی تولید» و «شکل‌های قانونی، سیاسی، مذهبی، زیبایی‌شناسانه، فلسفی و در یک کلام ایدئولوژیک که با آن افراد از تناقض آگاه می‌شوند و سرانجام کار را تمام می‌کنند» تفاوت ژرفی قایل است. (مارکس ۱۸۵۹ (۱۹۰۴)) و این شکل‌ها هستند که به روش‌هایی برای بازنمایی آن‌ها نیازمندیم. می‌توان انواع حالات ممکن را مطرح کرد تا سطح «مشخص»، «بی‌واسطه» و «بیرونی» تری را که در آن «مردم از تناقض آگاه می‌شوند و سرانجام کار را تمام می‌کنند، مورد بحث قرار داد. ما موقتاً آن را «سطح اجتماعی - فرهنگی - سیاسی» می‌نامیم.

به طور کلی در این باره چه می‌توان گفت؟ البته این «سطحی» است که بیش‌تر

جامعه‌شناسی و علوم سیاسی مدرن (چه رسد به روان‌شناسی اجتماعی و غیره) بر آن متمرکز است. این سطحی از تحلیل است که مستلزم گسترش مقوله‌هایی متفاوت از آن مقوله‌هایی است که مناسب تحلیل «شیوه‌های تولیدی» و «نبرد طبقاتی» هستند. خوش‌بختانه می‌توان از عمل مارکس آموخت: جلد سوم کاپیتال هیچ اصطلاح نویی را ابداع نمی‌کند اما به تحقیق درباره‌ی مقولاتی مانند قیمت، سود، بهره و اجاره می‌پردازد که پیش‌تر شرح و بسط داده شده بودند. به بیان دیگر، دگرگونی مقولات از «عمیق‌تر» به «سطحی» تر ایجاب نمی‌کند که زبان کاملاً جدیدی را تکامل دهیم؛ برعکس، ما می‌توانیم (غالباً) از زبان روزمره‌ی علوم اجتماعی («بورژوازی») استفاده بکنیم، حتی اگر گاهی بخواهیم درباره‌ی کاربرد دقیق عبارات خاص منازعه کنیم.

این جاست که می‌توانیم و نیاز داریم که درباره‌ی انواع «تشکل» و «نهادها» و «سیستم‌های فعالیت» و نظایر آن که تجربه‌ی ما را از زندگی روزمره‌ی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی ما را تشکیل می‌دهند، بحث کنیم. در این سطح میانجی است که می‌توان درباره‌ی نهادهای تاریخی، شکل‌های ویژه‌ی دولت و «رژیم‌های انباشت»، و صورت‌بندی‌های ایدئولوژیک خاص آغاز به بحث کرد. همین جاست که «بازیگران و عوامل»، رنگ و شخصیت می‌گیرند و تعریف منطقه‌ی و تاریخی خاص می‌شوند. در سطح انتزاعی شیوه‌ی تولید، این بازیگران و عوامل چیزی بیش از کاریکاتورهای سیاه قلم نیستند و تعریفی ندارند مگر تعریف ساده‌ی «حاملان روابط اجتماعی»: آن‌ها فقط «سرمایه‌دار»، «بانکدار»، «زمیندار»، «کارگر»، «خرده بورژوا»، «دهقان» و... هستند. دانستن این که کسی «کارگر» است گامی حیاتی در آغاز درک اوست چراکه این واقعیت محدودیت‌هایی را در مقابل بر امکانات او می‌گذارد اما به ما نمی‌گوید چگونه او و

اطرافیان‌اش به دنیا می‌نگرند و جا و امکاناتش درون این دنیا کجاست، روابط عملی روزانه‌ی او با دیگران چگونه است، چگونه به شرایط و رویدادهای ویژه پاسخ می‌دهند و چگونه می‌توانند فعالیت‌ها، روابط و باورهای خود را تغییر دهند. در سطح عینی‌تر، اجتماعی - فرهنگی - سیاسی‌تر باید اهداف و درک عینی مردم، روابط اجتماعی چند بعدی و شبکه‌های گردهم‌آیی‌شان را با تمام رنگارنگی، تنوع و ژرفای تاریخی‌شان بررسی کرد.

در همین سطح «میانجی» است که فرهنگ‌ها شکل می‌گیرند. این فرهنگ‌ها در محدوده‌های بیرونی‌شان توسط جایگاه‌شان در رشد مرکب و ناموزون اقتصاد جهانی و نیز تاریخ‌های «محلی» و ویژه‌شان تعیین می‌شوند. ادوارد تامپسون، در اثر تاریخی عظیم‌اش با عنوان «پدیدآمدن طبقه‌ی کارگر انگلستان» (تامپسون ۱۹۶۳)، بررسی خود را با مجموعه‌یی از باورهای تعیین‌کننده درباره‌ی «آزادی» و «انگلیسی‌آزادزاده» به مثابه‌ی روشی که طبقه‌ی کارگر رو به پیشرفت انگلستان در اوایل سده‌ی نوزدهم در جریان نبردش برای سازمان دادن خود، مصالح ایدئولوژیک را از آن برمی‌گرفت و متحول‌اش نیز می‌کرد آغاز می‌کند. خود پیشرفت این مصالح کار سده‌ها مبارزه‌ی مردمی، از برچیدن عملی سرفداری در سده‌ی پانزدهم (هیلتون ۱۹۸۳) تا انقلاب انگلستان در سده‌ی هفدهم بود. شیوه‌ی تولیدی در سطح بالای انتزاع «راهی است که انسان‌ها با هم کارهایی را انجام می‌دهند»؛ مارکس و انگلس در یکی از اولین فرمول‌بندی‌های خود درباره‌ی این ایده، در «ایدئولوژی آلمانی، اصطلاح «شیوه‌ی همکاری» را برای بیان همین ایده‌ی بنیادی به کار می‌بردند. فرهنگ نیز در سطح پایین‌تری از انتزاع، «راهی است که انسان‌ها با هم کارهایی را انجام می‌دهند».

مفهوم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در هسته‌ی مرکزی خود متضمن برخورد منافع اجتماعی است که به آن «مبارزه‌ی طبقاتی» می‌گوییم. چراکه در ریشه‌اش

همان فرایندی وجود دارد که مارکس آن را استثمار می‌نامد:

شکل ویژه‌ی اقتصادی که در آن کار افزوده‌ی پرداخت نشده از تولیدگران بی‌واسطه استخراج می‌شود، روابط حاکمان با محکومان را تعیین می‌کند. ... همواره رابطه‌ی مستقیمی بین مالکان شرایط تولید با تولیدکنندگان بی‌واسطه وجود دارد ... که نهانی‌ترین رازها، پایه‌ی نهان کل ساختار اجتماعی و به همراه آن شکل سیاسی رابطه‌ی حاکمیت و وابستگی، و خلاصه شکل ویژه‌ی دولت منطبق با آن را آشکار می‌کند. (مارکس ۱۹۸۱)

در سرمایه‌داری همان فرایند تولید و انباشت «کار افزوده‌ی پرداخت نشده» به شکل ارزش افزوده ریشه‌ی نبرد طبقاتی است، چراکه شکل نیازهای متضاد و اهداف طبقات مختلف، تضاد بین آنها و گرایش همواره در حال بازتولید بین آنها به نبرد با یکدیگر را تعریف می‌کند. مادام که «فرهنگ» مورد توجه است، به معنایی از همان تنش‌ها و تناقض‌ها نیاز داریم که تمام جنبه‌های متنوع را فرا می‌گیرد. از این گونه شرح «فرهنگ» که همگونی، فقدان تناقض‌ها و تضادها، و از این رو حتا امکانات متنوع تکامل در جهت‌های متفاوت را می‌پذیرد چیزی مفیدتر نیست.

در همین جاست که می‌توانیم الگوهای مشخصه‌ی کنش‌ها، باورها و روابط روزمره را تشخیص دهیم و تحلیل کنیم، در حالی که در فرایندهای جاری تکامل اجتماعی، علمی، مذهبی، روان‌شناختی، اقتصادی و زیبایی‌شناختی رشد می‌کنند، نظام‌مند می‌شوند، تفکیک می‌گردند و به جدال برمی‌خیزند. مثلاً، این‌جا از آن بحث‌های ابتدایی معطوف به موضوع‌هایی هم‌چون «عقل سلیم»، «خرد نیک» (گرامشی ۱۹۷۱)، کارکرد عملی باورها، اهمیت زبان، نقش «روشنفکران» و مسایلی درباره‌ی تسلط ایدئولوژیک و هژمونی است. برنامه‌ی بالقوه فراوان است اما نقطه‌ی عزیمت ما بنیادهایی را برای ایجاد تفاوت بین ایده‌های «خوب‌تر» و «بدتر» پیشنهاد می‌کند. آن‌چه باید رد شود بررسی‌هایی از

قلمرو فرهنگی است که یا بیش‌تر مردم را زندانیان ساده‌ی ایده‌های دیگران می‌داند، یا در یک کلام هرگونه مفهوم «نخبه‌گرایانه‌ی» بالقوه‌یی از آگاهی زندگی روزمره را باید کنار نهیم. باید نبردهای عملی را برای کشف چگونگی معنی کردن جهان از سوی مردم و امکاناتی که در آن می‌یابند بیازماییم. به این ترتیب اندیش‌مندان دیالکتیکی چون گرامشی (۱۹۷۱)، ویگوتسکی (۱۹۸۶)، وُلشینوف (۱۹۸۶)، ویلیامز (۱۹۷۷) یا بیلیگ (۱۹۹۶) در این زمینه شاید بیش‌ترین کمک را به ما کنند.

این مخالفت‌ها درون فرهنگ‌ها خود را در «فرهنگ‌های فرودست» مختلف بیان می‌کنند (گرامشی ۱۹۷۱)، خودشان به تنش‌ها و تناقض‌های شیوه‌های تولید و فرهنگ‌ها و محدودیت‌های تکاملی که این پدیده‌ها مطرح کرده‌اند، پاسخ می‌دهند. روش‌های مشخصه‌ی سازماندهی زندگی روزمره و تنظیم مشکلات‌اش را درون منابع مادی و فرهنگی در دسترس گروه‌های از نظر مکانی متفاوت در صورت‌بندی‌های اجتماعی ویژه بیان می‌کنند. این‌جا «نیازها» عینی‌اند، تعریف‌های تاریخی با عبارات الگوهای ویژه‌ی «پسند» و «رضایت» صورت می‌گیرد، این‌جا شبکه‌های متنوع اجتماعیت ساخته می‌شوند، برجا می‌مانند و از آن دفاع می‌شود. این‌جا مردم با یکدیگر عشق می‌ورزند، نومید می‌شوند، رویاپردازی می‌کنند، سخن می‌گویند و آواز می‌خوانند، به یاد می‌آورند، امید می‌ورزند، می‌آفرینند و شخصیت‌های فردی و جمعی خاص خود را شکل و بازشکل می‌دهند. کار می‌کنند و به روش‌های خاصی «اوقات فراغت» خود را طی می‌کنند. اینجا پیوندهای اجتماعی مشخص، شکل‌های خانواده، شبکه‌های همکاری و تقسیم اجتماعی میان یکدیگر را به همراه ابزار نظارت دوسویه‌ی اجتماعی شکل می‌دهند. «فرهنگ‌های فرودست»، امکانات بالقوه‌ی متعددی برای رشد دارند: چیزی نیستند مگر گونه‌یی همگونی؛ حیطه‌های گفت‌وگو و کشمکش.



باید تاکید شود که فرهنگ‌های فرودست درون مدار دولت‌های موجود و طبقات مسلط شکل گرفته‌اند و هم‌زمان بیانگر اشکال مقاومت و سازش را بیان می‌کنند و خودشان کانون «دخالته» مستقیم و نامستقیم همان دولت‌ها و طبقات مسلمانند. آنچه هابرماس «استعمار زندگی جهانی» می‌نامد، مختص سرمایه‌داری سده بیستم نیست.^۴ مانند دیگر شکل‌های استعمار مخالفت‌هایی به شکل‌ها، رنگ‌ها و زبان‌های گوناگونی را برمی‌انگیزند.

به همان نحوی که گرامشی استدلال می‌کند که تاریخ‌شناسی طبقات فرودست باید «به هر جلوه‌یی از "روح گسست" سورلی توجه کند» (گرامشی ۱۹۷۱)، ما هم باید به جست‌وجو درون صورت‌بندی فرهنگ‌های فرودست نه فقط برای اشکال مقاومت و سازش بلکه برای تکامل نوظهور «بدیل» الگوهای سازمانی و ارزش‌های نظم مسلط موجود توجه نشان دهیم. آن‌جا که مارکس شکل‌گیری تعاونی‌ها و جنبش محدود کردن ساعات کارخانه را شرح می‌دهد، خطوط کلی «اقتصاد سیاسی کار» بر مبنای اصولی اساساً مخالف با اقتصاد سیاسی بورژوازی بنیاد نهاده می‌شود.^۵ ما نیز باید در جنبه‌ها و سپهرهای دیگر زندگی روزمره شکل‌های بدیلی بالقوه «سازنده»ی سازمان و باورهای اجتماعی را پی بگیریم. همین بدیل‌های بالقوه هستند که اغلب سبب می‌شوند «دخالته از بالا» (استعمار زندگی جهانی) در پی تضعیف و

جایگزینی آنها باشند. این‌ها مواردی با اهمیت عملی - سیاسی فوق‌العاده هستند، مگر این‌که بینداریم طبقات فرودست تنها در لحظه‌ی «انقلاب اجتماعی» از اصول کهنه‌شان نظم اجتماعی نویی می‌سازند، بدون اینکه هیچ اشتیاقی به عناصر سازنده‌ی آن‌ها داشته یا از تجربه یا مهارت‌های رشد آن‌ها برخوردار باشند (یا حتا بدتر، درست در چنین بزنگاه‌هایی احزاب پیشرو در شکاف تاریخی گرفتار می‌مانند و به کارگران احتمالاً سپاسگزار می‌آموزند که چه چیزی بخواهند و به چه چیزی نیاز داشته باشند).

جنبش به مثابه‌ی مقوله

در این «زمینه‌ی» اضطرار تاریخی صورت‌بندی‌های اجتماعی - فرهنگی - سیاسی است که «جنبش‌ها» (یا «جنبش‌های اجتماعی» آن‌گونه که بیش‌تر ادبیات معاصر به آن اشاره می‌کنند می‌گویند) به عنوان دستاوردهای ویژه سربلند می‌کنند.^۶

پیش از گفتن هر چیز مشخصی درباره‌ی این شکل‌ها، اجازه دهید درباره‌ی اهمیت‌شان در زمینه‌ی بحث حاضر روراست باشیم. راست این است که طبقات بازیگران جمعی مستقیم نبرد تغییر جهان نیستند. این مزیت تاریخی به این شکل میانجی یعنی «جنبش» تعلق دارد. پس استدلال ما آگاهانه «روزیونیستی» است. «جنبش» مقوله‌یی است که مارکسیسم به آن نیاز دارد. عبارتی است که مارکس، انگلس، لوکزامبورگ، لنین و تروتسکی از

آن استفاده کردند، گرچه تا آن‌جا که می‌دانم هیچ‌یک از آنها بحث روشنی از این‌که منظورشان از کاربرد این واژه چیست ارائه نداده‌اند. نه تنها از این واژه استفاده کردند بلکه دست‌کم در مواردی آشکارا بین آن و واژه‌ی «حزب» تفاوت قائل شدند. اما به طور جمعی به حل آن

برمی‌خیزند. جنبش گونه‌یی تمرکز توجه و انرژی جمعی بر تغییر پارامترهای مساله‌یی خاص رابطه‌ی بین این دو خیلی معلوم نشد. درباره‌ی «جنبش» چه می‌توان گفت؟ در پرتو پیشرفت‌های گذشته می‌توان «جنبش» را نوعی تبلور فعال برآمده از فرهنگ‌های «مسلط» و «فرودست» دانست. «جنبش» شامل خودانتخابی اشخاص موضع‌داری است که در رویارویی با مشکلات کوچک و بزرگ درون صورت‌بندی اجتماعی - فرهنگی - سیاسی‌شان در مخالفت با نیروهای دیگر به دست می‌دهد: طبقات، احزاب، جنبش‌ها، دولت‌ها و ... مسلط و فرودست.

نباید پنداشت که «جنبش‌ها» الزاماً «مترقی» یا «دموکراتیک» هستند. جنبش‌هایی هستند که هدفشان آشکارا «واپس‌گرایانه» است: کافی است فقط به فاشیسم یا کولوس کلان‌ها نگاهی بیندازیم که شکل «جنبش» داشتند.

جنبش‌ها از شبکه‌های اجتماعی برمی‌آیند که افراد و گروه‌ها میان خود با صورت‌بندی‌های اجتماعی - فرهنگی - سیاسی شکل می‌دهند، اما با آنها همانند نیستند: جنبش‌ها سطح بالاتری از خودسازماندهی را بیان می‌کنند. محصول فرهنگ‌های مسلط و فرودست هستند اما با آن فرهنگ‌ها نیز همانند نیستند. چند نمونه: درحالی که «فرهنگ طبقه‌ی کارگر» شامل هم اتحادیه‌های کارگری و اعتصاب‌شکنان است، جنبش‌های کارگری بخشی از سازماندهی خود را برای کنترل اعتصاب‌شکنان به کار می‌اندازند. بیش‌تر جمعیت انگلستان، براساس نظرسنجی‌ها، مخالف جنگ و اشغال عراق‌اند اما به‌رغم ابعاد عظیم جنبش ضدجنگ، تنها اقلیتی (کاملاً بزرگ) در فعالیت‌های جمعی سازماندهی شده‌ی «جنبش برای توقف جنگ» مشارکت کردند. «شبکه‌ی کلیساهای تعمیدی سیاهان» برای پیشبرد اولیه‌ی «جنبش حقوق مدنی» در ایالات متحد نقش حیاتی داشت، اما برخی از کلیساهای تعمیدی سیاهان از مشارکت در آن چشم پوشیدند.

نباید پنداشت که «جنبش‌ها»

الزاماً «مترقی» یا

«دموکراتیک» هستند. جنبش -

هایی هستند که هدفشان

آشکارا «واپس‌گرایانه» است



جنبش‌ها فراتر از آن که صرفاً «بازتاب» فرهنگ‌ها، خواه مسلط یا هر چیز دیگر، باشند، عملاً موضوعات، درونمایه‌ها، ایده‌ها و روش‌های نبرد را از «گنجینه‌ی» کلی امکانات بالقوه برمی‌گزینند. به این معنی دارای مفهوم «انتقادی» نوظهوری از روش‌های دیگر زندگی و پاسخ به فرهنگ‌شان هستند. در واقع برخی جنبش‌ها مستقیماً در پاسخ به کاستی‌های احساس شده درون جنبش‌ها و سازمان‌های موجود سربلند می‌کنند. نمونه‌ها عبارتند از: جنبش اعضای عادی و پیشکارهای مغازه‌ها در مخالفت با بوروکراتیسم و محافظه‌کاری اتحادیه‌های کارگری، ظهور «قدرت سیاه» درون «جنبش حقوق مدنی» در ایالات متحد، باززایش فمینیسم در پاسخ به تبعیض جنسیتی که فعالان حقوق زنان در «جنبش حقوق مدنی» و دانشجویان چپ ایالات متحد تجربه کردند.

مشکل تعریف جنبش‌های اجتماعی «کابوس نظری» لقب گرفته است (مارول ۱۹۸۴)، هر چند انواعی از هویت‌های حداقلی ضروری به نظر می‌رسند. حتی اگر بعداً لازم باشد تغییراتی در آن بدهیم.

جنبش‌ها وقتی شکل می‌گیرند که گروه‌هایی پیرامون معضلی گرد می‌آیند تا به جنبه‌هایی از نظم موجود اجتماعی اعتراض کرده و از ابزار جمعی رسیدن به اهداف‌شان سود جویند. مقیاس و در واقع هویت موضوع (های) مورد اعتراض بی‌اندازه متفاوت است. این موضوع بین جنبش‌های متفاوت کاملاً آشکار است، اما مقیاس و ماهیت موضوع‌های مورد مجادله ممکن است در طول عمر جنبش مورد بحث متفاوت باشد.^۷

جنبش‌ها شکل سازمانی ویژه‌ی دارند که آن را به صورت «مشبک‌وار» تعریف کرده‌اند (گرلاخ ۱۹۷۰)، به عبارت دیگر شکل شبکه‌ای دارند و شبکه محورند. یک حساب سرانگشتی نشان می‌دهد که چنین شکلی تا چه اندازه تنوع دارد: تنوع شکل‌ها و الگوها را در توری در نظر بگیرید. مرزهای بین جنبش و جامعه و فرهنگ که از آن ظهور می‌کنند نامعین و مبهم است،



خصوصاً چنانکه مارول و الیور نیز اشاره می‌کنند، به این دلیل دامنه‌ی «دخالت» یا «مشارکت» در جنبش شامل فعالیت‌های آشکاری مانند شرکت در راه‌پیمایی و میتینگ تا جمع‌آوری امضا و حتا «گفت‌وگو» است.^۸ «هسته‌ی» جنبش عبارت از «گره‌گاه‌هایی» درون شبکه است که توسط فعالان تشکیل می‌شود. آنچه «شکل» خاص یک جنبش مشخص را ایجاد می‌کند، الگوی روابط بین و میان فعالان و شبکه‌ی ویژه‌ی همکاری‌شان (و در نتیجه روابط‌شان) است.

ممکن است جنبش دارای «اساسنامه‌ی» رسمی و در نتیجه سرشت سازمان‌های رسمی باشد، اما این اساسنامه‌ها در هیچ شرایطی نمی‌توانند علیه نظارت منظم بر گروه‌ها، بخش‌ها، شعبه‌ها و غیره درجه‌هایی از آزادی عمل و ابتکار داشته باشند. برای فعالیت مستمر آن‌ها همه چیز به تعهد داوطلبانه‌ی «اعضا» یا شرکت‌کنندگان آن‌ها، هر چند به درجات متفاوت، بستگی دارد.

ممکن است هر کدام از فعالان، به شبکه‌ها، جنبش‌ها و در واقع به سازمان‌های متفاوتی تعلق داشته باشند. در جوامع سرمایه‌داری مدرن، معمولاً جنبش‌ها درون محیطی که بخشی از آن از جنبش، شبکه یا سازمانی دیگر تشکیل شده وجود دارند که مولفان متفاوت (کرتیس ۱۹۷۳، کلاندرمانس ۱۹۹۲، کلاندرمانس ۱۹۹۷) آن را «حیطه‌ی چندسازمانی» نامیده‌اند. هستی داخلی آنها اغلب این‌گونه شکل گرفته و شبکه‌ی خودشان شامل سازمان‌های دیگر

است که گاه با یکدیگر رقابت و گاه همکاری می‌کنند.

این که جنبش شبکه‌ای باشند محل بحث است. هر جنبه‌ی از فعالیت و سازمان جنبش محل بحث است. جنبش تا چه حد می‌تواند نیروهای‌اش را سازمان‌دهی کند و فرآیند تصمیم‌گیری‌اش را نظم دهد؟ اهداف‌اش چه باید باشد و چگونه می‌تواند آنها را تعریف کند؟ مناسب‌ترین فعالیت‌ها برای رسیدن به اهداف‌اش کدامند؟ چگونه می‌تواند به موقعیتی خاص پاسخ دهد؟ آیا برخی نظرات و شکل‌های فعالیت باید غیرمجاز باشند؟ خلاصه آن که آیا باید معیاری برای تعلق متضمن شمول و عدم شمول وجود داشته باشد؟ (مثلاً مسایل مورد منازعه و رابطه‌ی فورم اجتماعی اروپا/فورم اجتماعی جهان با احزاب سیاسی؛ جنبش همبستگی لهستان با رادیکال‌ها؛ جنبش ضدسرمایه‌داری با "بلوک سیاه"؛ برخی اتحادیه‌های کارگری انگلستان با حزب «فاشیستی» ملی بریتانیا).

این مباحث سازمانی، استراتژیک و تاکتیکی در شکل تجزیه‌شده‌ی خود نیز در واقع به جنبه‌ی زنده‌ی از نبرد طبقاتی وابسته‌اند. در واقع کسانی که در این مباحث شرکت می‌کنند خودشان از مداخله‌های مخالفان جنبش در امان نیستند. اگر پاسخ بالقوه‌ی طبقه‌ی حاکم به جنبشی فرودست سرکوبگرانه باشد، پاسخ دیگر کمابیش «همیارانه» خواهد بود. ممکن است مخالفان جنبش نتیجه بگیرند که سرکوب مستقیم روش مناسب یا معقولی نیست و باید به یک معنی با جنبش زندگی کنند، اما معلوم نیست که چنین پاسخی هم منفعلانه نباشد. ممکن است در پی شکلی از جنبش باشند که گرچه آزارنده به نظر می‌رسد، اما هیچ تهدید مستقیمی به منافع‌شان وارد نیآورد. ممکن است مجموعه‌ی از ابزارها شامل اعمال قدرت محدودیت قانونی، خشونت انتخاب شده و تشویق به ایجاد شکل‌ها، روش‌ها و اهداف جنبش را به کار ببرند. به گمان شاندرو (شاندرو، ۱۹۹۵) بخشی از دید لنین به جنبش کارگری این بود که این جنبش در چشم‌اندازهای استراتژیک

حاکمان قرار دارد. می‌توان این دیدگاه را به دیگر جنبش‌ها و مجموعه‌ها تعمیم داد. شکل‌ها، روش‌ها و اهداف جنبش‌ها در میان شرکت‌کنندگان‌شان و نیز میان آنها و اهداف نمایان‌شان، نقدشدنی‌اند. به این ترتیب نبرد طبقاتی نه میان جنبش‌ها و مخالفان‌شان بلکه از طریق آنها و درون آنها به پیش می‌رود.

جنبش‌ها درون و از طریق آنها به پیش می‌روند، مردم هم به طور جمعی برای تغییر شرایط تجهیز می‌شوند. در این جریان با مخالفان خود در تعارض قرار می‌گیرند. این تعارض‌ها شرایط ایستایی ندارند اما عبارت از توالی رویدادهایی هستند که کم و بیش روابط میان احزاب در حال مبارزه را شکل می‌دهند. جنبش‌ها از طریق فرایندهای نامعلوم داخلی این توالی رویدادها که بازیگران متعدد فردی و جمعی در آنها نیروهای‌شان را به میان می‌گذارند، استراتژی و تاکتیک‌های ویژه‌ی برمی‌گزینند، به پیش می‌روند یا پس می‌نشینند، رشد یا افول می‌کنند، به سطح می‌آیند یا فرو می‌افتند، توان‌شان را متمرکز می‌کنند یا از دست می‌دهند، و درک‌شان را از اهداف‌شان شفاف می‌کنند یا دچار سردرگمی می‌شوند.

ممکن است در این فرایندها ساختار افراد تشکیل دهنده، به این‌گونه که افراد یا گروه‌ها وارد یا از آن خارج شوند تغییر کند. شرکت‌کنندگان با یکدیگر و با مخاطبان و مخالفان بحث و جدل می‌کنند و طرح‌های مختلف را درباره‌ی جنبش و چرایی و چگونگی رشدشان را بررسی و به آزمون می‌گذارند. هم‌چنین جنبش‌ها در گزینش میان بدیل‌ها، جریان‌های کنش‌برانگیز و سازمانی مختلف را ارزیابی کرده و به این ترتیب، ادعاهای مختلف برای رهبری از میان گزینه‌های ترجیحی را نیز بررسی می‌کنند. افراد و گروه‌ها در همین فرایندها، مهارت‌ها و ظرفیت‌های متعددی را به همراه اعتماد و خواست به کار بردن‌شان می‌آموزند، قسمت می‌کنند، به آزمون می‌گذارند، گسترش می‌دهند یا تضعیف می‌کنند.

فرایند به حرکت واداشتن جنبش‌ها از نوع فرایند خودفعال‌سازی یا دخالت فعالانه

است. تاثیر آن بر شرکت‌کنندگان کم و بیش متفاوت است. مردم، خواه فردی و خواه گروهی، هنگامی که نیرو و درک‌شان را برای تغییر روابط پیچیده با دیگرانی به کار می‌گیرند که «بند ناف» (گرامشی) یا «رشته‌ی پیوند» (مارکس) آنان شمرده می‌شود، تغییر می‌کنند. رهایی یا رستگاری فرد یا جمع در وهله‌ی نخست فرایندی «عملی» یا «معرفتی» است شامل تغییر خود و روابط اجتماعی.^۹

به این ترتیب معیاری ضمنی درباره‌ی «موفقیت» جنبش وجود دارد که ملاک‌های آن درجات موفقیت جنبش در تغییر روابط اجتماعی و همراهی با دریافت‌هایی است که مانع از رهایی‌اش از ستم و استعمار می‌شود، و «رفاه» فردی و جمعی را پیش می‌برد، و به این ترتیب خود و هویت‌های شرکت‌کنندگان را به روش تقویت متقابل تغییر می‌دهد. این ملاک‌ها الزاماً پای داوریهایی درباره‌ی خود جنبش‌ها با عبارات درجه‌ی رشد کنش فعالانه‌ی چنین تحولات قدرتمندی را به میان می‌کشند، یا شاید محکوم به شکست بودن‌شان را اثبات می‌کنند. جنبش‌ها در همه‌ی محورهای تفاوت می‌کنند، اما یک جنبش انتقادی به درجه‌ی آغاز تجسم پیدا کردن کنش‌اش یا شاید بهتر است گفت به سازماندهی روش متفاوتی از زندگی، یا طراحی خطوط کلی جامعه‌ی دیگر توجه نشان می‌دهد. آن جنبش‌هایی که احتمال بیش‌تری دارد به این‌جاها برسند، آنهایی هستند که به طور فعالی با «طبقات فرودست» سروکار دارند.^{۱۰}

تکامل جنبش‌ها با این پرسش همراه است: چه می‌توانند بشوند؟ این پرسش مفهوم «ذاتی بودن» را با خود دارد: امکان‌های بالقوه‌ی تغییر اجتماعی کم و بیش درون تناقضات جنبش‌ها وجود دارند. اگر افراد بتوانند تا حدی با روش خود چنین تغییری را انجام دهند، پیوند دوجانبه‌ی آنان در جنبش امکان‌های بیش‌تری را برای تغییر اجتماعی و در نتیجه فردی در بردارد.

من این بخش را با این گمان آغاز کردم که جنبش‌ها بیشتر از طبقات اثبات می‌کنند

که بازیگران جمعی بلافصلی هستند که ظرفیت تغییر جهان را دارند. هر جنبش کارگری تا آن‌جا که موفق باشد، شامل تعداد زیادی کارگر است؛ هرگز همه‌ی آنان را در بر ندارد و گاه از سوی کارگران مخالف‌اش با مشکل روبه‌رو می‌شود. این نه تنها برای جنبش‌های اعتصابی که برای انقلاب‌ها هم درست است. از سوی دیگر جنبش‌های کارگری فعال اغلب بسیاری از غیرکارگران را در صفوف خود می‌بینند - دانشجویان، روشنفکران، مغازه‌داران و کافه‌داران و صاحبان بار و... سمپات‌ها. وقتی آنها نهادهای جدیدی برپا می‌دارند که برای قدرت سیاسی می‌رزمند، آن‌چنان که در لحظات انقلابی، این نهادها، نهادهای جنبش هستند: به شکل‌هایی که نهادهایی چون کمون پاریس، شوراهای روسیه، شوراهای سربازان و کارگران در آلمان سال‌های ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹ یا مجارستان سال ۱۹۵۶، کوردون‌های شیلی در ۱۹۷۲ - ۱۹۷۳، کمیته‌های اعتصاب بین کارخانه‌ی که در سال‌های ۱۹۸۰ - ۱۹۸۱ سولید/رُتسک‌ها را در لهستان شکل دادند، و به موارد دیگر در آرژانتین و بولیوی و ... بیندیشید.

از سوی دیگر جنبش حزب نیست. تا حدی به خاطر خصلت شبکه‌ی‌اش، چون دارای «گرایش‌های» متفاوت اندیشه است، دارای «میدان تحرک» و توانایی و ظرفیت بالقوه‌ی ابتکاری است که حتا پرمنابع‌ترین احزاب فقط می‌توانند ستایش‌اش کنند. هرچند باید مراقب بود خط تمایز اشتباهی بین دو پدیده‌ی جنبش و حزب نکشیم چراکه سردرگمی در این زمینه، مناظرات مارکسیستی را در گذشته منحرف کرده و این مایه‌ی عذاب در جنبش‌های ضدسرمایه‌داری امروز ادامه دارد. برای درک بهتر مفهوم مفید خواهد بود برخی از مناظرات مارکسیستی را پیش، در زمان و پس از انقلاب اکتبر بررسی کنیم.

پی‌نوینس‌ها:

۱. این نامارکسیست دیوید لاکوود (لاکوود ۱۹۹۲) است که در مارکسیسم آموزه‌ی می‌خواهد که خودش



نکاتی درباره:

«مارکسیسم و وطن» و

«مارکسیسم و مذهب»

نویسنده: هانری لوفور*

برگردان: باقر مومنی

اشتباه بزرگی خواهد بود اگر در کوشش برای شناخت مارکس - دانسته یا ندانسته - مطالعه وی را بر مبنای کلمات قصار وی قرار دهیم که غالباً برای خلاصه کردن اندیشه او به کار رفته و بر سر زبان‌ها افتاده‌اند.

باری، این جمله‌بندی‌های معروف را ابتدا باید در متن اصلی قرار داد، و تنها به این ترتیب است که این جملات معنای درست خود را باز می‌یابند، معنایی که گاه خلاف مفاهیمی است که به طور معمول به آن‌ها نسبت داده می‌شود.

مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست* ۱۸۴۸-۱۸۴۷ نوشته‌اند "کارگران وطن ندارند".

در اندیشه‌ی آنان، این عبارت به این معناست که "طبقه‌ی مسلط" (بورژوازی) از این که مقام شایسته‌ی طبقه کارگر را در میان ملت به او واگذار کند خودداری می‌ورزد؛ او این مقام را از آن‌رو نمی‌تواند به او واگذار کند که مدعی ست ملت را همچون ملک شخصی خویش در اختیار و زیر سلطه خود دارد! - در ۱۸۴۸ این نظریه با تجربه و خواست عمیق کارگران تطبیق می‌کرد؛ در همین معنی اندکی پیش از آن، اگوست کنت فیلسوف به این نکته رسیده بود که پرولتاریای جدید خود را در میان ملت به صورت "کوچ‌نشین" احساس می‌کند - مانند قبایل گله‌دار که در یک دهکده چادر می‌زنند.

اگر این جمله به صورت مجزا و مجرد در نظر گرفته شود ظاهراً معنای آن اینست که کارگران و زحمتکشان نمی‌خواهند و نباید دارای وطن باشند، و دیرزمانی است که دو گروه آن را به همین معنا به کار می‌گیرند:

در نشانی اینترنتی زیر آن را یافت: <http://www.marxists.org/archive/ilyenkov/works/abstract/index.htm>

۱۲. این *مارکسیست دیوید لاکوود* (لاکوود ۱۹۹۲) است که در *مارکسیسم آموزشی* می‌خواهد که خودش آن را «دور آخر پرولتاریا» می‌نامد و بر اساس آن در روزی باشکوه کل طبقه کارگر به یک اندیشه تک می‌رسد و همراه سرمایه‌داری می‌شود. اگر مارکسیست بعد از این‌هایی پیدا شوند که این‌گونه بیندیشند، باید گفت که چنین فرضی هم برای مارکسیسم نالازم و هم مانع پیشرفت‌اش است.

۱۳. موضوع آگاهی متناقض مشهورتر از همه‌جا نزد گرامشی است (گرامشی ۱۹۷۱). شاید تنها مارکسیست سده‌ی بیستمی که بتواند تر از همه بر «ناهمگونی» آگاهی طبقه‌ی کارگر تاکید ورزید تونی کلیف باشد.

۱۴. همه‌ی کسانی که چنین فرضی دارند باید نگاهی به گزارش قانون فدرای انگلستان در ۱۸۳۴ بیندازند با پروژه‌های‌اش برای اصلاح ساختار خانواده، اخلاق، نحوه‌ی زندگی، عادت‌ها و تظاهرات فقرا در واقع برای «ایجاد طبقه‌ی کارگر انگلستان» کاملاً متفاوت با آن‌چه تامپسون می‌گوید. هم‌چنین نک. (بارکر ۱۹۸۸).

۱۵. مایکل لیبویتز (لیبویتز ۲۰۰۳) توجه درستی به اهمیت نظری این مباحث کرده است.

۱۶. هرچند که وسوسه می‌شویم از عبارت «صورت‌بندی» گرامشی استفاده کنیم (که ریموند ویلیامز هم تا حدی از آن استفاده کرده (ویلیامز ۱۹۷۷)) اما دلیل کافی برای سود جستن از عبارت‌های ادبیات مدرن هم وجود دارد.

۱۷. این‌جا پیشنهاد گرامشی (۱۹۷۱: ۵۲) مبنی بر این‌که صورت‌بندی‌هایی که خود گروه‌های فرودست ایجاد می‌کنند «به منظور مطالبه‌ی ویژگی محدود و جزئی است»، به نظر نسبت به امکانات عملی بسیار محدودنگر می‌آید و به‌ویژه امکان پیشرفت و تحول را از آنان سلب می‌کند. این چکیده بازتاب سستی از دریافت و پراتیک واقعی گرامشی از جنبش‌های ایتالیا است.

۱۸. به نظر ما شمول «گفت‌وگو» بر دیدگاه اولیه‌مان درباره‌ی محدودیت‌های جنبش ضد جنگ در بریتانیا تردید می‌افکند. رشد باور عمومی که اکثریت‌اش با موضع دولت مخالف است، تا حدی بستگی به گفت‌وگوهای غیررسمی زیادی دارد که نمی‌توان با هیچ نوع روش تحقیقی به راحتی بررسی‌اش کرد. اما هم‌چنان تمایز قابل شدن بین آنهایی که با «علت» منفعلانه در گفت‌وگوها (یا مرور باور عمومی) شرکت می‌کنند و آنهایی که خود را وارد فعالیت‌های جمعی با عواقب‌اش می‌کنند لازم است.

۱۹. «رهایی معرفتی» صرفاً پیش شرط جنبش‌ها نیست (آن‌گونه که (مک‌آدم ۱۹۸۲) می‌گوید)، اما نتیجه‌ی بالقوه است. لوکزامبورگ (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶)) در این زمینه در رابطه با جنبش اعتصاب کارگران روسیه پیش و در طی انقلاب ۱۹۰۵ تیزبینی خاصی دارد.

۲۰. به تعبیر گرامشی بیش تر «کامل» اند تا «جزئی».

آن را «دور آخر پرولتاریا» می‌نامد و بر اساس آن در روزی باشکوه کل طبقه کارگر به یک اندیشه تک می‌رسد و همراه سرمایه‌داری می‌شود. اگر مارکسیست بعد از این‌هایی پیدا شوند که این‌گونه بیندیشند، باید گفت که چنین فرضی هم برای مارکسیسم نالازم و هم مانع پیشرفت‌اش است.

۲. موضوع آگاهی متناقض مشهورتر از همه‌جا نزد گرامشی است. گرامشی (۱۹۷۱). شاید تنها مارکسیست سده‌ی بیستمی که بتواند تر از همه بر «ناهمگونی» آگاهی طبقه‌ی کارگر تاکید ورزید تونی کلیف باشد.

۳. همه‌ی کسانی که چنین فرضی دارند باید نگاهی به گزارش قانون فدرای انگلستان در ۱۸۳۴ بیندازند با پروژه‌های‌اش برای اصلاح ساختار خانواده، اخلاق، نحوه‌ی زندگی، عادت‌ها و تظاهرات فقرا در واقع برای «ایجاد طبقه‌ی کارگر انگلستان» کاملاً متفاوت با آن‌چه تامپسون می‌گوید. هم‌چنین نک. (بارکر ۱۹۸۸).

۴. مایکل لیبویتز (لیبویتز ۲۰۰۳) توجه درستی به اهمیت نظری این مباحث کرده است.

۵. هرچند که وسوسه می‌شویم از عبارت «صورت‌بندی» گرامشی استفاده کنیم که ریموند ویلیامز هم تا حدی از آن استفاده کرده (ویلیامز ۱۹۷۷)) اما دلیل کافی برای سود جستن از عبارت‌های ادبیات مدرن هم وجود دارد.

۶. این‌جا پیشنهاد گرامشی (۱۹۷۱: ۵۲) مبنی بر این‌که صورت‌بندی‌هایی که خود گروه‌های فرودست ایجاد می‌کنند «به منظور مطالبه‌ی ویژگی محدود و جزئی است»، به نظر نسبت به امکانات عملی بسیار محدودنگر می‌آید و به‌ویژه امکان پیشرفت و تحول را از آنان سلب می‌کند. این چکیده بازتاب سستی از دریافت و پراتیک واقعی گرامشی از جنبش‌های ایتالیا است.

۷. به نظر ما شمول «گفت‌وگو» بر دیدگاه اولیه‌مان درباره‌ی محدودیت‌های جنبش ضد جنگ در بریتانیا تردید می‌افکند. رشد باور عمومی که اکثریت‌اش با موضع دولت مخالف است، تا حدی بستگی به گفت‌وگوهای غیررسمی زیادی دارد که نمی‌توان با هیچ نوع روش تحقیقی به راحتی بررسی‌اش کرد. اما هم‌چنان تمایز قابل شدن بین آنهایی که با «علت» منفعلانه در گفت‌وگوها (یا مرور باور عمومی) شرکت می‌کنند و آنهایی که خود را وارد فعالیت‌های جمعی با عواقب‌اش می‌کنند لازم است.

۸. «رهایی معرفتی» صرفاً پیش شرط جنبش‌ها نیست (آن‌گونه که (مک‌آدم ۱۹۸۲) می‌گوید)، اما نتیجه‌ی بالقوه است. لوکزامبورگ (لوکزامبورگ ۱۹۸۶ (۱۹۰۶)) در این زمینه در رابطه با جنبش اعتصاب کارگران روسیه پیش و در طی انقلاب ۱۹۰۵ تیزبینی خاصی دارد.

۹. به تعبیر گرامشی بیش تر «کامل» اند تا «جزئی».

۱۰. نک. (بارکر ۱۹۹۵)

پی‌نوشت:

۱۱. شاید مهم‌ترین کار در این زمینه مطالعه‌ی دانشمند روس اوآلد واسیلیویچ ایلینکف باشد به نام *دیالکتیک انتزاع و مشخص در کاپیتالیسم مارکس* (ایلینکف ۱۹۶۰ (۱۹۸۲)). کتاب نایاب است اما می‌توان



یکی آنان که از مارکسیسم به نحوی الهام می‌گیرند که آن را تا حد آنارشویسم فرود می‌آورند و دیگری هم‌آوردان مارکسیسم که از دست یافتن به چنین غنیمی از خوشحالی به وجد می‌آیند؛ با این همه مارکس و انگلس معنای جمله خویش را به دقت چنین توضیح داده‌اند:

"کمونیست‌ها را سرزنش کرده‌اند که می‌خواهند وطن یا ملیت را منسوخ کنند. اما کارگران وطنی ندارند: پس چیزی که ندارند از آنان نمی‌توان گرفت؛ پرولتاریا باید بر قدرت سیاسی دست یابد؛ خود را به صورت یک طبقه ملی درآورد؛ خود، خویش را به صورت ملت درآورد، در چنین صورتی ملی خواهد بود. اما البته نه به معنای بورژوازی آن..."

شگفتا، بیش از سه ربع قرن لازم بود تا این عبارات - که می‌توان گفت اگر علمی، جامعه‌شناسانه نبودند "پیامبرانه" بودند - تمام غنای معنی خود را آشکار کنند. مارکس و انگلس گفته بودند که پرولتاریای صنعتی و خلق، این مجموعه کارگری (به خاطر آزاد ساختن خویش، به خاطر ترقی دادن کل جامعه) باید "ملیت را تسخیر کند" همچنان که باید "دموکراسی را تسخیر کند" (مانیفست کمونیست).

از این رو این طبقه پیشتاز و ترقی خواه نباید اجازه دهد که تحت تاثیر ناسیونالیسم بورژوازی قرار گیرد و با ادای سوگند وفاداری، خود را به استنباط کاپیتالیستی وطن و نهادهائی که معرف آن هستند مقید سازد، و نه از ملیت روی بگرداند. او باید ملیت را تسخیر کند و با نوسازی عمیق ملیت "خویش را به صورت ملت درآورد". وقتی نفی قاطع وطن و ملیت را به مارکس و انگلس نسبت می‌دهند دقیقاً خلاف این مطلب را از زبان آنان بیان می‌کنند.

گذشته از این مارکس و انگلس بر این حقیقت تاکید می‌ورزند که نمایندگان سیاسی طبقات پیشرو با فراتر رفتن از نظرگاه تنگ ناسیونالیستی بورژوازی در مورد تمام مسائل جهانی موضع گیری می‌کنند و در تمام این موضوعات نیز موضع آنان ترقی خواهانه خواهد بود. دموکرات‌های واقعی، نمایندگان واقعی پرولتاریا در کشورهای گوناگون، برای تعیین یک سیاست عظیم جهانی دموکراسی و ترقی ناگزیر به توافق خواهند رسید. میان پرولتاریای کشورهای مختلف، که به ماموریت و آینده خویش آگاهند هیچ دلیل عمقی و بادوامی برای عدم توافق نمی‌تواند وجود داشته باشد، نه به این دلیل که آن‌ها مرزها را قاطعانه از میان برمی‌دارند، بل برای این که مبادلات مادی و معنوی میان خلق‌ها را به نحو وسیعی گسترش می‌دهند، و به ویژه برای این که نه قصد دارند و نه می‌توانند قصد داشته باشند که بر خلق‌های دیگر فرمانروائی کنند:

"یک عمل مشترک لاقفل خلق‌های متمدن‌تر یکی از شرایط آزادی (پرولتاریا) است. وقتی بهره‌کشی فرد از فردی دیگر از میان برود بهره‌کشی یک ملت از ملت دیگر نیز از میان می‌رود. با از میان رفتن تضاد طبقاتی در درون یک ملت، دشمنی متقابل ملت‌ها از میان خواهد رفت..." (مانیفست کمونیست).

به این ترتیب مارکس و انگلس خاطر نشان می‌سازند که چگونه وطن پرستی کارگران ناگزیر به یک سیاست بین‌المللی روشن و دقیق بستگی دارد، سیاستی که هدفش رهائی تمام ملت‌ها و تمامی کارگران باشد و در معیار جهانی علیه ستمگران مبارزه کند.

ناسیونالیسم بورژوازی، خود، با یک سیاست واقعا عظیم جهانی آشتی‌ناپذیر است. سرمایه‌داری - که در سراسر جهان بر خلق ستم می‌کند و مبارزه علیه خویش را بر می‌انگیزد - ناگزیر خود را به بورژواهای ملی - که بر ضد یکدیگر نیز می‌جنگند و یا در توطئه‌های پست علیه یکدیگر درگیر می‌شوند - تکه تکه می‌کنند؛ و درست به این ترتیب است که بورژوازی طبقه‌ای است رو به زوال که خود خویش را از بین می‌برد...

نمونه‌ای دیگر از عامیانه کردن عبارات مارکسیستی را در نظر آوریم، که معنای واقعی آن را باید در الحاق آن به متن پیدا کرد.

مارکس در یکی از آثار اولیه‌ی خود، مقدمه بر نقد فلسفه‌ی حقوق هگل، نوشته است که "مذهب تریاک توده‌هاست".

آن جمله‌ی معروف از نظر مارکس به این معنی به کار می‌رود که توده خود را با مذهب، مانند الکل، مست می‌کند تا غم‌های خویش را فراموش کند - و یا با این ماده‌ی محرک رایج مست‌اش می‌کند تا خواست‌ها و ماموریت بزرگ سیاسی خویش را فراموش کند. این تعبیر و تاویل محققا با افکار مارکس آشتی‌ناپذیر نیست، معهدا افکار مارکس از این ظریف‌تر است، تمام صفحه را دوباره بخوانیم:

"انسان مذهب را به وجود می‌آورد و نه مذهب انسان را. مذهب شعور خودبخودی انسان است، انسانی که خود را هنوز بازنیاخته و یا خود را دوباره گم کرده است. آری، انسان دنیای انسان، دولت و جامعه است. این دولت و این جامعه مذهب را تولید می‌کند، مولودی که وجدان واژگونه‌ی دنیاست زیرا خود دنیایی واژگونه است. مذهب نظریه‌ی عمومی این دنیا، دائرة المعارف فشرده آن، منطق عام پسند آن، "نقطه افتخار" روحی آن، اعتلای آن، وثیقه اخلاقی آن، مکمل باشکوه آن، مضمون تسلای و توجیه آن است (مذهب "تحقق خیالپردازانه" موجود انسانی است چرا که "موجود انسانی" از واقعیت راستین برخوردار نیست. پس مبارزه به ضد مذهب، غیرمستقیم مبارزه به ضد "دنیایی" است که مذهب عطر معنوی آنست).^۱ فقر مذهب از یک سو بیان فقر واقعی و از یک سو اعتراض به این فقر واقعی است؛ مذهب نفس راحت یا آه مخلوق درمانده است، قلب دنیایی بدون قلب، روح دنیایی بدون روح است. مذهب تریاک توده است. (الغاء مذهب به منزله خوشبختی "موهوم" خلق برای ایجاد خوشبختی "واقعی" او ضروری است. ضرورت نفی توهم درباره‌ی شرایط زندگی و "ضرورت" نفی شرایطی است که به توهم نیازمند است).^۲

پس نقد مذهب آغاز نقد دنیای رنجی است که مذهب هاله‌ی نور خویش را بر آن افکنده است! این نقد، گل‌های وهم راه، که زنجیرهای انسان را پنهان می‌دارند می‌چیند، نه برای آن که زنجیری بدون آذین و بدون احلام را حمل کند بل برای آن که آن‌ها را به دور اندازد و گل‌های واقعی بچیند. این نقد، انسان را از اشتباه بیرون می‌آورد تا همچون انسانی که به سن عقل پانهاده بیندیشد، به حرکت درآید، و واقعیت خود را شکل دهد".

سراپای این متن به روشنی نشان می‌دهد که مذهب در نظر مارکس تا حد یک هیجان "روحی" عادی پایین نمی‌آید. او مذهب را سرزنش نمی‌کند که فاقد زیبایی است، بلکه سرزنش می‌کند که به زندگی زیبایی فریبنده می‌دهد، که زندگی واقعی را به همان صورت نازیبایش، بدون تغییر باقی می‌گذارد. آن را سرزنش نمی‌کند که قلب و روح ندارد بلکه سرزنش می‌کند که چیزی جز قلب و روح نیست -



قلب یک دنیای بدون قلب و روح یک دنیای بدون روح - و با پنهان کردن زنجیرهای انسان در زیر گُل ها، او را از توجه به خود منحرف می کند. چگونه مخلوق در مانده "رو به آسمان آه نکشد؟"

پس مارکسیسم کمترین وجه اشتراکی با ضد روحانیت ساده لوحانه ندارد؛ او پیشنهاد نمی کند که مذهب زیر فشار و تعقیب قرار گیرد. درست بر عکس! انگلس در تغییر اندیشه مارکس "کمون" ۱۸۷۱ را سرزنش می کند که می خواسته است مذهب را منسوخ کند. برخی "کمونارها" - بلانکیست ها و نه مارکسیست ها - در این زمینه فرمانی صادر کرده بودند! انگلس این شیوهی "تبدیل انسان ها به منکران خدا به فتوای مفتی" را به سخره می گیرد. او اظهار عقیده می کند که "اولا می توان بی نهایت فرمان روی کاغذ صادر کرد بی - آنکه یکی اجرا شود" و ثانيا "فشار و تعقیب بهترین وسیله برای تقویت ایمان است" (انگلس، ملاحظاتی درباره پناهندگان بلانکیست، ۱۸۷۴). اما برعکس، مارکس و انگلس اقدامات دموکراتیکی که به وسیله کمون صورت گرفت، به خصوص جدائی کلیسا از دولت و عدم وابستگی آموزش به مذهب را بدون درنگ مورد تایید قرار دادند. انگلس می نویسد کمون در ۲ آوریل ۱۸۷۱ "تصمیم گرفت کلیسا از دولت جدا شود، بودجهی عبادات حذف شود، اموال روحانیت ملی شود؛ در ۸ آوریل تصمیم گرفت علامات مذهبی و آنچه را که به وجدان فردی افراد مربوط می شود از مدرسه ها بردارند... عمل کمون اصلاحاتی را که بورژوازی جمهوری خواه به کنار نهاده بود... ولی برای پرش آزاد پرولتاریا ضروری بود، دربرگرفت، مانند اقداماتی که از اصل مذهب امر خصوصی افراد است الهام می گرفت..." (مقدمه بر "جنگ داخلی فرانسه" نوشتهی مارکس، به تاریخ ۱۸ مارس ۱۸۹۵). مارکس خود در این اثر با تایید یادآوری می کند که تصمیمات متخذه کمون به خراب کردن قدرت سیاسی و همیشه ارتجاعی کلیسا اکتفا می کند. "کشیشان حس می کردند که به زندگی خصوصی رانده شده اند تا مانند اسلاف خویش، حواریون با صدقات مومنان زندگی کنند، موسسات آموزشی که دخول در آن ها مستلزم اجازهی کلیسا یا دولت بود به رایگان به روی مردم باز شدند، تعلیمات برای همه مجاز و آزاد شد، و علم، خود از بند رهایی یافت..."

اندیشهی مارکس را در مورد این نکته، که اینقدر مهم و اینقدر مورد بحث است، باز هم دقیق تر بررسی کنیم. او می گوید باید مذهب را نقد کرد، و حتی همین نقد "نخستین شرط تمام نقدهاست". مذهب را چگونه باید نقد کرد؟ با توضیح دادن، با نشان دادن آن در جریان تاریخ که چگونه و چرا "مخلوق ستم دیده" تسلای خود را در عالم بالا جستجو می کند. تحلیل شرایط واقعی زندگی انسان توضیح می دهد که انسان چگونه تصویر خویش و گرفتاری های خویش را بر آبرهای انبوه و خیالی عالم بالا رسم می کند. زیرا "شعور نیست که تعیین کنندهی زندگی است، زندگی است که تعیین کنندهی شعور است". (مارکس - انگلس، ایدئولوژی آلمانی، ۱۸۴۵) اما تحلیل شرایط واقعی زندگی امر آسانی نیست. انسان در شرایط چند جانبه زندگی می کند که عبارتند از: شرایط بیولوژیکی (نژاد)، جغرافیایی (آب و هوا، زمین و محصولات طبیعی)، فنی (افزارها)، اقتصادی و اجتماعی

(نحوهی کاربرد افزارها، شیوهی همیاری، روابط اجتماعی)، تاریخی، حقوقی، سیاسی (نهادهای، شکل دولت، رویدادها و غیره). به همین علت "بیرون کشیدن اشکال مذهبی از شرایط زندگی" کار مشکلی است، با این همه این تنها روش علمی است "مارکس، کاپیتال، جلد سوم، ص ۹ ترجمه مولیتور (Molitor). این علم امری است که به زمان زیاد نیاز دارد؛ مذهب (منظور مذهب به طور کلی است نه فقط و بالاخص مسیحیت یا کاتولیسیسم) تا آن زمان اعتبار خود را تا حدودی حفظ خواهد کرد که "شرایط زندگی عملی و روزانهی انسانی که کار می کند خود را در روابط معقول بیان دارند؛ زیرا زندگی اجتماعی به تمامی "حجاب اسرارآمیز و ابرآلود خود را بر نمی دارد مگر روزی که در مجموع به صورت محصول کار انسان هائی در می آید که با همکاری آزادانه و از روی نقشه نظارتی آگاهانه را اعمال می کند...". (کاپیتال، جلد اول، ۶۷-۶۶)

در نتیجه مذهب پایه ای عمیق دارد، ابتدا در نیاز "مخلوق ستم دیده" که از روح، قلب و زیبایی محروم است به تسلا، و روح، و روح، و زیبایی؛ سپس در جهل و ناتوانی که انسان در برابر زندگی اجتماعی خویش احساس می کند. ستم و استثمار، جهل و ناتوانی، این ها هستند ریشه های دوگانهی اخلاق و مذهب از نظر مارکس. و مسئله سرکوب مذهب نیست بلکه تغییر اوضاعی است که انسان ها در آن به سر می برند: شناخت و توضیح "راز" اجتماعی، تغییر دادن این جامعه، از میان بردن در ماندگی "مخلوق".

دو نکته دیگر درباره این مطلب. این نظریه مارکسیستی، در حقیقت همان است که بسیاری از عقول مذهبی آن را تا حدودی قبول دارند. منتها آن ها فکر می کنند که عجز انسان و ناتوانی اش، که محرک مذهب اند، امری محتوم هستند؛ در نظر آنان این سرنوشت غم انگیز انسان به شکل درمان ناپذیری به مغضوبیت او، به سقوط او، به گناه "اولیه" او مربوط است؛ و این را مارکسیست ها، در پی مارکس قبول ندارند!

هنگامی که فیلسوفی چون نیچه مسیحیت را نقد می کند - آن جا که با زبان زردشت این شعار را بیان می کند که "تسلا را نپذیرید" - عنوان اندیشمند بزرگ را از او دریغ نمی کنند. عقول مذهبی نبوغ فکری و فلسفی را از مارکس دریغ کرده اند و امروز هم دریغ می کنند، چرا؟

مارکسیست ها اصرار دارند کلیسا، در عمل و در میدان سیاست، دیگر یک قدرت سیال سیاسی نباشد و آیا همین دلیل پنهان مشاجره نیست؟

توضیحات مترجم:

- هانری لوفور فیلسوف و جامعه شناس فرانسوی (۱۹۰۱ - ۱۹۹۱) از ۱۹۳۰ به عنوان مارکسیست و توریسین حزب کمونیست فرانسه شناخته شده بود و در سال ۱۹۵۸ از حزب اخراج شد. او ساختار جامعهی بشری معاصر را "جامعهی بوروکراتیک مصرفی هدایت شده" می خواند و به عقیدهی او غلبه بر "ازخودبیگانگی ناشی از ایدئولوژی بورژوازی" جز از طریق یک انقلاب فرهنگی مستمر امکان پذیر نیست.
- ۲۰۱ - جملات داخل پرانتز از مارکس است که نویسندهی مقاله بنا به سلیقهی خود آنها را حذف کرده است. این جملات عینا از متن اصلی نوشتهی مارکس ترجمه و در اینجا نقل شده است.



لودویگ فویرباخ و سخنرانی‌های مربوط به ماهیت مذهب

برگردان: نیکی خوش‌آرزو

پیشگفتار:

نوشتار زیر براساس سلسه درس‌هایی است که فیلسوف شهیر آلمانی لودویگ آندرئاس فویرباخ به دعوت دانشجویان دانشگاه هایدلبرگ تهیه کرده است. این گفتارها دو روز در هر هفته ایراد می‌شد و به مدت چهار ماه از دسامبر سال ۱۸۴۸ تا مارس ۱۸۴۹ ادامه داشت. کل این گفتارها در سال ۱۸۵۱ در هشتمین مجلد مجموعه‌ی آثار فویرباخ به چاپ رسید.

مارکس و انگلس جوان تا چند سال پیش از چاپ این گفتارها تحت تاثیر نظریات فویرباخ قرار داشتند و به پیروی از او خود را «انسان‌گرایان واقعی» می‌نامیدند. آن‌ها درباره‌ی فویرباخ می‌نویسند:

«فویرباخ با تبدیل روح مطلق متافیزیکی» به انسان واقعی که زاده‌ی طبیعت است «هگل را از نقطه‌نظر هگل کامل نمود و مورد انتقاد قرار داد. او نخستین کسی است که انتقاد از مذهب را با نشان دادن ویژگی‌های اساسی انتقاد از اندیشه هگل و از این رو انتقاد از کل متافیزیک به شیوه‌ای عالی و استادانه، کامل نموده است». درواقع فویرباخ هگل را در دو عرصه مورد انتقاد قرار می‌دهد: نخست به خاطر کم-بهادادن او به واقعیت تجربی و دریافت حسی. استدلال فویرباخ این است که هگل بیش از حد ایده‌آلیست و بیش از اندازه بر حیات روح تکیه می‌کند که در نتیجه‌ی این امر، جهان واقعی از نظر محو می‌شود. دومین ایراد فویرباخ رد حقیقت مطلق و مطلق‌های دیگر هگل بود. فویرباخ با توسل به مکتب تاریخی خود هگل استدلال می‌کند که این فلسفه همانا فاقد حقیقت مطلق است، زیرا کلیه‌ی مکاتب فلسفی محصور در زمان و محدود به عصر و

مکانی‌اند که در آنجا بوجود آمده‌اند. مکتب تاریخی خود هگل و نتایج مترتب بر آن منکر شناسایی آموزش او از هر قطعیت مطلق است. فویرباخ در این باره می‌نویسد: «هرآینه فلسفه‌ی هگل واقعیت مطلق اندیشه‌ی فلسفی باشد، ضرورت ایجاد می‌کند که عقل در فسفه‌ی هگل متوقف شود و زمان از حرکت باز ایستد». (مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد دو صفحه ۱۶۴).

در سال‌های ۱۸۴۰ فویرباخ یکی از رادیکال‌ترین نظریه‌پردازان نسل خود به شمار می‌آمد. او در آثار متعدد خود ماهیت بیگانه شده انسان را مورد تحلیل قرار می‌دهد و راه‌هایی اجتماعی و سیاسی او را با پیش کشیدن این اندیشه که انسان برای انسان در حکم والاترین موجود است، نشان می‌دهد. رهایی انسان نکته‌ی اصلی فلسفه‌ی فویرباخ است. فویرباخ انتقاد از مذهب را از جمله مهم‌ترین شرط رهایی انسان می‌دانست. مارکس و انگلس با نقد این نظریه خاطر نشان ساختند که نقد عقاید مذهبی به تنهایی کافی نیست بلکه درضمن باید دنیای نابرابری که باعث پناه بردن انسان به باورهای مذهبی شده است را تغییر داد. مذهب هم افیون توده‌هاست و هم «وجدان (قلب) دنیای بی‌وجدان (بی‌قلب) است».

انگلس در لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان می‌گوید: «فویرباخ آنان را مبداء می‌گیرد ولی هیچ سخن از جهانی که این انسان در آن زندگی می‌کند به میان نمی‌آورد و به همین جهت انسان او همان انسان تجربیدی باقی می‌ماند».

به‌هرحال به‌قول مترجم فارسی این اثر «صدای رسای فویرباخ در فرخواندن انسان

در مبارزه برای شرافت، آزادی و استقلال فکری خود هرگز خاموش نخواهد شد. تحلیل‌های قدرتمند و درخشان و قلم کوبنده‌ی وی همیشه مشوق انسان‌هایی است که می‌خواهند از خود انسان‌های نوینی بسازند. فویرباخ می‌نویسد: سعادت شخصی هدف و غایت اخلاق نیست، بلکه اساس و مقدمه آن است. کسی که در سعادت جایگاهی به اخلاق نمی‌دهد، کسی که آنرا به دور می‌افکند، در را به روی لجام‌گسیختگی شریانه می‌گشاید، زیرا انسان تنها از تجربه‌ی شخصی خود در کوشش برای نیل به سعادت می‌داند که خوب یا بد، زندگی یا مرگ و عشق و نفرت چیست و چگونه عمل می‌کنند».

به قول مارکس:

"برای رسیدن به حقیقت و آزادی راه دیگری جز گذر از جویبار آتش (فویرباخ) وجود ندارد. فویرباخ محل اعراف و مکان تطهیر نفس امروزی است."*

این مقدمه‌ی کوتاه برگرفته از بخش‌هایی از پیش‌گفتار نیکی خوش‌آرزو مترجم فارسی این کتاب است. مجموعه سخنرانی‌های فویرباخ به فارسی نخست به صورت "کتاب جلد سفید" در داخل ایران و در تیراژی بسیار محدود منتشر شد و سپس در خارج از کشور توسط «نشر بیدار» در سال ۱۳۷۴ انتشار یافت. کل این سخنرانی‌ها در سی فصل تنظیم شده است که مجدداً - و به ویژه برای مطالعه‌ی نسل جوان - به تدریج انتشار خواهد یافت. در پایان باید از زحمات رفیق نهال رستمی که در تایپ مجدد این اثر تلاش زیاد کرده‌اند، تشکر کنیم. «سامان نو»





می‌بایست از کلیه وظایف و فعالیت‌های دیگر خود دست شوید و آنان را به بوته فراموشی سپارید.

موضوع این گفتارها، یعنی مذهب بطور مسلم از نزدیک با سیاست مربوط است. با این وجود، علاقه وافر ما امروزه دارای جنبه سیاست عملی است تا نظری. ما مایلیم بی‌درنگ و فعالانه در سیاست شرکت جوئیم، ما از آرامش خاطر، گرایش و رغبت برای مطالعه، نگارش تدریس و تعلیم برخوردار نیستیم. ما خود را مشغول داشته‌ایم و بالاخره اکنون خواستار آنیم که واژه به رگ و پی، و روح به ماده، تبدیل شود. ما از ایده آلیسم

سیاسی و فلسفی به یک اندازه دل‌زده شده‌ایم، ما مصمم هستیم تا به ماتریالیست‌های سیاسی تبدیل شویم. اما سوای این علت که در خصلت عصر نهفته است، علل شخصی دیگری نیز در بی‌علاقگی‌ام به تدریس وجود دارد، همانا به‌خاطر علاقه‌ام به‌مسائل نظری، از آمادگی بیشتری برای تفکر و پژوهش برخوردارم تا تدریس. یک معلم از این‌که مطلبی را هزار بار تکرار کند به‌خود تردیدی راه نمی‌دهد و نخواهد داد. اما من به این امر راضیم که چیزی را یک‌بار بگویم به این شرط که مطمئن باشم آن را صحیح فرموله کرده‌ام. این یا آن موضوع تنها تا زمانی توجه مرا به خود جلب می‌کند که مرا با مشکلاتی مواجه سازد، همانا تا هنگامی که با آن در تضاد قرار گرفته‌ام و می‌بایست با آن دست و پنجه نرم کنم. اما، به محض این‌که بر آن تسلط یافته‌ام، به مطلب دیگری، به موضوع جدیدی، روی می‌آورم. زیرا علاقه‌ی من به هیچ رشته‌ی خاصی محدود نمی‌شود و به هر آنچه که انسانی است گسترش می‌یابد. این امر به این معنی نیست که من روشنفکری بخیل یا خودخواه هستم که دانش را تنها برای خود گرد می‌آورد، ابدأً. آن‌چه که من برای خود انجام می‌دهم و می‌اندیشم، برای دیگران نیز باید بیندیشم و انجام دهم. معذالک نیاز به راهنمایی دیگران درباره موضوعی را، تنها هنگامی حس می‌کنم که

• فویرباخ از دو واژه‌ی آلمانی فویر «آتش» و باخ «جوئیبار» تشکیل شده است و کارل مارکس با اسم فویرباخ، به جناس لفظی دست زده است.

فصل اول:

انگیزه و محتوا – شیوه‌ی زندگی‌ام تا به حال – درباره‌ی مولف بودن – برخورد به نظام‌های حاکم سیاسی و اکادمیک – دروس و تالیفات – روش‌ها و پژوهش در آثار قبلی‌ام – فلسفه و علوم دینی. نوشتارهای فلسفی: تاریخ فلسفه‌ی معاصر – بیکن و هابس – یاکوب بوهمه – اسپینوزا – تفاوت میان علم کلام و حکمت.

با آغاز نمودن سلسله گفتارهایم پیرامون ماهیت مذهب، قبل از هر چیز مایلم اظهار نمایم آنچه که بر بی‌میلی طولانی‌ام برای اتخاذ چنین گامی فائق آمد، خواست و تمایل ابراز شده‌ی دانشجویان این دانشگاه بود. امروزه آنگونه که در یونان باستان ضروری بود، لازم نیست قانونی گذارند، و از هر کسی خواست تا در جنگ داخلی از این یا آن حزب حمایت نماید. امروزه هر کس حتی اگر خود را به منتها درجه غیرحزبی بداند به‌رغم آگاهی و خواستش دست‌کم از لحاظ نظری فردی حزبی است. امروزه منافع سیاسی، کلیه منافع دیگر و رویدادهای سیاسی را در خود غرق ساخته و همه‌گان را در یک اضطراب دائم نگاه داشته است. در واقع، امروزه وظیفه، به‌ویژه، وظیفه‌ی ما آلمانی‌های غیرسیاسی آن است که به‌خاطر سیاست هر چیز دیگری را به‌دست فراموشی بسپاریم، زیرا هم‌آنطور که انسان نمی‌تواند به‌انجام امری توفیق یابد، مگر آن‌که منحصرأ نیروی خود را برای مدت زمانی صرف آن حیطة‌ی فعالیت نماید که مایل است در آن به موفقیت دست یابد، به طریق اولی بشریت نیز در دروان‌های معینی، هر آینه مایل باشد به چیزی کامل و ارزنده دست یابد،

در همان حال که دیگران را راهنمایی می‌کنم، به هدایت خود نیز دست یازم. باری من از مدتها قبل حساب خود را با موضوع مورد بحث این گفتارها یعنی با مذهب یک‌سره کرده‌ام، من در آثارم کلی‌ترین جوانب اساسی آن و یا دست‌کم دشوارترین جوانب آن را توضیح داده‌ام، بعلاوه من به آسانی قادر نیستم به تحریر و گفتار بپردازم، اگر حقیقت را بخواهید، تنها هنگامی که موضوع مورد بحث، مرا از لحاظ احساسی فرا گیرد و اشتیاقم را رهنمون شود به تحریر و گفتار می‌پردازم. اما، احساس و اشتیاق محصول اراده نیست و از عقربه زمان فرمان نمی‌برد که در روزها و ساعات معینی بمنصه ظهور رسد. من تنها پیرامون مطالبی که به مخیله‌ام خطور کند و ارزش سخن گفتن و نوشتن داشته باشد، قادر به گفتار و تحریر هستم. برای من آن‌چه که بدیهی نیست یا قبلاً توسط سایرین به آن کاملاً پرداخته نشده است، ارزش صحبت کردن و نوشتن را داراست. از این رو من در نگارش تنها به آن بخشی از موضوع می‌پردازم که در کتاب‌های دیگر به آن پرداخته نشده یا دست‌کم بگونه‌ای که مرا کاملاً راضی نماید به آن پرداخته نشده است. مابقی را کنار می‌گذارم. نتیجتاً تفکر من آن‌گونه که منتقدان آثارم اظهار می‌دارند، کوتاه و موجز است، اما موجز به مفهوم و علل دیگری به جز آن‌چه که آنان تصور می‌



کنند. همانا موجز است زیرا نقادانه است، یعنی ذاتی را از صوری، ضروری را از زائد تمیز می‌دهد. من سالیان طولانی، دوازده سال تمام، را در انزوای روستا گذرانده‌ام و خود را تنها با مطالعه و فعالیت ادبی مشغول کرده‌ام و در نتیجه از نعمت گفتار و ایراد نطق محروم مانده یا دست کم از پرورش آن غفلت ورزیده‌ام، زیرا هیچ‌گاه به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که بار دیگر حضاری را مورد خطاب قرار دهم. این مطلب را از نو می‌گویم زیرا از زمانی که من درس‌هائی در یک دانشگاه باورآیائی و کمتر از همه در یک شهر دانشگاهی ایراد کرده‌ام، مدتها می‌گذرد. دورانی که من برای همیشه با شغل آکادمیک وداع کرده و یا فکر می‌کردم وداع کرده‌ام و به روستا کوچ نمودم و در آنجا سکنی گزیدم، بنحو چندش‌آوری آن قدر ملال‌انگیز بود که حیات اجتماعی آن چنان زهرآگین و چرکین شده بود که تنها راه حفظ آزادی روح و روان دست کشیدن از خدمت دولتی و هر نوع فعالیت اجتماعی، حتی مدرسی دانشگاه بود. این دوران، دورانی بود که انسان، شغل دولتی، حتی معلمی را به قیمت چاکرمنشی سیاسی و ظلمت مذهبی می‌توانست بدست آورد. و تنها کلام مکتوب که به مطلب عالمانه مختص می‌شد، گر چه تنها تا درجه محدودی آزاد بود، نه به این خاطر که آموختن مورد احترام بود، بلکه به خاطر بیهودگی واقعی یا فرضی آن یا فقدان تأثیر آن بر امور اجتماعی، به آن وقعی نهاده نمی‌شد. در یک چنین زمانی به‌ویژه اگر انسان از داشتن عقایدی که مغایر با سیستم حاکم دولتی است آگاه باشد، چه می‌بایست انجام دهد، جز این که خود را کنار کشد و به نگارش به‌مثابه تنها وسیله و گریز از قدرت دولتی خودکامه متوسل شود. اگر چه این کار نیز مستلزم خویش‌داری است. اما صرفاً بی‌زاری سیاسی نبود که مرا به عزلت‌گزینی کشاند و مرا به استفاده از کلام مکتوب محکوم نمود. من نه تنها در یک کشمکش درونی مدام با نظام سیاسی روز بسر می‌بردم، بلکه با نظام روشنفکرانه-

ی حاکم - یعنی با آئین‌های مسلط فلسفی و مذهبی - نیز در ستیز بودم. لیکن برای روشن شدن مورد ماهیت و علل این کشمکش، به فرصت و مجالی طولانی و همیشه‌گی نیازمند بودم. و کجا بهتر از روستا می‌توان آن را به‌دست آورد، جایی که انسان در آن جا از کلیه بردگی آگاهانه و ناآگاهانه، مصالحه، خودبینی، تشمت فکر، و توطئه‌ی غیبت زندگی شهری آزاد است و تماماً به خودش متکی است. کسی که به آن چه دیگران معتقدند باور دارد، کسی که آنچه را که دیگران تعلیم می‌دهند و به آن می‌اندیشند، تعلیم دهد و به آن بیندیشد، خلاصه آن کسی که در یگانگی روشنفکرانه یا مذهبی با دیگران به‌سر می‌برد، نیازی به این که بطور فیزیکی از آنان جدا شود، نداشته و نیازی به انزواطلبی ندارد اما، هنگامی که کسی به راه خود می‌رود و از دنیا و مافیها و از آن‌هائی که به خدا باور دارند، می‌گسلد، و بعد در صدد روشن ساختن و توجیه این جدائی بر می‌آید مطلب به کلی طور دیگری می‌شود. برای این امر او محتاج به وقت و آزادی عمل است. تصور این که انسان در هر جایی، در هر محیطی و تحت هر شرایطی، تنها اگر مصمم به چنین کاری شود، قادر به تفکر و مطالعه آزادانه است، همانا بی-اطلاعی از ماهیت انسان است. خیر. تفکر حقیقتاً آزاد، تسلیم‌ناپذیر، غیرفرمایشی، تفکری که نمی‌گویم تعیین‌کننده، بلکه تفکری که مشتاق بارآوری است، مستلزم آزادی غیرفرمایشی و حیات تمکین‌کردنی است. و هر آن کس که آرزومند است در تفکر خود به ژرفای امور انسانی دست یابد، می‌بایست از لحاظ فیزیکی و جسماً با دو پای خود بر این شالوده قرار گیرد. این شالوده همانا طبیعت است. تنها در آمیزش مستقیم با طبیعت است که انسان می‌تواند از نو به کل تبدیل و قادر به دست کشیدن از

تمامی گزافه‌گوئی‌ها، تخیلات و ایده‌های ماوراء الطبیعه و غیرطبیعی گردد. مع‌الوصف انسانی که سال‌ها در انزوا به‌سر برده است - نه بطور یقین در انزوای انتزاعی زاهد یا راهبی مسیحی، بلکه در انزوای انسانی، که تنها ارتباط وی با جهان از راه کلام مکتوب بوده، علاقه و استعداد خویش را از طریق بیان واژه از دست می‌دهد، زیرا فرق عظیمی میان واژه‌ی گفتاری و نوشتاری وجود دارد. واژه‌ی نوشتاری خطاب به حضار غایب و نامعینی است که تنها در ذهن نویسنده موجودند. مخاطب نطق اشخاص‌اند، مخاطب نگارش اذهان، زیرا مردمانی که من برای آن‌ها می‌نویسم، موجوداتی‌اند که تا آنجا که می‌دانم، در ذهنم، در ایده‌ام دارای هستی‌اند. نتیجتاً نوشتن فاقد کلیه‌ی آن جذابیت، ملایمت و محاسن اجتماعی است که واژه گفتاری به آن وابسته می‌باشد. نویسنده با تفکر دقیق مأنوس می‌شود و آن چه را که نتواند در قبال انتقاد از آن دفاع نماید، نمی‌گوید و بخاطر همین واقعیت در گزینش واژه‌های خود ایجاز، دقت و سنجیده‌گی را رعایت می‌کند و به آسانی قادر به گفتار نیست. آقایان، توجه شما را به این واقعیت جلب می‌کنم لطفاً بیاد بیاورید که من قسمت مهمی از عمرم را نه در پشت میز خطابه، بلکه در روستا، نه در سالن کنفرانس بلکه در معبد طبیعت نه در اتاق پذیرائی و سالن‌های انتظار، بلکه در انزوای اتاق مطالعه‌ام سپری کرده‌ام.

من نه تنها در یک کشمکش درونی

مدام با نظام سیاسی روز بسر

می‌بردم، بلکه با نظام روشنفکرانه‌ی

حاکم - یعنی با آئین‌های مسلط

فلسفی و مذهبی - نیز در ستیز بودم



رسیدن به چیزی در جهان می‌باشد. از این رو، من در هیچ‌یک از آثارم اعتنایی به مذهب و الهیات ننموده‌ام، اگر چه البته به‌طریق گوناگون بر حسب زمان نگارش و نظر و اثر خاصم، به این علاقه‌ی مرکزی طرز تفکر و زندگی‌ام پرداخته‌ام، به‌هر تقدیر ناگزیرم بپذیرم که قبل از انتشار نخستین چاپ اثرم، تاریخ فلسفه، کلیه اشارات مستقیم به الهیات را نه به‌خاطر علل سیاسی بلکه به‌خاطر بوالهوسی و احساسات و تمایلات جوانی از آن حذف نمودم، با این وجود در چاپ دوم این اثر، که در مجموعه‌ی آثارم از نو به‌چاپ رسید، این شکاف‌ها را اگر چه بیشتر از نظر اولیه تا کنونی‌ام، پر کرده‌ام.

در رابطه با مذهب و الهیات نخستین اسمی که این اثر از آن نام می‌برد، فرانسیس بیکن است که غالباً بدون توجیهی، پدر فلسفه و علوم طبیعی معاصر نامیده شده است. زیرا وی رسماً اعلام داشت که قصد ندارد انتقاد کفرآمیزی را که در قلمرو علم تکامل بخشید درباره مذهب و الهیات به‌کار برد، و این که او تنها به امور بشری بی‌اعتقاد بوده، لیکن در امور لاهوتی معتقدی پر و پا قرص و تمام عیار می‌باشد، بسیاری وی را به مثابه الگوی دانشمندی که مسیحی پرهیزگاری است به‌شمار می‌آورند. همانا شخص وی بود که این کلمات مشهور را نوشت: «اندکی فلسفه ذهن انسان را به آنتیسم می‌کشاند، اما تعمق در آن ذهن را به مذهب باز می‌گرداند». (رسالات، ۱۶) اظهاری که نظیر بسیاری از اظهارات متفکرین متقدم، زمانی درست بود، اما دیگر چنین نیست، به‌رغم این که مورخین ما که خط تمایزی میان گذشته و حال قائل نمی‌شوند کماکان از آن جانب‌داری می‌کنند، معذالک، من در ارزیابی خود از بیکن نشان دادم اصولی که وی در امور ایمان در الهیات می‌پذیرد، هنگام پرداختن به فیزیک آنها را رد می‌نماید. من نشان دادم شیوه قدیمی پرداختن به طبیعت، یعنی غایت‌گرایی یا دکترین امیال و مقاصد در طبیعت، پیامد ضروری ایده‌آلیسم مسیحی است، ایده‌آلیسمی که



ادبی‌ام را من حیث المجموع به دست دهم. آثار مرا می‌توان به دو گروه تقسیم کرد. آثاری که با فلسفه بنفسه سرو کار دارند و آثاری که به‌طور ویژه تری با مذهب یا فلسفه مذهب مربوط می‌شوند. آثار ذیل به گروه اول متعلق اند: تاریخ فلسفه از بیکن تا اسپینوزا، کتابم موسوم به لایپ نیس، پی یربل، مقدمه‌ای بر تاریخ فلسفه و بشریت نقدها و اصول فلسفی‌ام. جزو گروه دوم این آثار قرار دارند: اندیشه‌هایم درباره‌ی مرگ و فناپذیری، ماهیت مسیحیت، و بالاخره ایضاحات و ملحقات بر ماهیت مسیحیت. اما، صرف‌نظر از این طبقه‌بندی، همگی آن‌ها علی‌القاعده دارای یک هدف، یک منظور و یک ایده و یک موضوع‌اند. این موضوع، همانا مذهب یا الهیات و هر چیزی مربوط به آن می‌باشد. من جزو آن کسانی‌ام که یک جنبه‌گری بارآور را بر تلون مزاجی و درازگوئی بی‌حاصل و بی‌ثمر ترجیح می‌دهند؛ جزو آن کسانی که در سراسر زندگی خویش تنها در ذهن خود یک هدف را تعقیب می‌کنند و تمامی نیروی خود را بر آن متمرکز می‌سازند، جزو آن کسانی که همه‌جانبه و مشتاقانه مطالعه می‌کنند و هیچ‌گاه از آموختن دست نمی‌کشند، بلکه تنها درباره‌ی یک چیز به تعلیم و تحریر دست می‌یازند - با این اعتقاد که چنین بساطی یگانه وسیله‌ی بهره‌بردن از موضوعی و

مایل نیستیم که شما بر سر درس من با امیدی واهی حاضر شوید و انتظار داشته باشید که با خطیبی سخنور و برجسته مواجه می‌شوید.

از این‌رو، از آنجائی که من با مردم منحصرراً از طریق واژه‌های مکتوبم در ارتباط بوده‌ام و از آنجائی که، شادمانه‌ترین ساعت‌م، بیشترین انرژی و تمام ذهنم را وقف نگارش آثارم نموده و نام و شهرتم را تنها به آنها مدیونم، لذا طبیعی است اگر آثارم را به مثابه و اساس و مشی راهنمای دروسم برگزینم. بنابراین، این آثار برای هم‌چون متونی بکار می‌روند و نقش من در گفتار، نقش یک مفسر خواهد بود. لذا، هدف من در ایراد این دروس، توضیح، ایضاح، و نشان دادن مطالبی است که در کتاب‌هایم بازگو نموده‌ام.

آن‌چه که بیش از همه مناسب می‌آید همانا تمایلم به تحریر با حداکثر ایجاز و اختصار است. من خود را به ضروری‌ترین و اساسی‌ترین چیزها محدود کرده و مطالب خسته‌کننده را حذف می‌نمایم و جملات معترضه بدیهی و عبارات لایق‌رأ [نانوشته را] پیوسته به هوش خواننده وا می‌گذارم - و با این عمل، خود را در معرض سخت‌ترین سوء تعبیرات آن‌چنان که منتقدین آثارم بارها نشان داده‌اند، قرار می‌دهم. اما، قبل از این که آثاری را که برای دروس آتی‌ام انتخاب کرده‌ام نام ببرم، به نظر می‌رسد صلاح باشد بررسی کوتاهی از آثار

طبیعت را از وجودی که هدف‌مندانه و آگاهانه عمل می‌کند مشتق می‌نماید، و این که بیکن مذهب مسیحیت را از خصلت محصور کننده‌ای که معتقدین واقعی قرون وسطی به آن باور داشته‌اند، منتزع می‌سازد. من نشان دادم که وی اصول دینی خود را تنها به عنوان شخصی منفرد، نه به عنوان فیزیک‌دان یا فیلسوف، که تفکرش در این فرضیه می‌بایست تأثیری تاریخی از خود به جای بگذارد، به کار می‌برد، و این که بنا بر این کاملاً خطاست که بیکن را به عنوان دانشمندی مذهبی و مسیحی بشمار آوریم.

دومین متفکر که از نظر فلسفه‌ی مذهب جالب بنظر می‌رسد، معاصر جوان‌تر بیکن و دوست وی، هابس است که بطور عمده به‌خاطر نظریات سیاسی‌اش شناخته شده است. او نخستین فیلسوف معاصر بود که به عنوان آتئیست انگشت‌نما شد. این صحیح است که حضرات گریز و دانا بر روی این نکته مبنی بر این که آیا وی واقعاً آتئیست بوده است، به مناقشه پرداخته‌اند. من این مناقشه را با نشان دادن این نکته که وی به همان اندازه که آتئیست بوده، ته‌ایست نیز بوده است، حل و فصل نمودم. وی نظیر متفکرین معاصر بطور کلی به خدائی باور دارد مع‌الوصف این خدای هابسی با تمام نیات و مقاصد، اصلاً خدا نیست، زیرا هابس واقعیت را با جسمانیت یکی می‌شمارد بطوری که طبق اصول فلسفی خودش، خدای او که وی قادر نیست به آن هیچ‌گونه صفات جسمانی نسبت دهد، فاقد هستی و صرفاً واژه‌ای بیش نیست. سومین متفکر با اهمیت، اگرچه از نظر مذهب اساساً با دو تن دیگر تفاوتی ندارد، همانا دکارت است. با این حال، من تا قبل از اثرم درباره لایپ نیتس و بل با برخورد وی به مذهب و الهیات کاری نداشتیم، زیرا تنها پس از انتشار نخستین مجلدم بود که دکارت به مثابه الگوی مذهبی و به‌ویژه فیلسوف کاتولیک اعلام گردید، مع‌الوصف من نشان دادم که دکارت فیلسوف و دکارت به‌مثابه فیلسوفی معتقد، دو شخصیت کاملاً متضاد بوده‌اند.

اصیل‌ترین و از لحاظ فلسفه‌ی مذهب با اهمیت‌ترین شخصیت‌هایی که من در همان مجلد به آن‌ها پرداختم، یاکوب بوهمه و اسپینوزا می‌باشند که هر دو از دیگر فلاسفه‌ای که از آن‌ها یاد شد در این واقعیت متمایز می‌باشند که نه تنها تضاد میان ایمان و عقل را توصیف می‌نمایند، بلکه هر کدام آئین‌های مستقل خود را درباره‌ی فلسفه‌ی مذهب بیان می‌دارند. نخست یاکوب بوهمه، بت‌الهیون فلسفه‌یاف یا ته‌ایست‌ها می‌باشد و دیگری، بت فیلسوف‌های الهی یا پانته‌ایست‌ها بشمار می‌رود.

ستایش‌گران بوهمه، اخیراً درباره وی به کلام تبلیغاتی دست زده و آراء وی را به مثابه بهترین پادزهر برای عقاید زهرآگین من، عقایدی که در درس‌های حاضر مستتر است، تشخیص داده‌اند. با این حال، به مناسبت دومین چاپ کتابم، من بوهمه را بطور دقیق‌تر از نو مورد بررسی قرار دادم، و همانا این بررسی و مطالعه مجدد، نتیجه‌گیری نخستینم را تأیید کرد، یعنی این‌که، رمز الهیات و فلسفه وی از یک سو، فلسفه رازورانه (میسستیک) طبیعت است و از سوی دیگر روانشناسی رازورانه، و نتیجتاً نظر وی دایر بر این‌که الهیات از دو چیز تشکیل شده است: دکترین طبیعت و دکترین انسان، بیشتر نظر مرا مدلل می‌سازد تا اینکه آن‌را رد نماید. همان مجلد با اسپینوزا خاتمه می‌یابد. او یگانه فیلسوف معاصر است که نخستین عناصر انتقاد و توضیح مذهب و الهیات را فراهم آورد، نخستین کسی که، با بیانی که اکنون به‌صورت کلاسیک درآمد، اظهار نمود که جهان را نمی‌توان به منزله اثر یا آفریده شخصی که با اهداف و مقاصد دست‌به‌عمل می‌زند، تلقی نمود، او نخستین کسی است که اهمیت همه‌جانبه طبیعت را برای فلسفه‌ی مذهب ظاهر ساخت. من خرسندم که احترام و ستایش پر شور خود را نسبت به وی ابراز نمایم.

تنها ایرادی که من در نظرات وی یافتیم این بود که او تحت تأثیر عقاید الهیات کهن، این وجود را که با قصد و اراده و شعور عمل

نمی‌کند به مثابه موجودی کامل و خلاصه آن‌که، به‌مثابه خدائی با سرو گردن توصیف می‌نماید، و به این ترتیب خود را از تکاملی که وی را به اتخاذ این نقطه نظر کشاند که به شعور انسانی به مثابه صرفاً بخشی یا اگر اصطلاح اسپینوزا را بکار ببریم شیوه کلیت غیرآگاهانه‌ای، و نه به‌مثابه‌ی اوج و تحقق آن بنگرد، مانع گردید.

قطب مخالف اسپینوزا، لایپ نیتس است که من کتاب جداگانه‌ای را به وی اختصاص داده‌ام. اگر اسپینوزا دارای این افتخار است که الهیات را به مقام خدمتکاری فلسفه درآورده است، این نخستین فیلسوف معاصر آلمانی، این افتخار، یا ننگ را نصیب خود ساخته که بار دیگر فلسفه را به ترک الهیات بسته است. در این راستا، لایپ نیتس در عدالت الهی Theodicee مشهور خود، از کلیه کسان دیگر گوی سبقت را ربود. می‌گویند لایپ نیتس این کتاب را به‌خاطر خوشآمدگویی علیاحضرت ملکه پروس که ایمانش بخاطر دودلی‌های بل دستخوش تزلزل گشته بود، نوشته است. اما علیاحضرتی که لایپ نیتس واقعاً برای او این اثر را نگاشته و در واقع در التزام رکاب او بوده همانا الهیات است، این کتاب حتی باب دندان الهیون هم نبود. لایپ نیتس مایل بود که عقاید او به تریج قبای کسی برنخورد، احساسات هیچ‌ذی‌روحی را جریحه‌دار نسازد، به این خاطر است که فلسفه‌ی وی فلسفه خوشامدگویی‌های دیپلماتیک است حتی مونادها، یعنی هستی‌هایی که به‌زعم وی تمامی موجودات دارای احساس از آن تشکیل شده‌اند هیچ‌گونه اثر فیزیکی بر یک‌دیگر وارد نمی‌آورند، تا مبدا یکی از آن‌ها آزار و چشم زخمی بیند.

اما آن کسی که مصمم است احدی را نرنجاند، حتی بدون منظور، چنین شخصی نمی‌تواند دارای انرژی و نیروئی باشد. زیرا غیرممکن است که بدون لگد نمودن این یا آن موجود کوچک گامی برداشت و یا جرعه‌ای آب بدون بلعیدن مقدراری ارگانسیم زنده ریز نوشید. لایپ نیتس واسطه‌ای میان قرون وسطی و عصر جدید

است، وی آن‌گونه که من او را نامیدم، تیکوبراهه‌ی فلسفی است، اما وی به‌خاطر بی‌تصمیمی‌اش همانا تا زمان حاضر بت آن کسانی که نیروئی برای اتخاذ تصمیم ندارند، باقی مانده است.

من قبلاً در نخستین چاپ اثرم در سال ۱۸۳۷، نه تنها بر خورد الهی لایپ نیتس را مورد انتقاد قرار دادم، بلکه موقع را مغتنم شمرده، الهیات را عموماً مورد نقد و بررسی قرار دادم. دیدگاهی که من از آن الهیات را مورد نقد قرار دادم، دیدگاهی اسپینوزائی، یا بطور انتزاعی فلسفی بود. من خط تمایز روشنی میان برخوردهای نظری و عملی انسانی قائل شدم و آن یک را با فلسفه و این یک را با الهیات و مذهب یکی دانستم. من اظهار داشتم که انسان در برخورد عملی‌اش اشیاء را تنها در ارتباط با یکدیگر در نظر می‌گیرد و در نتیجه تفاوتی ضروری و بنیادین میان الهیات و فلسفه وجود دارد، درآمیختن این دو، درآمیختن دو برخورد اساساً متفاوت است و نتیجه تنها می‌تواند نتیجه‌ای مهیب و شگفت‌آور باشد. منتقدان آثارم، به‌خاطر این تفاوت، دچار زحمت شده‌اند، لیکن آن‌ها این واقعیت که اسپینوزا در رساله الهی - سیاسی خود قبلاً از همین آینه حتی شخص ارسطو نیز الهیات را مورد انتقاد قرار می‌داد، طور دیگری نمی‌توانست عمل کند. در واقع دیدگاهی که من با استفاده از آن الهیات را در آن دوران مورد نقد قرار دادم، نظری نبود که در آثار بعدی‌ام به‌کار بردم، و همانا دیدگاه نهائی من نبود بلکه تنها دیدگاهی نسبی و از لحاظ تاریخی مشروط به‌شمار می‌رفت. در نتیجه در چاپ شرح و انتقاد از فلسفه لایپ نیتس، علم الهیات و الهیات لایپ نیتس و هم‌چنین روح‌شناسی منسوب به وی، یا دکتربین روح او را به‌طرز دیگری مورد نقادی قرار داده‌ام.

فصل دوم:

پی یربل، تاریخ انتشار - مندرجات - نظری بر مرحله‌ی کنونی فلسفه که براساس هم‌گونی آن با مذهب قرار گرفته

است - درباره‌ی مرگ و فناپذیری - پیرامون فلسفه و مسیحیت - دریافت حسی و انتزاع روشن‌فکرانه - مساله‌ی فناپذیری، سه مرحله: چکیده ۱۸۳۰، حد فصل ۱۸۳۴ و ۱۸۴۶ بررسی مجدانه از نظرگاه انسان‌شناسانه - رساله پژوهشی درباب فناپذیری.

درست هم‌آنطور که لایپ نیتس، قطب مختلف اسپینوزا است، از نظر الهیات، لایپ نیتس در مقابل فاضل و شکاک فرانسوی، پی یربل قرار گرفته است. تکیه کلام: «باید به‌طرف دیگر نیز گوش فرا داد»، نه تنها در علم حقوق بلکه در دیگر علوم نیز صادق است. موافق این شعار، بجا دانستم که بعد از فیلسوف آلمانی (دست کم معتقدی به مفهوم فلسفی آن)، از فیلسوف فرانسوی غیرمعتقد یا دست کم شکاکی در سلسله درس‌هایم یاد کنم. علت نگارش این کتاب در واقع تنها علتی فلسفی نداشته، بلکه دارای علتی عملی نیز بوده است. من تمامی آثارم را در تقابل با عصری که در آن به‌هر کوششی دست یازیده می‌شود تا بشریت را به ظلمات قرون گذشته باز گرداند، به رشته تحریر در آورده‌ام، امری که در مورد کتاب من درباره بل نیز صادق است. این کتاب زمانی انتشار یافت که مبارزه‌ی کهن میان کاتولیسم و پروتستانیسیم، بویژه در باواریا و پروس منطقه راین، با خشونت‌بارترین نفرتی از نو زبانه کشید. بل، یکی از نخستین و برجسته‌ترین مدافعین روشنگری بشریت و مظهر رواداری دینی است که هم از ایمان کاتولیکی و هم از ایمان پروتستانی بری است. هدفم از نگارش این اثر تعلیم و رسوا نمودن نسل کنونی که در حماقت و خصومت فرو رفته است، از طریق بیدار ساختن با چنین صلائی از گذشته است. در نخستین فصل این اثر نشان می‌دهم که مذهب کاتولیک با صومعه‌ها، قدیسین، روحانیون عزب و قس‌علی‌هذای خود از مذهب پروتستان به این خاطر که جوهر آن در آنتی تز میان جسم و روح قرار دارد متفاوت است. در فصل دوم که به بررسی

مذهب پروتستان اختصاص دارد، نشان می‌دهم که این کیش از مذهب کاتولیک به‌خاطر این‌که جوهر آن در آنتی تز میان عقل و ایمان قرار دارد متمایز است. فصل سوم به تضاد میان الهیات و فلسفه یا روح علمی بطور کلی، می‌پردازد، در مورد الهیات من خاطر نشان ساختم که الهیات تنها آنچه را که مقدس می‌داند، حقیقت می‌پندارد، در حالی که برای فلسفه، مقدس آن چیزی است که حقیقت است. الهیات بر شریعت بخصوصی بر کتاب بخصوصی قرار گرفته که معتقد است حاوی کلیه حقایق یا دست کم حاوی حقایقی است که برای بشر لازم و سودمند است، و در نتیجه به ناچار تنگ نظر، دژآگاه، متعصب و دژرفتار، از آب در می‌آید. اما از طرف دیگر، علم و فلسفه بر کتاب بخصوصی قرار نگرفته، بلکه حقیقت را فقط و فقط در طبیعت و تاریخ من - حیث‌المجموع می‌جوید.

علم و فلسفه نه بر ایمان که ماهیتاً خاص و تک‌ساحتی است، بلکه بر بنیاد و شالوده خرد که ماهیتاً عام و جهان‌شمول است قرار گرفته است.

فصل چهارم، به تصادم یا تضاد میان مذهب واتیک، یا نظرات بل درباره آتئیسم می‌پردازد. بل بر آن بود که همانا انسان فاقد مذهب به همان اندازه فرد مذهبی می‌تواند پای‌بند اخلاق باشد؛ بسیاری از افراد علی‌رغم مذهب خود افرادی خبیث بوده و با دنائت می‌زیند؛ آتئیسم ضرورتاً مستلزم پای‌بند نبودن به اخلاق نیست و بنابراین قوم و ملتی می‌تواند کاملاً از آتیه - ئیست‌ها تشکیل گردد. بل این اندیشه را مقارن سال ۱۶۸۰ اظهار داشت، با این حال تنها یک سال قبل بارونی که نمایندگی مجلس را نیز یدک می‌کشید، در مقابل مجلس نمایندگان پروس از اعلام این‌که وی طرفدار شناسائی حق بیان و تأمین حقوق سیاسی برای کلیه گروه‌ها بجز آتیه - ئیست‌هاست، در خود احساس شرم نکرد. فصل پنجم به صراحت به حق حاکمیت و اتیک، استقلال آن از جزئیات و شعائر مذهبی می‌پردازد، آنچه که در فصل



اختلاف میان فلسفه و مذهب نازدودنی است زیرا فلسفه امری مربوط به تفکر و تعقل است، در حالی که مذهب امری است که به احساس و تحلیل متعلق است

چهارم از طریق ذکر مثال‌هایی از تاریخ و زندگی روزمره مدلل گشت، در اینجا به وسیله ماهیت خود اتیک نشان داده می‌شود.

فصل ششم به تضاد میان جزئیات مسیحی و خرد، فصل هفتم ماهیت تضاد میان ایمان و خرد در شخص بل می‌پردازد، زیرا بل در زمانی می‌زیست که ایمان از چنان اتوریته‌ای برخوردار بود که انسان‌ها به آن باور داشته و یا خود را مجبور به باور آن چه که عقل آنان غلط و مهممل می‌شناخت، می‌نمودند. فصل هشتم به اهمیت پی‌یربل به مثابه مخالف تعصبات مذهبی عصر خود می‌پردازد. فصل نهم و آخرین فصل به شخصیت و جایگاه بل در تاریخ فلسفه اختصاص می‌یابد.

این کتاب من درباره بل، آخرین اثر از مطالعات تاریخی‌ام به شمار می‌رود. برخورد من به فلاسفه‌ی جدیدتر، منحصرأ برخورد یک منتقد است و نه یک مورخ. فلاسفه جدیدتر در یک جنبه بارز از متقدمین خود متمایزند. زیرا فلاسفه متقدم، فلسفه و مذهب را از یکدیگر جدا ساخته و حتی آنها را در مقابل هم می‌نهادند و اینگونه احتجاج می‌کردند که دین بر عقل و خرد و اتوریته الهی قرار دارد، در حالی که فلسفه تنها بر عقل و خرد انسان قرار گرفته یا به سخن اسپینوزا - مذهب منحصرأ به سود و رفاه انسان نظر دارد و حال آنکه فلسفه حقیقت را مد نظر قرا می‌دهد. در حالی که فلاسفه جدیدتر، دست کم تا جایی که به جوهر و عرض

مربوط می‌شود، طرفدار همگونی فلسفه و مذهب- اند. همانا چنین همگونی بود که من علیه آن قیام نمودم. من از همان سال ۱۸۳۰، هنگامی که کتاب تأملاتی پیرامون مرگ و فناپذیری انتشار یافت خود را با احتجاجی از طرف یکی از دگماتیست‌های مکتب هگلی مواجه دیدم که ادعا

می‌نمود میان فلسفه و مذهب تنها اختلافی صوری وجود دارد ولاغیر، و این- که فلسفه به سطح تفکری که مذهب در شکل پندار آن دارا است ارتقاء یافته است. من با این عبارات جواب دادم: ماهیت خود شکل است. از اینرو شما مضمون ایمان را به وسیله پندار، یعنی شکل مناسب آن، از میان می‌برید.

من فلسفه هگل را به خاطر در نظر گرفتن اساسی به مثابه غیراساسی، و غیراساسی به مثابه اساسی، در مذهب مورد انتقاد قرار دادم. من اظهار نمودم، ماهیت مذهب درست آن چیزی است که فلسفه به مثابه شکل صرف تلقی می‌نماید. اثری که به‌ویژه در این رابطه قابل ذکر است، رساله کوچکی است تحت عنوان «درباره فلسفه و مسیحیت» که در سال ۱۸۳۹ انتشار یافت. به‌رغم تمام مساعی برای سازش دادن میان فلسفه و مذهب، من در آن‌جا نوشتم، اختلاف میان فلسفه و مذهب نازدودنی است زیرا فلسفه امری مربوط به تفکر و تعقل است، در حالی که مذهب امری است که به احساس و تحلیل متعلق است. لیکن مذهب، آن‌گونه که هگل ادعا می‌کند ایده-های متفکرانه را به تصورات آکنده از احساس، انتقال نمی‌دهد، بلکه هم‌چنین دارای عنصری است که از تفکر متمایز است، و این عنصر صرفاً شکل آن نبوده بلکه مضمون خود آن است. این عنصر را در یک کلام می‌توان به محسوسات تأویل نمود، زیرا احساس و تصور در حسیات ریشه دارند. از آن کسانی که از این واژه‌ها

به دلیل آن‌که دلالت ضمنی بر میل جسمانی می‌کنند، رنجش دارند، می‌خواهیم تا در نظر گیرند که نه تنها شکم، بلکه سر نیز بخشی از بدن انسان است. در آثار من محسوسات چیزی جز وحدت واقعی، وحدتی که واقعاً میان ماده و روح وجود دارد و تصور و ساخته نمی‌شود، نیست. از این‌رو محسوسات در آثار من معادل واقعیت است. برای روشن نمودن این تفاوت میان فلسفه و مذهب، تنها یک مورد از چندین مورد، یعنی آئینی که پرتو مخصوصی بر آن می‌افکنند - را ذکر می‌کنم. فلاسفه متأخر، یا دست کم برخی از آنان، فناپذیری را امر مسلمی فرض می‌کردند، لیکن تنها آن فناپذیری قسمت متفکر ما را، یعنی روح انسان که در مقابل جسمش قرار دارد. برخی تا آن‌جا پیش رفتند که به صراحت می‌آموختند که حتی خاطره از میان می‌رود و تنها تفکر محض، تفکر تجریدی، که مسلماً موجودیتی در واقعیت ندارد، بعد از مرگ باقی می‌ماند. اما این فناپذیری انتزاعی و مشتق شده آن چیزی نیست که در مذهب از فناپذیری مستفاد می‌شود.

مسیحیت با رد این فناپذیری فلسفی، بقاء تمامی جسم و روح انسان واقعی را پذیرفت، زیرا این نوع بقاء تنها نوعی است که برای احساس و تصور دارای معنایی است، زیرا این بقاء بقائی جسمانی است. آن‌چه که درباره این آئین بخصوص صدق می‌کند درباره مذهب بطور کلی نیز صادق است. خدا خود مسلماً نه به مفهوم فیزیکی، بلکه به مفهوم روحانی، یعنی رویت‌پنداری آن، موجودی ملموس و شیئی دیدنی است. بنا براین می‌توانیم تفاوت میان فلسفه و مذهب را به این اظهار ساده تأویل نماییم که مذهب امری احساسی و استتیک است، در حالی که فلسفه امری غیراحساسی و انتزاعی است. باری، من با وجودیکه حتی در آثار اولیه‌ام جنبه محسوسات را در مغایرت با فلسفه مضمون مذهب دانستم، قادر به پذیرش این محسوسات مذهبی نبودم، قبل از همه به این خاطر که این محسوسات، در تضاد

با واقعیت، صرفاً تخیلی و نفسانی بود. به‌مثال خود باز گردیم. جسم که در مذهب در مقابل اخلاقیات فلسفی تصریح می‌شود، محصول صرف تخیل و احساس و جسمی «روحانی» است. دومین دلیلی که چرا من قادر به پذیرش محسوسات مذهبی نبودم، این بود که در این رابطه خود من کماکان موضع یک متفکر انتزاعی را اتخاذ نموده و هنوز اهمیت کامل احساس را در نیافته بودم، یا دست کم درباره این موضوع کاملاً روشن نشده بودم. من به درک کامل جهان احساس از یک سو به‌وسیله‌ی مطالعه‌ی بیشتر و کاورنده‌تر نائل گشتم و از سوی دیگر از طریق مطالعه مستقیم طبیعت، که زندگی در روستا بهترین موقعیت را برای مطالعه آن فراهم بوجود آورد. بنابراین تنها در آثار بعدی‌ام درباره فلسفه و فلسفه‌ی مذهب بود که من قاطعانه جنبه‌ی غیرانسانی انتزاعی فلسفه و ماهیت انسانیت ساختگی و موهومی فلسفه را مورد حمله قرار دادم. تنها آن‌گاه بود که من با آگاهی از این‌که چه کار می‌کنم، موجود انتزاعی و صرفاً خیالی آسمانی که خدا خوانده می‌شود را با واقعیت جهان، یا طبیعت و هستی معقولانه عاری از احساس که فلسفه از انسان بیرون کشیده را با انسان واقعی و با احساس آکنده از خرد جایگزین نمودم. در میان آثارم درباره فلسفه مذهب، آن آثاری که به نحو همه‌جانبه‌ای تکامل روشنفکرانه و نتایج آن‌را به‌دست می‌دهند بدین شرح‌اند:

«تأملاتی پیرامون مرگ و فناپذیری» آثار بعدی‌ام درباره‌ی همین موضوع می‌باشد من در سه جا به این موضوع پرداختم: در سال ۱۸۳۰ در کتابی به همان عنوان، نخستین اثر انتشار یافته‌ام در ۱۸۳۴ موسوم به «خالق و انسان» و در سال ۱۸۴۶ فناپذیری از دیدگاه آنتروپولوژی، من با این موضوع نخست به مثابه متفکری انتزاعی برخورد نمودم. در دومین فرصت، بر تضاد میان تفکر و احساس مکث نمودم، در سومین مرحله، موضع متفکری را اتخاذ کردم که با جهان



احساس‌ها از درآشتی درآمده است. یا به عبارت دیگر: نخستین اثر را به مثابه فیلسوف، دومی را به مثابه طنزنویس، و سومی را به مثابه‌ی موجودی انسانی به رشته‌ی تحریر در آوردم. با این وجود، «تأملاتی پیرامون مرگ و فناپذیری در ۱۸۳۰» در شکل انتزاعی خود قبلاً حاوی آن چیزی بود که در آثار بعدی‌ام آنرا بسط و تعمیم دادم.

در آثار جدیدترم، من طبیعت را بر انسان مرجح شمردم، لیکن قبل از این نیز در اولین اثرم، علیه شخصیت بی‌نهایت گسترده شده و عاری از محدودیت‌های واقعیت، آن‌گونه که معمولاً در کیش‌های خدائی و اعتقاد به فناپذیری تصور می‌شود، با تمام قوا به مقابله پرداختم. شمه ای از این کتاب در مجموعه آثارم به چاپ رسیده است.

نخستین بخش آن موسوم است به: «علت متافیزیکی و نظری مرگ» که به رابطه شخصیت با وجود یا طبیعت می‌پردازد. من اساساً اظهار داشتم که حدود و ثغور شخصیت، طبیعت است، هر آنچه که خارج از من وجود دارد، نشانه‌ای است از محدودیت من، دلیلی است بر این‌که من هستی مطلق نیستم، من در هستی دیگر موجودات دارای حد و حصر خود می‌باشم و در نتیجه شخصی فناپذیر هستم. این حقیقت که نخست بطور کلی و یا به‌صورت عبارات متافیزیکی بیان شده در بخش‌های دیگر بسط و تکامل یافته است. بخش

بعدی موسوم است به «علت فیزیکی مرگ»، در این بخش من چنین افاده‌ی کلام کردم که محتوای شخصیت انسانی و شخصیت عموماً، مستلزم تعیین حدود و ثغور فضائی و زمانی است. در واقع انسان نه تنها موجودی است که فضائی را اشغال کرده است، بلکه اساساً موجودی است زمینی که از زمین جدائی ناپذیر است. پس چه‌قدر پوچ و بی‌معنی است که به‌چنین موجودی، هستی جاودانی و ماوراء خاکی نسبت دهیم.

من این نظر را در عبارات ذیل بیان کردم: در آن جائی که با تلاش نور بر می‌خیزی، روزی در آن‌جا به خواب فرو خواهی رفت، زمین هیچگاه انسانی را از حریم خود رها نمی‌کند.

سومین و آخرین بخش موسوم است به: «علت روانشناختی مرگ» ایده‌ی ساده‌ی نهفته در گنه آن همانا این است: شخصیت نه تنها به‌صورت جسمانی یا احساسی، بلکه به مفهومی عقلانی نیز معین می‌گردد، انسان دارای شغل، و جایگاه و وظیفه‌ی محدودی در جامعه‌ی بزرگ بشری و تاریخ است و یک چنین محدودیتی با زندگی جاودانی سازگار نیست. او تنها با کار خود و تأثیری که در محیط و در اجرای وظیفه‌ی تاریخی خود به‌جای می‌گذارد، به گذران و هستی ادامه می‌دهد.

فناپذیری اخلاقی و اتیکی معنی دیگری جز این ندارد. این ایده‌ی مستتر در سومین و آخرین بخش، ایده‌ی موجد طنز-آمیز تاریخ من نیز می‌باشد. فناپذیری عقلانی، اتیکی یا اخلاقی تنها فناپذیری است که یک انسان از طریق آثارش بدست می‌آورد. روح انسان آن چیزی است که وی شورانگیزانه به آن عشق می‌ورزد درست نظیر آنچه که وی در قبال عشق انجام می‌دهد. بنابراین، فناپذیری به مفهوم هستی نامحدود جاودانی، تنها با روح غیرمعین مبهمی هم‌آهنگ است که در واقعیت وجود ندارد. با این وجود، من این ایده‌ها، ایده‌های بنیادین کتاب، را تنها در حالت ویژه‌ای در نمونه‌ی نویسنده‌ای که



روح جاودانی وی چیز دیگری جز روح
آثارش نیست، نشان دادم.

من در رساله‌ی خود موسوم به «مسائل
فناناپذیری از دیدگاه آنتروپولوژی»، برای
سومین و آخرین بار، فناناپذیری را مورد
بحث و مذاقه قرار دادم.

نخستین بخش آن به ایمان متعارف
فناناپذیری می‌پردازد که در میان اغلب
مردم، اگر نه تمامی آنها که به فناناپذیری
معتقدند، ایده‌های خود را از انسان‌های
بدوی اقتباس کرده‌اند. این اشخاص واقعاً
به حیات دیگری اعتقاد ندارند، بلکه تنها به
همین زندگی باور دارند، حیات مردگان
برای آنان صرفاً حیاتی است در قلمرو
خاطره، که مرده به اصطلاح زنده صرفاً
تخیل شخصیت‌یافته ذهن مرده‌ی
جنبندگان است. من هم‌چنین نشان دادم
که هرآینه بر فناناپذیری شخصی یا فردی
اصرار شود، تنها می‌توان نظری که در میان
انسان‌های بدوی متداول بود را اتخاذ کرد.
یعنی این که شخص پس از مرگ از هر
حیث همان است که قبل از مرگ بوده و
به همان امیال، اشتغالات و احتیاجات
وابسته است زیرا انسان از این‌ها جدائی-
ناپذیر است.

بخش دوم به ضرورت ذهنی ایمان به
فناناپذیری می‌پردازد یعنی به محرک‌های
درونی و روان‌شناختی که به ایمان انسان
به فناناپذیری می‌انجامد. آخرین حکم این
بخش آن است که همانا اشخاص خیالاتی
و بی‌کاره که تخیلاتشان آن‌ها را از زندگی
واقعی دور می‌کند، حقیقتاً به فناناپذیری
محتاج‌اند، و نه انسان‌های فعال که با امور
واقعی زندگی سرو کار دارند.

فصل سوم به «ایمان نقادانه‌ی فناناپذیری»
یعنی به نظر آن کسانی می‌پردازد که دیگر
باور ندارند که انسان با تمامی گوشت و
پوست خود پس از مرگ به هستی خویش
ادامه می‌دهد، بلکه خط تمایز نقادانه‌ی
میان ماهیت فانی و فناناپذیر انسانی رسم
می‌نمایند. لیکن من می‌گویم که خود این
نظر همانا در خور تردید و انتقاد است، زیرا
انسان را برخلاف وحدت احساس و شعور
بلاواسطه وی و می‌دارد. تا با دیرباوری، یک

چنین تقسیم و شکاف در ماهیت انسانی را
رد نماید. آخرین فصل به ایمان به
فناناپذیری که کماکان در میان ما حکم-
فرماست می‌پردازد. «ایمان معقولانه به
فناناپذیری» آن‌گونه که میان ایمان و بی-
ایمانی پراکنده شده، ظاهراً فناناپذیری را
تصدیق می‌نماید. لیکن در واقع با خلط بی-
ایمان و با ایمان؛ این دنیا با آن دنیا؛ زمان با
ابدیت؛ طبیعت با خدا و آسمان دنیوی علم
نجوم با آسمان و ملکوت مذهب، فناناپذیری
را نفی می‌نماید.

در اینجا من خلاصه و پژوهشی سطحی از
آراء خود درباره فناناپذیری و مرگ را به-
دست دادم. من این کار را به این خاطر انجام
دادم چون معمولاً و کاملاً به‌حق، مسئله‌ی
فناناپذیری فصل مهمی در هر بحث مذهبی
یا فلسفه مذهب را تشکیل می‌دهد، حال
آن که من اهمیتی برای ایمان به فناناپذیری
قائل نشده یا دقیق‌تر آن را تنها تا جائی که
با خدا ارتباط می‌یابد و یا دقیق‌تر با آن هم-
راه است، بررسی می‌نمایم.

فصل سوم:

الهیات و انسان‌شناسی: الوهیت و ماهیت
انسان - شرک و وحدانیت. تیره و انواع -
مفهوم عمومی - ماهیت مسیحیت -
اراداتی که از اساس غرابت ماهیت انسان
نشأت می‌گیرد - یک‌جانبه‌نگری
احترازناپذیر - ماهیت مذهب، برخورد
دوگانه انسان به خدا: اخلاقی و جسمانی -
ماهیت مذهب به مثابه تاریخ دقیق عقلانی
و فلسفی: هم‌گونی اساسی کلیه‌ی مذاهب
- هدف اصلی بررسی: رابطه‌ی صحیح
انسان با قدرت و شرایط زندگی.

اکنون به نوشتارهای خود که دکتربین مرا
بیان می‌دارند، یعنی مذهب، فلسفه یا هر
آن چه آن را بنامید و موضوع این درس را
تشکیل می‌دهند، می‌رسم. دکتربین من
اجمالاً به دین شرح است: تتولوژی همانا
آنتروپولوژی است: به عبارت دیگر، موضوع
مذهب که در یونانی تتو و در زبان ما خدا
خوانده می‌شود، هیچ چیز دیگری جز
ماهیت انسان را بیان نمی‌دارد، خدای

انسان چیز دیگری جز ماهیت خدا شده‌ی
انسان نیست، به‌طوری که تاریخ دین، یا
چیزی که در همان ردیف است تاریخ خدا
(زیرا خدایان همانطور که مذاهب
گونگون‌اند، مختلف‌اند، و ادیان همانطور
که انسانها مختلف‌اند، گوناگون‌اند) چیز
دیگری جز تاریخ انسان نیست.

بیائیم این اظهار را از طریق مثال‌هایی -
گرچه بیش از یک مثال است - نشان داده
روشن سازیم: خدای یونانیان، رومیان و یا
هر خدای دیگر بت‌پرستان، هم‌آنطور که
حتی الهیون و فلاسفه‌ی ما نیز تأیید می-
کنند، موضوع کیش بت‌پرستی است،
وجودی که تنها در ایمان و تخیل بت-
پرستی وجود دارد، نه در اعتقاد و تخیل
امت یا فردی مسیحی، در نتیجه، چنین
وجودی تنها تجسم و توهم روحیه و حالت
بت‌پرست است.

به همین نحو، خدای مسیحیت، صرفاً
موضوع مذهب عیسوی است و در نتیجه
تنها تجسم ویژه‌ی روحیه و حالت انسان
مسیحی است. تفاوت میان خدای بت-
پرست و خدای فرد مسیحی، اگر بطور
یک‌جا و منفرد در نظر گرفته شوند، تنها و
تنها تفاوتی است میان انسان بت‌پرست
انسان مسیحی. بت‌پرست یک میهن‌پرست
است، حال آنکه مسیحی جهان‌وطنی
است.

در نتیجه خدای بت‌پرست، خدائی میهن-
پرست و خدای مسیحی خدائی جهان
وطنی است، به عبارت دیگر، خدای بت-
پرست ملی و محدود است، زیرا بت‌پرست
فراتر از حدود ملیت نمی‌رود بلکه ملیت را
مافوق انسان قرار می‌دهد، خدای فرد
مسیحی برعکس، مطلق و جهانشمول
است، زیرا پا را از حدود ملیت فراتر می‌نهد
و مقام و ماهیت انسان را به هیچ ملت
بخصوصی محدود و محصور نمی‌نماید.

تفاوت میان چند خدائی و تک خدائی
صرفاً تفاوت میان نوع و جنس است. در
حالی که تعداد انواع بسیار است. لیکن تنها
یک جنس وجود دارد، زیرا همانا در جنس
است که انواع مختلف یک جا گرد می‌آیند.
انواع مختلف و نژادهای گوناگون انسان یا



مردمان یا هر چیز دیگری که برای نامیدن آنها انتخاب کنیم وجود دارد، لیکن همه-گی آنها به یک جنس، جنس آدمی متعلق اند. در جایی که انسان فراتر از مفهوم انواع نرود، در جایی که فقط انسان-هائی از نوع خود را در حقوق و برخوردار از مواهب در ردیف خویش به حساب آورد چند خدائی مفهومی آشناست. اما مفهوم انواع مستلزم تولید و تکثیر است، در نتیجه هر جا که انسان ماهیت انواع را به مثابه ماهیت مطلق تلقی نماید، چندین خدا وجود خواهد داشت، انسان در جایی که تک خدائی می‌رسد که به مفهوم نوعی رسیده باشد، جایی که در آن کلیه انسان‌ها در یک جا گرد آمده، و اختلافات نوعی، نژادی

خدای مسیحیت درست مانند خدایان بت پرستان از انسان نشأت گرفت و اگر با خدایان بت پرست فرق می‌کند، تنها به این خاطر است که مسیحی با انسان بت پرست متفاوت است

و ملیت از بین می‌رود، تفاوت میان یکتا یا معادل آن، یعنی پروردگار عالم، تک خدائی، و چند خدائی یا معادل آن، یعنی خدایان ویژه ملی بت‌پرستان یا چند خدائی، صرفاً تفاوتی میان انواع گوناگون انسانها و جنس آدمی homo است که در آن همه یکی می‌باشند.

قابلیت رویت، محسوسیت و بطور خلاصه، خصلت احساسی خدایان بت‌پرستان چیز دیگری جز خصلت احساسی تمایزات انواع و ملیت‌های انسانی نیست. به عنوان مثال خدایان یونانیان، بطور محسوس و بارزی از خدایان مردم سایر کشورها متفاوت بودند، خصلت نامرئی و نامحسوس خدای یکتا پرستان چیزی جز خصلت نامحسوس و نامرئی جنس نیست که در آن کلیه افراد یک‌جا جمع‌اند و به حساب می‌آیند، لیکن

خود آن بطور بارز و محسوس وجود ندارد زیرا تنها انواع، موجودند و لا غیر.

خلاصه آن که، تفاوت میان چندخدائی و تک‌خدائی به تفاوت میان نوع و جنس تقلیل می‌یابد. جنس در واقع از نوع متفاوت است، زیرا با پرداختن به جنس، اختلافات ویژه نادیده انگاشته می‌شود. لیکن این امر جنس را به یک واقعیت مستقل جداگانه مبدل نمی‌سازد، زیرا همانا در رأس هرم است که بر قاعده‌ی آن بسیاری از انواع قرار گرفته‌اند. مثلاً، نمی‌توان اظهار داشت که مفهوم کلی سنگ، از دایره کانی فراتر می‌رود، اگر چه نیز از مفهوم سنگ چخماق، سنگ آهک، فلوارق، به یک اندازه بسیار دور است، و هیچ سنگ

به‌خصوصی را در واقع از میان آنها مشخص نمی‌سازد. به همین نحو، خدای فی‌نفسه، خدای عالم که صفات جسمانی و احساسی خدایان بی‌شماری را از وی زدوده‌اند، از جنس آدمی homo فراتر نمی‌ورد. او یگانه نوع عینیت یافته و شخصیت یافته‌ی مفهوم بشریت است، یا اگر با صراحت

بیشتری گفته شود: از آن جایی که خدایان بت‌پرستان موجودات انسانی‌اند، به همین نحو خدای یکتا پرستان درست مانند بشر موجود انسانی است. اگر چه از بسیاری از انواع ویژه فرد انسانی، یعنی از یهودی، یونانی و هندی، بالاتر است لیکن به همین علت نیز ابر انسان نیست. از اینرو، هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که گفته شود خدای مسیحیت از آسمان به زمین فرود آمد، و یا منشأ کیش مسیحیت را به مکاشفه‌ی موجودی که از انسان متفاوت است تأویل نمود.

خدای مسیحیت درست همانند خدایان بت‌پرستان از انسان نشأت گرفت و اگر با خدایان بت پرست فرق می‌کند، تنها به این خاطر است که مسیحی با انسان بت‌پرست متفاوت است. من نخست این نظر یا

دکترین‌ام را مبنی بر این که رمز تفولوژی، آنتروپولوژی است و این که ماهیت مذهب، هم از لحاظ ابژکتیو و هم از لحاظ سوژکتیو، چیزی جز ماهیت انسان را آشکار و بیان نمی‌کند در کتابم موسوم به: «ماهیت مسیحیت»، و بعدها در کتب و رسالات مختصرتر مربوط به این کتاب، هم‌چنین در دومین چاپ تاریخ فلسفه‌ام که در آن به مضامین متعددی پرداخته می‌شود و نیز در اصول فلسفه‌ام بسط و تکامل دادم.

بینش یا دکترینی که در ماهیت مسیحیت عنوان شده بود یا دقیق‌تر، آن قسمت از دکترین‌ام که طرح آن در کتابی درباره‌ی مسیحیت ممکن بود، کمبود بزرگی را نمایان ساخت. همانا به این خاطر که من خود را به موضوع مورد بحثم محدود ساخته بودم، هنگام بررسی مسیحیت، طبیعت را از دیده فرو گذاشتم، زیرا مسیحیت خود، طبیعت را نادیده می‌گیرد. زیرا مسیحیت ایده‌آلیسم است. بنائی است که بر فراز آن خدائی فاقد روح و جسم قرار گرفته و جهان را صرفاً از طریق فکر و اراده‌ی خود آفریده و جهانی سواى فکر و اراده او دارای موجودیتی نیست. از این‌رو چون ماهیت مسیحیت از ماهیت انسان آغاز می‌کند و منحصرأ به آن می‌پردازد، و چون خورشید، ماه، ستارگان، آتش، زمین و هوا را نمی‌پرستد و از آن‌جایی که خرد و آگاهی را به مثابه قدرت و هستی الهی پرستش می‌کند، لذا به دلایل یاد شده چنین تصور شد که من به انسان به مثابه آفریده شده از عدم، موجودی فاقد مبنا یا اصل و نسب، می‌نگرم و این خداسازی مفروض انسان از جانب من چنین قلم‌داد شد که در تضاد با احساس بلاواسطه‌ی وابستگی و بصیرت فطری که انسان، خود آن‌را به‌وجود نیاورده قرار دارد، که انسان موجود وابسته است که از چیزی بوجود آمده، که به عبارت دیگر، علت هستی وی خارج از او قرار دارد، که او به برون و بالای سر خود به موجود دیگری نظر می‌کند.

من صمیمانه به آن کسانی که مرا مورد حمله و سخریه قرار دادند گفتم: حضرات!



کاملاً حق با شما است، من می‌دانم و شاید شما نیز بهتر از من بدانید که یک موجود انسانی را هر آینه مطلقاً و منحصرأ در نظر گیریم، بخودی خود امری بی ربط و وهم و خیالی ایده‌آلیستی است. لیکن، آن موجودی را که انسان مسلم می‌انگارد و ضرورتاً خویشتن را به وی متصل می‌سازد به نحوی که بدون این موجود، نه هستی و نه ذات انسان هیچ‌یک قابل تصور نیست، آقایان! این موجود چیزی جز طبیعت، و نه خدای شما، نیست. من این کمبود کتاب ماهیت مسیحیت را با کتاب کوتاه لیکن با اهمیتی موسوم به «ماهیت مذهب» رفع و رجوع کردم. کتابی که، هم‌آنطور که عنوان آن نشان می‌دهد، از کتاب سابق به‌خاطر بررسی ماهیت، نه تنها مسیحیت بلکه مذهب، من حیث‌المجموع، متمایز است و از این‌رو مذاهب طبیعی بت‌پرستی ما قبل مسیحیت را مورد بررسی قرار می‌دهد.

دائره‌ی وسیع‌تر این موضوع به من فرصتی داد تا لکه یک جنبه‌گری ایده-آلیستی که در ماهیت مسیحیت به زعم نقادان غیرنقاد کتابم بر دامن من نشسته بود از خود بزدايم. مبحث وسیع مورد بحث، مرا قادر ساخت تا کمبودهای «ماهیت مسیحیت» را جبران کنم.

بازهم حاجتی به تذکر نیست که من از راستای تئولوژی یا فلسفه تئستی یا الهی آغاز نمودم. هدف این دو کتاب و رابطه آنها با یکدیگر را به بهترین وجهی می‌توان چنین توضیح داد: الهیون یا تئست‌ها بطور کلی، بین صفات فیزیکی و معنوی خدا فرق می‌نهند - اما خدا هم- آنطور که قبلاً گفته شد، نامی است که از آن بطور کلی موضوع مذهب ایضاح می‌گردد. لاپینیتس می‌گوید، خدا می‌بایست به دو طریق مورد بررسی قرار گیرد، به- صورت جسمانی، به مثابه خالق جهان، و به صورت معنوی، به مثابه حاکم و قانون- گذار بشریت. بنابراین موافق صفت جسمانی که عمده‌ی آن قدرت است، خدا علت هستی‌های معنوی، یعنی انسان- هاست. یگانه موضوع بحث من در ماهیت مسیحیت عبارت از خدا هم‌چون

موجودی معنوی بود، از این‌رو تشریح کامل نظر و دکترین‌ام، برایم غیرممکن بود، من نیمه‌ی دیگر خدا، یعنی صفت جسمانی‌اش، را بطور اجتناب‌ناپذیری نادیده گرفتم امری که در اثر دیگری ناگزیر بودم به آن بپردازم. معذالک، بررسی مناسب و ابژکتیو آن تنها در کتابی که هم شامل طبیعت و هم شامل مذهب می‌شد، مذهبی که خدای جسمانی را به مثابه موضوع اصلی‌اش در نظر می‌گرفت، امکان‌پذیر بود. با این وجود، هم‌آنگونه که در ماهیت مسیحیت نشان دادم، هر آینه خدا و صفات معنوی یا روحانی‌اش مورد ملاحظه قرار گیرد، به مثابه وجودی معنوی، چیزی جز ذهن خدای شده یا روح انسانی نیست و در تحلیل نهائی، تئولوژی چیزی جز آنتروپولوژی نیست. از این‌رو من در اثر خود، ماهیت مذهب، نشان دادم که خدای جسمانی، یا خدائی که منحصرأ به مثابه علت ستارگان، اشجار، سنگ، جانوران و انسان قلمداد می‌شود، تا جائی که آن‌ها طبیعی و دارای هستی جسمانی باشند، جز ماهیت خدا شده و شخصیت یافته‌ی طبیعت چیز دیگری را بیان نمی‌دارند. و این‌که بنابراین، رمز فیزیکی-تئولوژی چیز دیگری جز فیزیک یا فیزیولوژی نیست - فیزیولوژی نه به مفهوم محدود کنونی آن، بلکه به مفهوم عام قدیمی علوم طبیعی بطور کلی. من دکترین خود را لحظه‌ای قبل با گفتم این‌که، تئولوژی - آنتروپولوژی و فیزیولوژی است، تکمیل نمایم.

بنابراین دکترین یا نظر مرا می‌توان در دو کلمه طبیعت و انسان خلاصه کرد. وجودی که انسان متفکر من مستلزم آن است. وجودی که علت یا اساس انسان به- شمار می‌رود و انسان منشاء و هستی خود را به او مدیون است. خدا، این واژه ناروشن و مبهم نیست، بلکه همانا طبیعت این واژه و چیز محسوس واضح و غیرمبهم است. وجودی که طبیعت در آن حاضر، آگاه و معقول است انسان است. به نظر من، طبیعت غیرآگاه وجودی

جاودانی و غیرخلق شده است، هستی نخست یعنی طبیعت از لحاظ زمانی و جسمانی و نه معنوی مقدم بر هر چیز است. برای من انسان دارای شعور، از لحاظ زمانی در جای دوم لیکن از لحاظ مرتبه، در جای اول قرار دارد. این دکترین من تا جائی که طبیعت را به مثابه‌ی نقطه‌ی شروع خود در نظر می‌گیرد و خواستار حقیقت طبیعت و دفاع از آن در قبال تئولوژی و فلسفه است، اساس کتاب اخیر الذکر را تشکیل می‌دهد. لیکن، این مطلب براساس مواد تاریخی مشخص یعنی، مذهب طبیعت و ارسای می‌شود، زیرا من هیچ‌گاه عقاید را در هوای رقیق تجربیات بسط و تعمیم نمی‌دهم، بلکه همواره آن را برحقایق تاریخی و پدیده-های واقعی مستقل از تفکر، بنا می‌نمایم. از این‌رو، من نظر یا دکترین طبیعت خود را براساس مذهب طبیعت تکامل بخشیده‌ام.

اتفاقاً در آن کتاب، من نه تنها ماهیت مذهب طبیعت را بیان داشتم، بلکه در پژوهشی مختصر تکامل کل مذهب را از نخستین جزء تا نتیجه‌ی آن در مذهب ایده‌آلیستی مسیحی تشریح نمودم. بنابراین کتاب یاد شده شامل تاریخ مختصر روشنفکرانه یا فلسفی مذهب انسانی است. من بر صفت «روشنفکرانه» تکیه می‌کنم، زیرا هدف من همانا این نبود که تاریخ صوری مذهب را به رشته تحریر در آورم، تاریخ از آن دست که در آن مذاهب متعدد پشت سر هم یکی بعد از دیگری ردیف می‌شوند و به‌عنوان یک قاعده، براساس اختلافات سلسله مراتبی به کلی دل‌خواهانه طبقه‌بندی می‌گردند. سوای اختلاف مهم میان مذهب طبیعت و مذهب روحانی انسان، من بیشتر خود را با عامل متعارفی (یعنی یکسان یا شبیه) در مذهب مشغول داشتم تا با اختلافات جزئی دل‌خواهانه یا معمولی میان آن‌ها. من در این کتاب بطور کلی توجه خود را به اساس مذهب مبذول داشتم و در قلمرو تاریخ تنها تا جائی که نتوان مذهب را بدون آن درک نمود پیش رفتم. در این

کتاب، نظیر کلیه نوشته‌های دیگر، دلائل‌ام برای واری ماهیت مذهب نه تنها دارای خصلت نظری یا متفکرانه بود، بلکه اساساً دارای خصلت عملی نیز بود. علت اصلی علاقه‌ی من در پرداختن به مذهب هم‌واره روشن ساختن ماهیت نامفهوم و مبهم آن با مشعل فروزان عقل بوده است تا انسان را دست‌کم از قربانی شدن و آلت دست قرار گرفتن به‌وسیله نیروهای متخاصمی که از زمان‌های بسیار قدیم، ظلمت مذهب را برای ستم به بشریت به خدمت گرفتند و کماکان می‌گیرند، بازدارد. قصد من نشان دادن این امر بود که نیروهائی که انسان در زندگی مذهبی‌اش می‌پرستد و از آن می‌ترسد و در پی آن است تا حتی با قربانی ساختن خون انسان آن‌ها را آرام سازد، صرفاً مخلوقات ذهن مقید و اندیشناک و عقل نارس و جاهل خود وی می‌باشند. قصد من این بود نشان دهم، وجودی که انسان در مذهب و الهیات به مثابه‌ی هستی متفاوتی در مقابل خود قرار می‌دهد، ماهیت خود انسان است. هدف من نشان دادن این امر به این صورت بود که انسان که هم‌واره بطور ناآگاهانه تنها به وسیله‌ی ماهیت خود کنترل و مقید شده است، در آینده قادر است ماهیت انسانی خویش را آگاهانه به‌مثابه قانون و اساس، هدف و مقیاس تعیین‌کننده‌ی زندگی اخلاقی و سیاسی خود، به‌دست آورد. این امر بطور گریزناپذیری اتفاق خواهد افتاد. اگر چه تا به‌حال مذهب بد تفهیم شده، کهنه پرستی مذهبی، اصل اعلا‌ی سیاست و اخلاق بوده است، از این به بعد یا در زمان آینده، مذهب درست درک شده، مذهبی که از دیدگاه انسانی به آن نگریسته شود، مقدرات بشریت را تعیین خواهد نمود.

همانا چنین هدف و نگرشی به مذهب است که آزادی استقلال، عشق و شادی را که حیطة بررسی تاریخی مذهب را تعیین می‌نماید، رونق می‌بخشد. من هرآنچه را که به این هدف مربوط نمی‌شد به‌کناری نهادم. شرح تاریخی مذاهب و اساطیر متعدد مردم روی زمین را که فاقد نگرش

صحیحی به‌مذهب است را می‌توان در کتب بی‌شماری یافت. من هم‌آنگونه که خامه‌ی خود را به‌کار می‌برم، به ایراد



دروس خود می‌پردازم. هدف این دروس نظیر آثارم، تبدیل الهیون به انسان‌شناس، محبان خدا به محبان انسان، نامزدهای دنیای دیگر، به شاگردان همین جهان، کاسه‌لیسان مذهبی و سیاسی لاهوتی و ناسوتی حاکمان و اربابان، به شهروندان آزاد و متکی به نفس این جهان است. از این‌رو هدف من از نفی بسیار دور است. هدف من همانا مثبت و سازنده است. من تنها به‌خاطر تأیید، به نفی دست می‌زنم. من سالوسی و ریاکاری وهم‌آلود الهیات و مذهب را تنها به‌خاطر تصدیق ماهیت حقیقی انسان نفی می‌کنم. در دوران ما از هیچ واژه‌ای بیش از واژه نفی سوءاستفاده نشده است. هنگامی که من چیزی را در قلمرو علم و دانش نفی می‌کنم مجبورم دلائلی ارائه دهم. این دلائل مرا هدایت می‌کند، بر من پرتو می‌افکند و در من معرفت ایجاد می‌کند، هرگونه نفی در حیطة دانش، عمل مثبت ذهن است، این صحیح است که از دکترین من چنین نتیجه می‌شود که خدائی وجود ندارد.

موجود انتزاعی و فاقد جسمی که از طبیعت متمایز باشد وجود خارجی ندارد و همانا انسان است که مقدرات جهان و بشریت را آنطور که مایل است تعیین می‌کند، لیکن این نفی صرفاً نتیجه‌ی آن نگرشی به ماهیت خدا و معرفتی است که چیز دیگری جز از یک طرف ماهیت طبیعت و از طرف دیگر ماهیت انسان را نشان نمی‌دهد.

از آن‌جائی که برای هر چیزی می‌بایست کنیه‌ای وجود داشته باشد، بدون شک آتئیسم نامیدن این دکترین، امکان دارد. لیکن نباید از یاد برد که این نام هم‌چون همتای ته‌ایسم خود، به معنی هیچ چیز نیست. تئوس، خدا، صرفاً یک نام است که هر چیز در زیر آفتاب که محتوای آن هم‌چون زمان و انسان متنوع باشد را در بر می‌گیرد. کنه مطلب آن چیزی است که ما از خدا می‌فهمیم، به عنوان مثال از همان قرن هیجدهم، مسیحیت ارتدوکس، آن‌چنان تعریف سر و دم بریده و محدود نص‌گرایانه‌ای به خیک این واژه بست که حتی افلاطون نیز آتئیست به‌شمار آمد. زیرا وی اصل وجود از عدم را به‌دیگران نمی‌آموخت و از این‌رو از تشخیص درست میان خالق و مخلوق غافل ماند. به همین نحو در قرون ۱۷ و ۱۸ اسپینوزا عموماً آتئیست قلم‌داد می‌گشت. در واقع اگر حافظه‌ام اشتباه نکند، یک فرهنگ لاتینی قرن هیجدهم تا جائی پیش رفت که آتئیست را «پیرواسپینوزا» ترجمه نمود، لیکن قرن نوزدهم اسپینوزا را از لیست آتئیست‌ها به‌کلی حذف نمود. زمان تغییر می‌کند و انسان‌ها نیز هم‌راه آن. هم‌آنطور که گفتن «خدا وجود دارد» و «من به خدائی معتقد نیستم» پوچ و بی‌معنی است، خواه ما از ته‌ایسم صحبت کنیم خواه از آتئیسم، آنچه که اهمیت دارد محتوا، اساس و ماهیت انسان است. حال به خود موضوع، یعنی اثرم، ماهیت مذهب که آن را به عنوان مأخذ این دروس برگزیده‌ام، می‌پردازم.

۱۷ / ۹ / ۸۷

ادامه دارد...

نقشه‌یابی شناختی یا عنصر مقاومت در آثار فردریک جیمسن:

پاسخی به جیمسن برگر

نویسنده: نانر میرلیز
برگردان: وحید ولی زاده

چکیده

این مقاله پاسخی است به مقاله‌ی برگر (۲۰۰۴) درباره‌ی "عنصر مقاومت" در آثار جیمسن درباره‌ی پسامدرنیسم. اگر چه برگر بحثی غنی ارائه می‌دهد مبنی بر اینکه چگونه سرمایه‌داری (از دیدگاه جیمسن) به صورت مداوم راه‌حل‌های تخیلی در مقابل تناقضات و گرایش‌های بحرانی خود می‌آفریند، اما من نشان می‌دهم که "قلمروزدایی فضایی" (و شیزوفرنی، پاره-پاره‌گی و گم‌گشته‌گی مصرف‌کننده که از آن ناشی می‌شود) بیش از آنکه عنصر بالقوه مقاومت باشد، مشکل اصلی سیاسی پسامدرنیسم است. جیمسن به خوانندگان خود در پاسخ به مسأله‌ی قلمروزدایی فضایی راه‌حل متصور را پیشنهاد می‌دهد: یعنی مفهوم نوین سیاسی-آموزشی "نقشه‌یابی شناختی".

من از طریق تفسیر آثار جیمسن درباره‌ی پسامدرنیسم نشان خواهم داد که چگونه مفهوم نقشه‌یابی شناختی در جستجوی مرکزیت‌بخشی مجدد به سوژه‌ی سیاسی مقاومت است، و تلاش دارد دوباره مقوله‌ی مارکسی کلیت را (به لحاظ آموزشی، سیاسی و نهادی) در پرتوی راه و رسم پسامارکسیستی مشروعیت بخشد. همچنین این مفهوم همچون راهبرد سیاسی سوسیالیستی عمل می‌کند که می‌کوشد به یک آگاهی طبقاتی نوین و جهانی شکل دهد. در نتیجه من ناخودآگاه سیاسی مارکسیستی آثار جیمسن درباره‌ی پسامدرنیسم را برجسته می‌کنم. نقشه‌یابی شناختی حاوی برخی راه‌حل‌های متصور در برابر یک‌سری مشکلات سیاسی است که فعالان سوسیالیست، کارگران و دانشگاهیان مارکسیست در دوران سرمایه‌داری متأخر با آن روبرویند.

مقدمه: مقاومت در برابر/ کلیت‌بخشیدن به

فردریک جیمسن

"پسامدرنیسم و جامعه‌ی مصرفی" (۱۹۹۸) و "پسامدرنیسم، یا منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر" (۱۹۸۴)، دو مداخله‌ی کلاسیک مارکسیستی جیمسن در مباحث پسامدرن، در زمان انتشار خود با نقد و بررسی محققانه‌ی بسیاری مواجه شدند. برخی نظریه‌پردازان پسااستعماری معتقدند که آثار پسامدرن جیمسن از طریق عمومیت‌بخشیدن به ویژگی‌های خاص پسامدرن در سرمایه‌داری متأخر آمریکا و توسعه‌ی نامتوازن زمانی و جغرافیایی فرهنگ مصرفی پسامدرن، خطایی نوامپریالیستی به ارث برده که ویژگی گفتمان‌هایی است که توسط دانشگاهیان جهان-شهرها تولید می‌شود. (During, 1985)

برخی از جامعه‌شناسان جیمسن را به دلیل ارجحیت‌بخشی غیربازاندیشانه به تجربه‌ی ذهنی-زیبایی شناختی فرهنگ پسامدرن (و به طور بارز تجربه‌ی تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان ممتاز فرهنگی همچون خود جیمسن) بر بررسی مردم‌نگارانه‌ی کاربردهای روزمره‌ی فرهنگ پسامدرن توسط افراد و گروه‌های فرودست، مورد سرزنش قرار داده‌اند (Featherstone, 1989). و پساساختارگرایان فوکویی که همیشه نسبت به منافع شخصی و روابط قدرت سرکوبگری که پس‌پشت انواع نظام‌های فکری جویای حقیقت بدگمان‌اند (به خصوص آن کلان روایت‌هایی که توسط سنت انقلابی مارکسیسم تولید می‌شود)، "خشونت گفتمانی" این گفتمان جیمسن را که از دید آنها روشن‌گرانه، کلیت‌بخش، بورژوا اوماننیست و عمومیت‌بخش است واسازی کرده‌اند

(Radhakrishnan, 1989; Hom, 1989).^۱

نقدهایی از این دست، زمانی که در برابر وسوسه‌ی کاریکاتوریزه کردن بحث جیمسن می‌ایستند و خشونت گفتمانی نظریه‌ی فرهنگی پسامدرن را رد می‌کنند (که پرخاشگرانه اراده‌ی روشن‌فکرانه به مشروعیت‌زدایی بیش از یکصد سال نظریه و عمل متنوع مارکسیستی را همگانی کردند) ارزشمندند. با اینحال بسیاری از نقدها، آثار جیمسن را آشکارا بدبینانه و منفی در نظر می‌گیرند و خوانش مثبت‌تری را نادیده می‌گیرند که حاوی روایت جیمسن از عاملیت سیاسی، امید و مقاومت برای خوانندگان است. در سالهای اخیر پژوهشگران آثار جیمسن را به شیوه‌ای متوازن‌تر بررسی کرده‌اند و ارزیابی‌های دقیق‌تری از نظریه، روش و موضع سیاسی او ارائه کرده‌اند.

اند؛ (Burnham, 1995; Helming, 2001; Robert, 2000; Homer, 1998; Wise, 1995). با این حال کاستی عمده‌ی اغلب تفاسیر انتقادی رایج از آثار جیمسن "ناتوانی آنها در کلیت‌بخشی است. منظور از کلیت‌بخشی در محدودترین تعریف تلاش برای درک آثار جیمسن به مثابه یک کلیت و در تعریفی کلی‌تر، تعیین رابطه‌ی میان این کلیت که به صورت مناسب انتزاع شده با شرایطی تاریخی است که در آن این کلیت تولید شده است" (Buchanan, 2002; 226).

اخیرا مقاله‌ای در منطق فرهنگی منتشر شد که در جستجوی آشکار کردن عنصری در آثار جیمسن درباره‌ی پسامدرنیسم است که قادر به مقاومت و یا براندازی منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر باشد. این مقاله نیز از این ناتوانی رایج در کلیت‌بخشیدن به جیمسن رنج می‌برد. در





را در شکل‌بندی‌های اجتماعی متعددی نشان می‌دهد و مشروط به شرایط تاریخی و جغرافیایی‌اند، و نیز شرایط تاریخی و فضایی ممکن است که تحولات تولید و بازتولید اشکال فرهنگی را تسهیل می‌کنند. جیمسن به واسطه‌ی جملات جدلی و خوش‌پرداخت خود مداوما تلاش کرده است رابطه‌ی به شدت میانجی‌مند میان تغییرات تاریخی شیوه تولید سرمایه‌داری با تغییرات زیبایی‌شناختی یا به لحاظ اجتماعی نمادین در قلمروی فرهنگ را آشکار کند. برقراری پیوند میان سبک ترکیب‌بندی ادبیات مدرنیستی با وضعیت آگاهی و شکل‌بندی طبقه کارگر، پیوند زدن پاپ آرت مکانیکی تولیدشده توسط اندی وار هول به بنیان پسامدرن، و مرتبط کردن میکرو روایت‌های متراکم در پیش‌نمایش‌های فیلم‌های هالیوودی با جریان‌ات متراکم زمانی و مکانی سرمایه‌داری مالی، از جمله شیوه‌هایی هستند که از طریق آنها جیمسن این نمادگرایی مادی‌گرا را اجرا کرده است.

آثار جیمسن درباره‌ی پسامدرنیسم، مطابق با خط سیر نمادگرایی‌انه‌ی او، در پی پیوند زدن و مرتبط کردن پسامدرنیسم به عنوان سلطه‌ی فرهنگی به تحولات وسیع‌تر در شیوه تولید سرمایه‌داری است. همانطور که جیمسن (۱۹۹۱) می‌نویسد: "این امر حیاتی است که پسامدرنیسم را نه به مثابه یک سبک بلکه به عنوان یک سلطه‌ی فرهنگی درک کنیم: مفهومی که به طیفی از ویژگی‌های بسیار متفاوت، اما تحت سلطه، اجازه‌ی حضور و همزیستی

چگونه نقشه‌یابی شناختی به مثابه عنصر بالقوه مقاومت در برابر منطق فرهنگی پسامدرن سرمایه‌داری متأخر عمل می‌کند. در نتیجه می‌توان آثار جیمسن را با توجه به روش‌شناختی و تاکتیک‌های تحلیلی خود جیمسن، کنش اجتماعی نمادینی دانست که راه‌حل‌هایی متصور در برابر تناقض، بحران و منازعات واقعی این دوره را نشان می‌دهد.^۲

همانگونه که نشان داده خواهد شد، نقشه‌یابی شناختی پاسخی به سه مسأله‌ی سیاسی متمایز پسامدرن است و می‌کوشد از آنها فراتر رود. نخست، در پاسخ به تأثیرات متلاشی‌شدن سوژه در پسامدرنیسم (برای نمونه گم‌گشته‌گی مصرف‌کننده که توسط حادفضای جهانی تولید می‌شود)، نقشه‌یابی شناختی می‌کوشد مجددا سوژه‌ای سیاسی را به مرکز صحنه آورد که قادر به مقاومت در برابر سرمایه‌داری باشد. دوم، در پاسخ به (و به عنوان کوششی در جهت مقاومت در برابر) ادعاهای ضد سیستماتیک و ضد کلیت‌بخش نظریه‌های ضد مارکسیستی و پسا ساختارگرا، نقشه‌یابی شناختی می‌کوشد تلاش مارکسیستی جهت کلیت‌بخشیدن به سرمایه‌داری به عنوان یک نظام جهانی را مشروعیت بخشد. سوم، در پاسخ به مسأله‌ی گسیختگی طبقاتی جهانی، نقشه‌یابی شناختی به صورت بالقوه به عنوان راهبردی سیاسی و سوسیالیستی عمل می‌کند که شکل‌گیری یک آگاهی طبقاتی جهانی را تسهیل می‌کند. این مفهوم نشان‌دهنده‌ی برخی راه‌حل‌های متصور در برابر بحران‌ها و مسائل تاریخی و سیاسی عینی است که فعالان سوسیالیست، دانش‌گرایان مارکسیست و طبقه‌ی کارگر پاره‌پاره‌شده در دوران سرمایه‌داری جهانی با آنها روبه‌رویند.

مارکسیسم جیمسن

اندرسون (۱۹۹۸) پروژه‌ی فکری جیمسن را با اصطلاح "نمادگرایی مادی‌گرا" توصیف می‌کند، پروژه‌ای که در جستجوی آشکار کردن و نقد روابط میان تحولات در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، آنگونه که خود

مقاله‌ی «مهار کردن پروانه: بازبینی "پسامدرنیسم و جامعه‌ی مصرفی"، جیمسن و پارادوکس مقاومت»، برگزیده‌ی (۲۰۰۴) استدلال می‌کند که قلمرو دایمی فضایی پسامدرنیسم و ظهور حادفضایی جهانی (که جیمسن آن را در لابی هتل یونان‌تور مورد بررسی قرار می‌دهد) به گم‌گشته‌گی مصرف‌کننده انجامیده و این مسأله به نوبه خود به صورت بالقوه بازتولید مصرف را درون هتل مختل می‌کند. این مسأله (که وی آن را عنصر بالقوه مقاومت در پسامدرنیسم می‌خواند) بحران انباشت سرمایه‌داری را تشدید کرده و مدیریت هتل و مغازه‌داران را مجبور می‌سازد این بحران را با راه‌حل‌هایی فرهنگی مرتفع سازند: یعنی تبلیغات اغواکننده و بازنویسی فضای سرمایه‌داری با دال‌هایی که به صورت نوستالژیک به فضای قلمرو یافته در زمان مدرن اشاره دارند.

تفسیر برگزیده‌ی در برابر قرائت‌های آشکارا بدبینانه و منفی از آثار پسامدرن جیمسن است که بایست به آن خوشامد گفت. همچنین این مقاله حاوی بحث نظری غنی‌ای است از اینکه چگونه سرمایه‌داری، مطابق با نظر جیمسن، راه‌حل‌های تخیلی فرهنگی در برابر بحران‌های خود تولید می‌کند. با اینحال تفسیر برگزیده تا آن حد گسترش نمی‌یابد که این عنصر مقاومت کشف شده در صفحات "پسامدرنیسم و جامعه‌ی مصرفی" را به کلیت آثار جیمسن پیوند دهد. همچنین وی در جهت پیوند میان آثار پسامدرن جیمسن با شرایط سیاسی و تاریخی که در آن این آثار تولید شده و در نتیجه به آن پاسخ می‌دهند تلاشی صورت نداده است. ناتوانی برگزیده در کلیت‌بخشی منجر به ابهام در مهم‌ترین و دشوارترین مفهوم سیاسی (و عنصر بالقوه مقاومت) در آثار جیمسن در مورد پسامدرنیسم، یعنی مفهوم "نقشه‌یابی شناختی" شده است.

تنها بواسطه‌ی تحلیل مسائل معین نظری و سیاسی که احتمالاً آثار پسامدرن جیمسن تلاش دارند بر آنها فائق آیند و آنها فراتر روند، می‌توان آشکار کرد که



می‌دهد." (۴) اما پسامدرنیسم صرفاً سلطه‌ای فرهنگی نیست که جیمسن آن را برای نام‌گذاری ویژگی‌های نوظهور به کار می‌برد. این مفهوم همچنین مفهومی است که به دوره‌ای جدید اشاره دارد. جیمسون (1998a) می‌گوید: "پسامدرنیسم به سبکی خاص اشاره ندارد، بلکه مفهومی دوره‌پرداز است که ظهور ویژگی‌های فرمی نوین فرهنگی را به ظهور نوع جدیدی از زندگی اجتماعی و نظم اقتصادی نوینی مرتبط می‌کند" (۳). جیمسن (1998b) استدلال می‌کند که پسامدرنیسم را بایست "به عنوان یک سمپتوم از تغییرات عمیق‌تر ساختاری در جامعه و فرهنگ‌مان به مثابه یک کل، و یا به عبارت دیگر، در شیوه تولید، درک کرد" (۴).

دوره‌پردازی جیمسن از پسامدرنیسم مبتنی بر تحلیل اقتصادی-سیاسی وسیع‌تری است که در سرمایه‌داری پسین اثر نظریه‌پرداز ماتریالیسم تاریخی ارنست مندل (۱۹۷۲) و (سالها بعد) توسط نظریه‌پرداز نظام‌های جهانی، اریقی (۱۹۹۴) در قرن بیستم طولانی مطرح شده بود. جیمسن (۱۹۹۱) تحلیل مندل از پایان تولید عصر فوردیسم و فروپاشی رقابت‌های درون امپریالیستی میان دولت‌ملت‌ها را اخذ کرد تا ظهور دوره‌ی پسا صنعتی، مصرف‌گرا و متأخر یا چندملیتی را در توسعه‌ی سرمایه‌داری نشان دهد. او (1998b) تحلیل اریقی از رهانشدن سرمایه‌ی مالی از غل و زنجیرهای آرایش برتون وودز/کینزی پس از جنگ را به واسطه‌ی فن‌آوری نوین ارتباطات و رژیم‌های سیاسی نئولیبرال تفسیر کرد تا به عصر جدیدی اشاره کند.

عناصر مسلط فرهنگی پسامدرنیسم

جیمسن با استفاده از چارچوب ارجاعی اقتصاد سیاسی که توسط مندل و اریقی طرح شده، تلاش می‌کند به عناصر فرهنگی مسلط پسامدرنیسم بپردازد. هالیوود امپریالیست فیلم‌های نوستالژیک را تولید و توزیع می‌کند که وقایع تاریخی را در گرت‌ه‌برداری‌های عامیانه‌ی شبیه‌سازی می‌کند و در همان حال ژرفا، معنا و پیچیدگی‌های زمینه‌ای آنها را ارجاع‌زدایی می‌کند.^۳ بازار

پسامدرن علائم تفاوت‌های طبقات اجتماعی را از طریق شبیه‌سازی و بسته‌بندی تفاوت‌های گروهی قومی-فرهنگی به عنوان هویت‌های سبک زندگی قابل خرید و فروش از بین می‌برد.^۴ شکل پولی، مادیت خود را از دست داده و به تریلیون‌ها گددیجیتال بدل شده، هرگونه قلمرویی را از دست داده است و با سرعتی که هیچگاه سابقه نداشته به همه جای این سیاره ارسال و در سپهر به ظاهر آزاد و سیال فضای جهانی سایبر مبادله می‌شود.^۵



این بازار-رسانه‌ی جهانی، سرگرمی را با تبلیغات درهم می‌آمیزد و مخاطبان را با ایدئولوژی‌های دوباره اختراع‌شده‌ی عصر ریگان درباره‌ی حاکمیت مصرف‌کننده اغوا می‌کند (که متأسفانه مشابه بازاری و مردم-پسند آن را در بخش اعظم مطالعات فرهنگی مخاطب‌محور کنونی می‌توان یافت).^۶ نمایش رسانه‌ای به صورت طلسم‌گونه ردپای تولید را پاک می‌کند و فرآیند کار را رازواره می‌سازد و در همان حال، کالاهای را به وانموده‌ای تحریک‌کننده و مخاطبان را به ارزش مبادله‌ای کالا برای شبکه‌های تلویزیونی مستقل تبلیغاتی بدل می‌کند. تمایز میان هنر والا و پست به واسطه‌ی زیبایی‌شناختی کردن کالاهایی که قبلاً تسلیم ذائقه‌ی عامیانه‌ی جهان تجاری بود از میان رفته است. کالاهای عامه‌پسند به صورت روزافزون به معتبرترین گالری‌های هنری جهان راه می‌یابند. تمام این عناصر و فرآیندها، عناصر فرهنگی مسلط پسامدرنیسم هستند و جهانی را نمایش می‌دهند که توسط سرمایه‌داری جهانی دگرگون شده است.

حادفضای جهانی قلمروزدایی شده و پایان تاریخ

جیمسن (۱۹۹۱) ژرف‌ترین دگرگونی را تحول جهانی فضای اجتماعی و تجربه‌ی ذهنی همراه با آن می‌یابد (۳۶۵). جیمسن (۱۹۹۱) نشان می‌دهد که چگونه هر دوره‌ی تاریخی در تولید سرمایه‌داری (صنعتی، انحصاری یا امپریالیستی، و متأخر یا چندملیتی) شکل متمایزی از فضا مندی ایجاد کرده که آن نیز به نوبه خود شیوه‌ی خاصی از ترکیب‌بندی‌های زیبایی‌شناختی را تولید کرده است و می‌افزاید: "این سه مرحله‌ی تاریخی سرمایه هر یک نوع جدیدی از فضای مربوط به خود را خلق کرده‌اند، هر چند که این مراحل فضای سرمایه‌داری نسبت به فضاهای دیگر شیوه‌های تولید وابستگی آشکارا عمیق‌تری با یکدیگر دارند. این سه نوع فضایی که من در ذهن دارم همه نتیجه‌ی توسعه‌ی گسسته یا جهش کوانتومی در انبساط سرمایه، و رخنه و استعمار محدوده‌های تاکنون کالایی نشده‌اند" (۳۴۸). این حادفضای پسامدرن سرمایه‌داری چندملیتی یادآور حاد واقعیت بودریار (۱۹۸۸ و ۱۹۸۳) است. به نظر می‌رسد ژرفا و مادیت جهان واقعی به بازی متمایزکننده‌ی بی‌پایانی از سطوح محرک، اغواهای کالایی و وانموده‌های خود-ارجاع فرومی‌پاشد، که همگی فاصله را سرکوب می‌کنند و به طرز بی‌رحمانه‌ای فضاهای خالی و بدن‌های پسامدرن را با رگبار حسی کرخ‌کننده‌ی ذهن اشباع می‌کنند. ظهور این حادفضای پسامدرن، تاریخ را از جایگاه مقتدر پیشین هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی آن به زیر می‌کشد. جیمسن (۱۹۹۱) می‌نویسد: "پسامدرنیسم از زمان مندی به نفع فضا طفره می‌رود" (۱۳۴) و اگر زمان مندی جایگاهی در جهان پسامدرن داشته باشد "بهتر است در عوض هرگونه تجربه‌ی زیسته، از نوشتن آن سخن گفت" (۱۵۴). در نتیجه‌ی این مسأله، تجربه‌ی سوژه از زمان و تاریخ ضعیف شده و در حال از بین رفتن است. جیمسن (۱۹۸۵) با اشاره به پایان تجربی

تاریخ و دم‌غنیمی می‌گوید: "زوال درک تاریخ، اینکه کل نظام اجتماعی معاصرمان ذره ذره در حال از دست دادن ظرفیت خود برای در خاطر حفظ کردن گذشته‌اش است، در اکنون همیشگی و تغییری همیشگی آغاز شده است که سنت‌هایی را که از طریق آنها تمام اطلاعات اجتماعی اولیه‌تر حفظ می‌شده‌اند (به نحوی) نابود می‌کند" (۲۰).

تجربه‌ی تاریخی و ساختارهای عمیقاً عاطفی احساس به حضور مدام هیجانانگیز مصرف‌کننده‌مداری فرو می‌پاشد که هرگونه ارتباط شرایط کنونی با ژرفای گذشته را برای مردم غیرممکن می‌کند. به نظر می‌رسد که حادفضای پسامدرن قابلیت مردم را برای تخیل آینده‌ای متفاوت از بین می‌برد. "سیلان گنگ و رنگارنگ آن مانع تمرکز روانی یا تاریخ-مندی می‌شود (... قطبی شدن نمونه‌وار سوژه با سرخوشی ناشی از یورش کالاها از یکسو، اوج خوشحالی تماشاگر یا مصرف‌کننده و از سوی دیگر دل‌مردگی در فقر پوچی ژرف هستی، همچون زندانیان نظمی که در برابر هرگونه معنا یا کنترل دیگر مقاومت می‌کنند، همراه است (۱۹۹۱:۳۱۷). پس تاریخ (از جمله کلان روایت‌های بخش ماتریالیستی و تاریخ‌گرا درباره‌ی تاریخ)، ارزش عمیق زیبایی‌شناختی، و مضمون یکپارچه‌کننده‌ی فاصله‌ی انتقادی، که همه عناصر باقی‌مانده از مدرنیته‌ی ترقی‌خواه هستند توسط حادفضای پسامدرن مضمحل می‌شوند.

جیمسن به‌عنوان سوژه‌ی گم‌گشته در لابی هتل بوناونتور

حادفضای جهانی معنای سوژه‌ی سیاسی را از بین برده است. جیمسن (1998a) با اشاره به مرگ سوژه (مدرن) می‌گوید: "زیبایی‌شناسی مدرنیستی تا حدی به صورت انداموار به مفهوم خود منحصر به فرد و هویت شخصی پیوند خورده است. شخصیت و فردیت منحصر به فردی که می‌توان انتظار داشت دیدگاه منحصر به فرد شخصی خود را نسبت به جهان تولید

کند" (۶). جیمسن (1998a) ادامه می‌دهد "با اینحال امروزه این نوع فردگرایی و هویت شخصی چیزی متعلق به گذشته است. (... حتی مفهوم سوژه‌ی منحصر به فرد و مبنای نظری فردگرایی را ایدئولوژیک می‌دانند" (۶). جیمسن (۱۹۹۹) با نگاه به مرگ سوژه می‌گوید: "ویژگی‌های خاص فضایی پسامدرنیسم، سمپتوم و بیانی از معضله‌ی جدید و به لحاظ تاریخی اصیل است، معضله‌ی که ناشی از دخول ما به عنوان سوژه‌هایی منفرد به درون مجموعه‌ای چندبُعدی از واقعیت‌های به شدت گسسته‌اند که چارچوبی از فضاهای هنوز باقی مانده‌ی زندگی خصوصی بورژوازی تا مرکزگرایی غیرقابل تصور سرمایه‌ی جهانی را در بر می‌گیرد. (۴۱۲) در نتیجه متلاشی شدن یا مرگ سوژه‌ی سیاسی مدرن، به نظر جیمسن، عمدتاً تأثیر حادفضای جهانی پسامدرن است.

جیمسن (1998a) تجربه‌ی متلاشی‌کننده‌ی حادفضای پسامدرن را از طریق بازروایی گردش شخصی خود در مجموعه لابی عظیم هتل بوناونتور نشان می‌دهد. لابی "که در سر دارد فضایی کامل باشد، یک جهان کامل، نوعی شهر مینیاتوری" (۱۳)، که "پایان اتوپای معماری مدرنیستی را تصویر می‌کند" (۱۳). پس از اشاره به این که چگونه پله برقی لابی، مهجوریت تکنولوژیکی تفرجگاه مدرن را نشان می‌دهد، جیمسن (1998a) با افسردگی ناتوانی خود را از موقعیت یابی در حادفضای لابی به یاد می‌آورد: "نوارهای

آویزان در واقع این فضای خالی را پر می‌کنند (... تا به طور نظام‌مند و ماهرانه حواس‌ها را از هر شکلی که بتوان فرض کرد که این فضا داراست پرت کند، در همان حالی که مشغله‌ی مدام این احساس را منتقل می‌کند که این تهی‌بودگی کاملاً بسته-بندی شده است، یعنی عنصری است که شما خود

درون آن غوطه‌ورید، و هیچ فاصله‌ای (از آنگونه که قبلاً فهم پرسپکتیو یا حجم را ممکن می‌کرد) وجود ندارد. شما در این حادفضا به چشمان و بدن خود احاله شده-اید" (۱۴). پرسه‌زدن روایی گم‌گشته‌وار جیمسن (1998a) در این حادفضای پسامدرن او را به تعمق در معضله‌ی معروف مغازه‌داران بوناونتور رهنمون می‌سازد، همانی که برگر (۲۰۰۴) آن را عنصر مقاومت پسامدرنیسم تفسیر می‌کند.

جیمسن (1998a) می‌گوید: "از همان زمان افتتاح هتل در سال ۱۹۷۷ آشکار بوده است که هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ یک از این مغازه‌ها را بیابد، و حتی اگر بتوانید بوتیک مورد نظر را بیابید بعید است شانس دوباره بازگشتن به آنجا را داشته باشید، در نتیجه اجاره‌داران تجاری همیشه مأیوسند و تمام کالاها زیر قیمت به حراج گذاشته شده است" (۱۵). بدون تردید مشتریان گیج و سردرگم هتل همیشه مصرف‌کنندگان پربازدهی نیستند (هر چند در اغلب لحظات بازار در همین گم‌گشته‌گی و تصمیم‌گیری‌های آنی مشتری خود را شکار می‌کند. تبلیغات به کنش غیرعقلانی مصرف‌کنندگان نیاز دارد). دلیل قیمت‌های حراجی که جیمسن در اینجا می‌بیند احتمالاً تولید بیش از اندازه‌ی کالاهاست، که مطابق آموزه‌های نظریه‌ی بحران، تولیدکنندگان سرمایه‌دار را مجبور می‌کند از دستمزدها بزنند و بر توزیع‌کنندگان فشار وارد کنند تا به کمک شکستن قیمت‌ها یا برانگیختن تقاضا بوسیله‌ی تبلیغات از رقبایشان بیشتر



تصویر اثر کاترین جونز

بفروشد. اما معضله‌ی معروف انباشت در سرمایه‌داری متأخر (اگر وجود داشته باشد) به صورت موقت از طریق سامان‌های فضائی، کارت‌های اعتباری، بازارهای پولی، و در واقع با بازاریابی بیشتر مدیریت و حل می‌شود. این پندار که مصرف‌کنندگان ممکن است توسط حادفضای پسامدرن جهت‌یابی خود را از دست بدهند، و به عنوان نتیجه، از طریق وادار کردن بوناونتور به پرداخت هزینه بیشتر برای شبه قلمرویی کردن سراب تبلیغات، بازتولید مصرف را کند کند، مفهومی محدود از مقاومت است. بعلاوه، این مفهوم مقاومت در پسامدرنیسم مانع مشاهده‌ی شناخت عمیق‌تر جیمسن از مسائل سیاسی محوری پسامدرنیسم و نیز آن کنش سیاسی سوسیالیستی می‌شود که او در پاسخ به این مسائل ارائه می‌دهد.

رشد "اندام‌های جدید مفهومی": مسأله‌ای سیاسی در عصر پسامدرنیسم

همانطور که قبلاً بحث شد، حادفضای پسامدرن سوژه‌ی انسانی را متلاشی و نابود می‌کند و ارتباط او با گذشته و حال را به منظور موقعیت‌یابی خود در درون این فضای نوین به شدت دشوار می‌کند. جیمسن (1998a) می‌گوید: "ما سوژه‌های انسانی‌ای که در این فضای نوین واقع ایم، هم‌گام با این تحول پیش نرفته‌ایم، جهشی در عینیت رخ داده است که هنوز با جهش معادلی در ذهنیت همراه نبوده‌ایم. ما هنوز فاقد ابزارهای مفهومی برای سازگار شدن با این حادفضای نوین هستیم" (۱۱). در واقع جیمسن معتقد است "این اخیرترین جهش در فضا، در نهایت از ظرفیت‌های اندام فرد انسان جهت موقعیت‌یابی خود، سازماندهی ادراکی محیط پیرامونی بلافصل خود، و ترسیم شناختی موقعیت خود در جهان بیرونی قابل ترسیم، فراتر رفته است" (۱۶). حادفضای پسامدرن "ترسیم این شبکه‌ی عظیم ارتباطی، غیرمتمرکز چندملیتی و جهانی را به گونه‌ای که ما خود را همچون سوژه‌هایی منفرد در آن گرفتار می‌یابیم"

(1998a:16) برای ما بسیار دشوار کرده است.

ناتوانی سوژه‌های انسانی در فهم موقعیت تاریخی و فضایی خاص‌شان در درون (و شاید به عنوان تأثیری از) نظام سرمایه‌داری جهانی یک مسأله سیاسی است (من به این مسأله در بخش نتیجه-گیری همین مقاله به صورت کامل‌تر خواهم پرداخت). برای فائق آمدن بر این مسأله - یعنی به منظور توانایی بازنمایی و موقعیت‌یابی خود در رابطه با نظام سرمایه‌داری جهانی به مثابه کل - جیمسن (۱۹۹۱) معتقد است که نخست بایست "اندام‌های نوین مفهومی" (۳۹) را پرورش دهیم. جیمسن (1999e) در عوض هرگونه نتیجه‌گیری اخلاقی درباره‌ی پسامدرنیسم، پیشنهاد "تحلیل اصیل دیالکتیکی و تاریخی از چنین پدیده‌هایی (...)" به منظور ارزیابی این تولید فرهنگی جدید در درون فرضیه‌های موثری درباره‌ی تغییر شکل کلی فرهنگ، و نیز ساختاریابی مجدد اجتماعی سرمایه‌داری متأخر به مثابه یک نظام" (۳۰) را ارائه می‌دهد. در نتیجه جیمسن به اندام‌های مفهومی نوینی نیاز دارد تا به تأثیرات متلاشی‌کننده‌ی پسامدرنیسم بپردازد.

اندام‌های مفهومی که جیمسن به عنوان راه حلی در برابر مسأله سیاسی متلاشی و شدن سوژه مطرح می‌کند به هیئت کنشی آموزشی-زیبایی شناختی نمود می‌یابد که نقشه‌یابی شناختی نامیده شده است. نقشه‌یابی شناختی از پژوهش کوین لینچ با نام تصویر شهر برگرفته شده است و به دو دلیل برای جیمسن جذابیت دارد. نخست، توصیف لینچ از تجربه‌ی گم‌گشته‌گی ساکنین شهر بیگانه (ناتوانی آنها در ترسیم ذهنی موقعیت خود در درون و در رابطه با کلیت شهر) قابل مقایسه با صورت‌بندی جیمسن از سوژه‌ی متلاشی شده‌ی پسامدرنیسم، که قادر ترسیم ذهنی موقعیت خود در درون و در رابطه با حادفضای جهانی نیست.

در وهله دوم، نقشه‌یابی شناختی لینچ مشابهت فوق‌العاده‌ای با امر نمادین لکان

دارد، تا میزانی که هر دو اصطلاح میان امر واقع و خیالی میانجی‌گری می‌کنند. همزمان، جیمسن در عمل نقشه‌یابی شناختی لینچ را همچون تمثیلی برای تحلیل آلتوسر از ایدئولوژی به صورت کلی، تفسیر می‌کند: یعنی "رابطه‌ی خیالی افراد با شرایط واقعی هستی آنها" (۵۴-۵۳: ۱۹۹۱). در نتیجه جیمسن مفهوم نقشه‌یابی شناختی را از لینچ اخذ می‌کند (راهبرد شهری سیاسی-زیبایی شناختی برای شبیه‌سازی کلیت شهری)، رمزگان آن را به واسطه‌ی یک نظام ارجاعی مارکسیستی تغییر می‌دهد، و آنگاه آن را به عنوان نحوه‌ی انطباق دادن رابطه‌ی خیالی سوژه با حادفضای سرمایه‌داری-جهانی طرح می‌کند. عنصر بالقوه‌ی مقاومت در آثار جیمسن پیرامون پسامدرنیسم در اینجا است.

نقشه‌یابی شناختی به مثابه کلیت‌بخشی

جیمسن توصیه می‌کند که سوژه‌ها به عنوان پاسخی سیاسی به تأثیرات متلاشی‌کننده‌ی پسامدرنیسم، به صورت شناختی رابطه‌ی خیالی خود با حادواقعیت سرمایه‌داری جهانی ترسیم می‌کنند. اما چگونه نقشه‌یابی شناختی یک کنش بالقوه‌ی مقاومت است و به چه کنش سیاسی‌ای علاقه‌مند است؟ پاسخ به این دو پرسش در دو مفهوم مرتبط یافت می‌شود که جیمسن در تمام آثارش برای مشروعیت بخشیدن به آنها پیکار می‌کند: کلیت و کلیت‌بخشی. اگر چه پژوهشگران بسیاری مفاهیم کلیت و کلیت‌بخشی را مسأله‌انگیز دانسته‌اند (لاکلاو و موفه ۱۹۸۴، جی ۱۹۸۴) جیمسن مدعی است که این مفاهیم هم برای هدف سیاسی و هم تحلیلی مطلقاً ضروری‌اند. اگر جهانی-شدن سرمایه‌داری فرآیندی کلیت‌بخش است که از طریق آن تمام روابط منحصر به فرد و متفاوت اجتماعی (یعنی غیرسرمایه‌دارانه) به صورت روزافزون منطقی‌گسترش‌یابنده کالایی شدن را می‌پذیرند، پس به انتزاع کلیت بخش معادلی نیاز است که بتوان این فرآیند را همچون

شرایط جهانی نوین هستی درک کرد. از نظر جیمسن کلیت سرمایه‌داری جهانی مارکسیسم معاصر را با این انتزاع تولید می‌کند و همچون ابژه‌ای عمل می‌کند که نقد و مبارزه‌ی سیاسی سوسیالیستی جهت نفی آن پیکار می‌کند.



مهم‌تر از آن کلیت سرمایه‌داری جهانی پیش شرط تحلیلی برای کلیت‌بخشی است که نزد جیمسن به انگیزه اقتدارگرا و ددمنشانه‌ی استالینیستی یا میل سرکوبگرانه به تقلیل تمام تفاوت‌ها به تشابه و چندگونگی به همگونگی ارجاع ندارد.^۶ تمایل جیمسن به کلیت‌بخشیدن در این استدلال او قرار دارد که هر عنصر خاص اجتماعی، فرآیند سیاسی-اقتصادی، و شکل‌بندی فرهنگی، به نحوی از انحاء، با اینکه به صورت نسبی دارای است، اما با دیگر عناصر اجتماعی، فرآیندهای سیاسی-اقتصادی و شکل‌بندی‌های فرهنگی در پیوند است و از آنها تعیین‌چندگانه می‌پذیرد. در نتیجه اگر پسامدرنیسم حاوی پاره‌پاره‌گی، پراکندگی و فروپاشی زندگی و معناست، کلیت‌بخشی به معنای کمی بیش از برقراری پیوند میان شکل‌بندی‌های فرهنگی، فرآیندهای اقتصادی-سیاسی و عناصر مختلف با شرایط امکان‌پذیری تاریخی و جغرافیایی وسیع‌تری است که هستی آنها را مشروط و به صورت چندگانه متعین می‌کند (Jameson 1991:402). در دیدگاه جیمسن کلیت‌بخشی به معنای مرتبط‌کردن و پیوند زدن، موقعیت‌یابی و تفسیر هر ابژه، پدیده یا رخداد (می‌خواهد کارت اعتباری باشد یا کفش نایک و یا جنگ تروریستی) در رابطه با روابط

نیروهای ساختارها و تعیینات وسیع‌تری است که هستی تاریخی حسی و عینی آنها را محدود یا مقدور می‌کند.

با اینحال جیمسن نمی‌گوید که کلیت‌بخشی قادر به تولید تصویر زیبایی-شناختی کامل از کلیت جهانی سرمایه‌داری است. و یا اینکه بازنمایی عینی، کامل و بی‌میانجی جهان به گونه‌ای که واقعا است می‌باشد: "اگر گاهی چنین به نظر می‌رسد که واژه کلیت مدعی است که نظریه‌ی ممتازی نسبت به کلیت وجود دارد که حقیقت دارد، اما این پروژه کلیت‌بخشی داللتی دقیقا مخالف را در برمی‌گیرد و مفروضه‌ی آن ناممکن بودن اتخاذ چنین جایگاهی برای سوزده‌های بیولوژیک و منفرد انسانی است" (Jameson 1991:402). اما اگر چنین نظریه‌ی ممتاز و از بالایی به کلیت جهانی سرمایه‌داری ناممکن است، به این معنا نیست که تلاش برای بازنمودن آن از جایگاه محلی خاص‌مان به لحاظ سیاسی عبث است. بلکه "این کلیت جهانی فراسوی دانش بسط می‌یابد و محصول قدرت دانش است، قابل بازنمایی نیست، اما بازنمایی آن ضروری است" (Hardt and Weeks:2000:23). در نتیجه نقشه‌یابی شناختی کلیت جهانی سرمایه‌داری (یعنی کنش اجتماعی بازنمایی و موقعیت‌یابی و تصور خود در رابطه با نظام سرمایه‌داری-جهانی گسترش‌یابنده)، کلیت‌بخشی، یا راه حل سیاسی و زیبایی‌شناختی به مسأله پسامدرنیسم است: "شکل سیاسی پسامدرنیسم، اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، به عنوان وظیفه‌ی خود، ابداع و پیش‌بردن نقشه‌یابی شناختی جهان را دارا خواهد بود، هم در مقیاس اجتماعی و هم در مقیاس فضایی" (۱۹۹۱:۵۴).

نقشه‌یابی شناختی به مثابه سه شرط امکان‌پذیری مقاومت سیاسی

در بخش پایانی پسامدرنیسم، یا منطق فرهنگی سرمایه‌داری پسین، جیمسن به این پاسخ پرسش می‌دهد که چه شکلی از سیاست فرهنگی برای مقاومت در پسامدرنیسم موثر است. او دو راهبرد

فرهنگی برای مقاومت مطرح می‌کند. نخستین، راهبردی هموپاتیکی (homeopathic) است، یعنی حمله به جامعه تصویری و نمایشی سرمایه‌داری متأخر از درون و از طریق به کار بردن منابع تصویری آن در راستای کنش‌های فرهنگی ضد همونیک: از طریق "نابودن تصویر به کمک خود تصویر و طرح‌ریزی منطق وانموده‌ها به کمک نیروی مقادیر حتی بیشتری از وانموده‌ها" (1991:409).^۷ اختلال فرهنگی، رفتارهای مقاومتی معناساز، و مبارزه بر سر استفاده از ارزش نشانه‌ای کالا در این راهبرد نخست هموپاتیکی در مقاومت فرهنگی می‌گنجد. راهبرد دوم مقاومت فرهنگی در پسامدرنیسم، نقشه‌یابی شناختی است که جیمسن آن را آشکارا بر راهبرد نخست ترجیح می‌دهد: "آنچه من نقشه‌یابی شناختی نامیده‌ام را می‌توان راهبرد مدرنیستی‌تری دانست که مفهوم ناممکن کلیت را که در این لحظه به نظر می‌رسد ناکامی بازنمودی آن به همان اندازه‌ی موفقیت (غیرقابل تصور) آن مفید و بارور است حفظ می‌کند" (۱۹۹۱:۴۰۹). چرا جیمسن نقشه‌یابی شناختی را، با کلیت‌بخشی و تمایل ناممکن آن به بازنمایی کلیت جهانی سرمایه‌داری، از نظر سیاسی سودمند می‌داند؟ به این دلیل که نقشه‌یابی شناختی راه‌حلی متصور را در برابر سه مسئله‌ی عینی سیاسی ارائه می‌دهد که دانشگاهیان مارکسیست، سوسیالیست‌ها و کارگران پاره‌پاره‌ی جهانی در عصر سرمایه‌داری متأخر با آن روبه‌رویند. بدین وسیله نقشه‌یابی شناختی تلاش می‌کند سه شرط امکان‌پذیری مقاومت در برابر سرمایه‌داری را تسهیل کند.

I. نقشه‌یابی شناختی و به مرکز آوردن مجدد سوزده‌ی بازنمایی کننده

جیمسن (۱۹۹۱) چنین می‌پندارد که قلمروی پسامدرن مبارزه‌ی ایدئولوژیک "از مفاهیم به بازنمایی‌ها کوچ کرده است" (۳۲۱). همانطور که که قبلا اشاره شد، پسامدرنیسم به صورتی رادیکال



سوژه‌ی انسانی را متلاشی و پاره پاره کرده است، مفهوم زمان را از او دریغ کرده و مختصات فضایی آن را سرگردان کرده است. در نتیجه سوژه‌ی سیاسی به سوژه‌ی شیئوفرنیک گم‌گشته و غیرسیاسی‌ای بدل شده است که قادر به ساخت بازنمایی‌های زیبایی‌شناختی منسجمی "از تجربه‌ی جاری‌اش" (۲۱:۱۹۹۱) نیست. معنا (یا در واقع عدم معنا)ی جهان توسط شبیه‌سازی‌های رسانه‌ای و حادواقعیت بی-بنیان تجاری ساخته می‌شود و عاملیت سیاسی و میل به دگرگونی اجتماعی را فلج می‌کند. از نظر جیمسن، سوژه‌ی نمونه‌وار پسامدرن هیچ ابزاری برای بازنمایی اینکه کیست، از کجا آمده و در این جهان در کجا قرار دارد، در اختیار ندارد. سوژه‌های پسامدرن قابلیت توسعه‌ی ظرفیت سیاسی به منظور تأمل انتقادی در مورد تغییر جهان یا پیکار برای تغییر را ندارند.

نقشه‌یابی شناختی راه‌حل متصور جیمسن در برابر این مسأله سیاسی پسامدرن (یعنی سوژه‌ی متلاشی شده‌ای که دیگر قادر به بازنمایی خود در جهان نیست) است. در واقع هدف نقشه‌یابی شناختی مقدور ساختن "بازنمایی وابسته به موقعیت سوژه‌ی فردی در آن کلیت وسیع‌تر و غیرقابل بازنمایی است که ساختارهای جامعه را به مثابه یک کل به یکدیگر متصل می‌کند" (۵۱:۱۹۹۱). نقشه‌یابی شناختی شیوه‌ای زیبایی‌شناختی است که از طریق مقدور کردن ساخت بازنمایی‌های ناقص از تجربه و مکان ویژه‌ی خود برای سوژه‌های مشروط به موقعیت تاریخی و جغرافیایی، آن سوژه خود را در فضا یکپارچه می‌کند و خود را در زمان تاریخی قرار می‌دهد. در نتیجه نقشه‌یابی شناختی عاملیت سیاسی، خلاقیت و هدف را در زمانه‌ای که انتظار می‌رود سوژه دیگر وجود نداشته باشد (چه برسد به این که علاقه‌مند به انقلاب باشد) به سوژه‌ی انسانی بازمی‌گرداند. در این تفسیر نخست، نقشه‌یابی شناختی دستگاهی مفهومی است که سوژه‌های انسانی را در رابطه با پسامدرنیسم توسعه می‌دهد و پیش شرط مقاومت سیاسی آنها

در برابر سرمایه‌داری است.

II. نقشه‌یابی شناختی و مشروعیت‌بخشی آکادمیک مارکسیسم

مشروعیت و عدم مشروعیت رشته‌ها و گفتمان‌های مختلف، آکادمی‌ها و تولید و توزیع دانش آکادمیک، قلمرویی از مبارزه‌ی سیاسی را شکل می‌دهد که جیمسن به عنوان یک مارکسیست غیرشمرنده‌ی دانشگاهی، آگاهانه در آن مشارکت می‌جوید. پیامد اینکه جیمسن یک دانشگاهی مارکسیست با تمایلات انقلابی است، دخالت او در مبارزه بر سر دفاع، حفظ و تدریس مارکسیسم به رغم روشنفکران نئولیبرال و نئومحافظه‌کاری است که

خواستار نابودی این سنت سیاسی و نظری‌اند.^۹ اما این محافظت و جاودانی کردن نظریه و عمل مارکسیستی پس از چرخش فرهنگی پسامدرن بسیار دشوارتر شده است. یعنی از زمانی که بسیاری از پساساختارگرایان و فرهنگ-گرایان رادیکال جنگی شالوده‌شکن را علیه مفاهیم مارکسیستی مانند شیوه

تولید، کلیت و نظام آغاز کرده‌اند و نیز سیاست مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر و هدف انقلاب سوسیالیستی را به باد انتقاد گرفته‌اند. در اغلب موارد علاقه‌ی پسامدرن به چندگونگی، تفاوت و گسست مطلق، و سیاست ادبی شالوده‌شکنی جایگزین راهبردهای تحلیلی کلیت‌بخش و نظام‌بخش و اهداف سیاسی انقلابی مارکسیسم شده است.

جیمسن به کمک نقشه‌یابی شناختی می‌کوشد ذره‌ها و قطعات مارکسیسم را از تخته ساطور پساساختارگرایی نجات دهد. نقشه‌یابی شناختی همان کلیت‌بخشی در لباسی مبدل است. از طریق مبدل‌سازی کلیت‌بخشی به نقشه‌یابی شناختی، جیمسن با تمهیدی دانشگاهیان ضدمارکسیست را از شعار "کلیت‌بخشی به مثابه اقتدارگرایی استالینیستی" دور

می‌کند. این مفهوم همزمان، علی‌رغم تلاش‌های پساساختارگرا به منظور کاهش دادن و شی‌واره کردن واقعیت اجتماعی به پاره‌های قیاس ناپذیر، تلاش مارکسیسم را برای اندیشیدن به سرمایه‌داری به مثابه یک کلیت و نظام جهانی حفظ می‌کند. جیمسن (۱۹۹۸) در نخستین مقاله‌اش در مورد نقشه‌یابی شناختی می‌گوید: "من خودم را ملزم یافتم در بحث درباره‌ی زیبایی‌شناسی نقشه‌یابی شناختی، بیراهه‌ای را از میان اسم عبور‌ها و مضامین بزرگ پسامارکسیسم ترسیم کنم، به گونه‌ای که برای من ممکن به نظر می‌رسد که زیبایی‌شناسی بتواند چیزی بیشتر از بهانه‌ای برای مورد بحث

سوژه‌ی نمونه‌وار پسامدرن هیچ ابزاری بر ای بازنمایی اینکه کیست، از کجا آمده و در این جهان در کجا قرار دارد، در اختیار ندارد... سوژه‌های پسامدرن قابلیت توسعه‌ی ظرفیت سیاسی به منظور تأمل انتقادی در مورد تغییر جهان یا پیکار برای تغییر را ندارند

قرار دادن مسائل سیاسی و نظری باشد" (۳۴۷). و در نتیجه‌گیری بر پسامدرنیسم، یا منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر جیمسن (۱۹۹۱) هدف از کارش را آشکار می‌کند:

راهبرد بیانی صفحات آتی مشتمل بر آزمونی بوده است. یعنی تلاش برای مشاهده‌ی اینکه از طریق نظام بخشی به چیزی که مطلقاً فاقد نظام است، و تاریخی ساختن چیزی که مطلقاً ضد تاریخی است. چیزی که نمی‌توان آن را دور زد و شیوه‌ای تاریخی حداقل برای اندیشیدن به آن، ضرورت می‌یابد. "بایست بر این سیستم نامی بگذاریم"، این شعار اصلی دهه‌ی ۶۰ تجدید حیات غیرمنتظری در مباحث پسامدرنیسم می‌یابد (۴۱۸).

نقشه‌یابی شناختی راه حل جیمسن در



مقابل مسأله سیاسی گفتمان آکادمیک مسلط پساساختارگرایی و لیبرال-تکثرگرا است^{۱۰} که در پی به حاشیه راندن مارکسیسم هستند. نقشه‌یابی شناختی تلاش دارد واقعیت اجتماعی را کلیت‌بخشی کند و به سرمایه‌داری به مثابه نظامی جهانی بیاندیشد. در قلمروی مبارزات نهادی بر سر مشروعیت کنش‌ها و گفتمان‌های آکادمیک، نقشه‌یابی شناختی جیمسن (در آثارش راجع به پسامدرنیسم) مقوله‌های کلیت و کلیت‌بخشی را در مقابل جنگ شالوده‌شکنانه‌ی اردوگاه پسامدرن علیه این مفاهیم (و مارکسیسم به صورت کل) مجدداً مشروعیت می‌بخشد. از آنجایی که مارکسیسم تنها گفتمانی است (اگر مطابق با دیدگاه نوفوکوگرایانه بخواهیم آن را به یک گفتمان ایدئولوژیک در میان دیگر گفتمان‌ها در فروشگاه بزرگ جهانی نظریه‌ی فرهنگی معاصر تبدیل کنیم) که دارای ظرفیت و نیز اراده‌ی سیاسی برای تفسیر و دگرگونی جهان (به ویژه از طریق شناخت و فراروی از روابط اجتماعی سرمایه‌داری) است، نقشه‌یابی شناختی جیمسن، از طریق حفظ عنصری از نظریه‌ی مارکسیستی و مشروعیت بخشیدن به نقد مارکسیستی در پرتو راه و رسم پسامدرن در قلمروی نهادی تولید و مصرف آکادمیک، مقاومت در برابر منطق فرهنگی سرمایه‌داری جهانی است.

III. نقشه‌یابی شناختی و شکل‌گیری آگاهی طبقاتی جهانی

جهانی‌شدن سرمایه‌داری (برون‌سپاری outsourcing) مشاغل به کارخانه‌های بیگاری‌کش، غیرقانونی کردن اتحادیه‌های کارگری توسط سیاست‌های دولتی نئولیبرال، و پراکندگی بین‌المللی تولید) ضرورتاً با سیاست‌های یک طبقه کارگر جهانی، و یا ظهور نوعی آگاهی طبقاتی انقلابی چندملیتی (طبقه‌ی برای خود در دید مارکس) همراه نبوده است. سرمایه‌داری جهانی و فرهنگ پسامدرن هر دو علیه آن همدست شده‌اند و شرایط نوینی را برای احتمال پیدایش سوژه‌ی انقلابی طبقه کارگر در گستره‌ی جهان



خلق کرده‌اند. این مطلب مسأله و نیز فرصتی سیاسی را به جیمسن نشان می‌دهد:

من متقاعد شده‌ام که این شکل جهانی پسامدرن سرمایه‌داری، منطق طبقاتی نوینی خواهد داشت. اما این منطق هنوز کاملاً ظهور نکرده است چرا که طبقه کارگر هنوز خود را در مقیاسی جهانی بازسازی نکرده است، و در نتیجه در طبقات و آگاهی طبقاتی بحرانی وجود دارد. واضح است که در جبهه‌ی عاملیت بر عهده‌ی شکل‌های قدیمی نیست اما روایت‌های مارکسیستی ما را مطمئن می‌کنند که بخشی از آنها برای برعهده‌گرفتن عاملیت خود را بازسازی خواهد کرد و در این معناست که من هنوز خود را متعهد به منطق مارکسیستی می‌یابم (۳۱).

پویایی‌های نوین (و قدیمی) سرمایه‌داری چالش بزرگی را برای سازمان‌های (و حتی اتحادیه‌های) سوسیالیستی نیز ایجاد می‌کند، سازمان‌هایی که در پی بسیج تشکیلات طبقه کارگر در سطح جهان علیه نئولیبرالیسم هستند. منطق فرهنگی پسامدرنیسم تنها دشواری‌های سیاست سوسیالیستی را زیاد می‌کند و خنثی‌سازی آگاهی طبقاتی رادیکال را با درهم‌آمیختن قلمروهای اقتصادی و فرهنگی و نیز پیوند زدن سیاست‌های طبقاتی با سیاست‌های سبک زندگی بازارپسند تشدید می‌کند. جیمسن (۱۹۹۱) با اشاره به معضل

سیاسی و جهانی مشهور سوسیالیسم می‌گوید "به دلیل بحران در انترناسیونالیسم سوسیالیستی و (...) دشواری‌های هماهنگی اقدامات سیاسی محلی و بومی با اقدامات ملی و بین‌المللی، این معضلات سیاسی فوری عملکرد این فضای نوین پیچیده و بزرگ را به پرسش می‌گیرد" (۴۱۳).

جیمسن معضل سیاسی سوسیالیسم در رابطه با فضای نوین جهانی را با بحث درباره‌ی دترویت: من دارم می‌میرم اثر ماروین سورکین و دان گئورگاکیس نشان می‌دهد، فیلمی که خیزش سیاسی، مبارزات شهری و پایان کار "لیگ کارگران انقلابی سیاه‌پوست" را در دهه ۶۰ ثبت می‌کند. اگر چه لیگ در ابتدای مبارزه دستاوردهای قابل توجهی به دست آورد، اما جیمسن (۱۹۹۱) با تأسف می‌گوید که راهبرد سیاسی کلی آنها، نهایتاً به شکل شهری خود غل و زنجیر بود (۴۱۴). مهم-ترین چالش برای لیگ واژگان انقلابی فضایی بود: اینکه "چگونه می‌توان بر مبنای سیاست‌ها و راهبرد شهری، یک جنبش سیاسی ملی را گسترش داد" (۴۱۴)، رهبری لیگ را در دیگر شهرهای آمریکا و حتی دیگر بخش‌های جهان گستراند، و برای پیوند و همکاری با دیگر تشکیلات‌ها مبارزه کرد. اما به نظر جیمسن (۱۹۹۱) چالش سیاسی بزرگ و تضعیف‌کننده‌ی لیگ این مسأله بود که "چگونه تجربه و الگوی محلی و منحصر به فرد را برای مردمانی در دیگر موقعیت‌ها بازنمایی کند" (۴۱۴).

اگر چه دترویت: من دارم می‌میرم شکست سیاسی لیگ را نشان می‌دهد، جیمسن روایت این فیلم از مبارزات شهری لیگ را به لحاظ سیاسی آموزنده و حتی مثالی از چالش معاصر رویاروی فعالان سوسیالیست و طبقه‌ی کارگر پراکنده‌ی جهانی می‌بیند. فیلم دشواری بازنمایی زیبایی‌شناختی تجارب سیاسی محلی کارگران برای تجارب سیاسی کارگران در دیگر موقعیت‌های جهانی را روایت می‌کند. جیمسن (۱۹۹۱) می‌گوید روایت فیلم از شکست سیاسی، "کل معماری فضای جهانی پسامدرن را به

پراکسیس مارکسیستی، جوهری دیالکتیک کنش و اندیشه، نظریه و عمل، تفسیر تاریخی و دگرگونی سوسیالیستی را منعکس می‌کند.

جنبش سازمان‌یافته‌ای در مقیاس جهانی بر علیه سرمایه‌داری.

نتیجه‌گیری: نقشه‌یابی شناختی به منظور مقاومت در برابر سرمایه‌داری جهانی

مارکسیست‌هایی چون جیمسن تلاش بسیاری در جهت فهم این مسأله داشته‌اند که چگونه منطق فرهنگی پسامدرنیسم الزامات اقتصادی و گفتمان‌های ایدئولوژیک سرمایه‌داری جهانی را مشروعیت می‌بخشد، تقویت و بازتولید می‌کند. در برابر این پرسش که آیا در درون پسامدرنیسم سازوکاری وجود دارد که در برابر این منطق فرهنگی سرمایه‌داری جهانی مقاومت کند و آن را دگرگون کند، پرسشی که توسط جیمسن در ۱۹۸۳ و مجدداً توسط برگر در ۲۰۰۴ مطرح شده است، ممکن است پاسخی واحد یا معین وجود نداشته باشد. اما از طریق کلیت‌بخشی جیمسن، از طریق بررسی ناخودآگاه سیاسی روایت پسامدرن جیمسن، از طریق در معرض قرار دادن آثار جیمسن در برابر شیوه‌ی جیمسنی نقد، من نشان دادم که چگونه نقشه‌یابی شناختی به مثابه کنش مفهومی نمادین اجتماعی، به بسیاری از مسائل سیاسی پسامدرن در عصر سرمایه‌داری جهان پاسخ می‌دهد و راه‌حلی متصور در پیش می‌نهد. با دوباره به مرکز آوردن سوژه‌ی سیاسی و اشاره کردن به آن از طریق شیوه‌ی زیبایی‌شناختی فعالیت میان پاره‌پاره‌گی پسامدرن، با مشروعیت‌بخشی به تلاش مارکسیسم در جهت کلیت‌بخشیدن به سرمایه‌داری به مثابه نظامی جهانی در پرتوی آشفتنگی پسامدرن (به لحاظ آموزشی، سیاسی و نهادی)، و از طریق عملکرد به عنوان راهبرد سیاسی سوسیالیستی بین‌المللی که در پی بازنمایی و بیان آگاهی طبقاتی جهانی نوینی است، نقشه‌یابی شناختی شرط مفهومی جیمسن برای امکان ظهور واقعی مقاومت سیاسی در برابر سرمایه‌داری جهانی است. نقشه‌یابی شناختی جیمسن (آنگونه که به صورت نمادین از طریق بسیاری از سخنرانی‌ها، مقالات و کتاب‌های او اجرا شده‌اند) مطمئناً جوهری

گونه‌ی مانع دیالکتیکی نهایی یا محدودیتی ناپیدا، شبح‌گونه ورای خود بر می‌کشد" (۴۱۵). تجربه‌ی محلی لیگ و چالش جهانی آن (در پیدازدن، مرتبط کردن، و بسیج کردن به شیوه‌ای که در شهر و حتی شکل سیاسی ملی اجرا می‌شود) که توسط دترویت: من دارم می‌میرم نشان داده می‌شود، حاوی "آن چیزی است که از اصطلاح نقشه‌یابی شناختی مستفاد می‌شود" (۴۱۵).

این فیلم به عنوان نقشه‌یابی شناختی تنها وظیفه‌ی سوسیالیسم بین‌المللی را برای روزی که بوسیله‌ی شکل سیاسی ملی یا شهری استعلا یافته است را نشان نمی‌دهد، بلکه گواهی است بر ضرورت سیاسی نقشه‌یابی شناختی سرمایه‌داری از موقعیت‌های محلی و سپس ارتباط دادن بازنمایی‌های خیالی منتج به بازنمایی‌های تخیلی تولیدشده توسط دیگر موقعیت‌های جهانی. "در این معنا زیبایی‌شناسی نقشه‌یابی شناختی بخشی از هر پروژه‌ی سیاسی سوسیالیستی است" (Jameson, 1991:416). توانایی‌های بالقوه‌ی جهانی‌نقشه‌یابی شناختی و سیاست‌های طبقاتی که می‌تواند از آن منتج شود، بیشترین اهمیت را برای جیمسن دارند (۱۹۹۱): "در حقیقت نقشه‌یابی شناختی چیزی به جز اسم‌رمزی برای گسترش آگاهی طبقاتی نیست - این مفهوم تنها ضرورت آگاهی طبقاتی نوین و تاکنون تصور نشده‌ای را در راستای فضا‌مندی نوین پنهان در پسامدرن مطرح کرده است (...)" (۴۱۸).

در نتیجه نقشه‌یابی شناختی شیوه‌ای بین‌المللی از ارتباط سیاسی است که تلاش بر بازنمایی و سهیم کردن تجارب محلی مبارزات سوسیالیستی کارگران خاص با هم‌تاهای جهانی‌شان دارد. نقشه‌یابی شناختی تجویز سیاسی جیمسن برای سوسیالیسم بین‌المللی است. در نتیجه با توجه به این تفسیر سوم، عنصر بالقوه‌ی مقاومت در برابر پسامدرنیسم، تأثیرات سیاسی عملی نقشه‌یابی شناختی است. یعنی آگاهی طبقه کارگری جهانی و

منابع:

- Anderson, P. (1998). *The Origins of Postmodernity*. New York: Verso.
- Arrighi, G. (1994). *The Long Twentieth Century*. New York: Verso.
- Berger, J. (2004). "Tethering the Butterfly: Revisiting Jameson's 'Postmodernism and Consumer Society' and the Paradox of Resistance." *Cultural Logic* (2004).
- Best, S. (1989). "Jameson, Totality, and the Poststructuralist Critique." In Kellner (ed.), *Postmodernism, Jameson, Critique* (pp. 333-369). Washington: Mouton de Gruyter.
- Baudrillard, J. (1983). *Simulations*. New York: Semiotext(e).
- Baudrillard, J. (1988). "Consumer Society." In M. Poster (ed.), *Jean Baudrillard: Selected Writings* (pp. 29-56). Stanford, CA: Stanford UP.
- Buchanan, I. (2002). "Reading Jameson Dogmatically." *Historical Materialism* V. 10 (3): 223-243.
- Burnham, C. (1995). *The Jamesonian Unconscious: The Aesthetics of Marxist Theory*. Durham, NC: Duke UP.
- During, S. (1984). "Postmodernism or Postcolonialism?" *Landfall*, V. 39 (3): 30-52.
- Featherstone, M. (1989). "Postmodernism, Cultural Change and Social Practice." In Kellner (ed.), *Postmodernism, Jameson, Critique* (pp. 117-139). Washington: Mouton de Gruyter.
- Gross, D. (1989). "Marxism and Resistance: Fredric Jameson and the Moment of Postmodernism." In Kellner (ed.), *Postmodernism, Jameson, Critique* (pp. 96-117). Washington: Mouton de Gruyter.
- Hardt, M., and K. Weeks (eds.) (2000). *The Jameson Reader*. Malden, MA: Blackwell.
- Helming, S. (2001). *The Success and Failure of Fredric Jameson: Writing, the Sublime, and the Dialectic of Critique*. New York: State University of New York Press.
- Homer, S. (1998). *Fredric Jameson: Marxism, Hermeneutics, Postmodernism*. New York: Routledge.
- Horne, H. (1989). "Jameson's Strategies of Containment." In Kellner (ed.), *Postmodernism, Jameson, Critique* (pp. 268-301). Washington: Mouton de Gruyter.



Hutcheons, L. (1989). *The Politics of Postmodernism*. New York: Routledge.

Jameson, F. (1971). *Marxism and Form*. New Jersey: Princeton UP.

Jameson, F. (1975). "Notes Toward a Marxist Cultural Politics." *Minnesota Review*, V. 5 (5): 35-39.

Jameson, F. (1979). "Marxism and Teaching." *New Political Science* (2): 31-36.

Jameson, F. (1981). *The Political Unconscious*. New York: Cornell UP.

Jameson, F. (1984). "Postmodernism or the Cultural Logic of Late Capitalism." *New Left Review*, 146: 52-92.

Jameson, F. (1988). "Cognitive Mapping." In Nelson, C., and Grossberg, L., (eds.) *Marxism and the Interpretation of Culture* (pp. 347-58). Urbana and Chicago: University of Illinois Press.

Jameson, F. (1991). *Postmodernism or, The Cultural Logic of Late Capitalism*. Durham: Duke UP.

Jameson, F. (1993). "On Cultural Studies." *Social Text* (34): 17-52.

Jameson, F. (1998a). "Postmodernism and Consumer Society." In *The Cultural Turn* (pp. 1-20). New York: Verso.

Jameson, F. (1998b). "Culture and Finance Capital." In *The Cultural Turn* (pp. 136-61). New York: Verso.

Jameson, F. (1998c). "The Brick and the Balloon: Architecture, Idealism, and Land Speculation." In *The Cultural Turn* (pp. 162-190). New York: Verso.

Jameson, F. (1998d). "The Antinomies of Postmodernity." In *The Cultural Turn* (pp. 50-73). New York: Verso.

Jameson, F. (2000a). "Reification and Utopia in Mass Culture." In Hardt, M., and K. Weeks (eds.) *The Jameson Reader* (pp. 123-48). Malden, MA: Blackwell.

Jameson, F. (2000b). "Class and Allegory in Contemporary Mass Culture: Dog Day Afternoon as a Political Film" In Hardt, M., and K. Weeks (eds.) *The Jameson Reader* (pp. 288-308). Malden, MA: Blackwell.

Jameson, F. (2000c). "Totality as Conspiracy." In Hardt, M., and K. Weeks (eds.) *The Jameson Reader* (pp. 340-59). Malden, MA: Blackwell.

Jameson, F. (2000). "Globalization and Political Strategy." *New Left Review* (4): 49-68.

Jay, M. (1984). *Marxism & Totality*. Berkeley: University of California Press.

Kellner, D. (1989). *Postmodernism, Jameson, Critique*. Washington:

Maisonneuve Press.

Laclau, E., and Mouffe, C. (1984). *Hegemony and Socialist Strategy*. New York: Verso.

Mandel, E. (1979). *Late Capitalism*. New York: Verso.

Nelson, C., and Grossberg, L. (eds.) (1988). *Marxism and the Interpretation of Culture*. Urbana and Chicago: University of Illinois Press.

Radhakrishnan, R. (1989). "Poststructuralist Politics: Toward a Theory of Coalition." In Kellner (ed.), *Postmodernism, Jameson, Critique* (pp. 301-333). Washington: Maisonneuve Press.

Roberts, A. (2000). *Fredric Jameson*. New York: Routledge.

Stephanson, A. (1989). "Regarding Postmodernism A Conversation with Fredric Jameson." In Kellner (ed.), *Postmodernism, Jameson, Critique* (pp. 43-75). Washington: Maisonneuve Press.

Wise, C. (1995). *The Marxian Hermeneutics of Fredric Jameson*. New York: Peter Lang.

یادداشت‌ها:

۱. بست (۱۹۸۹) چکیده مفیدی از انتقادات عمده بر آثار مارکسیستی جیمسن را ارائه داده است: "انتقادات پسااساختارگرا مارکسیسم را به جرائم گفتگویی زیر متهم کرده اند، جرائمی که جیمسن نیز آنها را به کرات مرتکب شده است" (۱) انسان‌باوری، که به یک جوهری انسانی و سوژه‌ی خلاق باور دارد، (۲) تکوین‌گرایی، که سرمشاهای نهایی را می‌جوید، (۳) غایت‌باوری، که مدعی جهت، غایت عقلانی، و اهداف مقدر در تاریخ است، (۴) تاریخ‌گرایی، که با مفهومی خطی و تکامل‌گرا از زمان تاریخی مرتبط است، و (۵) تقلیل‌گرایی، که تفاوت و تکثر را در یک مرکز و طرح کاذب یکپارچه‌کننده ادغام می‌کند" (۳۳۶).

۲. جیمسن (۱۹۸۱) در ناخودآگاه سیاسی نشان می‌دهد که متون فرهنگی (برای مثال متون ادبی) کنش‌های اجتماعی نمادینی هستند که در موقعیت‌های تاریخی معین مداخله می‌کنند و تلاش دارند تناقضات و مسائل معینی را با راه‌حل‌های تخیلی حل کنند. این پاسخ‌های تخیلی (متصور) به تناقضات واقعی از طریق معماری نیز تسهیل می‌شوند. جیمسن (1998c) در "خشست و بالون" می‌نویسد: "قضیه این است که حداقل در این جامعه (تحت سرمایه‌داری) یک ساختمان منفرد همواره در تضاد با زمینه‌ی شهری آن و نیز کارکرد اجتماعی آن می‌ایستد. ساختمان‌های جالب‌انگیزی هستند که سعی می‌کنند این تضادها را از طریق نوآوری‌های کم‌وبیش مبتکرانه‌ی فرمی و سبکی حل کنند. این راه‌حل‌ها ضرورتاً شکست می‌خورند، چرا که در قلمروی زیبایی‌شناختی باقی می‌مانند که از قلمروی اجتماعی پدیدآورنده‌ی این تناقضات منفصل است، و نیز به این دلیل که دگرگونی سیستمیک یا اجتماعی نه جزء جزء بلکه کلی خواهد بود" (۱۷۷).

۳. برای مثال نگاه کنید به جیمسن، ۱۹۹۱، ۹۷-۶۷.

۴. برای مثال نگاه کنید به جیمسن، ۱۹۹۱، ۳۰-۳۱۸ و ۳۴۰-۳۵۶.

۵. برای مثال نگاه کنید به جیمسن، 1998b.

۶. برای مثال نگاه کنید به جیمسن، ۱۹۹۱، ۷۹-۲۶۰.

۷. بسیاری از منتقدان تمایل نظری جیمسن به کلیت‌بخشی را متهم کرده‌اند که به تمامیت‌گرایی استالینیستی دامن می‌زند! جی (۱۹۸۴) با جمع‌بندی این موضع ضدکلیت ملهم از نظریه‌پردازان پسااساختارگرا می‌نویسد: "تازمانی که هر نوع مارکسیسمی همچنان بر مقوله‌ی کلیت پافشاری می‌کند همدست همان نظامی است که ادعای مخالفت با آن را دارد" (۵۲۰). هاچون (۱۹۸۹) با آمیختن کنش تحلیلی کلیت‌بخشی به خشونت واقعی می‌نویسد: "کارکرد اصطلاح کلیت‌بخشی، آنگونه که من آن را می‌فهمم، اشاره کردن به فرآیندی است که از طریق آن نویسندگان تاریخ، قصه، و یا حتی نظریه به مصالح خود انسجام، پیوستگی و یکپارچگی تحمیل می‌کنند اما همواره با گوشه‌چشمی به کنترل و سلطه بر آن مصالح، حتی به قیمت اعمال خشونت بر آنها" (۶۲). جیمسن (۱۹۹۳) در پاسخ به انتقادات بر کاربرد کلیت‌بخشی از جانب او، می‌نویسد "اصلی‌ترین کلیشه‌ی ضدمارکسیستی کلیت‌بخشی است، یعنی نوعی همگون‌سازی اندام‌وار و کلیت‌گرا که چنین فرض می‌شود که مارکسیست‌ها بر تمام اشکال تفاوت تحمیل می‌کنند اما نزد سارتر این اصطلاح اصالتاً فلسفی صرفاً به معنای شیوه‌ای است که از طریق آن دریافت‌ها، ابزارها، و مصالح خام به یکدیگر پیوند می‌خورند و توسط دیدگاه وحدت‌بخش یک پروژه واحد در رابطه با یکدیگر قرار می‌گیرند (اگر شما پروژه‌های ندارند و یا نمی‌خواهید، واضح است که دیگر به کار نمی‌آید)" (۳۰).

۸. در جایی دیگر جیمسن (۱۹۸۹) نظریه‌پردازان را فرامی‌خواند تا "پسامدرنیسم را به صورت هموپاتیک و از طریق روش‌های پسامدرنیسم خنثی کنید: یعنی فعالیت در جهت انحلال گرت‌برداری (پاستیچ) از طریق کاربرد تمام ابزارهای گرت‌برداری، فتح مجدد مفهوم اصیل تاریخی از طریق کاربرد ابزارهای آنچه من جایگزین‌هایی برای تاریخ نامیده‌ام" (۵۹).

۹. جیمسن (۱۹۷۵) اشاره می‌کند "که آموختن مارکسیسم و بی‌وقفه نشان دادن ماهیت سرمایه‌داری و پیامدهای آن اقدامی سیاسی است که محتاج هیچ عذرخواهی نیست" (۳۵)، و اینکه "نخستین مشغله‌ی یک معلم مارکسیست (... آموختن خود مارکسیسم است" (۱۹۷۹). جیمسن (۱۹۷۱) در مارکسیسم و فرم ناتوانی فعالیت دانشگاهی لیبرال-تکثرگرا را در پیوند زدن نشان می‌دهد "روش چنین اندیشه‌ورزی‌ای در اشکال و بروزات متنوع آن، شامل قطعه قطعه کردن واقعیت به قطعاتی منفک از یکدیگر است، تفکیک دقیق سیاست از اقتصاد، حقوق از سیاست، جامعه‌شناسی از تاریخ، به گونه‌ای که دلالت‌های کامل هیچ مشکل معینی هرگز به چشم نمی‌آید. و نیز محدود کردن تمام گزاره‌ها به قطعات مجزا و قابل بررسی سریع به منظور رد کردن هرگونه اندیشه‌ی کلیت‌بخش و نظری که ممکن است به دیدگاهی درباره‌ی حیات اجتماعی به مثابه یک کل منتهی شود" (۳۶۸-۳۶۷). این گرایش لیبرال-تکثرگرا به شیوه‌سازی، منفک‌سازی، و گیج کردن، به نظر می‌رسد خود را دوباره و از طریق در پستی نظریه‌ی پسااساختارگرا مستقر کرده است.



انسانِ کار، انسانِ کمون

بابک سلیمی زاده

ما نه تنها کار می‌کنیم تا محصولی تولید کنیم، بلکه خود نیز محصول کار بیگانه شده هستیم. انسان کار می‌کند تا اراده‌ی خود را بصورتی عینی تحقق بخشد. و این ویژگی تنها مختص انسان است. چون انسان بر خلاف موجودات دیگر پیش از آنکه شروع به کار و تولید محصول کند، آن را در ذهن خود متصور دارد. کارگر پیش از تولید کالا آن را بصورت ذهنی در خود دارد، چیزی که مثلاً در مورد زنبور و ساختن کندوی عسل صادق نیست. این خصوصیت عمده که مارکس نیز به درستی بر روی آن انگشت می‌گذارد، به معنای هگلی‌اش به توانایی اراده‌ی انسان در تعیین بخشیدن به ابژه‌ها اشاره دارد. و ریشه‌ی آزادی انسان را نیز باید در همین جا جست.

اما در فرایند کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری کارگر با کار کردن خود را و اراده‌ی خود را به اثبات نمی‌رساند، بلکه آن را نفی می‌کند. یعنی محصول کار همچون یک امر عینی خود را نه به مثابه تحقق اراده‌ی کارگر، که به مثابه موجودی بیگانه با او فرامی‌نماید. به بیان بهتر، کارگر هرچه بیشتر کار می‌کند، اراده‌اش بر امر عینی خود و محصولی که تولید کرده کمتر شده و نتیجتاً او تهیدست‌تر می‌شود. امروزه بیش از ۹۰٪ ثروت جهان در دست کمتر از ۱۰٪ آن است. و یا طبق آمار خود سازمان ملل امروزه چیزی حدود یک میلیارد نفر یعنی تقریباً یک هفتم جمعیت جهان از گرسنگی رو به قبله هستند (به غیر از بقیه که در فقر به سر می‌برند)،

بی‌آنکه بخواهم کار را به آمار و ارقام بکشانم، نگاهی به شرایط عینی جهان امروز به خوبی نشان می‌دهد که مدعیان آزادی و دموکراسی و «پایان تاریخ» چگونه آزادی واقعی انسان (یعنی تحقق اراده‌ی او بر ابژه‌ها) را سلب کرده‌اند. در چنین شرایطی، آیا می‌توان از آزادی سخن گفت بی‌آنکه اشاره‌ای به «کار بیگانه شده» در جامعه‌ی سرمایه‌داری کرد؟

انسان در جامعه‌ی سرمایه‌داری، خود محصول کار بیگانه شده است. بیائید مفهوم آزادی را از این نظر بررسی کنیم. یعنی از منظر «کار بیگانه شده» که اکثریت جمعیت جهان، یعنی از کارگر یدی گرفته تا کارمند و تکنیسین و تمام کسانی که ملزم به «فروش نیروی کار خود» هستند و ما آنها را «پرولتاریا» می‌نامیم، با آن دست و پنجه نرم می‌کنند. کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری سه ویژگی عمده دارد و به همین دلیل آزادی بدون آن میان رفتن چنین مناسباتی ممکن نیست: ۱- از آنجا که امر عینی تولید شده متعلق به کارگر نیست، بلکه متعلق به صاحب کارخانه یا سرمایه‌دار است، و نیروی کار به مثابه «فعالیت زیسته» انسان در قالب کارمزدی فروخته شده و از انسان جدا می‌گردد، کار نیز به معنای لذت بردن از ابژه‌ی خویش نیست، بلکه به معنای «جان کندن» است.

۲- ما در این میان هیچ «آزادی» ای نداریم و از هیچ اختیاری برخوردار نیستیم، یعنی اگر کار نکنیم از گرسنگی می‌میریم!

۳- کاری که محصولش از آن کس دیگری است، دیگر برای من فعالیتی انسانی و آفریننده محسوب نخواهد شد و بقول مارکس «آنچه که حیوانی است انسانی می‌شود، و آنچه که انسانی است حیوانی می‌شود».

با این اوصاف، تشخیص اینکه شرایط ذکر شده چگونه به وجود آمده‌اند، تشخیص کرکسی که هر روز قلب این پرومته‌ی در زنجیر را می‌خورد، و تشخیص ریشه‌ی سلب آزادی انسان شاید چندان دشوار نباشد: مالکیت خصوصی بر ابزار تولید.

کار در جامعه‌ی طبقاتی، کاری که محصولش از آن دیگری است، سازنده‌ی یک «فقدان» است. یعنی امکان‌ناپذیری تحقق اراده‌ی ما بر ابژه‌های خویش. یعنی کارگر هیچ حقی نسبت به آنچه که تولید می‌کند ندارد. به همین خاطر انسان برای از یاد بردن فقدان خویش که ریشه در مناسبات تولیدی و اجتماعی او داشت، به حوزه‌ی خصوصی پناه برد و بازگشت به ابژه‌ی از دست رفته‌ی خویش را در آنجا یافت. «فقدان» همچون کلیدی است برای درک تمایز میان حوزه‌ی خصوصی و حوزه‌ی عمومی که این تمایز نیز خود یکی از کارکردهای جامعه طبقاتی است. میان این دو حوزه یک شکاف افتاده است و آن شکاف همان «فقدان» است. منتها انسان فکر می‌کند این فقدان ژرف در وجود او حاصل از رانده شدن او از بهشت و خشمی است که خداوند در برهه‌ای از تاریخ بر او روا داشته است، و نه در بوجود آمدن مالکیت خصوصی در برهه‌ای از تاریخ و متعاقب آن بوجود آمدن نابرابری در محیط تولیدی و اجتماعی. در مناسبات تولیدی و اجتماعی ما از ابژه‌های خود جدا می‌شویم و برای فراموش کردن این جدایی (و نه برای از میان برداشتن آن) به حوزه‌ی خصوصی پناه می‌بریم. ایام هفته را کار می‌کنیم و روزهای تعطیل را در آغوش خانواده می‌گذرانیم. ایام هفته را کار می‌کنیم و در تعطیلات آخر هفته دوتا فیلم تماشا می‌کنیم، به پیک‌نیک می‌رویم، کتاب شعر یا رمان می‌خوانیم، فلسفه می‌خوانیم، یا چیزی می‌نویسیم. یا هیچ کاری نمی‌کنیم و می‌نشینیم تلویزیون تماشا می‌کنیم. اوقات فراغت از کار در چنین جامعه‌ای، انسانی را تصور می‌کند که هیچ فقدانی ندارد و گویی در یک بهشت به سر می‌برد و تنها مصرف می‌کند. از اینرو هنر، ادبیات، و فلسفه هیچگاه به شق اول زندگی ما یعنی انسان درگیر با فقدان حاصل از شیوه‌ی تولید کاری ندارند. آنها در فراغت نویسنده‌شان تولید شده‌اند و در حوزه‌ی خصوصی نیز به نمایش در می‌آیند و مخاطب نیز در اوقات



کنند. این هم حاصل مبارزات مردم برای آزادی جنسی و خرده‌فرهنگ‌ها و غیره. ببینید به چه فلاکتی افتاده‌ایم! گالری همچون محیط خصوصی، خانواده همچون بهشت، مدام تولید و بازتولید می‌شود و فعالیت‌های ما را در هر عرصه‌ای رمزگذاری می‌کند.

بنابراین «کار» که می‌خواست تحقق اراده‌ی انسان بر ابژه‌ها باشد و موجب سرشاری او گردد، خود به دوری انسان از ابژه‌ی خویش و عدم اراده‌ی او بر چیزها تبدیل و فقدان را موجب می‌شود. شاید از اینجا بتوان دریافت که معنای ماتریالیسم تاریخی تنها بررسی انسان همچون موجودی درگیر روابط تولید مادی نیست، بلکه این نیز هست که همین مناسبات تولید مادی است که زندگی سیاسی، قانون، فرهنگ، هنر، مذهب و غیره را در جامعه تعیین می‌کند.

اما آیا اگر «مسئولین امر» مساعدت لازم را به عمل آورند ما می‌توانیم این تفکیک بنیادین میان کار و فراغت انسان را از میان برداریم و از این طریق کار انسان را همچون لذت بردن از ابژه‌ی خویش تعریف کنیم؟ کار همچون فراغت، گذر از «انسان کار» به معنای طبقاتی‌اش به «انسان فراغت» به معنای پساطبقاتی‌اش (انسان کمون)؟ آیا وقتی مدت زمان سواریِ حزب «بد» به پایان رسید با رای دادن به حزب «خوب» در «انتخابات آزاد» می‌توانیم چنین امیدی را در سر پیروانیم؟ با روندی که در این مقاله پیش گرفتیم مشاهده می‌کنیم که تنها راه از میان برداشتن شکاف میان کار و فراغت و فقدان حاصل از آن، از میان برداشتن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و مناسبات وحشیانه‌ی بازار آزاد است. نه به این خاطر که در این صورت مالکیت بر ابزار تولید از دست بورژوازی گرفته می‌شود و به دست خود کارگران می‌افتد، بل به این خاطر که کل مفهوم مالکیت بر ابزار تولید از میان برداشته می‌شود، و بدین ترتیب طبقه کارگر با از میان برداشتن مفهوم مالکیت نه تنها خود را بلکه کل جامعه را رها می‌سازد. اگر این مقاله توانسته باشد شما را قانع کند که آزادی حقیقی انسان در گرو لغو مالکیت



در آن دیگر به روابط سرسخت کار و اجتماع فکر نمی‌کنیم و دیگر چیزی تولید نمی‌کنیم و فقط می‌نشینیم و با خیال راحت مصرف می‌کنیم. تفکیک حوزه‌ی عمومی و خصوصی در جامعه‌ی طبقاتی مترادف با تفکیک مکان تولید و مصرف است. حتی در زمینه‌ی هنرهای مثل گرافیتی تلاش‌های زیادی شد که آن را به حوزه‌ی خصوصی و محیطی بومیایی شده و گالریزه منتقل کنند. مثلاً دیوارهایی را در شهر تعیین کردند و از هنرمندان گرافیتی دعوت کردند که از این پس بر روی این دیوارها نقاشی یا هر کاری که می‌خواهند بکنند. حال آنکه هدف گرافیتی و هنر شهری از همان ابتدا نه تعریف هنر در بستر فراغت جامعه طبقاتی و ضیافت خدایان، بلکه در دل مناسبات اجتماع و کار انسان بود. از طرف دیگر جنبش‌های همجنسگرایی در کشورهای پیشرفته تا حدی حقوق خود را برآورده ساختند. اما به چه قیمت؟ خانواده‌ای دیگر، و بهشتی دیگر تشکیل شد. همجنسگرایان حق دارند با هم «ازدواج» کنند و «خانواده» تشکیل دهند. یعنی میل خود را از بستر اجتماعی‌اش دوباره در بستری خانوادگی تجربه کنند. درحالی‌که خواست آزادی میل از همان ابتدا خواستی اجتماعی بود. و یا مثلاً کلوب‌ها یا محیط‌هایی برای همجنسگرایان تعبیه می‌شود که آنها می‌توانند میل خود را که ذاتاً ماهیتی اجتماعی دارد، در محیطی خصوصی تجربه

فراغت خویش به سراغ آنها می‌رود. هنر، گالری، دین و فلسفه‌ی بورژوازی و تمام اینها در پی بازنمایی آن انسانی نیستند که درگیر مناسبات تولیدی و اجتماعی، و از اینرو فقدان ابژه است، بلکه آن فقدان را به ناخودآگاه و حوزه‌ی خصوصی حواله می‌دهند، آنهم نه از طریق از میان برداشتن این فقدان بلکه از طریق فراموشی و دور انداختن آن و سپردن آن به محیط سرسخت اجتماعی و درگیری‌های روزمره‌ی عمومی. انسان‌ها همواره اوقات فراغت را همچون سرگرمی خوانش می‌کنند. مخصوصاً رویکرد پست مدرنیستی به هنر و ادبیات رویکردی است مبنی بر نزدیک کردن این حوزه‌ها به سرگرمی. بسیاری فکر می‌کنند کمونیستها به حوزه‌ی خصوصی بهایی نمی‌دهند و بیشتر بر حوزه‌ی عمومی تاکید دارند، در حالیکه با فهم کلید «فقدان» در می‌یابیم که جامعه‌ی طبقاتی خود با ایجاد شکاف میان حوزه‌ی عمومی و خصوصی و خواست از میان برداشتن این شکاف از طریق تاکید هرچه بیشتر بر جدایی این دو حوزه است که دوام می‌یابد. و از اینرو کار به اولی و فراغت به دومی حواله می‌شود. به همین خاطر اسم آن کار در واقع جان‌کندن است، و اسم آن فراغت در واقع تعطیلات یا مهمانی خداوند! کار به معنای بروز فقدان و درگیری با آن، و فراغت به معنای فراموش کردن فقدان از طریق تجربه‌ی دینی، هنری، افیونی، خانوادگی و غیره. انگار جهان فراغت جهانی است که ما

خصوصی بر ابزار تولید است، حال سوال اینجاست که آیا می‌توان این مهم را از راه‌هایی شبیه به «مبارزه‌ی مدنی»، «اصلاحات در چارچوب قانون»، «جمع‌آوری میلیون‌ها امضا»، «مبارزه‌ی فرهنگی» یا «دموکراتیک» عملی کرد؟ و آیا با وجود اهمیتی که مبارزات زنان، دانشجویان، یا مبارزه‌ی فرهنگی از قبیل مبارزه برای آزادی جنسی، حقوق همجنسگرایان و سایر اقلیت‌ها و خرده فرهنگها دارد، آیا نباید سوژه‌ی انقلابی خود را حول طبقه‌ای تعریف کنیم که بطور مستقیم با کار بیگانه-شده درگیر است و درست به دلیل همین موقعیت حساسش با لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، بطور کلی مفهوم مالکیت را منحل می‌کند و تمام جامعه را رها می‌سازد؟ و آیا آن طبقه همان پرولتاریا، یعنی تمام کسانی که ملزم به فروش نیروی کار خود هستند نیست؟

در اینجا مجبورم دو سوال احمقانه را مطرح کنم که در ناخودآگاه چپ کشور ما و در کنه رفتار سنتی کشورهای عقب‌مانده و جهان سومی وجود دارد: آیا شناسایی طبقه‌ی کارگر به عنوان سوژه‌ی انقلابی یعنی تجلیل از دستهای پینه‌بسته‌ی کارگر و عرق جبین؟ یا مثلاً بیانیید ساده بنویسید تا کارگران هم بفهمند؟! سوال دیگر این است که آیا طبقه‌ی کارگر در این میان نقش «سوپر من» را بازی می‌کند و می‌آید همه را آزاد می‌کند؟!

مسئله آنکه، اهمیتی که طبقه‌ی کارگر در ماتریالیسم تاریخی مارکس دارد، چیزی یکسر متفاوت با این انگاره‌های عوامانه است. پرولتاریا به خاطر فقر و بدبختی و آمارهایی که از وخیم‌تر شدن زندگی‌اش ارائه می‌شود نیست که انقلاب می‌کند. مردم ممکن است به خاطر فقر به فروشگاه مواد غذایی یورش ببرند یا به خاطر سهمیه‌بندی بنزین پمپ بنزین را آتش بزنند، اما «انقلاب» نمی‌کنند. تضادهای سرمایه‌داری (مثلاً بحران مالی اخیر) و فقر و نکبت ناشی از آن به خودی خود هیچگاه موجب انقلاب پرولتاریا نمی‌شود. اگر انقلاب را صرفاً ناشی از تضادهای خود سرمایه‌داری بدانیم،

خودبخود سوژه‌ی تاریخی را در این میان کنار زده‌ایم (این کاری است که کسانی مثل آنتونیو نگری و مایکل هارت می‌کنند). کمونیسم علم‌رهایی یک سوژه‌ی تاریخی است. و این سوژه همان سوژه‌ی مولد است. اگر به این تعریف دیالکتیکی و دقیق مارکس و انگلس بیشتر دقت کنیم می‌توانیم پاسخ اتهامات پوچ بورژوازی عقب‌مانده و بی‌سواد مبنی بر شکست شوری کمونیست، چین، کره شمالی یا هر ده‌کوره‌ی دیگر را بدهیم. ما می‌پرسیم سوژه‌ی این انقلاب که بود؟ آیا این انقلاب انقلاب طبقه‌ی کارگر بود یا انقلاب «مستضعفان»، «خلق»، یا «آحاد ملت»؟ کمونیسم علم‌رهایی سوژه‌ی مولد (یعنی پرولتاریا) است.

حال می‌پرسیم چرا پرولتاریا تنها سوژه‌ای است که با رهایی خود می‌تواند کل جامعه را رها سازد؟ چرا سایر طبقات (مثلاً طبقه متوسط)، یا مثلاً چرا خرده‌گروه‌ها و خرده‌فرهنگ‌ها نتوانند این کار را بکنند؟ چون منافع انقلابی کل جامعه در پرولتاریا خلاصه می‌شود. یعنی در طبقه‌ای که توسط خود مناسبات تولیدی سرمایه‌داری بوجود آمده و با پیروزی‌اش کل مفهوم طبقه را از میان برمی‌دارد. به این خاطر که پرولتاریا با از میان برداشتن ضد خود (بورژوازی)، در واقع خودش را نیز به عنوان یک طبقه از میان برداشته است و مالکیت کارگران بر ابزار تولید معنایی ندارد چون خود مفهوم مالکیت از میان رفته است. نتیجتاً با این سنتز کل جامعه رها خواهد شد. به همین دلیل مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* می‌نویسد «تضاد طبقاتی نمی‌تواند از میان برود مگر آنکه طبقه‌ای شکل گیرد که دیگر دارای منافع طبقاتی خاصی علیه دیگر طبقه‌ها نیست»، زیرا تمامی بندگی انسان ناشی از رابطه کارگر با تولید است. وقتی کارمزدی و این طبقات از بین بروند نتیجتاً دیگر جلوه‌های ستم طبقاتی (از جمله ستم زنان، ستم اقلیت‌ها و غیره) از میان خواهد رفت. یعنی شکل سیاسی رهایی کل جامعه از مالکیت خصوصی، همان رهایی پرولتاریا است.

از نظر ما لغو مالکیت خصوصی و مناسبات فقدان ساز نظام سرمایه‌داری نه با رای دادن به دولت جدید بلکه با تسخیر و سپس از میان برداشتن خود دولت امکان‌پذیر است. چرا که کارکرد دولت از پیش این نبوده که با عوض شدن هر دولت، مناسبات تولید «عقلانی‌تر» شود، بلکه کارکرد آن پاسبانی از مناسبات هذیانی و دیوانه‌وار مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و بازار آزاد است، آنهم از طریق قانون و ارتش و پلیس و غیره. جمهوری اسلامی نیز با مانور اخیر نیروهای انتظامی و پلیس‌اش در موقعیت‌ها و مراکز مهم شهری و دولتی می‌خواست درس خوبی به مردم بدهد. من هم فکر می‌کنم که درس تاریخی‌ای به مردم داد، منتها یک درس لنینیستی: مردم! برای اینکه من را براندازید باید همین موقعیت‌های شهری و دولتی را تسخیر کنید!

اما انسان کمون، انسانی که نه حاصل جدایی زمان کار از زمان فراغت، بلکه حاصل همزمانی کار و فراغت، همزمانی تولید و مصرف، و هم‌مکانی حوزه‌ی عمومی و خصوصی است، و نه حاصل از فقدان بل حاصل از سرشاری خویش است چگونه انسانی خواهد بود؟ مطمئناً برای شما دشوار است که او را تصور کنید. اما نه دشوارتر از بهشتی که مذهب و خانواده و خدایان جامعه‌ی طبقاتی وعده‌اش را به شما می‌دهند. در بهشت شما لازم نیست کار کنید، بلکه لنگ‌ها پستان را هوا می‌کنید و از اجر یک عمر عمل خیر و بندگی لذت می‌برید. اما در کمون شما به معنای واقعی کار می‌کنید و از کار خود لذت می‌برید. این انسان بی‌شک انسانی آزاد خواهد بود، نه به آن معنای حداقلی که حق شهروندی و حقوق بشر و حق رای دارد، بل به این معنا که می‌تواند ابژه‌های بیرونی را متعین سازد و اراده‌ی خود را بر آنها محقق کند و از این طریق خود را و زندگی‌اش را بطور مداوم دگرگون و متحول سازد. چنین است حضور حقیقی و آزادانه‌ی انسان در فراغت خویش.

تاریخ صدساله‌ی جنبش‌های سوسیالیستی، کارگری و کمونیستی ایران

۱۳۸۶-۱۲۸۴

از انقلاب مشروطیت ۱۲۸۴ تا انقلاب ۱۳۵۷

نویسنده: یونس پارسا بناب

ویراستار: ساسان دانش

درآمد

همانطور که پیش‌تر اشاره شد، نفوذ و گسترش اندیشه‌های مارکسیستی در بین روشنفکران ایران و ایجاد تشکل‌های سیاسی از آغاز جنبش مشروطیت شروع شد و در جریان مبارزات مردم رشد و توسعه یافت. اشغال ایران توسط نیروهای روس و انگلیس در جریان جنگ جهانی اول، رشد جنبش‌های ملی در آذربایجان و دیگر ایالات شمال ایران و سرانجام آغاز انقلاب در روسیه و تکاپوی انگلستان در جهت تبدیل ایران به یک کشور وابسته به خود در سال‌های پس از جنگ جهانی اول، شرایطی بودند که تشکیل یک حزب سیاسی انقلابی و سراسری را که پای در عمل گذاشته و توده‌های مردم ایران را جهت رهایی و آزادی رهبری نماید، ضروری ساخت.

تشکیل حزب عدالت

در جریان سال ۱۲۹۵ خورشیدی (۱۹۱۶)، بخشی از اعضای انقلابی و پیشرو «حزب اجتماع‌یون عامیون» سابق که در باکو در بین ایرانیان ساکن قفقاز فعالیت می‌کرد، دست به ایجاد سازمانی به اسم «کمیتة عدالت» زد. تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد «کمیتة عدالت» نخستین سازمان سیاسی در تاریخ ایران است که کمونیست‌های ایران را بر اساس آموزش‌های کمونیستی تربیت کرد. هسته‌های اولیه «کمیتة عدالت» گروه‌های کوچکی از کارگران و روشنفکران ایرانی بودند که در آن دوران در شهرهای مختلف قفقاز مشغول کار و تحصیل و فعالیت سیاسی بودند. این گروه‌ها در سال‌های ۱۹۱۵-۱۹۱۶ به رهبری افراد برجسته‌ای همچون اسدالله غفارزاده متشکل گشته و در بعضی از تظاهرات و اعتراض‌ها در کنار بلشویک‌ها شرکت می‌کردند.^۱

در آغاز انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه، به گزارش "پالمی‌یری" در جلد اول کتاب خود تحت عنوان «سیاست آسیایی بلشویک‌ها» کمیتة عدالت نزدیک به ۶۰۰۰ عضو داشت که به طوره عمده از آذربایجان ایران، ایالات قفقاز و ایالات آسیایی مرکزی (ترکمنستان و

تاجیکستان) عضوگیری شده بودند.^۲ اعضای فعال «کمیتة عدالت» در این زمان که بعدها در جنبش کمونیستی ایران معروف گشتند، عبارت بودند از: اسدالله غفارزاده، احمد سلطانزاده، سلام‌الله جاوید، حسن نیک‌بین، بهرام آقاییف، احمد ایروف و حیدر عمواعلی. در فصل دوم و سوم این نوشتار به فعالیت‌های برخی از این افراد سرشناس به طور مفصل خواهیم پرداخت. در اینجا به بررسی نقش و فعالیت‌های اسدالله غفارزاده و حیدر عمواعلی در این دوره (۱۹۱۵-۱۹۱۷) که هنوز حزب کمونیست ایران تأسیس نیافته بود، می‌پردازیم.

با این که بسیاری از مورخان، اسدالله غفارزاده را سازمانده و رهبر اصلی کمیتة عدالت که پس از وقوع انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به حزب عدالت تبدیل شد، می‌دانند، ولی اطلاعات بسیار محدودی درباره‌ی شخصیت سیاسی و زندگینامه‌ی او موجود است. غفارزاده از اهالی اردبیل و یکی از آغازگران سازمان همت در سال‌های ۱۹۰۳-۱۹۰۲ در باکو بود. در آن سال‌ها غفارزاده مسئول اصلی ارسال و پخش نسخه‌های چاپی روزنامه «ایسکرا» (که پلخائف و لنین در شهرهای وین و لندن چاپ می‌کردند) از طریق تبریز و اردبیل

به باکو و دیگر شهرهای روسیه تزاری، به سوسیال دموکرات‌های روسیه بود. او در بحبوحه‌ی انقلاب مشروطیت با مشورت و حمایت نریمان نریمانف و تحت رهبری سازمان همت که تعدادی کادرهای ورزیده‌ی خود را روانه‌ی ایران ساخته بود، در شهرهای ایران از جمله تبریز به ایجاد فرقه‌ی اجتماع‌یون عامیون اقدام کرد.

پس از پیروزی انقلاب مشروطیت در سال ۱۹۰۶ (۱۲۸۵ خورشیدی)، غفارزاده در شکل‌گیری و فعالیت‌های شاخه‌ی فرقه‌ی اجتماع‌یون در تبریز که تحت نام «مرکزگیبی» و به رهبری علی مسیو عمل می‌کرد، نقش مهمی ایفا می‌کرد. وی پس از به توپ بستن مجلس، توسط قزاقان روسی و ایرانی و استقرار "استبداد صغیر" ایران را ترک کرد و به طور مخفی به باکو برگشت. او سال‌ها در همکاری نزدیک با شاخه‌ی بلشویک‌های حزب سوسیال دموکرات کارگر روسیه در بین کارگران ایرانی ساکن باکو به کار سیاسی و سازماندهی مشغول شد و پس از آغاز جنگ جهانی اول، اولین هسته‌های انقلابی کارگران و روشنفکران ایرانی ساکن باکو را به وجود آورد. غفارزاده در سال ۱۹۱۶ میلادی (۱۲۹۵ خورشیدی) با کمک بهرام آقاییف و احمد امیروف و حیدر عمواعلی



که در این زمان پس از ۵ سال زندگی در اروپا به باکو برگشته بود، کمیته عدالت را تأسیس کرد. در این جا، نظر کوتاهی به فعالیت‌های حیدرعمواوغلی در سال‌های ۱۹۱۶-۱۹۱۰ می‌اندازیم.

حیدرعمواوغلی در سال ۱۹۱۰ میلادی (۱۲۸۹ خورشیدی) به اتهام قتل سیدعبدالله بهبهانی توسط مأموران امنیتی (نظمیه) در تهران توقیف شد. تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد حیدرعمواوغلی علیرغم تنفیری که از "میوه‌چینان انقلاب" از جمله بهبهانی داشت، در قتل او دخالتی نداشت. قاتلان بهبهانی چهار نفر از مجاهدین-حیدر اردبیلی، رجب سرابی، حسین‌الله و علی اصغر- بودند که در همان شب قتل (۱۹ تیرماه ۱۲۸۹ برابر با ۱۵ ژوئیه ۱۹۱۰) در "لباس خرده‌فروش دوره‌گرد" از تهران خارج شدند. چون حیدرعمواوغلی در بسیج و سازماندهی مجاهدین در دوره-ی مبارزه علیه "استبداد صغیر" محمدعلی شاه در سال‌های ۱۹۰۸-۱۹۰۹ میلادی نقش بسزایی داشت، پس از فتح تهران و آغاز دوره‌ی دوم مشروطیت هنوز هم رهبر بخشی از مجاهدین محسوب می‌شد، چنان گمان رفت که دستور قتل بهبهانی را حیدرعمواوغلی داده است. در صورتی که در آن زمان حیدرعمواوغلی معتقد به مبارزات پارلمانی و مسالمت‌آمیز بود و پس از انحلال فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران عملاً به بنیان حزب دمکرات ایران پیوسته بود. در واقع در دوره‌ی دوم انقلاب مشروطیت بیشتر مجاهدان به گروه‌های مختلف تقسیم شده بودند و ضرورتاً تحت رهبری حیدرعمواوغلی فعالیت نمی‌کردند. بخشی از مجاهدان بر آن بودند که در انقلاب "کشته را آنان داده‌اند، گرسنگی و ذلت را آنها کشیده‌اند، زخم میدان جنگ را آنان به جان خریده‌اند، مشروطه‌ی مرده را آنان زنده کرده‌اند..." ولی پس از پیروزی مشروطه‌خواهان و فرار و خلع محمدعلی شاه و استقرار دولت مشروطه همان "السلطنه‌ها...الدوله‌ها...اعظم-ها...السلام‌ها و...العلماء" با نقاب آزادی و مشروطه‌خواهی حاکمیت را قبضه کرده و

با حمایت و عنایت تنی چند از علمای مذهبی از جمله سیدعبدالله بهبهانی (که در دوره‌ی دوم مشروطیت به طور علنی و در عمل چرخشی سریع به راست کرده و مواضع ضد مشروطه‌خواهی اتخاذ کرده بود)، زمام امور را به دست گرفته‌اند.^۴

بهبهانی در سال‌های ۱۹۰۹-۱۹۱۰ میلادی نسبت به قانون و اصول مشروعبیت بی‌اعتنایی نشان داده و اراده و منافع قشری و شخصی خود را بر قانون مقدم می‌داشت. او با مداخله در امور دولتی و اعمال نفوذ و گماشتن افراد به مقام‌های دولتی، دشمنی بیشتر رهبران حزب دمکرات ایران و به ویژه مجاهدان را بر علیه خود برانگیخت.^۵

به هر روی، پس از ترور بهبهانی و دستگیری حیدرعمواوغلی، رهبران حزب دمکرات ایران که به بی‌گناهی حیدرعمواوغلی یقین داشتند، تلاش کردند که او را از زندان آزاد سازند. بنابراین، رهبران حزب توسط سردار انتصار (مظفراعظم) که در نظمیه صاحب مقام و پست مهمی بوده و با حزب دمکرات نیز به طور محرمانه همکاری می‌کرد، موفق شدند که حیدرعمواوغلی را از زندان آزاد سازند. به خاطر دشمنی و مخالفت رهبران حزب اعتدال (که در درون دولت صاحب نفوذ بودند) با حضور حیدرعمواوغلی در صحنه‌ی سیاسی ایران، رهبران حزب دمکرات مصلحت دیدند که حیدرعمواوغلی برای مدتی هم که شده ایران را به قصد خارج ترک کند. در نتیجه، حیدرعمواوغلی اندکی پس از رهایی از طریق مشهد و با کمک محمد تقی بهار (ملک الشعرا) پس از تهیه‌ی گذرنامه رهسپار اروپا (فرانسه و سپس سوئیس) شد.^۶

حیدرعمواوغلی پس از سکونت در اروپا با پیروان لنینی حزب سوسیال دمکرات روسیه (جناح بلشویک) تماس حاصل کرده و به همکاری با آنها پرداخت. تا آنجا که اطلاع در دست است حیدرعمواوغلی در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۲ میلادی در عین حال که با بلشویک‌ها همکاری می-

کرد با رهبران حزب دمکرات ایران که در آن دوره به طور تبعیدی در اروپا مشغول فعالیت‌های سیاسی بودند، نیز در رابطه بود و با آنها همکاری می‌کرد.



پس از آغاز جنگ جهانی اول، مأمورین آلمان قیصری، تصمیم گرفتند که از اعضای حزب دمکرات ایران که در این زمان در شهرهای مختلف اروپا به ویژه در آلمان فعالیت‌های سیاسی داشتند، کمیته-ای بر ضد متفقین (روسیه تزاری و امپراتوری انگلستان) تشکیل دهند. مأمورین آلمانی پس از تماس با سید حسن تقی‌زاده موفق شدند که از طریق او کمیته ملیون ایران را در برلین تشکیل دهند. اعضای سرشناس این کمیته که مخالف روسیه و انگلستان و طرفدار آلمان قیصری بودند، عبارت بودند از حسین کاظم زاده ایرانشهر، سید محمدعلی جمالزاده، نصرالله خان جهانگیر، سعدالله خان درویش راوندی، میرزا اسماعیل نوبری، حاج اسماعیل امیرخیزی، ابراهیم پورداود، میرزا اسماعیل یکانی و محمد قزوینی. این افراد که مدتی بعد در تاریخ معاصر ایران به خاطر نقشی که هر یک در عرصه‌های مختلف سیاسی و ادبی و اجتماعی ایفا کردند، شهرت عام و خاص یافتند، در آن دوره‌ی پر از تلاطم - اوج گیری شعله‌های جنگ جهانی اول و اشغال نظامی بخش‌های مهمی از ایران توسط نیروهای متفقین - در راه مبارزه علیه



انگلستان و روسیه به سوی آلمان قیصری و امپراتوری عثمانی (نیروهای متحدین) جذب گشته بودند.^۷ به قول ضرب المثل معروف ایرانی از "چاله درآمده به چاه افتاده بودند".

پس از اینکه فعالیت‌های کمیته‌ی ملیون گسترش یافت و ارگان آن تحت نام "کاه" به ترویج و تبلیغ اندیشه‌های اولتراناسیونالیستی ایرانی و مواضع به غایت آلمان‌پرستی پرداخت حیدرعمواغلی (که مدت‌ها بعد در دهه‌ی ۱۳۲۰ خورشیدی دوبار نخست وزیر ایران گشت) نیز مجبور به فرار شد.^۸

بسیاری از اعضای حزب عدالت در واقع دهقانان فقیر و فراری بودند که در آن دوره گروه گروه از نواحی مختلف آذربایجان ایران به باکو و دیگر شهرهای قفقاز کوچ کرده و در آنجا به وضع رقت-باری زندگی می‌کردند. با تأسیس حزب عدالت، این دهقانان همراه کارگران ایرانی دارای یک نوع نهاد و محمل حمایت گروهی گشته و نسبت به آینده و بازگشت به میهن امیدوار شدند.^۹



مظفرالدین شاه

کمیته عدالت چند ماه پس از پیروزی انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه اسم خود را به حزب عدالت تغییر داد. این حزب که مقر آن در محله‌ی صابونچی باکو در ساختمان مدرسه‌ی تمدن ایرانیان قرار داشت^{۱۰}، تا بهار ۱۲۹۹ خورشیدی (۱۹۲۰ میلادی) که هنوز دولت بلشویکی در آذربایجان مستقر نشده بود، در بین کارگران و روشنفکران در شهرهای باکو، تفلیس، عشق‌آباد و تاشکند فعالیت داشت. در این شهرها به ویژه در باکو حزب بعضی تظاهرات و اعتراض‌های ایرانیان علیه دولت ایران را که پس از پیروزی انقلاب بلشویکی در روسیه در

اکتبر ۱۹۱۷ تشدید پیدا کردند، رهبری می‌کرد.

در بهار ۱۲۹۷ (۱۹۱۸)، رهبری حزب تصمیم گرفت که طی تظاهراتی کنسولگری ایران در باکو را اشغال نماید با اینکه این اقدام توسط کارمندان کنسولگری دفع شد اما یک ماه بعد، کنسولگری به تصرف حمله‌کنندگان درآمد و سرکنسول ایران محمد ساعد مراغه‌ای (که مدتی بعد در دهه‌ی ۱۳۲۰ خورشیدی دوبار نخست وزیر ایران گشت) نیز مجبور به فرار شد.^{۱۱}

بسیاری از اعضای حزب عدالت در واقع دهقانان فقیر و فراری بودند که در آن دوره گروه گروه از نواحی مختلف آذربایجان ایران به باکو و دیگر شهرهای قفقاز کوچ کرده و در آنجا به وضع رقت-باری زندگی می‌کردند. با تأسیس حزب عدالت، این دهقانان همراه کارگران ایرانی دارای یک نوع نهاد و محمل حمایت گروهی گشته و نسبت به آینده و بازگشت به میهن امیدوار شدند.^{۱۱}

حزب عدالت، دارای دو نشریه - مجله‌ی "بیرق عدالت" و روزنامه‌ی "حریت" - بود که در سال‌های ۱۹۱۶-۱۹۱۸ بین ایرانیان ساکن آن نواحی خوانندگان زیادی پیدا کرده بود. مرامنامه و نظامنامه حزب که در چند شماره‌ی روزنامه‌ی "حریت" انتشار یافت، حزب عدالت را یک حزب طراز نوین کارگری معرفی می‌کند که در راه کسب آزادی و سعادت برای بشریت زحمتکش مبارزه می‌کند. در مرامنامه‌ی حزب به طور شفاف بیان شده است که حزب به افراد و گروه‌هایی که کارگر و دهقان نیستند ولی حاضرند از حقوق زحمتکشان دفاع نمایند، احترام گذاشته و آنها را در صفوف خود می‌پذیرد.^{۱۲}

افزون بر اینکه حزب عدالت، کارگران و دهقانان را به واقعیت‌های مبارزه‌ی طبقاتی و وجود نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی آشنا ساخته و ضرورت و اهمیت اتحاد و یگانگی بین آنان را تبلیغ و ترویج می‌کرد، به موازات آن برای ایرانیان ساکن قفقاز یک سازمان فرهنگی نیز محسوب می‌شد.

حزب با ایجاد باشگاه‌های کوچک که دارای کتابخانه، قرائت‌خانه، تالار چای‌خوری، وسایل بازی و سالن تئاتر بودند، کمک‌های شایانی به ایرانیان مهاجر کرده و به آنها این حس را می‌داد که آنها هویت دارند و برای دفاع از حقوق‌شان می‌توانند به حزب تکیه کنند.^{۱۳}

حزب عدالت به خاطر تبلیغ و ترویج برابری‌طلبی و طرفداری بدون قید و شرط از حقوق کارگران و دهقانان بین روشنفکران متمایل به گرایش‌های سوسیالیستی در ایران و خارج از ایران، به ویژه در ایالت‌های قفقاز و شهرهای آسیای مرکزی همچون عشق‌آباد و تاشکند، پیروان فراوانی در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۵ پیدا کرد. در ضمن محبوبیت حزب در سال ۱۹۱۸ طرفداران و اعضای دیگر احزاب و سازمان‌های سیاسی ایرانی را که در این سال‌ها در ایران و خارج از ایران فعالیت داشتند، به سوی آن جلب کرد، مثلاً در بهار ۱۹۱۸ پس از متلاشی شدن شاخه‌ی حزب دمکرات ایران در باکو، سید جعفر جوادزاده (پیشه‌وری) به همراه بسیاری از اعضای حزب دمکرات که گرایش‌های برابری‌طلبی و سوسیالیستی داشتند، به حزب عدالت پیوستند.^{۱۴}

در همان سال حزب عدالت پس از جذب بخشی از طرفداران حزب دمکرات شاخه‌ی باکو و پیشه‌وری به بدنه‌ی حزب، تصمیم گرفت که با اعزام هیأتی به شمال ایران با نیروهای سیاسی ایران که برای سرنگونی دولت وابسته‌ی و ثوق الدوله قیام کرده بودند، اقدام به اتحاد و همکاری کند. در نتیجه حزب هیأتی به رهبری خود غفارزاده برای ملاقات و مذاکره با کوچک-خان که در این زمان در جنگل‌های فومنات گیلان پایگاه امن و مطمئنی برای پارتیزان‌های جنبش جنگل ایجاد کرده بود، فرستاد. بنا به نوشته‌های پیشه‌وری و سلام الله جاوید، غفارزاده پس از ورود به رشت توسط یکی از مخالفان حزب عدالت (فردی به اسم واعظی زاده از اعضای حزب استقلال) هدف تیراندازی واقع شده و زخمی شد. پس از انتقال او به نظمیته‌ی

شهر، غفارزاده توسط همان فرد به قتل رسید.^{۱۵}



پس از قتل غفارزاده، کمیته مرکزی حزب، بهرام آقایی را به عنوان دبیر اول حزب انتخاب کرد. اما اندکی بعد آقایی توسط مأموران دولت مساواتی‌ها در باکو دستگیر گردید. پس از دستگیری آقایی، کمیته مرکزی حزب، پیشه‌وری را که به خاطر فعالیت‌هایش در زمینه‌های مختلف سازماندهی، بسیج و انتشارات مورد احترام اعضای حزب واقع شده و در اواسط ۱۹۱۹ (۱۲۹۸ خورشیدی) به عضویت کمیته مرکزی حزب برگزیده شده بود، به عنوان دبیر اول حزب انتخاب کرد. چون پیشه‌وری یکی از شخصیت‌های کم نظیر تاریخ جنبش کمونیستی ایران محسوب می‌شود و ما نقش و مقام او را در توسعه و گسترش جنبش کمونیستی ایران در فصل‌های بعدی این نوشتار شرح خواهیم داد در اینجا نگاهی به زندگینامه‌ی او از تولد تا سال ۱۲۹۸، زمانی که به رهبری حزب عدالت برگزیده شد، می‌اندازیم.

سید جعفر جوادزاده که مدتی بعد به جعفر پیشه‌وری معروف شد، در سال ۱۲۷۲ خورشیدی در دهکده "سیدلر زیوه سی" از توابع خلخال آذربایجان در یک خانواده‌ای که سید بود متولد شد. او در سن دوازده سالگی به همراه خانواده‌اش همچون هزاران روستایی و دهقان تهی-دست آذربایجانی از شدت فقر و بی‌خانمانی به باکو مهاجرت کردند. پیشه‌وری پس از ۸ سال توأمان کار و تحصیل

(۱۲۸۴-۱۲۹۲ خورشیدی) وارد دارالمعلمین بلدیه باکو گردید و در عین حال در مدرسه ابتدایی بلدیه شماره ۹ شهر باکو نیز به تدریس پرداخت. در ضمن پیشه‌وری در سال‌های (۱۹۱۳-۱۹۱۷) در مدرسه "اتحاد ایرانی" که در سال ۱۹۰۷ میلادی (۱۲۸۶ خورشیدی) به ابتکار فرقه اجتماعيون عاميون ایران در باکو تأسیس یافته بود، نیز معلم زبان فارسی و ترکی آذربایجانی بود.^{۱۶} در همین دوره پیشه‌وری شروع به کار مطبوعاتی کرد و نخستین مقاله‌ی خود را در روزنامه‌ی "آچیق سوز" (سخن فاش) که به عنوان حزب اولتراناسیونالیستی مساوات به سردبیری محمد امین رسول زاده در باکو منتشر می‌شد، چاپ کرد.^{۱۷} ولی پیشه‌وری که در این دوره به خاطر روابطی که با اعضای حزب عدالت از یک سو و رهبری حزب دمکرات آذربایجان شاخه‌ی باکو از سوی دیگر برقرار ساخته و مطالعه و پژوهش درباره‌ی شرایط انقلابی روسیه و اوج گیری مبارزات بلشویک‌های روسیه به اندیشه‌های سوسیالیستی و برابری‌طلبی روی آورده بود، به همکاری خود با حزب مساوات و نشریه‌ی "آچیق سوز" ادامه نداد و چندی بعد به حزب دمکرات آذربایجان شاخه‌ی باکو پیوست.

پیشه‌وری پس از پیوستن به حزب دمکرات آذربایجان شاخه‌ی باکو در سال ۱۹۱۷ به نوشتن مقاله‌های متعددی در نشریه‌ی "آذربایجان جز لاینفک ایران" ارگان آن حزب پرداخت. پیشه‌وری پس از پیوستن به حزب به یکی از فعالان مبارز این حزب تبدیل شد و در ترویج و تبلیغ اندیشه‌های برابری‌طلبی و برنامه‌های دمکراتیک و سوسیالیستی با نگرش مقاله‌های متنوع در ارگان حزب در میان ایرانیان ساکن باکو معروف شد. پیشه‌وری در مجموع ۵ مقاله درباره‌ی آزادی و استقلال و زندگی فلاکت بار رنجبران ایران در نشریه‌ی "آذربایجان جز لاینفک ایران" (از بهمن ۱۲۹۶ تا مرداد ۱۲۹۷ برابر با ۱۰ فوریه ۱۹۱۸ تا ۲۸ مه ۱۹۱۸)

نوشت و از حقوق زحمتکشان ایرانی ساکن باکو و همچنین از برتری نظام سوسیالیسم حمایت کرد.^{۱۸}

پس از تسخیر قدرت سیاسی توسط حزب مساوات به رهبری محمدامین رسول‌زاده و استقرار جمهوری مستقل آذربایجان در ۲۸ ماه مه ۱۹۱۸ بسیاری از اعضای برجسته‌ی حزب دمکرات شاخه‌ی باکو از جمله عبدالله عبدالله‌زاده، شیخ باقر خرازی، محمود پرورش و علی اکبر اسکویی مجبور به ترک باکو شدند و پس از ورود به تبریز به حزب دمکرات شیخ محمد خیابانی پیوستند. پس از متلاشی شدن حزب دمکرات شاخه‌ی باکو و توقیف نشریه‌ی "آذربایجان جز لاینفک ایران" پس از چاپ شماره ۱۳، پیشه‌وری و یارانش مخفی شده و پس از مدت کوتاهی به حزب عدالت پیوستند.

همانطور که در صفحات پیشین شرح داده شد، پیشه‌وری پس از پیوستن به حزب عدالت به خاطر پشتکار و فعالیت‌های مستمر و پیگیر در سازماندهی سیاسی و بسیج اعضا به سرعت به مدارج عالی حزب رسیده و در اواسط سال ۱۹۱۹ به عضویت کمیته مرکزی حزب برگزیده شد. در این زمان اعضای دیگر کمیته مرکزی حزب عبارت بودند از: کامران آقایی، آقا بابا یوسف زاده، داداش بنیادزاده، جهانگیر نقی‌یف، قاسم صمدزاده، سیف‌الله ابراهیم زاده و نعمت بصیر.

پس از ترور غفارزاده در رشت و دستگیری بهرام آقایی، پیشه‌وری به رهبری حزب برگزیده شد. در زمان رهبری او حزب عدالت به موفقیت‌های چشم‌گیری نایل آمد. بخشی از موفقیت حزب عدالت در این زمان به خاطر محبوبیتی بود که دو نشریه حزب در میان ایرانیان ساکن ایالت-های قفقاز کسب کرده بودند. این دو نشریه «بیرق عدالت» و «حریت» بودند که به دو زبان ترکی آذربایجانی و فارسی چاپ می‌شدند. «بیرق عدالت»، روی مسایل جنبش کمونیستی و انقلاب بلشویکی روسیه تمرکز داشت و کوشش می‌کرد که بقایای مشروطه‌خواهان انقلابی را به سوی

از منظر تاریخی، جنبش انقلابی توده- های خلق در دوره‌ی مشروطیت دایه‌ای بود که علیرغم دشواری‌های طاقت‌فرسا و پیچیده، انسان‌های وارسته و آزادمنشی را در زمانی به نسبت طولانی که نزدیک به ۱۵ سال طول کشید، در دامان خود پرورش داد

پذیرش اندیشه‌های کمونیستی و بلشوکوی جلب کند.^{۱۹} روزنامه‌ی «حریت» که ارگان حزب بود، نظرگاه‌های رهبران حزب و مواضع حزب را منعکس می‌کرد.^{۲۰} در سال‌های ۱۲۹۷-۱۲۹۹، حزب عدالت موفق شد که از یک سو تعداد عضویت خود را به طور فزاینده‌ای افزایش داده و از سوی دیگر جهت انتقال به ایران و اتحاد با جنبش‌های رهایی‌بخش گیلان موفقیت‌های چشمگیری کسب کند. در ۱۵ فوریه سال ۱۹۲۰ در شهر تاشکند (که پس از چند سالی پایتخت جدید جمهوری نوپای ازبکستان گشت) در مسجد ایرانیان جلسه‌ی بزرگی از کارگران برپا گردید. این جلسه توسط علی خان-زاده نماینده‌ی حزب افتتاح شد، ۲۰۰ کارگر ایرانی شهر تاشکند، همراه با چندین عضو فعال حزب عدالت - مصطفی صبحی، احمد سلطان‌زاده و فتح الله زاده- در این جلسه شرکت جستند. پس از توضیحات مصطفی صبحی درباره‌ی سیاست «استیلاگرانه» دولت انگلستان در ایران و نطق‌های سلطان‌زاده و فتح الله زاده درباره‌ی اوضاع فلاکت بار اقتصادی ایران، جلسه تصمیم گرفت که برای انتقال فعالیت‌ها به ایران، یک «اردوی سرخ نظامی» از ایرانیان مقیم خارج تشکیل دهند. طبق گزارش مجله‌ی هفتگی «شعله انقلاب» در همان مجلس ۲۰۰ نفر داوطلب، در «اردوی سرخ» اسم نویسی کردند.^{۲۱} در اردیبهشت سال

۱۲۹۹، دومین کنفرانس سازمان‌های حزب عدالت که در ایالت‌های قفقاز (آذربایجان، گرجستان و ارمنستان) و ایران (به طور عمده در شهرهای شمال ایران) و آسیای مرکزی (تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان) فعالیت داشتند، در شهر عشق‌آباد، برگزار گردید. در این کنفرانس که به

همت حیدرعموآغلی و حسن نیک‌بین برگزار گردید، گروه‌های مختلف درون حزب عدالت با هم تصمیم گرفتند که حزب را به ایران انتقال دهند. در ضمن کنفرانس، گزارش مبسوط حیدرعموآغلی درباره‌ی اوضاع ایران، سیاست کشورهای امپریالیستی در خاورمیانه را که مدتی بعد به اسم «تزه‌های حیدرعموآغلی» معروف گشت، مورد تأیید قرار داد.^{۲۲} چون بسیاری مسایل سازمانی در این کنفرانس حل نشده باقی ماندند و حزب عدالت هنوز دارای یک برنامه‌ی مدون سیاسی و اساسنامه حزبی نبود، شرکت-کنندگان در کنفرانس تصمیم گرفتند که برای حل مسایل مختلف کنگره‌ی اول حزب را فرا خوانند.^{۲۳} پیش از پایان کنفرانس، دستور کار کنگره‌ی آینده به شکل زیر تعیین شد:

- ۱- تعیین خط مشی تاکتیکی حزب در جنبش‌های رهایی‌بخش ملی ایران.
- ۲- تعیین روشی مشخص، نسبت به کوچک خان (رهبر جنبش جنگل در گیلان).
- ۳- تصویب برنامه و اساسنامه حزب.
- ۴- انتخاب کمیته مرکزی حزب.

در خرداد ماه ۱۲۹۹ (۱۹۲۰) بیشتر اعضا و کادرها و رهبری حزب عدالت از کشورهای همسایه‌ی شمال ایران از طریق راه‌های زمینی و دریایی شمال به استان گیلان، به طور مشخص به شهر انزلی وارد شده و در آنجا که به دست

نیروهای انقلابی جنگل افتاده بود، نخستین کنگره‌ی حزب را در تیر ماه ۱۲۹۹ برگزار کردند.^{۲۴} در این کنگره که با موفقیت در بندر انزلی برگزار گردید، حزب نام خود را به «حزب کمونیست ایران» تغییر داد و به جای ارگان‌های سابق خود به انتشار ارگان جدیدی به نام «کامونیست» (کمونیست) اقدام کرد و به این وسیله دوره‌ی جدیدی از تاریخ جنبش کمونیستی در ایران آغاز گردید. پیش از انتشار نشریه‌ی «کامونیست»، هواداران حزب در گیلان که تحت نام «ارتش سرخ ایران» در میان جنگلی‌ها فعالیت داشتند. نشریه‌ای به اسم «ایران سرخ» همراه با نشریه‌ی دیواری «روستا» چاپ می‌کردند که پس از انتقال حزب و برگزاری کنگره اول حزب، انتشار آن‌ها پس از چند شماره قطع گردید و نشریه‌ی «کامونیست» جای آن را گرفت.

تشکیل حزب کمونیست ایران

تجربه‌ی مبارزات مردم ایران در دوره‌ی انقلاب مشروطیت (۱۲۸۴-۱۲۹۰ خورشیدی)، در دوره‌ی چهار ساله‌ی جنگ جهانی اول (۱۲۹۲-۱۲۹۷) و در دوره‌ی سه ساله‌ی پس از جنگ جهانی اول (معروف به دوره‌ی جنبش‌های رهایی‌بخش در استان‌های شمال ایران: ۱۲۹۸-۱۳۰۰) به خوبی نشان داده بود که نیروهای سیاسی هیچ یک از طبقات زحمتکش و ستمدیده ایران (کارگران، دهقانان، خرده بورژواهای شهری و قشر بورژوازی ملی و غیر وابسته) به تنهایی قادر نیستند که مردم زحمتکش ایران را از یوغ نظام جهانی سرمایه (امپریالیسم) و رژیم وابسته (کمپادور) بورژوا-مالک نجات دهند. شکست‌های مکرر رهبران مختلف بورژوازی ملی و خرده بورژوازی شهری و روستایی، که تحت شعارهای مختلف دمکراتیک و ملی در کشمکش‌ها و قیام‌ها و شورش‌ها در جریان سال‌های ۱۲۸۴ تا ۱۲۹۹ در انقلاب و جنبش‌های رهایی‌بخش



شرکت کرده و به حق فداکاری‌ها و از خودگذشتگی‌های فراوان نشان داده بودند، حاکی بر آن بود که از آن تاریخ به بعد، تنها حزب زبده و «طراز نوین» انقلابی و سراسری است که با ایجاد دو سلاح ضروری دیگر (جبهه‌ی متحد ملی و ارتش رهایی‌بخش ملی) خواهد توانست که در نهایت مبارزات گسترده‌ی توده‌ها را به سوی پیروزی علیه نیروهای خارجی و کمپرادورهای بومی رهنمون گردد.

با چشم‌اندازی از سوی دیگر، از منظر تاریخی، جنبش انقلابی توده‌های خلق در دوره‌ی مشروطیت دایه‌ای بود که علیرغم دشواری‌های طاقت فرسا و پیچیده، انسان‌های وارسته و آزاده‌منشی را در زمانی به نسبت طولانی که نزدیک به ۱۵ سال طول کشید، در دامان خود پرورش داد و انسان‌هایی تربیت کرد که با پیشرفت جنبش و طی فراز و نشیب‌های آن آبدیده شده و به تدریج با دستیابی به اندیشه‌های رهایی‌بخش و ثنوری‌های انقلابی تجربه‌های خود را جمع‌بندی نموده و به رموز مبارزاتی گوناگون توده‌ای آگاه گشتند. درست است که بعضی از آنها، مثل علی مسیو، ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان شیرازی در این راه جان باختند ولی سرانجام بخشی از فداکارترین و آبدیده‌ترین این مبارزان، که به سلاح آموزش‌های لنین درباری ایجاد حزب طراز نوین، از یک سو و از حمایت حزب بلشویک و دولت جوان روسیه شوروی از سوی دیگر، برخوردار بودند «حزب کمونیست ایران» را بنیان نهادند. ولی همانطور که در آخر بخش به تفصیل شرح داده خواهد شد «حزب کمونیست ایران» نیز علیرغم تمام فداکاری‌ها و از خودگذشتگی‌های اعضایش و علیرغم مسلح بودن به آخرین دستاوردهای اندیشه‌های رهایی‌بخش و رموز و فنون تشکیلاتی نتوانست در مقابل یورش ارتجاع و امپریالیسم، تاب مقاومت بیاورد و در اوایل دهه‌ی ۱۳۱۰ خورشیدی (۱۹۳۱ میلادی) شکست خورد و سرکوب

گشت. بررسی رشد و توسعه‌ی تاریخی حزب در تیرماه ۱۲۹۹ تا تصویب «قانون سیاه» ضداشتراکی خرداد ماه سال ۱۳۱۰ بدون تردید روشنگر این مطلب خواهد شد.

کنگره اول حزب کمونیست ایران

همانطور که پیشتر اشاره شد، کنگره اول در بحبوحه‌ی جنبش جنگل در بندر انزلی که در واقع از دست نیروهای دولت مرکزی خارج گشته و در اختیار نیروهای جنگل بود، با شرکت ۷۱ نماینده، که نزدیک به ۳۰۰۰ نفر عضو و هوادار را نمایندگی می‌کردند، به ریاست کامران آقایی برگزار گردید.^{۲۵} در آغاز کنگره، پس از نواختن سرود انترناسیونال، شرکت کنندگان که بسیاری از آنان دارای پیشینه‌ی مبارزاتی ۱۵ ساله بودند و تحت رهبری غفارزاده آموزش دیده بودند، یاد غفارزاده، رهبر مؤسس حزب را گرامی داشتند.

در کنگره، بحث و مناظره‌ی مفصلی درباره‌ی خط مشی تاکتیکی حزب در گرفت. اقلیتی از نمایندگان به رهبری سلطان‌زاده بر آن بود که وظیفه‌ی اصلی و فوری حزب در ایران تدارک برای انقلاب سوسیالیستی کارگری است. حال آن که اکثریت جنبش گیلان و قیام خیابانی در آذربایجان را بخشی از جنبش رهایی-بخش مردم سراسر ایران در راه به دست آوردن استقلال سیاسی و اقتصادی ارزیابی کرده و در نتیجه تأکید می‌کرد که خط مشی حزب باید در جهت تشکیل جبهه‌ی واحدی از همه‌ی نیروهایی باشد که علیه امپریالیسم انگلیس، (که مدام خواهان جذب ایران به محور و حوزه‌ی نفوذ خود بود) پیگیرانه مبارزه می‌کردند. پس از بحث و جدل‌های فراوان، اکثریت موفق شد که برای جلب مبارزه‌ی عمومی خلق تحت رهبری حزب کمونیست، سیاست‌های زیر را تحت عنوان برنامه‌ی سیاسی حزب به تصویب نمایندگان کنگره برساند:

۱- سرنگونی تسلط امپریالیسم در ایران.

۲- مصادره‌ی تمام مؤسسات خارجی در ایران.

۳- پذیرش اصل حق سرنوشت ملی در چارچوب وحدت تمام ملیت‌ها در درون جمهوری ایران.

۴- ضبط تمام املاک مالکان بزرگ و تقسیم آنها بین دهقانان و سربازان «ارتش انقلابی ایران»

۵- اتحاد و دوستی با شوروی و جنبش بین‌المللی کارگران.^{۲۶}

در این کنگره، نام حزب عدالت به حزب کمونیست ایران تغییر یافت و اعضای کمیته مرکزی که در آخر کنگره انتخاب شدند، عبارت بودند از: کامران آقایی (آقازاده)، جعفر جوادزاده (پیشه وری)، ابوالقاسم موسوی، احسان‌الله خان، احمد سلطان‌زاده (آوتیس میکائیلیان)، چلنگرایان و...^{۲۷}

شایان ذکر است که حیدرعمواغلی در این کنگره شرکت نداشت. در آن دوره حیدرعمواغلی از طرف کمینترن (کمونیست انترناسیونال سوم) برای مأموریت به عشق آباد (که چندی بعد پایتخت جمهوری ترکمنستان گشت) فرستاده شده بود. او اندکی بعد در کنگره ملت‌های خاور زمین که از طرف کمینترن برگزار گشت، به عنوان یکی از نمایندگان حزب کمونیست ایران شرکت جست و پس از پایان کنگره بار دیگر با نمایندگان حزب به ایران بازگشت.^{۲۸}

در کنگره حزب کمونیست ایران همچنین تصمیم گرفته شد که رهبری برای انتقال مرکز حزب از رشت به تهران تدارک دیده و هریک از اعضای کمیته مرکزی را به مدت دو تا سه ماه برای سازماندهی به طور مخفی به استان‌های جنوب ایران (خوزستان، فارس و اصفهان) که هنوز در آن سال‌ها (۱۹۲۰-۱۹۱۸) تحت نفوذ و اشغال نظامی انگلستان قرار داشت، اعزام سازد.

در آخر کنگره، شرکت‌کنندگان و کمیته



مرکزی حزب که مرکب از ۱۵ نفر بود، سلطانزاده، کامران آقاییف و جعفر پیشه-وری را به عنوان رهبران حزب انتخاب نموده و با ارسال پیام به نئین، او را به عضویت افتخاری حزب برگزیدند.^{۲۹}

عمر «حزب کمونیست ایران» را پس از انعقاد موفقیت آمیز کنگره اول در اوایل تیر ماه ۱۲۹۹ تا سرکوب و انهدام آن در سال ۱۳۱۰ می‌توان به ۳ دوره زیر تقسیم کرد:

- ۱- دوره‌ی شرکت حزب در حکومت انقلابی گیلان از زمان کنگره اول در تیر ماه ۱۲۹۹ تا شکست جنبش جنگل در گیلان در آبان ۱۳۰۰ و پایان فعالیت‌های علنی حزب در گیلان.
- ۲- از شکست جنبش گیلان در آبان ۱۳۰۰ و شروع سازماندهی حزبی در شهرهای ایران به طور نیمه مخفی تا برگزاری کنگره دوم حزب در ۱۳۰۶.
- ۳- از کنگره دوم حزب در ۱۳۰۶ تا تصویب «قانون سیاه» ضد اشتراکی ۱۳۱۰ و سرکوب و انحلال حزب.

پاورقی‌های توضیحی:

- ۱ جعفر پیشه وری، " سرگذشت من " در روزنامه آژیر، شماره ۵۵ (۲۷ مرداد ۱۳۲۲)
- ۲ پالمیری، " سیاست های بلشویک‌ها در آسیا "، بلونیا، ۱۹۲۴، جلد اول (چین، ژاپن، هندوستان و ایران) صفحه ۳۳۸.
- ۳ رجوع کنید به: عبدالصمد کامبخش، " نظری به جنبش کارگری ایران "، تهران، بدون ذکر تاریخ چاپ، صفحه ۱۴۱.
- ۴ مهدی ملکزاده، " تاریخ انقلاب مشروطیت ایران "، در هفت جلد، تهران، ۱۳۴۶، جلد ششم، صفحه ۲۱۴.
- ۵ رحیم رضازاده ملک، " حیدرخان عمووعلی: چکیده انقلاب "، تهران، ۱۳۵۰، صفحات ۱۹۹-۲۰۱.
- ۶ درباره‌ی جزئیات زندگی حیدرعمووعلی رجوع کنید به:
 - محمود محمود، " یادداشت‌ها درباره‌ی حزب دمکرات ایران "، تهران، ۱۳۴۴
 - عباس اقبال آشتیانی، " حیدر خان عمووعلی " در مجله یادگار، سال ۱۳۲۴
 - عبدالحسین نوائی، " حیدر خان عمووعلی و محمدامین رسول زاده " تهران، ۱۳۴۳ و
 - علیرضا مجتهدزاده، " به یادبود استاد ملک-الشعراى بهار "، تهران، ۱۳۵۰
- ۷ درباره چگونگی تشکیل و فعالیت‌های کمیته ملیون ایران در برلین در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۷ رجوع کنید به:

- احمد علی سپهر (مورخ الدوله)، " ایران در جنگ بزرگ " تهران، ۱۳۴۴، صفحات ۵۵-۵۶
- نوائی، همانجا،
- محمد قزوینی، " روزنامه دوران اقامت اروپا "، تهران، ۱۳۲۶ و
- شماره‌های مختلف مجله " کاهه " چاپ برلین در سال‌های ۱۹۱۵-۱۹۱۷
- ۸ رضا زاده ملک، همانجا، صفحه ۲۱۵
- ۹ پیشه وری، همانجا
- ۱۰ ساعد در خاطرات خود وانمود می کند که حمله‌کنندگان قصد ربودن او را داشتند برای جزئیات بیشتر رجوع کنید به: باقر عاملی، " خاطرات سیاسی محمد ساعد مراغه‌ای "، تهران، ۱۳۳۳، صفحه ۶۰
- ۱۱ برای جزئیات زندگی رقت بار مهاجرین ایرانی در باکو و شهرهای دیگر قفقاز در دوره ۱۹۱۱-۱۹۱۷، رجوع کنید به: جعفر پیشه وری، " تاریخچه حزب عدالت " تهران، ۱۳۵۹.
- ۱۲ رجوع کنید به: تقی شاهین، " تأسیس حزب کمونیست ایران "، باکو، ۱۹۶۳، صفحات ۱۱۴-۱۱۷ (به زبان ترکی آذربایجانی).
- ۱۳ جعفر پیشه وری، " سرگذشت من "، در روزنامه آژیر، شماره ۵۶ (۳۰ مرداد ۱۳۲۲).
- ۱۴ پس از انحلال مجلس دوم، پایان دوره‌ی دوم انقلاب مشروطیت در سال ۱۹۱۱ و اشغال نظامی بخش‌های مهمی از ایران توسط نیروهای امپریالیستی روسیه تزاری و انگلستان در سال‌های ۱۹۱۲-۱۹۱۵، حزب دمکرات ایران (بزرگترین حزب سراسری ایران در دوره مشروطیت ۱۹۰۹-۱۹۱۲) متلاشی گشته و فعالان آن به گروه‌های گوناگونی تبدیل گشتند. بخشی از دمکرات‌های آذربایجان در جمع-بندی‌های خود از اوضاع بین‌المللی و شرایط ایران به این نتیجه رسیدند که در ایران دوران مبارزات پارلمنتاریستی و مسالمت‌آمیز به پایان خود رسیده و مشروطه‌خواهان انقلابی باید راه مبارزات مخفی و قهرآمیز را در جهت رسیدن به آزادی و استقلال انتخاب کنند. رهبر این بخش از دمکرات-های مشروطه‌خواه که به " دمکرات‌های انقلابی " معروف گشتند، شیخ محمد خیابانی نماینده‌ی رادیکال مجلس دوم آذربایجان از مخالفان سرسخت قبول اوتیماتوم روس و انگلیس مبنی بر بستن و انحلال مجلس دوم بود.
- پس از آغاز جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ میلادی (۱۲۹۳ خورشیدی)، محمد خیابانی با کمک یارانش در تبریز به ایجاد حزب دمکرات آذربایجان همت گماشت. این حزب در میان روشنفکران به ویژه روشنفکران و آزادخواهان آذربایجانی مورد پذیرش واقع شد و شاخه‌های آن در شهرهای دیگر آذربایجان تأسیس یافتند. طرفداران شیخ محمد خیابانی در باکو نیز در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۵ شاخه‌ی حزب را به طور مخفی دایر کردند. اعضای رهبری شاخه‌ی باکو عبارت بودند از: محمدعلی تربیت (از فعالان فرهنگی و مبارز در دوره‌ی انقلاب مشروطیت)، میرزا محمود پرورش (یکی از فرهنگیان معروف تبریز و مدیر دبیرستان پرورش در اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ خورشیدی)، علیقلی زاده (مدیر روزنامه‌ی " آذربایجان جزء لاینفک ایران " ارگان شاخه‌ی حزب دمکرات باکو)، شیخ باقر خرازی، میرزا عبدالله زاده و علی اکبر اسکویی. اینان بخشی از روشنفکران ترک ایرانی بودند که پس از سرکوب انقلاب مشروطیت و اشغال ایران توسط متفقین (روسیه تزاری و امپراتوری انگلیس) به باکو و دیگر شهرهای قفقاز کوچ

کرده بودند. شاخه‌ی حزب دمکرات آذربایجان در باکو در تبعیت از حزب مادر در ایران- حزب دمکرات آذربایجان به رهبری شیخ محمد خیابانی - در تضادی آشکار و آشتی ناپذیر با حزب مساوات بود. حزب مساوات که در سال ۱۹۱۱ توسط تقی تقی‌زاده، محمدعلی رسول زاده (برادر محمد امین رسول زاده) و عباس کاظم زاده در باکو تشکیل یافته بود، یک حزب ضد تزار، تمرکززا و مبتنی بر ناسیونالیسم ترک آذربایجانی بود. رهبری حزب در سال ۱۹۱۳ به دست محمدامین رسول زاده که پس از اخراج از ایران در سال ۱۹۱۰ و چندسال فعالیت سیاسی در استانبول به باکو برگشته بود، افتاد. در زمان رهبری رسول زاده، حزب مساوات شعار «آذربایجان واحد» را تبلیغ می‌کرد و به این ترتیب در تضادی آشکار و آشتی ناپذیر با شاخه‌ی حزب دمکرات آذربایجان بود. حزب دمکرات شاخه‌ی باکو در همسویی با حزب دمکرات آذربایجان و شیخ محمد خیابانی با شعار «آذربایجان واحد» حزب مساوات مبارزه کرده و شعار «آذربایجان جزء لاینفک ایران» را تبلیغ می‌کرد. پیشه‌وری در این دوره (۱۹۱۶-۱۹۱۷) عضو حزب دمکرات شاخه‌ی باکو بود و مقاله‌های متعددی در ارگان این حزب در مخالفت با « توسعه‌طلبی‌ها » و اولتراناسیونالیسم حزب مساوات و شخص محمدامین رسول زاده نوشت. پیشه‌وری به دو علت با بینش و خط مشی حزب مساوات مخالفت می‌کرد. یکم اینکه پیشه‌وری با پیروی از خط مشی حزب دمکرات آذربایجان و رهبرش شیخ محمد خیابانی مخالف ایجاد «آذربایجان واحد» بود که حزب مساوات تبلیغ می‌کرد و معتقد به آزادی ایران از یوغ کشورهای امپریالیستی- روسیه تزاری و امپراتوری انگلستان- بود. دوم اینکه در دوره‌ی جنگ جهانی اول و در آستانه‌ی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، پیشه‌وری با اینکه هنوز عضو حزب دمکرات شاخه-ی باکو بود ولی گرایش شدید کمونیستی داشت و با بلشویک‌های طرفدار نئین بر علیه منشویک‌ها موضع می‌گرفت. در حالیکه عملکرد رهبری حزب مساوات بر علیه نئین و بلشویک‌ها بوده و با منشویک‌ها همسویی می‌کرد.

در بحبوحه‌ی جنگ جهانی اول و پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ و سقوط تزاریسم در روسیه، نیروهای امپراتوری عثمانی با کمک نیروهای آلمان قیصری به نواحی قفقاز حمله کرده و شهر باکو را تصرف کردند. در جریان تصرف باکو توسط نیروهای عثمانی حزب مساوات تحت عنایت و حمایت دولت عثمانی پس از وحدت با حزب سوسیالیست-های مسلمان، حزب مسلمانان سوسیالیست منشویک و حزب اتحاد مسلمانان روسیه اعلام تشکیل جمهوری آذربایجان داد. با روی کار آمدن حزب مساوات که کاملاً تابع امپراتوری عثمانی بود، فعالیت احزاب و سازمانی که از یک سو با امپراتوری عثمانی در ستیز بودند و از سوی دیگر ضد کمونیست و ضد بلشویک نبودند عملاً در باکو محدود گشت. به رسمیت شناختن جمهوری آذربایجان تحت ریاست جمهوری محمدامین رسول زاده توسط امپراتوری انگلیس در دسامبر ۱۹۱۸ وضع احزاب و سازمان‌های سیاسی متعلق به ایرانیان ساکن باکو را بیش از پیش وخیم ساخت. حزب عدالت که در همسویی با بلشویک‌های روسیه با رموز پنهان‌کاری و فعالیت در خفا آشنایی داشته توانست به بقای خود ادامه داده و پس از پیروزی بلشویک‌ها در باکو خود را برای انتقال به ایران آماده سازد. ولی حزب دمکرات آذربایجان شاخه‌ی باکو برخلاف حزب عدالت بلافاصله مورد یورش دولت مساواتی قرار گرفته و از هم پاشید. بخشی از رهبران آن مثل محمدعلی تربیت و محمود



پرورش به ایران برگشته و تعدادی دیگر همراه پیشه‌وری به حزب عدالت پیوستند. درباره پیشه‌وری و همکاری او با شاخه‌ی حزب دمکرات آذربایجان و شیخ محمد خیابانی رجوع کنید به: علی مرادی مراغه‌ای، "از زندان رضا خان تا صدر فرقه‌ی دمکرات آذربایجان"، تهران، ۱۳۸۱، صفحات ۴-۱۳.

۱۵ رجوع کنید به: پیشه‌وری، "تاریخچه حزب عدالت"، تهران، ۱۳۵۹، صفحات ۴۴-۴۶ و سلام الله جاوید، "گوشه-ای از خاطرات"، تهران، ۱۳۵۸، صفحات ۲۱-۲۲.

۱۶ درباره دوران کودکی، تحصیلی و معلمی پیشه‌وری در سال‌های ۱۲۹۶-۱۲۷۲ خورشیدی، رجوع کنید به: کلاه بیات، "فعالیت‌های کمونیستی در دوره رضا شاه: پیشه‌وری ۱۳۰۰"، تهران، ۱۳۷۰، صفحات ۷۷-۱۶۰، "آذربایجان سویت انسیکلوپدیاسی"، باکو، ۱۹۸۳، جلد هفتم، صفحه ۵۲۴ رحیم رئیس نیا، "آخرین سنگر آزادی"، تهران، ۱۳۷۷، صفحات ۱۷-۱۱؛ و جعفر پیشه‌وری، "سرگذشت من"، روزنامه آژیر، شماره ۵۵ (۲۷ مرداد ۱۳۲۲).

۱۷ رئیس نیا، همانجا، صفحات ۱۶ و ۱۷
۱۸ در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۶ به جز فعالیت‌های حزبی و تدریس در مدرسه‌ی «اتحاد ایرانی» پیشه‌وری به کارهای هنری نیز علاقه نشان می‌داد. در خاطرات سلام‌الله جاوید، که در کتاب "آخرین سنگر آزادی" نیز نقل شده است، پیشه‌وری در مدرسه‌ی «اتحاد ایرانی» از بازیگران نمایش «انتقام حقیقی» بود که در آن مدرسه توسط هنرمندان به نمایش درآمد. رجوع کنید به: رئیس نیا، همانجا، صفحه ۲۲.

۱۹ بدون تردید عامل دیگری که این سال‌ها (۱۹۱۸-۱۹۱۹ میلادی) سبب شکوفایی و گسترش محبوبیت احزابی مثل حزب عدالت شد همانا وقوع انقلاب بلشویکی روسیه در اکتبر ۱۹۱۷ و پی آمدهای آن بود. پیروزی انقلاب اکتبر و محبوبیت لنین تمامی اذهان روشنفکران و فعالان کمونیست و غیر کمونیست را متوجه خود ساخته و منبع عظیمی برای امیدواری انقلابی‌ها گشت. به طور مثال عارف قزوینی که یکی از شاعران ملی ایران در آن دوره محسوب می‌شود ولی یک هنرمند کمونیست نبود در ستایش از لنین در شعری او را چنین مورد خطاب قرار می‌دهد:

ای لنین ای فرشته رحمت کن قدم رنجه زود بی زحمت
م چشم من آشیانه توست
هین، بفرما که خانه خانه توست
رجوع کنید به: عارف قزوینی، "کلیات عارف"، تهران، ۱۳۵۷، صفحه ۱۴۷

محمد تقی بهار که شاعری با قریحه و پیشرو ولی مارکسیست یا سوسیالیست نبود از لنین به مثابه کسی اسم برد که با انقلاب "ریسمان" را از "گلولی" مللی "بدبخت" چون ایران باز کرد و آن ملت را "آزاد" کرد. رجوع کنید به: ملک‌الشعرا بهار، "تاریخ مختصر احزاب سیاسی"، جلد اول، صفحه ۲۷.

میرزاعلی معجز شبستری ستایش از لنین را به جایی رساند که پس از تشکیل دولت شوراهای در نخبوان (یکی از ایالت‌های آذربایجان شوروی) در یکی از اشعارش گفت که اکنون تبریز و شبسترو... به نخبوان غبطه می‌خورند. رجوع کنید به: معجز شبستری، "آثار منتخب"، باکو، ۱۹۵۴، صفحه ۱۵۷. در واقع رابطه‌ی نزدیک حزب عدالت با بلشویک‌های روسیه و لنین موجب شد که حزب عدالت "نفوذ شگرفی" در میان کارگران ایرانی مقیم باکو به دست آورد. در سال ۱۹۱۹ میلادی (۱۲۹۸ خورشیدی) حزب

عدالت که حدود ۶ هزار تن عضو مخفی داشته به خاطر محبوبیتی که کسب کرده بود، موفق شد که در شهرهای مختلف ایران از جمله تبریز، اردبیل، انزلی، رشت، زنجان و آستارا نیز حوزه‌های مخفی دایر کند. رجوع کنید به: خسرو شاکری (گردآورنده)، "اسناد تاریخی جنبش کارگری" سوسیال دمکراسی و کمونیستی ایران"، در هفت جلد، فلورانس، ۱۳۵۷-۱۳۵۱، جلد چهارم، صفحات ۹۹-۴۹.

۲۰ از ۲۱ اکتبر ۱۹۱۹ (۲۸ مهرماه ۱۲۹۸) یعنی از شماره ۲۳ پیشه‌وری مسئولیت سردبیری روزنامه‌ی "حریت" را که ارگان حزب بود بر عهده گرفت. او این سمت را تا آخرین شماره آن (شماره ۷۳ به تاریخ ۱۰ جون ۱۹۱۹ برابر با ۲۰ خرداد ۱۲۹۸) بر عهده داشت و پیش از سردبیری این روزنامه، مقاله‌های متعددی در شماره‌های پیشین آن نوشته بود و در همان زمان پیشه‌وری علاوه بر نشریه‌ی حریت، در دیگر روزنامه‌های بلشویکی مثل "آذربایجان قفراسی" (تنگدستان آذربایجان)، "یولداش" (رفیق = کمونیست) و مجله‌ی "مشعل" مقاله‌های متعددی به چاپ رساند رجوع کنید به: جعفر پیشه‌وری، "سرگذشت من"، روزنامه آژیر، شماره ۹۱ (۱۵ مرداد ۱۳۲۲)، و رئیس نیا، همانجا، صفحه ۲۸.

۲۱ مجله هفتگی "شعله انقلاب"، سال دوم، شماره ۳۵ (۲۱/۳۵) ۲۲ علی شمیمه، "آزادلیق قهرمانی: حیدرعموعلی"، تبریز، ۱۳۵۲، صفحات ۱۱۴-۱۱۳ و مجله "توده"، شماره ۱۵ اوت ۱۹۶۷ صفحات ۱۹-۲۰ و شمیمه "حیدرخان"، در مجله دنیا، سال چهاردهم (بهار ۱۳۴۹).

۲۳ پس از برگزاری کنفرانس دوم حزب عدالت در اردیبهشت ۱۲۹۹ خورشیدی (فوریه ۱۹۲۰)، تعدادی از اعضای حزب عدالت که تابعیت شوروی را در آذربایجان و گرجستان پذیرفته بودند، وارد احزاب و سازمان‌های کارگری محلی شدند و به ایران برگشتند. ولی اکثریت عظیمی از اعضا و کادرهای حزب عدالت با این که پیگیرانه در انقلاب و آزادی ملت مختلف در شوروی شرکت کرده بودند و تابعیت روسیه را نیز داشتند، به تدریج به ایران برگشتند. پیشه‌وری سال‌ها بعد در دهه‌ی ۱۳۲۰ در روزنامه‌ی "آژیر" در مورد مشارکت خود برای پیروزی حکومت شوراهای سوسیالیستی، چنین نوشت: "من از آن جوانان ایرانی بودم که در آزادی ملت روسیه عملاً دخالت داشتیم، در این کار بزرگ و پرافتخار علاوه بر مبارزه آزادیخواهی، یک نظر ملی هم مرا تحریک می‌کرد. من می‌دانستم که نجات و سعادت ملت و میهن من در پیشرفت رژیم است که انقلابی‌های روسیه می‌خواهند؛ و اگر غیر از لوی پرافتخار لنین بیرق دیگری در روسیه در اهتزاز باشد، استقلال و آزادی ملت ایران همیشه در معرض خطر خواهد بود." رجوع کنید به: روزنامه‌ی "آژیر"، شماره ۹۸ (۲۲ مرداد ماه ۱۳۲۲).

۲۴ در جریان خرداد ماه ۱۲۹۹ خورشیدی جعفر جوادزاده به همراه تعدادی از کادرهای حزب برای مذاکره با کوچک خان، رهبر جنگلی‌ها، و تدارک مقدمات برگزاری نخستین کنگره حزب کمونیست ایران وارد گیلان شدند. پیشه‌وری و یارانش پس از مذاکره با کوچک‌خان و جلب نظر او به همکاری و همبستگی، در بندر انزلی اقامت کرده و به تبلیغ و ترویج مرام کمونیستی آغاز نمودند. در اواسط همان ماه در روزنامه‌ی جدیدالتأسیس "کمونیست" که به عنوان ارگان حزب جایگزین روزنامه "حریت" گشته بود، اعلامیه‌ای با

امضای جوادزاده (صدر) و سیف‌الله ابراهیم زاده (کاتب) به چاپ رسید که برگزاری کنگره حزب را در ۱۵ جون ۱۹۲۰ (هفته‌ی اول تیر ماه ۱۲۹۹ خورشیدی) در داخل ایران به اطلاع عموم رساند. رجوع کنید: شمیمه، همانجا، صفحات ۶-۸۵.

۲۵ در این کنگره ۵۱ نماینده با رأی قطعی، ۱۱ نماینده با رأی مشورتی، ۹ نماینده به عنوان میهمان شرکت نمودند. اینان نمایندگی نزدیک به ۳ هزار اعضای اصلی و هوادار حزب را در نقاط مختلف ایران و خارج از ایران به عهده داشتند. تعداد نمایندگان شرکت کننده از هر شهر، نشانگر میزان حضور و گسترش تشکیلاتی حزب در آن شهر بود. به طور مثال، ۵ نفر از تبریز، یک نفر از مرند، ۳ نفر از خوی و سلماس، ۴ نفر از خلخال و زنجان، ۳ نفر از اردبیل، یک نفر از تهران، یک نفر از قزوین، ۲ نفر از رشت، یک نفر از مازندران، ۲ نفر از مشهد و در مجموع ۲۷ نفر از ایرانیان عضو حزب در خارج از ایران (از شهرهای باکو، تفلیس، گنجه، تاشکند، سمرقند، بخارا، عشق آباد، منطقه داغستان و...) با رأی قطعی فرستاده شده بودند. از مناطق جنوب ایران که در آن دوره (۱۹۲۱-۱۹۱۷ میلادی) تحت کنترل و در حوزه نفوذ امپراتوری انگلستان بودند یا اصلاً نماینده‌ای در کنگره حضور نداشت و یا خیلی کم شرکت کرده بودند. درباره‌ی جزئیات این کنگره، رجوع کنید به: تقی شاهین، همانجا، صفحه ۱۶۲؛ رئیس نیا، "آخرین سنگر آزادی"، همانجا، صفحه ۴۲؛ زبانی، همانجا، صفحه ۱۳۱؛ شمیمه، همانجا، صفحه ۸۷ و شاکری، همانجا، جلد چهارم، صفحات ۵۵-۵۴.

۲۶ رهبری حزب، علاوه بر برنامه‌ی سیاسی، گزارش‌های متعددی درباره‌ی مسایل مبهم ایران را برای بحث و تصمیم‌گیری در روزهای مختلف کنگره مطرح ساخت که مهم-ترین آن عبارت بودند از: گزارش مربوط به اوضاع داخلی و خارجی ایران (توسط سلطان‌زاده)، گزارش مربوط به تشکیلات حزب (توسط کامران آقازاده)، گزارش مربوط به مسایل ارضی در ایران (توسط علی خان‌وف)، گزارش مربوط به مسئله‌ی مطبوعات حزبی در ایران (توسط پیشه‌وری)، گزارش مربوط به مسایل تاکتیکی (توسط آبوکف و نانشویلی) و گزارش مربوط به انتخابات ارگان‌های حزبی. برای جزئیات، رجوع کنید به: تقی شاهین، همانجا، صفحات ۴-۱۹۳.

۲۷ درباره‌ی جزئیات و هویت اعضای کمیته مرکزی حزب، رجوع کنید به: زبانی، همانجا، صفحات ۲-۱۳۱، شاهین، همانجا، صفحه ۹۶.

۲۸ شاکری، همانجا، جلد اول، صفحه ۸۲
۲۹ در این کنگره، نمایندگان شرکت کننده با ارسال پیام به لنین (رهبر انقلاب و حزب کمونیست روسیه)، سن لورژنیکیزه (رهبر حزب کمونیست گرجستان)، آمیکویان (رهبر حزب کمونیست ارمنستان) و نریمان نریمان‌اف (رهبر حزب کمونیست آذربایجان) آن‌ها را نیز به عضویت افتخاری کمیته مرکزی حزب انتخاب کردند. برای اطلاعات بیشتر، رجوع کنید به: شمیمه "آزادلیق قهرمانی"، همانجا، صفحه ۸۷.



صداهای مختلف در تاریخ فکری مرکز مطالعات فرهنگی معاصر

بخش دوم و پایانی

نویسنده: جوزف کارنیه

برگردان: وحید ولی زاده

و در مرکز مشارکت داشتند به صورت پنهان و آشکار برای خود یک نقش سیاسی آگاهانه‌ای فراسوی مرزهای دانشگاه قائل بودند. در نتیجه تلاش آگاهانه‌ای توسط تمام افراد مرکز برای دربرکشیدن آرمانی وجود داشت که می‌توان آن را به بهترین نحو با مفهوم «روشنفکر ارگانیک» آنتونیو گرامشی توصیف کرد. این مفهوم به افرادی ارجاع دارد که آشکارا با یک طبقه فرودست تداعی می‌شوند و از روی قصد صدای منافع و اهداف سیاسی آنها می‌شوند. بنابراین مطالعات فرهنگی مفهوم روشنفکر گرامشی را فراسوی حوزه‌ی طبقه به کار گرفت و گسترش داد (همانگونه که در مورد مفهوم هژمونی صورت پذیرفت) تا روابط قدرت جنس، جنسیت، نژاد، قومیت، سن، مصرف-گرایی، معنا و لذت را در بر بگیرد. ۶۰ زندگی و آثار حال تلاش آگاهانه و عامدانه‌ای است در راستای به رسمیت شناختن این اعتقاد و جامعه‌ی عمل پوشاندن به آن. در واقع حال معتقد است که روشنفکر بایست با نیروهای متعارض وارد گفتگو شود، با آنها جدل کند و حتی از آنها برای اهداف سیاسی و آفرینشگرانه استفاده کند. این باور یا روح بود که به ویژه تحت رهبری حال در مرکز از سال ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۹ در تمام گفتمان مطالعات فرهنگی در بیرمنگام وارد شد. «روشنفکر گرامشی ارگانیک» فضایی روشنفکری را در مرکز موجب

متعددی رخ می‌دهد. ۵۸ فرهنگ به طرز قابل توجهی مکانی است که در آن این مبارزه رخ می‌دهد. به ویژه در حوزه‌ی فرهنگ عامه‌پسند است که مسائل قدرت و کنترل مورد کشمکش قرار می‌گیرند و به تدریج به شکل توافقی مبتنی بر رضایت طرفین میان طبقات رقیب به سرانجام می‌رسند. بنابراین مفهوم هژمونی چارچوب انعطاف‌پذیر و تطبیق‌پذیری را برای پژوهشگران مرکز فراهم می‌آورد. همانطور که خواهیم دید «چرخش گرامشی‌گرا» در مرکز در حقیقت تا حد زیادی توسط آثار استوارت هال تسهیل شد.

استوارت هال روشنفکری برجسته در چپ نو بود که به رویکردهای فرهنگی هوگارت و ویلیامز جذب شده بود پس از رفتن هوگارت در سال ۱۹۶۹ مدیر مرکز شد. آثار هال را اغلب تأثیرگذارترین و مهم‌ترین آثار برجسته در مطالعات فرهنگی بریتانیا به شمار می‌آورند. او به شدت از نیاز گفتمان فرهنگی به پرسش‌های سیاسی و نظری آگاه بود و آگاهانه خود را در کنش‌گری اجتماعی و فعالیت دانشگاهی درگیر بود. او تأکید داشت که روشنفکر بایست همواره خود را در لبه‌ی برنده‌ی دانش و نظریه قرار دهد و نمی‌تواند خود را از مسئولیت انتقال آن ایده‌ها و دانش‌ها به واسطه‌ی کارکرد روشنفکری به آثانی که به لحاظ حرفه‌ای به طبقه روشنفکر تعلق ندارند معاف کند. ۵۹ از همان ابتدا روشنفکرانی که در چپ نو

در حالیکه ساختارگرایی آلتوسری برای پژوهشگران بیرمنگام زبان نظری مفیدی را در مواجهه با فرهنگ فراهم آورده بود، اما جنبه‌های مسأله‌انگیزتر آلتوسر (همچون انکار عاملیت انسانی از سوی او) آنها را راغب کرد تا به جستجوی ابزار نظری نویدبخش تری برآیند. نظریات آنتونیو گرامشی چارچوب جایگزین نیرومندی را برای تحلیل جامعه و فرهنگ ارائه می‌کرد. ۵۶ نظریه‌ی هژمونی او درکی از اینکه چگونه یک جامعه بدون کنترل مقتدرانه‌ی سراسر است به یکدیگر مقید شده است را پیشنهاد می‌داد. طبقه حاکم یا گروه مسلط (که گرامشی آن را به عنوان یک بلوک تاریخی توصیف می‌کند) کنترل و اقتدار خود را بر طبقات فرودست اعمال می‌کنند. آنها اینکار را نه صرفاً از طریق دسترسی به ابزار سلطه یا اجبار فیزیکی، بلکه مهم‌تر از آن از طریق توانایی خود در آفرینش توافق به واسطه-ی «رهبری اخلاقی و فکری» اعمال می‌کنند. ۵۷ این توافق توسط گروه مسلط از طریق مذاکره‌ای بر سر معانی فرهنگی، ایده‌ها و ارزش‌ها کسب و ابقاء می‌شود. محصولات فرهنگی به جای آنکه از بالا تحمیل شوند و یا به شیوه‌ای تصادفی تکوین پیدا کنند، به صورت مشروط بر پایه‌ی برخوردها و کشمکش‌های میان طبقات مخالف مورد مذاکره قرار می‌گیرند. فرآیندی که طی آن این «بازنمایی و مجموعه‌ی مقتدرانه‌ی بازنمایی‌ها و کنش‌ها» عمل می‌کنند در جبهه‌های



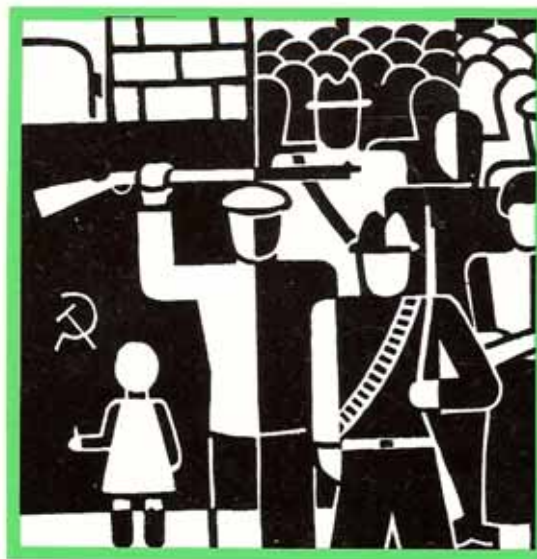
شد که از آن همچون گفتگوی باز به منظور به پرسش گرفتن تمام دانش‌ها و عرف‌ها، حتی اگر از آن اعضای برجسته-ی مرکز بود استفاده شد. این روحی گفتگویی بود، روحی که تلاش کرد کسانی را به رسمیت بشناسد که همانطور که خواهیم دید خارج از هسته-ی اصلی نخبگان روشنفکری بودند و می‌خواستند مطالعات فرهنگی را همچون مکانی برای شنیده شدن صداهای فمینیسم و نژاد بنگرند. اما

همچنین به صورتی کنایه‌آمیز مکانی برای محافظت از مقاومت قاطع در برابر ایده‌هایی بود که تصور می‌شد سمت‌گیری تحلیل طبقاتی را که مدتی طولانی در مرکز مستقر بود واژگونه و سرنگون کنند. در واقع این پروژه‌های مناقشه‌انگیز در مرکز (قابل توجه ترین آنها فمینیسم بود) آشکار کرد که دلمشغولی فکری مطالعات فرهنگی در مرکز تنها انعطاف‌ناپذیری معطوف به طبقه نیست بلکه علاوه بر آن تمرکز بر سوژه‌ی عمیقاً مردانه است. این دیدگاه محدود مرکز

تنها در دهه ۱۹۸۰ گشوده شد و در نتیجه‌ی مبارزه‌ی عظیم فکری و سیاسی درونی به مسائل جنسیت و نژاد نیز بیان بخشید.

گشودگی سیاسی مطالعات فرهنگی در ظاهر اجازه‌ی تحلیل وسیع‌تری از دیگر گروه‌های حاشیه‌ای و محروم، به ویژه زنان و گروه‌های اقلیت را می‌داد، با این وجود این امر به یکباره رخ نداد. ۶۱ کار فکری پیشگامی به تدریج در مرکز انجام شد که هدف آن توانمند کردن و صدا بخشیدن به این گروه‌ها بود از طریق شناخت روابط میان فرهنگ و عملکرد اشکال مختلف قدرت، و سپس امکان-

پذیر کردن صورت‌بندی راهبرهای سیاسی برای مقابله با این قدرت. زنان در اواخر دهه ۱۹۷۰ در مرکز متوجه شدند که غیاب آشکاری از سوژه‌های زنانه درون آثاری که در مطالعات فرهنگی انجام شده است وجود دارد. تمرکز بسیار اندکی بر کنشهای فرهنگی زنان در پژوهش جدیدی که درباره‌ی خرده فرهنگ‌ها و کنش‌های خرده فرهنگی انجام شده بود وجود داشت. آنجلا مک رابی در میان نخستین پژوهشگران مرکز



مطالعات فرهنگی بیرمنگام بود که به این واقعیت تأسف برانگیز توجه کرد که زنان یک حفره هستند و اینکه سوژه‌های این تحقیق «آشکارا امتیاز مردانه‌ای» دارند. ۶۲ در نتیجه محصول تاریخ‌ها و مطالعات مردم‌حور اعضای مرکز «ناخودآگاه نگرش سرکوبگر خرده فرهنگ آنها را به زنان باز تولید می‌کرد» ۶۳ مک رابی می-افزاید:

نمی‌شود گفت که زنان سبکی منع شده-اند، بلکه سبک یک خرده فرهنگ مقدماتا سبک مردان آن است. افزون بر این تجلیل جمعی خود است از طریق مناسک سبک‌گرایانه‌ی خودنمایی

عمومی و و خودبستگی جنسی (حداقل زمانمند) آن. ۶۴

مشاهده‌ی مشابهی در **Women Take Issue (1978)** منتشر شد که در آن سوگیری طبقه متوسط و مردانه‌ی مرکز نقد شد. گروه تحریریه‌ی این شماره‌ی پیشگام موانعی را بیان کردند که در اجرای این کار و انگیزه‌ی آنها برای فرارفتن از این موانع با آن مواجه بودند:

هنگامی که ما تصمیم گرفتیم این دفتر را سامان دهیم می‌پنداشتیم که تصمیم گرفته‌ایم یازدهمین دفتر از مجموعه مقالات پژوهشی در مطالعات فرهنگی را تولید کنیم. در آن زمان ده دفتر منتشر شده بود با تنها چهار مقاله مرتبط با زنان. نامرئی بودن مداوم زنان در این ژورنال، و نیز در بسیاری از فعالیت‌های فکری انجام شده درون مرکز (البته مسائل در حال تغییراند) نتیجه‌ی مجموعه‌ی پیچیده‌ای از عوامل‌اند، که اگر چه در ترکیب خاص آنها برای موقعیت نسبتاً ممتاز ما ویژه هستند اما

به آن منحصر نیستند. ما در اینجا می-خواهیم برخی مسائلی را طرح کنیم که گروه مطالعات زنان با آن روبرو هستند، به شیوه‌ای که به این دفتر نوعی تاریخ می‌بخشد، اما همچنین در تلاش است تا به مسائل عمومی‌تر مطالعات زنان نیز بپردازد و تلاشی باشد در جهت انجام فعالیت‌های فکری فمینیستی. ۶۵

این دفتر توسط آنجلا مک‌رابی، شارلوت براندسن، دوروتی هابسون، جانیس وینشیپ، راشل هریسن و دیگر نویسندگانی در مرکز فراهم شد که تحت نام جمعی گروه مطالعات زنان گرد هم آمده بودند. گروه در سال ۱۹۷۴ و با

هدف بررسی و تحلیل زنان به مثابه سوژه‌های فرهنگی شکل گرفته بود. این رویداد مقدمه‌ای بود بر تحقیقات مردم-نگارانه درباره‌ی زندگی فرهنگی غالباً نادیده گرفته شده و خاموش زنان و نیز تحلیل متنی شکل‌های فرهنگی زنانه (برای مثال مجلات زنان و نوجوانان). نقد گروه مطالعات زنان از رویکرد و مفروضات مردسالارانه‌ی تحقیقات پیشین در مرکز آشکار کرد که نتایج تحلیل‌های فرهنگی پیشین به شدت سوگیری جنسیتی دارند و در سرکوب زنان از طریق تنزل آنها به "ابهام نسبی" سهیم‌اند. ۶۶ نتیجه‌ی این افشاگری آغاز این گفتمان در مرکز بود و پژوهش‌های مرکز را وادار ساخت صداهای طردشدگان را بیشتر در برگیرد اما همچنین به تحقیقات و زبانی انجامید که "کمتر رازگونه و مبهم بود در دوره‌ای که بیشتر تمایل به سمت نظریه‌گرایی بود." ۶۷

این تحقیقات به نشان دادن بیشتر شیوه‌هایی یاری رساند که از طریق آنها فرهنگ مکانی است که در آن مقولات اجتماعی و تنظیمات جنسیت می‌تواند مورد منازعه قرار گیرد. ایدئولوژی و نهادهای فرهنگی انشعاب قطب‌های مردانه و زنانه را تقویت می‌کنند، امری که از طریق جایگاه زنان در محصولات فرهنگی (به عنوان خالقین و مصرف‌کنندگان فرهنگی) آشکار می‌شود. بعلاوه این تحقیقات به نقش زنان در شیوه‌های مختلف بازنمایی فرهنگی (فرهنگ عامه‌پسند، ادبیات و هنرهای بصری) می‌پرداخت که به مثابه زمینه‌ای برای تکمیل پندارهای برساخته‌ی جنسیت عمل می‌کنند. مداخله‌ی نظریه‌ی فمینیستی در پژوهش‌های انجام شده در مرکز به آغاز دیالوگ‌های مهم جدیدی انجامید. پروژه‌های بیشتری

را برانگیخت، شناخت مرکز از نژاد را گسترش داد، اما همچنین به شیوه‌های ممکن‌ی که در آن نژاد، جنسیت، و طبقه به یکدیگر پیوند می‌خورند. اثر کلیدی در صدا بخشیدن به این شناخت بیشتر کار مشترکی بود با نام بازگشت امپراتوری: نژاد و نژادپرستی در بریتانیای دهه ۷۰ (۱۹۸۲). این کتاب مجموعه‌ای از مقالاتی بود که در پس‌آیند پیروزی تاچر در ۱۹۷۹ و شورش‌های نژادی اوایل دهه ۱۹۸۰ به نگارش درآمده بود. ۷۰ پیش از آن استوارت هال در *Policing the Crisis* (1978) نشان داده بود که رسانه‌ها چگونه جرم "کیف قاپی" و دسته‌ی اجتماعی "کیف قاپ" را برمی‌سازند و این مفاهیم را با اقلیت‌های نژادی و مسائل وسیع‌تر اجتماعی آمیخت. کیف قاپی که به لحاظ نژادی نشانه‌دار شده است بلاگردانی مناسب (یعنی مرد جوان سیاه پوست) یا بهانه‌ای است برای هژمونی مسلط مبنی بر بیان دوباره‌ی خود از طریق مشی‌سختگیری بر جرم و جنایت. در واقع کارهای انجام شده در بازگشت امپراتوری بر اساس زمینه‌ای انجام پذیرفته بود که توسط کتاب هال پی ریزی شده بود. هر دوی این آثار بر بررسی مجدد نژادپرستی در ارتباط با زمینه‌ی معین تاریخی و اجتماعی آن تأکید داشتند به جای نگرستن به آن به عنوان ثابت جهانشمولی در طیف تجربه‌های بشر. این تحقیقات بر روی نژادپرستی و تبعیض جنسی در راستای کوشش‌های اولیه‌تر هوگارت و ویلیامز بود مبنی بر استفاده از تحلیل‌های تجربی شخصی به مثابه مقدمه‌ای بر بررسی جامع‌تر پدیده‌های فرهنگی. ۷۱ به این طریق، بررسی مرکز درباره‌ی نژادپرستی و تبعیض جنسیتی کندوکاوی بیشتر به شیوه‌ای بود که در آن "امر شخصی امر سیاسی بود."

پژوهش‌هایی در مسیر این خطوط سهم عظیمی در فهم نژاد، هویت و تفاوت در مرکز داشت (و در نتیجه در مطالعات فرهنگی بریتانیا در کل). این تحقیقات به بازشناسی نژاد به عنوان یک مفهوم برساخته‌ی اجتماعی و فرهنگی منجر شد. نشان داده شد که معنای نژاد در طول تاریخ دگرگون شده و در نتیجه هیچ مقوله‌بندی ذات‌گرا یا جهانشمولی از نژاد وجود ندارد. نژاد را نمی‌توان به تفاوت‌های مشخص بیولوژیکی یا ژنتیکی تقلیل داد. نژاد نیز همچون جنسیت یک سازه‌ی مشروط تاریخی و اجتماعی است. نژاد در ارتباط با فرم‌های معین مبارزه‌ی مردم سیاه پوست در تلاش خود جهت مقاومت در برابر سرکوب دولت بریتانیا و نیز جامعه‌ی بریتانیا ظاهر گردیده است. «در این زمینه، روابط نژادی به جنبه‌ی مرکزی تلاش‌ها برای هماهنگ کردن سیاسی (و در نتیجه مدیریت) اثرات بحران ارگانیک است. ما بایست موقعیت نژاد را درون این مبارزه هژمونیک قرار دهیم و بیان آن را توسط فرآیندهایی که سلطه و قدرت اقتصادی، ایدئولوژیکی و سیاسی را محافظت می‌کنند ارزیابی کنیم». با این معانی و مفاهیم جدید از نژاد کارهای مفصل‌تری بایست انجام پذیرد. این کار باعث نیز می‌شود که گفتمان مطالعات فرهنگی دیگری‌های حاشیه‌ای بیشتری را در برگیرد. یکی از برجسته‌ترین روشنفکران برای گسترش مرزهای رشته‌ای در این راستا جامعه‌شناسی به نام پل گیلوری است.

پل گیلوری در کتاب *'There Ain't No Black in the Union Jack'* (۱۹۸۷) در بحثی درباره روابط میان جماعت‌های سیاه پوستان در بریتانیا از یک طرف، و ساخت (یا بازسازی) هویت فرهنگی ملی بریتانیایی از طرف دیگر مشارکت می‌کند. ۷۲ گیلوری بررسی



منحصر به فرد و نوآورانه‌ای را درباره نژاد در بریتانیا در طی دهه ۱۹۸۰ ارائه می‌دهد. گیلوری پیوندی درونی میان نژاد، طبقه، و جنسیت را در این رابطه‌ی پیچیده مشاهده می‌کند. او این ایده را طرح می‌کند که نژاد متناظر با «هیچگونه مطلق هستی شناختی و یا بیولوژیکی نیست» ۷۳ بلکه (همراه با هال) آن را به عنوان «یک مقوله‌ی سیاسی گشوده» می‌نگرد که به قدرتی اشاره دارد که هویت‌های جمعی از طریق ریشه‌هایشان در سنت اخذ می‌کنند. ۷۴ گیلوری اظهار می‌کند که نژاد یک مقوله‌ی متغیر و ناپایدار است که به لحاظ تاریخی و فرهنگی مشروط است. گیلوری در تحلیل خود نشان می‌دهد که این مسأله برای آن دسته که نژاد را به منظور «استنتاج یک تحلیل متمرکز بر مسأله انگیزی نژادی» مطالعه می‌کنند غیر مولد است. ۷۵ در واقع گیلوری در آغاز کتاب تأکید می‌کند که نژاد را نباید صرفاً برحسب مسائل طبقاتی و تحلیل طبقاتی درک کرد. او مفهوم طبقه را به عنوان یک مقوله یکپارچه کننده تحلیل و یا حتی کنش رد می‌کند. در واقع، گیلوری مفاهیم «طبقه» و «رژش‌های افزونه» را مورد بازاندیشی قرار داد که می‌توان آن‌ها را به عنوان ابزارهایی در تحلیل نژاد و هویت ملی به کار برد. گیلوری به این واقعیت مایه‌ی تأسف اشاره می‌کند که نگرش‌های نژادپرستی ریشه‌دار ملی نه تنها فراسوی شکاف‌های سیاسی میان چپ و راست بلکه فراسوی موانع طبقاتی نیز می‌روند. این مسأله به ویژه به این دلیل معتبر است که گیلوری زمانی می‌نوشت که یک راست احیاء شده در حال اعمال فشارهای تنبیهی بیرحمانه بر علیه نیروی کار سازمان یافته بود و در عین حال چپ دلزده دستخوش پراکندگی بود.

این محیط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بود که گلوری آن را به عنوان مکانی برای فروپاشی ائتلاف‌های مرسوم میان چپ و مسائل تعریف شده توسط نژاد می‌نگریست. او چپ نو را به عنوان جانشین معادلی برای راست می‌بیند برای سنتی فرهنگی و زیبایی شناختی که مفهومی از ملی‌گرایی و در نتیجه مفهومی از نژادپرستی را از طریق انکار مراجع فرهنگی بیرونی نسبت به هویت سنتی (و سفید) بریتانیایی در بر می‌گرفت و ترکیب می‌کرد. این همگرایی غریب جناح‌های راست و چپ از منظر سیاست‌های ملیت و سیاست‌های نژاد بود که گیلوری در تلاش برای بررسی و تاریخی سازی آن بود. گیلوری با کندوکاو در این همگرایی به ظاهر متناقض چپ و راست بر سر سیاست‌های هویت‌های ملی و نژادی اشاره داشت که که سیاست‌های پسااستعماری بریتانیا پس از جنگ جهانی دوم برآمد. ۷۶ اما این ماهیت دودستگی رایج در نژادپرستی دوران تاجر است که گیلوری آن را بیش از آنکه ناشی از گسترش امپریالیستی در خارج از بریتانیا ببیند منبعث از اضطرابات زوال ملی می‌نگرد. این بیان اخیر نژادپرستی ضرورتاً از طریق مفاهیم سنتی فرادستی و فرودستی نژادی پیش نمی‌رود. ماهیت روابط قدرت نژادی فراتر و ظریف‌تر می‌شود و گیلوری اظهار می‌کند که اساساً این مسأله شالوده‌ی همگرایی اظهارات راستگرا و چپگرا در سیاست نژاد است. ۷۷ او اشاره می‌کند که «این به هم پیوستگی ویژگی مشخصه‌ی سیاست معاصر نژادی در بریتانیا است» ۷۸. گیلوری مشاهده می‌کند که راهبرد سیاسی در بخش چپ از طریق ساخت میهن‌پرستی و ملی‌گرایی آلترناتیوی حول کارگر انگلیسی درگیر تلاش برای

مقابله با انحصار راست بر میهن پرستی و ملی‌گرایی بریتانیایی شده است. تاریخ‌نگاران بریتانیایی، قابل توجه‌ترین آنها ای. پی. تامپسون و اریک هابسباوم، تلاش کرده‌اند این مرجع ایدئالیزه شده را در مرکز یک هویت فرهنگی بریتانیایی «حقیقی» قرار دهند. گیلوری به تلاش‌های لفاظانه‌ی چپ در مورد بازپس‌گیری شور میهن‌پرستی و ملی‌گرایی در طی جنگ فاکلند را به عنوان بروز آشکار این گرایش مورد توجه قرار می‌دهد. ۷۹ با این حال این تلاش زبان آور چپ برای بازتعریف نشانه‌شناسی هویت بریتانیایی تنها به ماهیت قوم‌پرستانه‌ی کل پروژه‌ی ملی‌گرایی خیانت می‌کند. در واقع، حضور جماعت‌های سیاه پوستان (یا آسیایی‌ها) که آشکارا هم‌نواپی با این گفتگوی ایده‌آل ملی را رد می‌کنند، نشانگر تهدیدی است که بایست به عنوان غیربریتانیایی‌ها در این پارادایم جدید یا نادیده گرفته شوند و یا بلادرنگ خاموش شوند.

با اینحال در عین اینکه گیلوری نقدهایی بر رویکردهای مارکسیستی ارائه می‌دهد، اما به نظر نمی‌رسد که به طور کامل تحلیل مارکسیستی را کنار می‌گذارد. در واقع هنگامی که او خواهان رویکرد مارکسیستی کلیت‌بخش‌تری به نژاد و طبقه می‌شود (و نیز جنسیت، گرایش جنسی، و نسل‌ها) انتقادات او بسیار آموزنده هستند. گیلوری چشم‌اندازهای ارزشمندی که رویکرد مارکسیستی در مفصل‌بندی یک نظریه-ی متاتریالیستی درباره‌ی فرهنگ در مقابل سرمایه ارائه می‌کند را به رسمیت می‌شناسد. با این حال او کوشش‌های متقدم مطالعات فرهنگی (مارکسیسم فرهنگی) را در بهترین حالت بی توجه به صدای نژاد می‌نگرد. این نامرئی بودن و یا

56. Graeme Turner, 194-5.
 57. Antonio Gramsci, *The Antonio Gramsci Reader: Selected Writings 1916-1935* ed. David Forgacs (New York: New York University Press, 2000), 249.
 58. Barker, 351.
 59. Stuart Hall, 281.
 60. Barker, 351.
 61. Schulman, 51-73.
 62. Angela McRobbie, "Settling Accounts with Subcultures: A Feminist Critique," in *Feminism and Youth Culture* (London: Macmillan, 1991), 117.
 63. Turner, 165.
 64. McRobbie, 117.
 65. Editorial Group, *Women's Studies Group Centre for Contemporary Cultural Studies University of Birmingham, Women Take Issue: Aspects of Women's Subordination* (London: Hutchinson, 1978), 7.
 66. Schulman, 51-73.
 67. Schulman, 51-73.
 68. Paul Gilroy, Pratibha Parnar, Hazel V. Carby, and Errol Lawrence were among the contributors.
 69. Dworkin, 180.
 70. Schulman, 51-73.
 71. John Solomos quoted in Paul Gilroy, 'There Ain't No Black in the Union Jack' (Chicago: The University of Chicago Press, 1987), 28.
 72. Work done on this book was technically done after Gilroy had left the Centre however it is a clear extension of the work that he had done there.
 73. Gilroy, 'There Ain't No Black in the Union Jack', 247.
 74. Gilroy, 39.
 75. Gilroy, 5.
 76. Gilroy, 9.
 77. Gilroy, 40.
 78. Gilroy, 40.
 79. Gilroy, 57.
 80. Gilroy, 12.
 81. Gilroy, 281.
 82. Schulman, 51-73.
 83. M. M. Bakhtin, "Discourse in the Novel," in *The Dialogic Imagination: Four Essays* by M. M. Bakhtin, ed. Michael Holquist, trans. Caryl Emerson and Michael Holquist (Austin: University of Texas Press, 1981), 314-5.

اینجاست که مفهوم «گفتگویی» باختین در شناخت پویایی‌های این مرکز مفید است. از نظر باختین ادبیات یا متن مکانی برای تعامل «گفتگویی» صداهای چندگانه است. او همچنین این مسأله را مطرح می‌کند که این صداهای مختلف و شیوه‌های متعاقب گفتمانی درون یک متن صرفاً پدیده‌ای ادبی یا کلامی نیست، بلکه اجتماعی نیز است. این صداهای ناسازگار در متن را می‌توان به عنوان اختلالی در اقتدار یا مرکزیت یک صدای منفرد یعنی نویسنده دانست. ۸۳

مطالعات فرهنگی بریتانیا آنگونه که در بیرمنگام ظهور کرد را می‌توان در روش شناختی یا کنش باختینی وسیع‌تری نیز قرار داد. باختین روش تحلیلی خود را با گفتگویی میان مطالعات پیشین و نظرات خودش آغاز می‌کند، رویکردی که همواره خود را در حال وقوع درون زمینه‌ی جریان انتقادی و تاریخی وسیع‌تری می‌بیند. همین مسأله در مورد مرکز به عنوان یک پروژه‌ی پژوهشی نیز صادق است که پژوهش‌های درون آن همواره نسبت به موقعیت خود در رابطه با پژوهش‌های قبلی و نیاز به فراروی از آن‌ها آگاه بوده‌اند. نقد گفتگویی یا رویکرد گفتگویی این مسأله را بیان می‌کند که یک اثر روایی و حتی فرهنگ تکتی از صداهای اجتماعی مختلف و متضاد تشکیل شده که امکان تقلیل آن به یک حقیقت تک صدایی و یا توافقی تمامیت خواه وجود ندارد. در این شیوه، دیدگاه‌های مختلف در سرتاسر تاریخ مرکز بیرمنگام هرگز به نقطه‌ای از کشمکش نرسیده‌اند که باعث رکود نظری و یا سیاسی شود. بلکه همواره در گفتگویی پراثری از صداهای جداگانه و معتبر مشارکت داشته‌اند که برای صداهای جدید گشوده بوده است.

خاموش کردن نژاد در این رشته نشان می‌دهد که مطالعات فرهنگی به رغم خود گرایی به تجلیل بیمارگونی از انگلستان و انگلیسی بودن دارد که در آن سیاه‌پوستان به صورت سیستماتیک کنار گذاشته می‌شوند. ۸۰

با نگرستن به گذشته، آثاری که در مرکز در مورد نژادپرستی و تبعیض جنسی انجام شده است در شناخت این که چنین نابرابری‌هایی به صورت تلویحی در سرمایه‌داری وجود دارند سهیم بوده‌اند. اما پاسخ به این سؤال کلی که چگونه بایست اهمیت صداهای جنسیت و نژاد در سوگیری طبقاتی نقد مارکسیستی در نظر گرفته شود بی پاسخ مانده است. از طرف دیگر مداخله‌ی جنسیت و نژاد به پیچیده کردن دیدگاه تقلیل‌گرایی در مارکسیسم به نحوی سودمند خدمت کرده است. پل گیلوری معتقد است که این پیچیدگی مارکسیسم به دیدگاهی از شکل‌گیری طبقاتی منتهی شده است که آن را تأثیری از مبارزات چندگانه‌ی می‌داند که در اجتماعات مختلف صورت می‌پذیرد، یعنی اجتماعات زبانی، جنسی، منطقه‌ای، محیط زیستی و نژادی. ۸۱

بحث درباره‌ی آنکه چگونه محورهای متفاوت اما متداخل طبقه، جنسیت و نژاد را بایست با یکدیگر یکپارچه کرد درون مطالعات فرهنگی ادامه دارد. به هر یک از آنها بایست چه وزنی و چه اولویتی داد؟ در حال حاضر در این باره توافقی وجود ندارد، حتی میان فمینیست‌های سفید پوست و زنان رنگین پوستی که درباره‌ی اینکه چگونه نژاد و جنسیت در اشکال سرکوب با یکدیگر متقاطعند توافق ندارند. ۸۲

با اینحال من معتقدم فضای فکری ایجاد شده توسط مطالعات فرهنگی بریتانیا در بیرمنگام این امکان را داده است که این بحث‌ها در گفتگویی به شدت مولد و مداوم ادامه یابند. در



نقد و معرفی چند کتاب

چند نکته درباره‌ی صنعتگری در تاریخ ایران

علی حسوری

آنچه در زیر می‌خوانید بخش "جوانمردان و تاریخ" کتابی است زیر چاپ که هدف آن تعیین برخی از علت‌های عقب‌ماندگی اهل حرفه و صنعتگری در ایران است. بی‌چنین کارهائی درک درست از تاریخ ایران و در نتیجه فهم علل عقب‌ماندگی ما ممکن نخواهد شد. بویژه که برخی از این عوامل هنوز کم و بیش در کشور ایران موثرند یا دست‌کم بر نوع دید و فهم توده‌ی مردم و حتی بسیاری از تحصیل‌کردگان ما اثر گذاشته‌اند. امیدوارم نظیر این بحث‌ها ادامه یابد و به حل مسائل تاریخی ایران کمک کند.

ارزش کار و فن در دوره‌ی ساسانی

این روشن است که حکومت ساسانی نظر خوبی با اهل کار و فن نداشت و این راه، از داستان کفشگر در شاهنامه می‌توان دریافت. این که واژه کفشگر هم‌ردیف توهین بوده است فراوان در ادبیات فارسی نشانه دارد.

برای نمونه اشاره‌ای را که در مینوی خرد، بخش سی و یکم در مورد اهل حرفه هست گواه می‌آوریم:

۱ «پرسید دانا از مینوی خرد ۲- که خویشکاری صنعتگران و مزدوران چیست؟ ۳- مینوی خرد پاسخ داد ۴- وظیفه‌ی مزدوران این است ۵- که آن کار که ندانند دست بدان نبرند ۶- و آنچه دانند خوب و با دقت انجام دهند ۷- و مزد به داد خواهند ۸- چه کسی که کاری را

نداند و به آن دست زند، شاید آن کار تباه شود یا ناکرده بر جای ماند و حتی اگر آن مردی را که کار از آن او است بسیار خشنود کند، با این همه آن گناه بر او باشد». (۱)

توجه می‌کنیم که حتی رضایت صاحب کار کافی نیست و شخص نباید کار خود را عوض کند. نمونه‌ی چنین سخنانی را در رساله‌های جوانمردان خواهیم دید که در آنجا گشوده‌تر و آشکارتر است.

لحن منفی نوشته‌های ساسانی در مورد اهل حرفه همه نشانه‌ی بدبینی نسبت به کارگران و صنعتگران و رفتار احتیاط‌آمیز با آنان است. علت آن است که حکومت ساسانی دارای سرشت‌زمیندارانه است و نه شهری. شهرهای ایران در این دوره گسترش بسیار یافت، اما همراه آن چیزی در نگاه حکومت به شهر دیگرگون نشد. ناگزیر به شهر و گسترش آن و پدیدآمدن بازارهای بزرگ و سازمان‌های صنفی‌مانند، با بدبینی نگاه می‌کردند و می‌اندیشیدند که گویا چیزی دارد از اختیار خارج می‌شود که به هر شکل باید آن را مهار کرد.

حکومت ساسانی تسلط بر صنعتگران را با ابزار توهین و تحقیر آنان از یک سو و با مجرم شمردن آنان از سوی دیگر پیش برده است. این کار بویژه با استفاده از باورهای مذهبی و تغییر دادن کار عادی یا حقوقی به کاری مذهبی، بهانه‌ی بهتر و بیشتری برای کنترل آنان به دست می‌داد. این بدان معنی بود که کار عادی را ذاتاً به جرم می‌آمیخت و آنگاه جرم شغلی را به جرم مذهبی تغییر و مجرم را بجای دادگاه به دست مذهب می‌داد و این روشن است که رفتار مذهبی با مجرم غیر از رفتار حقوقی با او است، زیرا در مذهب هر کسی که مذهبی باشد خود را محق به نه تنها اظهار نظر بلکه دخالت می‌داند و در نتیجه مجرم مذهبی گرفتار غوغای

عام می‌گردد که بسیار خطرناک است. رفتار توده‌ی مردم با مجرم، آن‌هم در جامعه‌های عقب‌افتاده به مراتب وحشیانه‌تر و نسنجیده‌تر است.

اهل حرفه در دوره‌ی اسلامی

در دوره‌ی اسلامی کارهای دوره‌ی ساسانی ادامه یافت و به آن فهرست افزوده شد که کم نشد. این افزایش را در همین رساله‌های جوانمردی می‌توان دید. نشانه‌های فراوان داریم که شهرها گسترش یافت تا حدی که نمونه را، نیشابور پیش از حمله‌ی مغول در حدود یک میلیون و دویست هزار نفر جمعیت داشت. این رونق علاوه بر رشد طبیعی، علت دیگری هم داشت و آن از هم پاشیدگی اندک اندک سامان دهقانی و جای‌گیری سامان اقطاعی بجای آن، بویژه با روی کار آمدن ترکان بود. در این باره باید اندکی گفتگو کرد.

چنان که می‌دانیم در دوره‌ی ساسانی ایران دارای مناسباتی بود متکی بر زمینداران بزرگ، به همراه زمینداران کوچکتری که دارائی ایشان به ارث می‌رسید. سردمداران این نظام با کارگران مزدور و در حد برده، کشاورزی کشور را به عهده داشتند. این نظام، پس از اسلام کم و بیش دست نخورده بازماند و نمونه را می‌دانیم که فردوسی دهقان بوده و از درآمد دارائی خود زندگی آسوده‌ای داشته است. روشن است که توده‌ی کشاورزان آسوده نبوده‌اند.

این سامانه با پیروزی ترکان به هم ریخت و سامانه‌ی دیگری جای آن را گرفت که به آن نظام اقطاعی می‌گویند. اقطاع، پاره پاره کردن زمین‌های بسیار بزرگ، کشاورزی و دادن آن به شاهزادگان، دیگر اعضای خانواده‌ی شاهی، امیران و فرماندهان بود. روشن است که این‌ها چون عادت به کشاورزی نداشته‌اند و هیچگاه تن به کار نداده‌اند، می‌بایست



زمین خود را به دیگری می‌دادند و به زور شمشیر از آن بهره‌کشی می‌کردند. گذشته از این، داشتن اقطاع به معنی داشتن قدرت بود و هرگاه که قدرت کسی از میان می‌رفت، زمینش هم مالک دیگری می‌یافت. در نتیجه سامان اقطاعی بر عکس نظام دهقانی که ارثی بود، چندان پایدار نبود و با تغییر شاه، رشد فرزندان شاهان، قدرت گرفتن وزیرانی مانند خواجه نظام الملک، نفوذ همسر(ان) شاه و با شتاب، دگرگون می‌شد. به این ترتیب سامانه اقطاعی به زبان کشاورزی و در نتیجه به نفع شهرنشینی بود. یکی از علت‌های گسترش شهرنشینی در دوره پیش از مغول همین است. از همین جا هم هست که رساله‌های جوانمردی پدیدار و در پایان دوره بسیار می‌شود.

تاریخ‌نگارانی که به این مسائل پرداخته‌اند به این جنبه از نتیجه‌های کار اقطاع توجه نکرده‌اند. مانند آن لمبتون، که اگرچه در این زمینه کار خوبی کرده است (۱۳۷۲) اما به درک رابطه بالا موفق نشده است. خلیفه الناصرالدین‌الله که سپاه مغول را برای حمله به ایران تشویق می‌کرد خود از جوانمردان و حتی پیشوای ایشان بوده، گروهی را کسوت جوانمردی بخشیده و نوشتن رساله‌های جوانمردی از جمله در زمان او رونق یافته است. (۲) در این رساله‌ها چنان که خواهیم دید برخی از اهل حرفه و از جمله بافندگان را خوار شمرده‌اند.

ارزش حرفه و فن در دوره اسلامی

نگاه اسلام به هر چیزی فقهی است و فقه اسلامی دارای دو جنبه است:

۱- بخشی که از خود دین گرفته شده و در آن چون و چرا نبوده است، مانند شرعیات اسلام که البته بی‌سابقه هم نیست.

۲- بخشی که در اسلام و در عربستان

موردی نداشته است، (مانند حقایق، حق چرا، یاری، اوقاف و...) و در نتیجه دنباله فقه زردشتی است و در آن به همان شکلی اهل حرفه را نگریده‌اند که در دوره ساسانی. آن لمبتون این دوگانگی را در دو نوع حقوق شرعی و عرفی دیده است (۳)، که نگاه نادرستی نیست، اما سرشت تاریخی این دوگانگی را نمی‌رساند. به همین دلیل او ناگزیر توضیح می‌دهد که "البته تمایز میان این دو حقوق به هیچ‌وجه روشن نیست". (۴) علت این است که لمبتون نه آگاهی درستی از دوره ساسانی دارد و نه از ریشه حقوق اسلامی. ما این دوگانگی را با توجه به ریشه تاریخی آن لازم داریم تا بتوانیم رفتاری را که در طول زمان نسبت به اهل حرفه شده است، گزارش کنیم. این رفتار نه در سرشت زردشتی‌گری است و نه اسلام. در نگاه حکومت نهفته است که خاستگاه زمیندارانه دارد. (و فقه اسلامی هم گاهی تحت تاثیر حکومت‌ها است). می‌توان پرسید که چرا این همه سفارش در درستکاری اهل حرفه شده است و نه کشاورزان؟ البته کشاورزان هم غیرمستقیم از این وضع تاثیر می‌گرفته‌اند. مهم این است که همیشه تاکید بر اهل حرفه است. به این سخنان خواجه نظام الملک توجه کنید: «سلطان به هر شهری محتسبی باید بگمارد تا ترازوها و نرخ‌ها راست دارند و خرید و فروختها دانند تا در آن راستی رود و هر متاعی که از اطراف آرند و در بازارها فروشنده احتیاط تمام کند تا غشی و خیانتی نکنند و سنگها راست دارند و امر به معروف و نهی از منکر به جای آرند و پادشاه و گماشتگان باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعده مملکت و نتیجه عدل این است و اگر جز این کنند درویشان در رنج افتند و مردم بازارها چنان که خواهند خرد و چنان که خواهند

فروشدند و فضل جوی مستولی شوند و فسق آشکارا شود و کار شریعت بی‌رونق گردد». (۵)

افضل الدین کرمانی سیاست را معنی می‌کند و در این بحث اهل حرفه را در پایان فهرست خود جای می‌دهد: «معنی سیاست آن باشد که پادشاه طبقات مردم را از ابناء ملک و شرف و ارباب انساب و اصحاب احساب و علماء و اهل فضل و عباد و اهل صلاح و دهاقین و ارباب ضیاع و تجار و محترفه...». (۶)

گذشته از پایه‌های مذهبی حقوق و فقه اسلامی و بهره‌برداری از همه امکانات دوره ساسانی، در این دوره عرفان هم به دین افزوده شد و ابزار ظریف‌تری برای کنترل اهل حرفه پدید آمد.

گذشته از این کوشیدند تا از آئین‌های ایاری و جوانمردی هم که در دوره ساسانی مخفیانه و دور از چشم موبدان و ماموران ساسانی باقی مانده بود استفاده کنند و آن را هم نه به ایران کهن بلکه به اسلام پیوند زنند. اما برای آن که رابطه این رساله‌ها با اندیشه‌های پیش از اسلامی بهتر فهمیده شود. اشاره‌هایی به رابطه برخی از باورها، کارها و ابزارهای جوانمردان با همانندانشان در دوره ساسانی می‌کنیم:

در این که ایاری ریشه ایرانی، پیش از اسلامی و به احتمال بسیار در آئین مهر دارد، کم و بیش در میان پژوهشگران هماهنگی هست، گرچه گروهی در این زمینه بسیار محافظه‌کارند. این گرایش در ایران از زمانی بیشتر شده است که مهرداد بهار بستگی ورزش باستانی را به آئین مهر نشان داد (بهار ۱۳۶۰). در نوشته‌های فارسی میانه هم اشاره‌هایی به راهزنان جوانمرد شده و البته کار آنان را زشت شمرده‌اند. در مورد دیگری متنی داریم که در آن به گوسفندان همان



Live Working or Die Fighting
How the working Class Went
Global
By: Paul Mason
Vintage Books

کار کردن و بودن
یا مبارزه کردن و مردن
چگونه طبقه کارگر جهانی شد
نویسنده: پل میسون

کن لوچ کارگران سوسیالیست سینما درباره این کتاب نوشته است: «این کتاب داستان گذشته‌ی ما را که برای درک دوران کنونی حیاتی است بیان می‌کند. این کتاب پاسخ خوبی به آنهایی است که می‌گویند پس طبقه‌ی کارگر کجاست؟ کتاب پل میسون فوق‌العاده است.»

گرگ پلاست نویسنده کتاب مشهور «دیوانه‌خانه‌ی مسلح» درباره این کتاب گفته است: «اگر کتاب پل میسون را نخوانده‌اید اصلاً نمی‌دانید که در این سیاره چه می‌گذرد، پس نادان نمیرید. او آدم جسوری است: از بولیوی تا چین و از آنجا تا منچستر، او داستان‌هایی از کارگران جنگجو بیان می‌کند که انگار شما نباید آن‌ها را می‌دانستید. این اثر بی‌نظیر، جذاب و تیزبینانه است. ای کاش من این کتاب را نوشته بودم.»

Property and Progress:
The Historical Origins and Social
Foundations of Self-Sustaining
Growth
Robert Brenner

مالکیت و توسعه:
منشا تاریخی و مبانی اجتماعی رشد
خودپو
نویسنده: رابرت برنر

مالکیت و توسعه در بر گیرنده ی

دموکراسی در برابر سرمایه‌داری
تجدید حیات ماتریالیسم تاریخی

نویسنده: الِن میک سینزود
برگردان: حسن مرتضوی
نشر بازتاب‌نگار

یکی از مهم‌ترین تحریف‌های تاریخی که به دست نظریه‌پردازان جهان سرمایه-داری صورت پذیرفته است، مفهوم «دموکراسی» است. آن‌ها با توسل به عام‌جلوه‌دادن و جداسازی مفهوم واژه‌ی «دموکراسی» از معنای تاریخی - طبقاتی آن، اینطور وانمود می‌کنند که پارلمانتاریسم بورژوازی یگانه شکل حکمرانی «دموکراتیک» است. این دسته از ایدئولوگ‌ها مدعی‌اند که «حقوق دموکراتیک» از بدو پیدایش نهاد "پارلمان" گوهر ازلی لیبرالیسم و میراث نظری و جزء جدایی‌ناپذیر پارلمان در غرب بوده است. به ویژه پس از فراموشی مفاهیم تاریخی - طبقاتی مارکسیستی از «دموکراسی» و روی کار آمدن سلطه‌ی نظری سوسیال‌دموکراسی (و سپس استالینیستی) در جنبش سوسیالیستی، نظریه‌پردازان بورژوا به سادگی توانسته‌اند این دروغ بزرگ تاریخی را مبدل به یک برداشت جافتاده‌ی اجتماعی سازند که حتی توسط بسیاری از فعالان سوسیالیست نیز پذیرفته شده است.

کتاب «دموکراسی در برابر سرمایه‌داری» یکی از آثار بسیار مهم در ادبیات معاصر سوسیالیستی پیرامون «دموکراسی» است که به افشای این «میراث» دروغین دموکراسی لیبرالی پرداخته و جنبه‌هایی از تفاوت‌ها و تضادهای تاریخی «دموکراسی» با سرمایه‌داری را به نقد و چالش کشیده است.

سفارشی شده است که به جوانمردان برای تحمل و بردباری گفته می‌شده است (۷):

۱- جائی پیداست (موردی آشکار هست) که هر مزد به گوسفندان گفت که: "تن به گیتی دهید تا همانا مردم شما را بخورند." ۲- و گوسفندان، بدی را که اکنون از مردمان بدیشان می‌رسد، آنگاه به مینو دیدند، با هر مزد بسیار نبرد و پیکار (بگو مگو) کردند. ۳- پس هر مزد با ایشان پیمانی کرد که تن بدهید، آنچه گناه کنید پس بر شما نباشد، اما تن ندادند. ۴- پس گوسفندان گفتند: "گناهی که ما کنیم بر چه کسی باشد؟" ۵- هر مزد گفت: "آن که گوشت شما بخورد و دست به گناه دارد، همه گناهی که گوسفند کند بر او باشد. ۶- زیرا (هم) کسی که ماهی کوچکی را خورده باشد، گناه کند و هم اگر مردی شتری را بکشد، پس بر او است ... (۸)

به این شکل انسان ذاتا گناهکار شمرده می‌شود (چنان که در اسلام و دین‌های ابراهیمی انسان گناهکار است) و حکومت همچون کارگزار دین، طلبکار از او. اما "جوانمردان" که مرده‌ریگ ایاران را ربودند، با پیوستن به فرقه‌های صوفیانه، راه و رسم ایاران را دگرگون کردند و به خدمت قدرت در آمدند. آنان برای رونق کار خود در بازی‌های قدرت، که ایجاد فرقه‌های گوناگون است، شرکت کردند.

پانویس‌ها:

۱- برای ترجمه تفضلی نگاه کنید به: مینوی خرد ۱۳۵۴.

۲- نگاه کنید به مقدمه مصطفی جواد بر این معمارالبنیادی ۱۹۵۶ گرچه مصطفی جواد نگاه انتقادی ندارد.

۳- همانجا.

۴- همانجا

۵- لمبتون ص ۸۸

۶- همانجا

۷- نگاه کنید به زیرعنوان "ویژگی‌های رساله‌های جوانمردی" بخش ۱۹

۸- روایت پهلوی، بخش ۱۴، ترجمه میرفخرائی ۱۳۶۷ ص ۱۹ که با ترجمه بالا تفاوت اساسی ندارد.



مجموعه مقالاتی است که رابرت برنر در سال‌های مختلف در پیوند تاریخ و تاریخ تحلیلی به نگارش در آورده است. نظرات رابرت برنر در مورد تحولات تاریخی از مدتها پیش مورد توجه ویژه صاحب نظران بوده است. مقاله‌ی معروف او با عنوان "گذشته و حال" که در سال ۱۹۷۶ انتشار یافت به دلیل طرح نظریه‌ی جدید، به "بحث برنر" شهرت یافت. به همین گونه، درس گفتار او در "بریتیش آکادمی" در سال ۲۰۰۷ که سنتز روشن‌گرانه‌ای بود از نظرات او در باره مسایل گذار تاریخی، زمینه‌ی طرح نظرات و مباحث تازه در این عرصه را فراهم کرد.

مجموعه نوشته‌های این کتاب به باور عده‌ای از نظریه پردازان، بیشترین ادای سهمی‌ست که یک فرد به تنهایی در پیوند با نظریه ماتریالیستی تاریخ در پنجاه سال گذشته، داشته است. هر کدام از مقالات کتاب بنا به ضرورت به عرصه‌ای ویژه از تاریخ و تحولات تاریخی متمرکز شده‌اند. ماهیت جوامع پیشاسرمایه‌داری، ماهیت و ویژه‌گی‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری، تکامل اقتصادی-اجتماعی در سده‌های میانی و اوایل دوران مدرن و انقلاب صنعتی در انگلستان و مقایسه اوضاع انگلستان با دلتای "یانگ تز" در چین، از جمله مباحثی‌ست که در این کتاب آمده است. کتاب **مالکیت و توسعه** توسط انتشارات ورسو در ۴۰۰ صفحه انتشار یافته است.

رابرت برنر، پروفیسور تاریخ در دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس UCLA آمریکا است. نوشته‌های دیگر رابرت برنر عبارت‌اند از: **تجار و انقلاب**، رونق اقتصادی و رشد بادکنکی، اقتصاد کنونی آمریکا و اقتصاد جهان آشوب‌زده. کتاب رابرت برنر «بحران در اقتصاد

جهانی» توسط حسن مرتضوی به فارسی ترجمه شده است.

The New-Old World Perry Anderson

نظم نوین - کهن جهانی
نویسنده: پری اندرسون

کتاب **نظم نوین - کهن جهانی** اثری است در تاریخ مدرن و تحلیل سیاسی. کتاب بطور مشخص به بررسی پروژه‌ی اتحادیه اروپا می‌پردازد. به باور پری اندرسون، هدف از تشکیل اتحادیه اروپا، پی‌افکندن قدرت سیاسی و اجتماعی است که از ادغام مجموعه کشورهای عضو شکل می‌گیرد. در بخشی از کتاب، پری اندرسون به بررسی تنشی می‌پردازد که در نتیجه گسترش رو به شرق این اتحادیه - که به نظر او این کار در خدمت سیاست خارجی آمریکا - و رأی منفی مردم تعدادی از کشورهای عضو، به قانون اساسی این اتحادیه، پیش آمده است.

به نظر پری اندرسون از لحاظ اقتصادی، پروژه اتحادیه اروپا مبتنی است بر اقتصاد نئولیبرال. او نشان می‌دهد که همه دولت‌های متمایل به "سنتز" عضو این اتحادیه، چنین سیاست اقتصادی را دنبال کرده‌اند. از نگاه پری اندرسون پروژه اتحادیه اروپا که هدف آن پشت سرگذاشتن دموکراسی‌های ملی است، رأی مردم را چنانچه این رأی بر خلاف این پروژه باشد، بر نمی‌تابد. او در این پیوند، به ارزیابی نظریه‌ی **هایک** می‌پردازد که می‌گوید حمایت از اقتصاد بازار ممکن است ساختار سیاسی‌ای شامل چندین دولت را ایجاد کند که رأی و نظر مردم در آن جایی نداشته باشد.

نویسنده با اختصاص دادن فصل‌هایی از کتاب به اوضاع فرانسه، آلمان، ایتالیا و ترکیه و با ارزیابی نظریه‌های موجود در مورد پروژه اتحادیه اروپا، تصویری واقعی از ماهیت این اتحادیه بدست می‌دهد. این تصویر هیچ شباهتی با تصویری دیگری که عده‌ای از نظریه‌پردازان از این اتحادیه ارائه می‌دهند و آن را نماد اخلاقی-سیاسی برای دیگر نقاط دنیا می‌دانند، ندارد.

کتاب **نظم نوین - کهن جهانی** توسط انتشارات ورسو در ۳۶۴ صفحه انتشار یافته است.

پری اندرسون استاد تاریخ در دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس آمریکا UCLA و عضو هیأت تحریریه نشریه **نیو لفت رویو** است.

از پری اندرسون تا کنون کتاب‌های زیر به چاپ رسیده است: **گستره**، تبار حکومت خودکامه، نگاهی به مارکسیسم غربی، مباحث مارکسیسم انگلیسی، در مسیر ماتریالیسم تاریخی، گذار از جهان باستان به فنودالیسم، و منشاء پست مدرنیته.

Gender Inequality EDITED BY ERIK OLIN WRIGHT

نابرابری جنسیتی

جمع نویسندگان

ویراستار: اریک اولین رایت

دورانی که در آن، مرد، نان‌آور خانه و زن، خانه دار و مسئول نگهداری کودک و یا کودکان به حساب می‌آمد در بسیاری از کشورها به پایان رسیده؛ اما نابرابری جنسیتی، همچنان پا بر جا مانده است. کتاب **نابرابری جنسیتی** به مسئله نابرابری در خانه می‌پردازد و بطور ویژه، تنشی که بین کار و زندگی



Articles

Martijn Konings and Leo Panitch: US Financial Power in Crisis

Joseph Fracchia: The Capitalist Labour-Process and the Body in Pain: The Corporeal Depth of Marx's Concept of Immiseration

Jeffery R. Webber: Rebellion to Reform in Bolivia. Part III: Neoliberal Continuities, the Autonomist Right, and the Political Economy of Indigenous Struggle

Steve Wright: Mapping Pathways Within Italian Autonomist Marxism: A Preliminary Survey

Roland Boer: A Titanic Phenomenon: Marxism, History and Biblical Society

Intervention:

Ben Fine and Alfredo Saad-Filho: Production vs. Realisation in Marx's Theory of Value; A Reply to Kincaid

Jim Kincaid: Production versus Capital in Motion: A Reply to Fine and Saad-Filho

Review Articles

Enzo Traverso: on Arno Mayer's the Furies: Violence and Terror in the French and Russian Revolutions

Paul Mattick: on David Harvey's Limits to Capital

Owen Hatherley; on Judd Stitzel's Fashioning Socialism – Clothing, Politics and Consumer Culture in East Germany

ترجمه شده‌اند. آخرین اثر مهم تاثیرگذار ارنست مندل کتاب «سرمایه-داری پسین» است که نقش مهمی در مطالعات اقتصاد مارکسیستی دارد. ارنست مندل از سن شانزده سالگی به مبارزات انقلابی روی آورد و دوبار از بازداشتگاه نازی‌ها گریخت. در سال ۱۹۳۸ تعدادی از اعضای خانواده ارنست مندل به دست نیروهای اشغالگر آلمان نازی بازداشت و در اردوگاه‌های آدم-سوزی از بین رفتند. یان ویلیم استوچه از جمله نخستین کسانی است که به آرشیو شخصی ارنست مندل دست یافته است. او در این کتاب مدارک جالبی را درباره‌ی فرارهای ارنست مندل از اردوگاه نازی‌ها و نقشی که در جنگ-های چریکی آمریکای لاتین ایفا کرده منتشر کرده است. نویسنده این کتاب به بازگویی روابط مندل با روشنفکرانی مانند سارتر و بلوخ و انقلابیونی چون چه‌گوارا پرداخته است. کتاب زندگی‌نامه ارنست مندل، همچنین، گوشه‌ای از زندگی خصوصی و گاه تراژیک ارنست مندل را در اختیار خواننده می‌گذارد. این کتاب توسط انتشارات ورسو به چاپ رسیده است.

نشریه شماره ۱۶ (۴) «ماتریالیسم تاریخی» منتشر شد
پژوهشی در نظریه‌ی مارکسیست انتقادی

Historical Materialism
Research in Critical Marxist Theory
Volume 16 Issue 4 -2008

در خانه، برای زنان شاغل وجود دارد را مورد بررسی قرار می‌دهد. کتاب شامل مجموعه مقالاتی است از چند نویسنده که هر کدام از زاویه‌ای، به تحلیل واقعیت نابرابری جنسی می‌پردازند. نقش تفاوت‌های طبقاتی در نابرابری جنسی، موضوع نگره‌داری از کودکان، و نقش پدر در خانواده‌ای که زن و مرد هر دو شاغل هستند، از جمله مباحث این کتاب را تشکیل می‌دهد.

نویسنده‌گان کتاب عبارتند از **نانسی فولبر، جان گورنیک و ماریسا میرز** که هر سه در ضرورت ایجاد تغییر در زندگی زنان، با یک دیگر، هم‌نظرند. کتاب نابرابری جنسیتی توسط **اریک اولین رایت** ویراستاری شده است. این کتاب را نیز انتشارات **ورسو** منتشر کرده است.

First Ever biography of one of the leading revolutionary thinkers of late capitalism
Ernest Mandel: A Biography
Jan Williem Stutje

ارنست مندل: یک زندگی‌نامه نویسنده: یان ویلیم استوچه

ارنست مندل یکی از پیشگامان جنبش سوسیالیستی بود که در سال ۱۹۲۳ در بلژیک متولد شد و در سال ۱۹۹۵ درگذشت. او یکی از نظریه‌پردازان مهم اقتصاد مارکسیستی بود و به چند زبان آشنائی کامل داشت. ارنست مندل از موثرترین متفکران عصر کنونی است که در شکل‌گیری مبارزات نظری و عملی «نسل ۱۹۶۸» تاثیرات زیادی به جا گذاشت. نوشتارهای او در عرصه اقتصاد، تاریخ، فلسفه، سیاست و فرهنگ یکی از مهمترین آثار جنبش سوسیالیستی در قرن بیستم‌اند و به بیش از ۴۰ زبان



نگاهی به فیلم "برای یک لحظه آزادی"

ساسان دانش



فیلمبرداری این فیلم بسیار ساده است، البته شاید کارگردان، به خاطر مستند بودن فیلم، این تصمیم را پیشاپیش گرفته است، اما باید گفت که چند صحنه‌ی کوتاه همچون پرواز پرها‌ی قو در فضا و صحنه‌های عبور در انبوهی از سفیدی برف کوهستان و گاهی تصاویر ابرها، جلوه‌های ویژه‌ای از منظر فیلمبرداری برای این فیلم به ارمغان آورده‌اند.

موسیقی

شاید به یقین بتوان گفت که موسیقی فیلم "برای یک لحظه آزادی" و انتخاب‌های شایسته‌ی موزیک نسبت به شیرازه‌ی داستان، ارزش این فیلم را دوچندان کرده است. این فیلم به قهرمان پردازی نپرداخته است و داستان، یک روند توأم با واقعیت دارد، بنابراین رنگ و بوی زندگی می‌دهد و موسیقی همچون صدا و نوای زندگی، احساسات انسان را گاهی

اشاره به اثرگذاری فیلم و سینما بر افکار عمومی و جامعه‌ی انسانی که همه‌ی هنرهای هفت گانه را در خود جای داده است، فیلم "برای یک لحظه آزادی" نقش این کار پژوهشی را به خوبی ایفا کرده است.

پیامدهای این فیلم را نسبت به تماشاگران این فیلم که به دو گروه کلی تقسیم می‌شوند، می‌توان مورد بررسی قرار داد، گروه یکم همه‌ی کسانی که طعم تلخ تبعید و مسیر تبعید را با تار و پود وجود خویش تجربه کرده‌اند و گروه دوم همه‌ی کسانی که تجربه‌ی مهاجرت از روی ناچاری را نداشته‌اند. هرچند دیدن این فیلم برای گروه یکم، بازیافت خاطره‌های تلخ گذشته است، اما آنچه که به طور کلی برای هر دو گروه اثر می‌گذارد و برجسته می‌شود، فرآیند و ناهنجاری‌های تبعید و نیز ثبت جنایت‌سالاری بر پیشانی حکومت‌هاست.

فیلمبرداری

فیلم "برای یک لحظه آزادی" با فیلمبرداری بسیار زیبایی آغاز می‌شود و صحنه‌ی حقیر اعدام را با افکت صدوهشتاد درجه از بالا به نمایش می‌گذارد که جلوه‌ای از پایان فیلم نیز هست و تفاوت این صحنه با پایان فیلم، چرخش زیبای دوربین و نمای نزدیک (کلوزآپ) بر چهره‌ی یکی از شخصیت‌های فیلم است که تیرباران می‌شود و حلقه‌های پیوند داستان فیلم را به خوبی پایان می‌بخشد، گفتنی است که

پیش از آغاز

فیلم "برای یک لحظه آزادی"، سندی است که می‌تواند برای حافظه‌ی تاریخی ضعیف ما ایرانیان اثرگذار باشد و از سوی دیگر می‌تواند برای سازمان‌های حقوق بشر! که جنایت‌های نظام سرمایه‌داری جمهوری اسلامی ایران را همواره بر پایه‌ی آمارها و نوشته‌ها تهیه و تنظیم کرده‌اند، جالب و مفید باشد. آرش ریاحی، کارگردان تیزبین این فیلم گویا خاطرات تبعید خود و خانواده‌ی خویش را بازبینی می‌کند و لحظه‌های پرمخاطره و دلهره‌انگیز تبعیدی‌ها را به تصویر می‌کشد و در مجموع به یک فیلم مستند داستانی موفق، دست می‌یابد.

در جهانی که روابط و ساختارهای اجتماعی با شتابی دوچندان در حال تغییر است، موضوع مهاجرت به ویژه مقوله‌ی تبعید، مورد توجه جامعه شناسان معاصر قرار گرفته است. سرکوب عریان نظام‌های کشورهای سرمایه‌داری از جمله ایران و بالا رفتن نرخ استثمار در جهان منجر به تحولاتی شده که مناسبات اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی کشورها و همچنین روابط میان فردی انسان‌ها را تحت تأثیر قرار داده است. در نتیجه در چنین شرایطی آرایه‌ی یک کار پژوهشی، به عنوان پژوهشی از رنج انسان‌ها و سرنوشت تبعیدی‌ها و ناهنجاری‌های مهاجرت، برای جهانیان به ویژه برای مردم کشورهای میزبان، بسی ارزشمند و قابل بررسی است. با



رقیق، گاهی غمگین، گاهی شاد، گاهی پرشور و گاهی به تفکر وامی دارد. به هر روی، استفاده‌ی به جا از انواع مختلف موسیقی در این فیلم، فراز و نشیب تبعید را نمایان می‌سازد و برای واقعا یک لحظه آزادی مفهومی ژرف بخشیده است. در جای جای این فیلم، موسیقی و حرکت و نیز رابطه‌ی موسیقی و رقص با بازیگری، نقش بسزایی دارد و تماشاگر را در درک داستان غم‌انگیز تبعید سرشار و دریافت پیام فیلم را آسان می‌کند.



دِبالوگ

آرش ریاحی، کارگردان این فیلم نویسنده‌ی سناریو نیز هست، در نتیجه گفتگوها با درکی واقع‌بینانه و دور از الگوسازی‌های کلیشه‌ای، رفتارها و دیدگاه‌های انسان را به تصویر می‌کشد. به طور مثال خانواده‌ای که در سایه‌ای از ترس و وحشت و با هزاران مشکل از چنگال ددمنشانه‌ی حاکمان مستبد ایران، خود را به ترکیه رسانده‌اند، گفتگوهای بسیار جالبی میان آنها رد و بدل می‌شود که همچون آینه‌ای است از مفهوم خانواده که از بافت اجتماعی ایران برخاسته است. آنها تلاش می‌کنند تا برای رسیدن به یکی از کشورهای اروپایی، ویزا بگیرند، اما همواره "زن" در هتل می‌ماند و "مرد" با پافشاری تمام، هر روز خودش به دفتر سازمان ملل می‌رود، بدون مشورت با همسر خویش، خودش تصمیم می‌گیرد که با کارگزاران دفتر سازمان ملل چگونه برخورد کند و تمایل دارد که حتما خودش کار را به پایان برساند و کوشش "زن" برای مشارکت در تقسیم

کار و مسئولیت‌ها به سرانجامی نمی‌رسد، گرچه این خانواده با گفتگوهایشان نشان می‌دهند که نسبت به مسایل اجتماعی آگاه هستند و "مرد"، با اینکه خانواده‌ی خویش را واقعا دوست دارد و همه‌ی تلاش و زندگی خود را در جهت پیشبرد اهداف خانواده به کار می‌بندد، ولی "مردسالاری" در رفتارهای او به راحتی هویداست. کارگردان با تیزهوشی بسیار ظریفی نشان می‌دهد که بار منفی استبداد رسوب شده در روابط اجتماعی جامعه‌ی ایران تنیده شده و هنوز بر دوش انسان‌ها سنگینی می‌کند و مردسالاری حتی در انسان‌های آگاه و باورمند به مناسبات اجتماعی بهتر نیز تبلور می‌یابد.



کودکان

حضور مؤثر کودکان در این فیلم، درک مفهوم تبعید را عمیق‌تر می‌کند، واکنش‌های کودکان در صحنه‌های جدایی از پدر بزرگ و مادر بزرگ، رفتارهای آنان در مسیر پر آشوب، احساس آنها نسبت به شرایط بسیار دشواری که ناخواسته در آن قرار گرفته‌اند، اظهار نظرهای عجیب و جالب آنها در کشور میزبان، ابراز مهربانی و بازی‌های کودکانه‌ی آنها، لحظه‌های شیرین و تفکرانگیزی را برای فیلم آفریده‌اند و در نهایت تماشاگر را به علت‌های حضور کودکان در این مسیر پر مخاطره به وادی اندیشه می‌کشاند و فیلم "برای یک لحظه آزادی" با حضور کودکان نشان می‌دهد که میزان سرکوب و ستم بر انسان در کشور ایران تا حدی است که به نسل کشی انجامیده است. باید گفت که بازی گرفتن از کودکان،

یکی از دشوارترین کارهای کارگردانی است و چون کارگردان در مورد نقش آفرینی کودکان موفق بوده است، جا دارد که نگرش کارگردان را نسبت به کودکان و زندگی آنها تحسین کرد و همچنین به هر سه خردسالی که در این فیلم به آفرینش شخصیت‌های داستان پرداختند، باید آفرین گفت.



بازیگری

هرچند نقش آفرینان این فیلم، روند داستان را خوب پیش می‌برند، اما از منظر سینمایی و استانداردهای تعریف شده‌ی بازیگری، شخصیت پردازی نسبت به حس‌های درونی و بیرونی، در سطح باقی می‌ماند و یکی از کاستی‌های فیلم به شمار می‌رود. ناگفته نماند که در برخی صحنه‌ها، پیام مجلسی و نوید اخوان حس شخصیت داستان را به خوبی ایفا می‌کنند و پدر بزرگ و مادر بزرگ بهترین بازیگران این فیلم هستند و رقابت آنها هنگام دویدن پشت مینی بوس، لحظه‌ی آخرین دیدار با کودکان با دیدگانی اشک آلود بهترین صحنه‌ی فیلم را آفریده‌اند. انتخاب شخصیت‌های متفاوت تبعیدی، نمودی است که نشان می‌دهد کارگردان به گوناگونی دیدگاه‌های متفاوت توجه دارد و به خوبی نشان می‌دهد که دلایل مهاجرت ایرانیان مربوط به یک قشر خاص نیست، ولی انگیزه‌های سیاسی در دوران دهه‌ی هشتاد را برجسته می‌کند، چرا که واقعیت نیز بر همین پایه استوار است. آموزگاری که بر اثر فشارهای حکومتی، کشور ایران را ترک کرده و در برابر



سرنوشتی ناپیدا فقط برای زنده ماندن، راهی ناهموار را انتخاب کرده و پس از ماه‌ها انتظار در آنکارا هنوز موفق به دریافت ویزا نشده است، اما سرشاری وی از انسانی زیستن و اجتماعی بودن، او را قادر ساخته است که با انسان دیگری که کرد عراقی است و او نیز منتظر ویزاست، رابطه‌ی دوستی برقرار کند، کرد عراقی نیز سرشار از صداقت روستایی است و رفتاری کاملاً انسانی دارد که خانه و کاشانه‌ی خود را ترک کرده و تن به مهاجرت داده است. دوستی این دو نفر، عواطف، صمیمیت، مهربانی و فداکاری پر جوش و خروش انسان شرقی را به نمایش می‌گذارد. آنها با تکیه بر یکدیگر بر ناهمواری‌ها و ناسازگاری‌های کشور ترکیه غلبه می‌کنند و زندگی دشوار آلوده به انتظار را سپری می‌کنند و امروزشان را به فردایی نامعلوم می‌دوزند. کارگردان با به تصویر کشیدن شوق و ذوق روستاییان در مقابل خانه‌ی گلی خانواده‌ی کرد عراقی در یکی از روستاهای کشور عراق و رفتارهای غرورانگیز و افتخارآمیز پدر و مادر وی، نشان می‌دهد که درک نامفهوم شرقی‌ها نسبت به خارج از کشور خود چیست و از سوی دیگر مشکلات و رنج‌های بی‌شمار کرد عراقی را در خارج از کشور به تصویر می‌کشد و این تعارض را برای همیشه در ذهن مخاطب و تماشاگر تثبیت می‌کند.

جغرافیا و پناهندگی

به طور کلی هر پناهنده‌ای برای رسیدن به کشور مقصد ناچار است یکی از

کشورهای همسایه را برای خروج از کشور انتخاب کند؛ هرچند این فیلم، جهان شمول بودن پناهندگی را به خوبی نشان می‌دهد، ولی چون پروژکتور داستان فیلم بر پناهندگان ایرانی تابیده شده، در نتیجه کشور ترکیه برای رسیدن به یکی از کشورهای مقصد، بهترین مسیر است. بی شک وقتی پناهندگان ایرانی خود را در خاک ترکیه یا خارج از ایران می‌یابند، لبخند شادی و پیروزی بر لبانشان جوانه می‌زند، چرا که توانسته‌اند از فضای سرکوب و ستم وحشیانه‌ی حاکمان ایران دور شوند، اما طولی نمی‌کشد که این لبخندها پژمرده می‌شوند! دشواری‌های خارج از کشور از جمله ترکیه، نبود امنیت، مشکلات روزمره همچون اسکان و تغذیه، رخ می‌نمایند. پلیس ترکیه هر روز در شکار پناهندگانی است که هنوز موفق به دریافت برگه‌ی اقامت موقت و یا ویزا از سازمان ملل نشده‌اند؛ وقتی پلیس آنها را می‌یابد با برخوردی غیرانسانی، گویا نظام سرمایه‌داری سرکوبگر خود را معرفی می‌کند. در نتیجه پناهندگان، افزون بر دیگر مشکلات، همواره باید هوشیار باشند که در تله‌ی پلیس محصور نشوند. از آن سوی، صف‌های طولانی در مقابل دفتر سازمان ملل، قابل تأمل و بررسی است. نام سازمان ملل به اندازه‌ی لازم برای همه‌ی ساکنان این کره‌ی خاکی آشناست، اما عملکرد کوچک آن را همگان نمی‌دانند، در حالیکه بر کسی پوشیده نیست که سازمان ملل می‌تواند کارکردی بیش از این داشته باشد. سازمان ملل با اتکا به بودجه‌ی کشورها، رشد بسیاری کرده است و در همه جای جهان حضور دارد و به عنوان واسطه‌ای نیک اندیش در ناهمگونی‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و حتا فرهنگی نیز دخالت می‌کند، اما تا چه میزان این دخالت‌گری در جهت منافع مردم و یا در

جهت منافع حکومت‌هاست، جای علامت سؤال‌ی بس بزرگ دارد. فیلم "برای یک لحظه آزادی"، واقعیت را با شجاعت تمام به تصویر می‌کشد و تماشاگر را به بازاندیشی دوباره در تعریف هویت و بازشناسی سازمان‌های بین‌المللی و سازمان‌های حقوق بشری سوق می‌دهد. به طور مثال نسبت به امکانات گسترده‌ای که سازمان ملل دارد، آیا نمی‌تواند با گسیل نیروی انسانی، به پرونده‌ی مراجعه کنندگان، همان روز بررسی و رسیدگی کند و از ایجاد صف‌های طولانی که منجر به آسیب‌های جدی اجتماعی پناهندگان می‌شود جلوگیری کند؟ کارگزاران سازمان ملل که به شرایط خفقان و استبداد حاکم بر ایران بهتر از هر کسی آگاه هستند، گویا در سیاره‌ی دیگری پشت میز پر طمطراق خود نشسته‌اند و کنوانسیون‌های تصویب شده‌ی نیم قرن پیش را در مورد متقاضیان پناهندگی، در شرایط متحول شده‌ی امروز جهان، محاسبه می‌کنند و در موارد بسیاری بدون یک لحظه تفکر به سرنوشت انسان و انسان‌ها به تقاضای آنها پاسخ منفی می‌دهند و در بهترین شرایط، اگرچه با تأخیر بسیار پاسخ مثبت می‌دهند، اما پناهندگان را در فضایی از ترس و دلهره وامی‌گذارند؛ گویا کارگزاران و کارمندان سازمان ملل مقوله‌ی زمان را هنوز نشناخته‌اند و تنها در مواردی اقدام می‌کنند که یکی از متقاضیان پناهندگی را دستگیر کنند و در برابر دیدگان دو کودک، او را وحشیانه شکنجه کنند و چنانچه دوستان فرد دستگیر شده، شانس بیاورند و موفق بشوند که به مسئولان سازمان ملل اطلاع دهند، آنان دست به کار شده و فرد دستگیر شده را از چنگال پلیس که دست در دست نیروهای اطلاعاتی و امنیتی وابسته به حکومت ایران فعالیت می‌کنند، می‌رهانند. افزون



بر این، تبلیغات سازمان ملل به گونه‌ای آرایش می‌یابد که از هر مخاطبی انتظار تشویق نیز دارد! در حالیکه همگان می‌دانند که سازمان ملل با توجه به جایگاهی که دارد به طور جدی می‌تواند اهرمی بازدارنده، پیش از وقوع این همه نابرابری‌ها و ناسازگاری‌ها باشد و از آسیب‌های اجتماعی آینده‌ی جهان که از تحقیر و شکنجه‌ی انسان پدید می‌آید، بکاهد و به شرح وظایف مدعی خود متعهد باشد. از سوی دیگر پلشتی‌های نیروهای امنیتی ایران در دیگر کشورها مبنی بر شکنجه و ترور آزادیخواهان نیز قابل بررسی است و فیلم "برای یک لحظه آزادی" با به تصویر کشیدن صحنه‌های زشت شکنجه، شرایط سرکوب عربیان در جامعه‌ی ایران را در برابر افکار عمومی جهانیان به نمایش درمی‌آورد و شکنجه‌گاه‌های زندان‌های ایران، به ویژه زندان اوین را بازسازی می‌کند تا تداوم جنایت پیشگی حاکمان ایران را نشان دهد.



سرنوشت متقاضیان پناهندگی در گذرگاه غرب

سرنوشت سمبلیک و مختلف شخصیت‌های داستان این فیلم، هر کدام نمایانگر سرگذشتی است که بر پناهندگان در کشورهای گذرگاه، رواداشته شده است و می‌توان از سرنوشت آنها به یک درک درست و کلی دست یافت.

علی، به همراه دو کودک موفق می‌شوند که به کشور اتریش سفر کنند و پدر و مادر کودکان که خودشان نیز در تبعید هستند، پس از سال‌ها دوری و لحظه‌های دیدار، غرق در اشک شادی، عاشقانه

همدیگر را به آغوش می‌کشند و زندگی را با سرنوشتی ناپیدا دوباره می‌یابند. کرد عراقی نیز موفق می‌شود تا به یکی از کشورهای غربی سفر کند و در آرزوی کار و تلاش، در میان ارتش بیکاران کشور میزبان، نگاهی پیروزمندانه به زندگی و سرنوشت خود دارد و با مرور خاطرات خویش با عباس، معنای دوستی را ژرفا می‌بخشد.

عباس، دستگیر می‌شود و به ایران بازگردانده می‌شود و سپس با سینه‌ای همچون سپر اما پر از راز اعدام می‌شود و لحظه‌ی تیرباران، فریاد "زنده باد آزادی" او فضای فیلم و ندای درونی هر انسان آزاده‌ای را به لرزه درمی‌آورد.

مهرداد، آرزوهای سفر به غرب را با "یاسمن" فراموش می‌کند، یاسمن دختری است ترکیه‌ای که در آنکارا با مهرداد رابطه‌ی دوستی برقرار می‌کند و در رنج‌ها و شادی‌های مهرداد به کمک او می‌شتابد، مهرداد نیز لحظه‌های بسیار زیبایی را با او می‌گذراند، در این بخش نیز فیلم "برای یک لحظه آزادی"، تابوی روابط عاشقانه را می‌شکند و با نگرشی واقع‌بینانه توجه تماشاگر را به بدیهی و طبیعی بودن این روابط جلب می‌کند و اشاره‌ای به محرومیت جوانان در ایران می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه جوانان ایرانی با نخستین رابطه‌ی دوستی، تا چه میزان صادقانه به رقیق شدن احساسات خویش می‌پردازند و تا حد چشم پوشی از آرزوهای خویش، مسیر زندگی خود را تغییر می‌دهند.

حسن، پس از چند بار پاسخ منفی گرفتن، در برابر دفتر سازمان ملل خود را به آتش می‌کشد و پذیرای مرگی خود خواسته می‌شود تا اعتراض خود را به نظم جهانی نشان دهد. این کنش وی، خبرساز همه‌ی مطبوعات و رسانه‌های گروهی می‌شود، اگرچه رسانه‌های گروهی او را

تروریست معرفی می‌کنند، اما با به تصویر کشیده شدن زندگی او در فیلم "برای یک لحظه آزادی"، تماشاگر را به فکری عمیق فرو می‌برد تا به رسانه‌های گروهی وابسته به کشورها اعتماد چندانی نکنند.

لیلی نیز تلاشی دوباره می‌کند تا بتواند ویزا بگیرد و پس از موفق شدن تصمیم می‌گیرد که ویزایش را به پسر جوانی بدهد و در نتیجه تصمیم می‌گیرد همراه فرزندش به ایران بازگردد. همان شخصیتی که آنها را به خاک ترکیه رسانده بود، این بار آنها را به ایران بازمی‌گرداند و وقتی از او می‌پرسد که چرا برگشته است، لیلی فقط پاسخ می‌گوید: "می‌خواهم راه همسرم را ادامه دهم." به نظر می‌رسد که آگاهی اجتماعی لیلی به عنوان یک زن، با مفهوم استقلال تصمیم‌گیری تنیده شده است، لیلی با یقین سخن می‌گوید و با اینکه به شرایط دشوار ایران آگاه است، باورمندانه، ایستاده و سرفراز، اما با سینه‌ای پر از درد و رنج برمی‌گردد تا سرنوشت خویش و فرزندش را جستجو کند.

در پایان

تیتراژ این فیلم بسیار زیبا و حرفه‌ای آغاز و پایان می‌یابد و با صدای دلنشین و پرطنین "فرهاد" که یکی از خاطره‌انگیزترین آواز آن دوران بود و هنوز نیز هست، فیلم به پایان می‌رسد.

فیلم "برای یک لحظه آزادی"، محصول مشترک کشورهای اتریش و فرانسه است و نخستین فیلم بلند ۳۵ میلیمتری آرش ریاحی است که تماشاگر را به دریایی از اندیشه‌ورزی در مورد رنج انسان‌های پناهنده به مدت یک ساعت و پنجاه دقیقه در سالن سینما می‌نشانند.

حمایت کنندگان این فیلم چهار سازمان فرهنگی عفو بین‌الملل، ۱، فدراسیون بین‌المللی حقوق بشر، ۲،

شبکه آموزش بدون مرز ۳، شبکه تلویزیونی فرهنگی فرانسه و آلمان ۴ هستند.

بر پایه‌ی برنامه‌ی اعلام شده قرار است فیلم "برای یک لحظه آزادی" از اواخر ژانویه ۲۰۰۹ در بیست و پنج نسخه برای نخستین بار در سینماهای فرانسه به نمایش درآید.

مونتاز این فیلم توسط "کارینا رسیره" حرفه‌ای انجام شده است؛ طراحی لباس نیز با داستان و تاریخ داستان خوانایی دارد و قابل تحسین است که توسط "مونیکا بوتینگر" طراحی شده است.

محسن ناصری با استفاده‌ی درست از تکنیک صدا و بازی با تن صدا و موزیک به صداگذاری حرفه‌ای این فیلم دست یافته است.

الیکا بزرگی (آدی)، کامران راد (کیان)، سینا سبال (آرمان) نقش آفرینان خردسال این فیلم و سوسن آذرین (مادربزرگ)، بهی جنتی عطائی (لیلی)، توفان منوچهری (مادر کودک)، ازگی اثراولو (یاسمن)، سعید اویسی (عباس)، پیام مجلسی (حسن)، نوید اخوان (علی)، پوریا مهباری (مهرداد)، فارس فارس (کرد عراقی)، میشل نیاورانی (پدر کودک) دیگر نقش آفرینان این فیلم هستند.

آرش ریاحی داستان این فیلم را در سال ۲۰۰۰ به رشته‌ی تحریر درآورده است و تا مارس ۲۰۰۷ که کلید تهیه‌ی آن به عنوان فیلم سینمایی خورده است، بارها مورد بازبینی و بازنگری وی قرار گرفته است تا بتواند پر بار و واقع‌بینانه باشد.

فیلم "برای یک لحظه آزادی" در یکی از سالن‌های سینما در منطقه‌ی مونپارناس شهر پاریس در روز سیزدهم ژانویه ۲۰۰۹، ساعت ۹ شب نمایش داده شد. حمایت کنندگان این فیلم که در بالا به آنها اشاره شد از علاقمندان، هنرمندان، منتقدان و دست‌اندرکاران فیلم و سینما

دعوت کرده بودند که فیلم "برای یک لحظه آزادی" را پیش از اکران عمومی تماشا کنند و سپس به بحث و بررسی و گفتگوی آن بپردازند.

حدود ۲۰۰ نفر که ۷۰ درصد آنها را فرانسویان تشکیل می‌دادند، این فیلم را دیدند و حضاران در سینما پس از پایان فیلم با آرش ریاحی، کارگردان و همچنین با هنرپیشه‌های فیلم به گفتگو و پرسش و پاسخ پرداختند که تماشاگران را به درک بهتری از پیام فیلم رهنمون ساخت.

آرش ریاحی با تسلط بسیار، همچون مدیری با هوش توانست، پاسخ‌های شایسته‌ای به همه‌ی پرسش‌ها که بیشتر آنها از طرف فرانسوی‌ها مطرح شد، بدهد. باید گفت که پیام مجلسی، یکی از هنرپیشه‌های فیلم نیز در مورد پناهندگان و دشواری‌های زندگی آنان و شرایط غم‌انگیز آنها در کشورهای پیشرفته‌ی غربی، حتا در سال جاری، سخنانی ایراد کرد که بسیار شایسته، جالب و درست بود و با سخنان خویش احساسات حضاران در سینما را برانگیخت.

آرش ریاحی با کارگردانی این فیلم نشان داد که از توانایی و قابلیت خوبی برخوردار است و می‌تواند از سینما به عنوان یکی از ابزارهای رسانه‌ای استفاده کند و پیام خویش را در اختیار افکار عمومی جهان قرار دهد. گفتنی است که آرش ریاحی از رعایت هنری پارامترهای استانداردهای سینمایی نیز غافل نبوده است و هنر سینما را در فیلم "برای یک لحظه آزادی" متبلور ساخته است. ضمن اینکه آرش ریاحی پیش از این، چندین فیلم کوتاه و ویدئو کلیپ موفق نیز ساخته است که مورد توجه دست‌اندرکاران و منتقدان سینما قرار گرفته است.

با توجه به تغییر و تحولات گسترده‌ی جهان، دیدن این فیلم برای هر انسانی که در دهکده‌ی جهانی زندگی می‌کند، می-

تواند اثرگذار باشد و آگاه شدن نسبت به شرایط پر فراز و نشیب زندگی پناهندگان که روز به روز آمار آنها رو به افزایش است، می‌تواند به رشدیابندگی جامعه‌ی انسانی منجر شود و به پویایی روابط اجتماعی جهان یاری رساند.

- 1 Amnesty International
- 2 Federation International des Droits de l'Homme (fidh)
- 3 Réseau Education Sans Frontiers (rest)
- 4 arte
- 5 Karina Ressler
- 6 Monika Buttinger

• "سامان نو" آماده‌ی دریافت مقاله‌ها، ترجمه‌ها، پیشنهادها، انتقادات و راهنمایی‌های شما در تمام امور مربوط به نشر و ویراستاری است.

• **مطلب‌های خود را به صورت فایل کامپیوتری در فرمت Word بر روی لوح فشرده (CD) به آدرس پستی و یا به وسیله‌ی پست الکترونیکی به آدرس الکترونیکی "سامان نو" ارسال کنید.**

• لطفا توجه داشته باشید که حاشیه‌ی همه **مطلب‌ها در استاندارد Word باشد (یک اینچ از هر دو طرف).**

• همه‌ی پاراگراف‌ها از سر خط شروع شوند و فاصله‌ی بین آغاز خط و ابتدای حاشیه‌ی صفحه نباشد.

• **کل مطلب خود را با فونت شماره‌ی ۱۲ و با خط Times New Roman بفرستید و فقط در مواقع ضروری از فونت درشت (Bold) یا ایتالیک استفاده کنید.**

• **تمام رفرنس‌ها را به ترتیب شماره‌گذاری کنید و در پایان نوشتار (و نه در پایان هر صفحه) مجموعه‌ی پانوشت‌ها را قرار دهید.**

• **مسئولیت مقاله‌های "سامان نو" با نویسندگان و مترجمان است.**

• **"سامان نو" مطلب‌های ویرایش‌شده را فقط پس از توافق با نویسندگان و مترجمان منتشر خواهد کرد**

• **نقل و تکثیر مقاله‌های "سامان نو" با ذکر منبع ابرادی ندارد.**

• **مطلبی که فقط برای درج در فصل‌نامه‌ی "سامان نو" ارسال شود منتشر خواهد شد.**

